

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هشتم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



آستان قدس اسلامی

۱۳۱۸

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.nourtv.net

www.islamtxt.com

www.sadaislam.com

www.ahlesonnat.com

www.islamhouse.com

www.isl.org.uk

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sunnionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.islam411.com

www.kalemeh.tv

www.videofarsi.com



آژانت اسامیر

تاریخ طبیری (جلد هشتم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۳

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

۳۲۷۹	سخن از سبب جنگ تمیمیان خراسان با عبدالله بن خازم
۳۲۸۴	سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم
۳۲۸۴	سخن از کار مختار و عبدالله بن مطیع و ظهور مختار در کوفه
۳۳۲۳	خبر از سبب تاختن مختار به قاتلان حسین و نام کسانی که کشته شدند و نام کسانی که گریختند
۳۳۶۵	سخن از اینکه چرا مختار سپاه به مدینه فرستاد و سرانجام آن چه شد؟
۳۳۷۱	سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه
۳۳۸۱	سخن از کرسی مختار که یاران وی به وسیله آن از خدا نصرت می خواستند
۳۳۸۴	سخن از حوادث سال شصت و هفتم
۳۳۸۴	سخن از کیفیت قتل عییدالله بن زیاد
۳۳۹۴	سخن از سبب رفتن مصعب سوی مختار و حکایت کشته شدن وی
۳۴۲۵	سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم
۳۴۲۵	سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق
۳۴۳۵	سخن از خبر کشته شدن عییدالله بن حرو و سبب آن
۳۴۴۵	آنگاه سال شصت و نهم در آمد
۳۴۵۷	آنگاه سال هفتادم در آمد
۳۴۵۸	سخن از حوادث سال هفتاد و یکم
۳۴۷۷	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و دوم

۳۴۹۱	فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم
۳۴۹۱	قام دیران پیمبر صلی الله علیه وسلم
۳۵۰۱	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم
۳۵۰۱	سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر
۳۵۱۰	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و چهارم
۳۵۱۱	سخن از کار مهلب و کار خوارج
۳۵۱۵	سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه در خراسان
۳۵۱۸	سخن از حوادث سال هفتاد و پنجم
۳۵۲۵	سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج
۳۵۲۶	سخن از برون راندن خوارج و کار آنها در سال هفتاد و پنجم
۳۵۳۰	سخن از جنبش صالح برای قیام و اعمال وی به سال هفتاد و پنجم
۳۵۳۰	سخن از حوادث سال هفتاد و ششم
	سخن از ورود شیب به کوفه و کار وی و کار حجاج در آنجا و سبب آنکه شیب وارد کوفه شد
۳۵۴۱	آنگاه سال هفتاد و هفتم در آمد
۳۵۸۴	سخن از سبب کشته شدن عتاب بن ورقا و زهره بن حویه
۳۵۸۴	سخن از ورود شیب به کوفه و جنگ وی با حجاج
۳۵۹۸	سخن از سبب هلاکت شیب
۳۶۱۴	سخن از سبب قیام مطرف و خلع کردن عبدالملک بن مروان
۳۶۲۱	سخن از سبب وقوع اختلاف میان خوارج از ارقه که موجب هلاکتشان شد
۳۶۴۲	سخن از سبب هلاکت از ارقه
۳۶۴۶	سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح، امیه بن عبدالله را کشت
۳۶۵۰	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و هشتم
۳۶۶۰	سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان
۳۶۶۱	سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم
۳۶۶۴	سخن از نبرد عبیدالله و رتیل
۳۶۶۴	سخن از حوادث مهمی که به سال هشتم بود
۳۶۶۷	سخن از حوادث سال هشتم و یکم
۳۶۷۳	

۳۶۷۴	سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا
۳۶۷۸	سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان با حجاج و کار وی به سال هشتاد و یکم
۳۶۸۷	سخن از حوادث سال هشتاد و دوم
۳۶۹۱	سخن از جنگ دیرالجماجم و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا و آنچه میان وی و حجاج رفت
۳۶۹۹	سخن از سبب باز آمدن مهلب از کش
۳۷۰۲	سخن از سبب درگذشت مهلب و جای آن
۳۷۰۵	سخن از حوادث سال هشتاد و سوم
۳۷۰۵	سخن از سبب هزیمت عبدالرحمن بن محمد اشعث
۳۷۱۷	سخن از سبب نبرد مسکن و کیفیت آن
۳۷۴۱	سخن از حوادث سال هشتاد و چهارم
۳۷۴۲	سخن از سبب فتح قلعه نیزک به دست یزید بن مهلب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد هشتم که امید هست جلد های دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن در آید

ان شاء الله.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه
برادرش مصعب بن زبیر بود.

عامل کوفه در آخر سال، عبدالله بن مطیع بود.

عامل بصره حارث بن عبدالله بن ابی ربیعۀ مخزومی بود و همانست که او را
قباع لقب داده بودند.

قضای بصره با هشام بن هبیره بود.

عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

در همین سال مردم بنی تمیم که در خراسان بودند با عبدالله بن خازم مخالفت
کردند و میانشان جنگ شد.

سخن از سبب جنگ تمیمیان

خراسان با عبدالله بن خازم

سبب آن چنان که گویند این بود که تمیمان خراسان عبدالله بن خازم را برضد
مردم ربیعۀ که آنجا بودند و نیز در جنگ اوس بن ثعلبه کمک داده بودند تا کسانی از آنها
را بکشت و بر اوس ظفر یافت و خراسان بر اوصافی شد و چون صافی شد و منازع
نماند به آنها بی اعتنایی کرد.

و چنان بود که ابن خازم هرات را به پسرش محمد داده بود و عامل آنجا کرده بود و بکیر بن وشاح را بر نگهبانی آنجا گماشته بود، شماس بن دثار عطاردی را نیز به او پیوسته بود. مادر محمد، زنی از بنی تمیم بود به نام صفیه و چون ابن خازم با بنی تمیم بی اعتنایی کرد، به هرات پیش پسرش محمد رفتند، ابن خازم به بکیرو شماس نوشت و دستور داد که بنی تمیم را از ورود به هرات منع کنند، شماس بن-دثار از این کار امتناع کرد و از هرات در آمد و با بنی تمیم شد، اما بکیر آنها را از ورود منع کرد.

زهیر بن هنید گوید: وقتی بکیر بن وشاح بنی تمیم را از ورود به هرات منع کرد، در ولایت هرات بماندند شماس بن دثار نیز پیش آنها رفت، بکیر کس پیش شماس فرستاد که سی هزار به تومی دهم و به هریک از بنی تمیم هزار می دهم که بروند، اما نپذیرفتند و وارد هرات شدند و محمد پسر عبدالله بن خازم را کشتند.

محمد بن عزیز کندی گوید: محمد پسر ابن خازم از هرات برای شکار برون شده بود و چون بنی تمیم را از ورود هرات منع کرده بود کمین کردند و او را بگرفتند و به بند کردند و آن شب بنوشیدند و هر کدامشان ادرار می خواست کرد بر او ادرار می کرد.

شماس بن دثار گفت: «حال که چنین کردید او را به عوض دویار تان که به تازیانه کشته بکشید.»

گوید: چنان بود که پیش از آن محمد دو کس از بنی تمیم را گرفته بود و تازیانه زده بود تا جان داده بودند.

راوی گوید: از گفته پیران قوم که هنگام قتل محمد حضور داشته اند آورده اند که جیهان بن مشجعه ضبی از کشتن وی منعشان کرد و خویشتن را روی او افکند و ابن خازم سپاس این را بداشت و جزو کسانی که در قرتنا کشت او را نکشت.

عامر بن ابی عمر به نقل از پیران بنی تمیم گوید: قتل محمد به دست دو کس از بنی مالک بن سعد انجام گرفت که یکیشان عجله نام داشت و دیگری کسب و ابن خازم گفت: «کسب برای قوم خود کسب بدی کرد و عجله با عجله، شر برای قوم خود پدید آورد.»

زهیر بن هنید عدوی گوید: وقتی بنی تمیم محمد پسر ابن خازم را کشتند سوی مرورفتند، بکیر بن وشاح دنبالشان کرد و یکی از بنی عطارد را به نام شمیخ به دست آورد و بکشت، وقتی شماس و یاران وی به مرور رسیدند، به مردم بنی سعد گفتند: «انتقام شما را گرفتیم محمد پسر ابن خازم را به عوض آن مرد جشمی که به مرور کشته شد کشتیم» پس بر جنگ ابن خازم همسخن شدند و حریش بن هلال قریعی را سالار خویش کردند.

طفیل بن مرداس گوید: بیشتر مردم تمیم بر جنگ عبدالله بن خازم اتفاق کردند.

گوید: همراه حریش سوارانی بودند که کس نظیرشان ندیده بود، یکیشان همسنگ گروهی سوار بود، از جمله شماس بن دثار و بجیر بن ورقاصریمی و شعبه بن ظهیر نهشلی و ورد بن فلق عنبری و حجاج بن ناشب عدوی که تیراندازی بی نظیر بود و عاصم بن حبیب عدوی.

گوید: حریش بن هلال دو سال با عبدالله بن خازم نبرد کرد.

گوید: و چون جنگ و شر در میانشان به درازا کشید خسته شدند.

گوید: پس حریش پیامد و ابن خازم را بانگ زد که بیامد و بدو گفت: «جنگ میان ما به درازا کشیده، برای چه قوم من و قوم خودت را به کشتن می دهی، به هموردی من بیا هر کدامان دیگری را کشت، این سرزمین از آن وی می شود.» ابن خازم گفت: «قسم به پدرت که انصاف دادی.»

پس به هموردی وی آمد و مانند دو قوچ به جولان آمدند و هیچیک به

دیگری دست نیافت. آنگاه ابن خازم غفلتی کرد و حریش ضربتی به سر وی زد که پوست سرش را بر صورتش افکند، رکاب حریش بیرید و شمشیر خویش را برگرفت.

گوید: ابن خازم به گردن اسب خویش چسبید و پیش یارانش بازگشت، ضربتی خورده بود که پوست سرش را برده بود، پس از آن جنگ همچنان پیود و از ضربت خوردن ابن خازم روزها گذشت و دو گروه خسته شدند و سه گروه شدند: بجیر بن ورقا با جماعتی سوی ابر شهر رفت. شماس بن دثار عطاردی به جانب دیگر رفت، به قولی سوی سیستان رفت. عثمان بن بشر سوی قرتنا رفت و در قصری که آنجا بود جای گرفت. حریش به طرف مرو رود رفت و ابن خازم به تعقیب او رفت و در یکی از دهکده‌های مرو روز بنام قرية الملحمة یا قصر الملحمة بدورسید. حریش بن هلال دوازده کس همراه داشت که یارانش پراکنده شده بودند و در خرابه‌ای بودند. حریش چند نیزه به استر خود نصب کرده بود.

گوید: وقتی ابن خازم بدو رسید، با یاران خویش به مقابله وی آمد. ابن خازم غلامی دلیر همراه داشت که به حریش حمله برد و ضربتی بدو زد که کاری نساخت، یکی از مردم بنی ضببه به حریش گفت: «مگر نمی‌بینی این برده چه می‌کند؟»

حریش گفت: «سلاح بسیار دارد و شمشیر من در سلاح وی کارگر نیست، چوبی سنگین برای من بجوی»

گوید: پس چوب سنگینی از درخت عناب برای وی بیرید و به قولی در قصر یافته بود و بدو داد که به کمک آن به غلام ابن خازم حمله برد و ضربتی بدو زد که بی حرکت بیفتاد. آنگاه روسوی ابن خازم کرد و گفت: «من که ولایت را به تو واگذاشتم، دیگر از من چه می‌خواهی؟»
گفت: «به ولایت باز می‌گردی.»

گفت: «باز نمی‌گردم»

گوید: پس با وی صلح کرد به شرط آنکه از خراسان برون شود و دیگر به جنگ ابن‌خازم نیاید، و چهل هزار بدوداد.

گوید: پس حریش در قصر را بر ابن‌خازم گشود که بدو چیز داد و تعهد کرد قرضش را بپردازد و مدتی دراز گفتگو کردند.

گوید: پنبه‌ای که بر سر ابن‌خازم بود و روی ضربت حریش نهاده بود بیفتاد و حریش برخاست و آنرا برگرفت و بر سر وی نهاد.

ابن‌خازم گفت: «ای ابو قدامه، این دست زدنت از دست زدن پیشین ملایمتر

بود.»

گفت: «خدای و تواز من در گذرید، اگر دو رکابم نبریده بود شمشیر به

دندانهایت رسیده بود.»

گوید: پس ابن‌خازم بخندید و از پیش وی برفت و جمع بنی تمیم پراکنده

شد. یکی از شاعران بنی تمیم در این باب گوید:

«اگر مانند حریش بودند صبوری کرده بودند.

«و در قصر ملحمه سوارانی شایسته بودند.

«و با سر نیزه‌ها چندان خون به ابن‌خازم نوشانیده بودید.

«که مایه آشفته‌گیهای فراوان شود.»

گوید: اشعث بن ذویب برادر زهیر بن ذویب عدوی در آن جنگ کشته شد،

هنوز رمقی داشت که برادرش پرسید: «کی ترا کشت؟»

گفت: «نمی‌دانم، کسی با نیزه مرا زد که بر یابوی زرد بود»

گوید: از آن پس زهیر هر کس را بر یابوی زرد می‌دید بر او حمله می‌برد که

بعضی را می‌کشت و بعضی فرار می‌کردند و مردم اردواز یا بوهای زرد چشم پوشیدند

که در اردوگاه رها شده بود و هیچکس بر آن نمی‌نشست.

حربش در باره جنگ با ابن خازم شعری گفت به این مضمون:

«بردن شمشیر شبانگاه و سحرگاه

«استخوان دست مرا از جای ببرد

«دو سال بود که در منزلگاهی چشم برهم نهادم

«مگر که دستم روی سنگی متکایم بود.»

آنگاه سال شصت و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال شصت و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مختار بن ابی عبید در کوفه به خونخواهی

حسین بن علی بن ابی طالب برخاست و عبدالله بن مطیع عدوی عامل ابن زبیر را از

آنجا بیرون کرد.

سخن از کار مختار و عبدالله بن

مطیع و ظهور مختار در کوفه

اسماعیل بن کثیر گوید: وقتی یاران سلیمان بن صرد پیامدند، مختار به آنها

نوشت:

«اما بعد، خدا به سبب جدایی از ستمگران و نبرد منحر فان

«پاداش شما را بزرگ کرد، گناه از شما برداشت، هر خرجی که کردید و

«هر گردنه‌ای که پیمودید و هر قدمی که برداشتید خدا به سبب آن درجه‌تان

«را افزود و عمل نیکی برایتان رقم زد با افزایشهایی که شمار آن را بجز

«خدا کس نداند، خوشدل باشید که اگر من برون آیم به اذن خدای مابین

«مشرق و مغرب شمشیر در دشمنان شما نهم و ناچیزشان کنم و بکشم خدا،

«هر کس از شما را که تقرب جوید و هدایت یابد گشایش دهد و جز
 «گنهکاران و منکران را دور نکند. سلام ای هدایت یافتگان.»

گوید: سیحان بن عمرو از مردم عبدالقیس این نامه را که در کلاه خویش
 میان روی و آستر نهاده بود بیاورد و پیش رفاعه بن شداد و مثنی بن مخربه عبیدی و
 سعد بن حذیفه و یزید بن انس و احمر بن شمیط احمسی و عبدالله بن شداد بجلی و
 عبدالله بن کامل برد و نامه را بر آنها فروخواند.

گوید: پس ابن کامل را سوی مختار فرستادند و گفتند: «به او بگوی: ما نامه
 را خواندیم و چنانیم که خواهی، اگر خواهی بیاییم و ترا برون آریم، چنین کنیم.»

گوید: ابن کامل برفت و وارد زندان شد و پیغام خویش را بگفت، و مختار،
 از اینکه شیعیان بر او فراهم شده اند خرسند شد و به آنها گفت: «چنین مکنید که من
 همین روزها بیرون می شوم.»

گوید: مختار غلامی را به نام زریا پیش عبدالله عمر فرستاد و نوشت:

«اما بعد، مرا به ستم به زندان کرده اند و ولایتداران گمانهای
 «بیجا به من برده اند، خدایت رحمت کناد درباره من نامه ای مناسب به
 «این دوستمگر بنویس شاید خدای به لطف و برکت و منت تو مرا از
 «دست آنها رهایی دهد، و سلام بر تو باد»

گوید: عبدالله به آنها نوشت:

«اما بعد، خویشاوندی مرا با مختار بن ابی عبید و دوستی مرا با
 «خودتان می دانید. به حق آنچه میان من و شما هست قسمتان می دهم که
 «وقتی در این نامه من نگریستید، او را رها کنید، و سلام بر شما با رحمت
 «خدای.»

گوید: و چون نامه عبدالله بن عمر به عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد رسید

برای مختار گفیلانی * خواستند که ضامن ** تن وی شوند و بسیار کس از یاران وی بیامدند. حارث بن یزید به عبدالله بن یزید گفت: «ضمانت اینان را برای چه می‌خواهی؟ ده‌تن از بزرگان مشهور را ضامن او کن و بقیه را واگذار.»

عبدالله نیز چنین کرد. و چون ضامن وی شدند عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد مختار را خواستند و او را به خدای یگانه، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم، قسم دادند که حادثه نیانگیزد و مادام که حکومت با آنهاست بر ضدشان قیام نکند و اگر کرد هزار شتر به عهده دارد که بر در کعبه بکشد و همه مملوکان وی از مرد و زن آزاد باشند.

مختار به این ترتیب برای آنها قسم خورد، آنگاه برون آمد و به خانه خویش رفت.

حمید بن مسلم گوید: پس از آن از مختار شنیدم که می‌گفت: «خدایشان بکشد، چه احمقند که پندارند به این قسمها پای بندم. قسم خدا که برای آنها یاد کرده‌ام چنانست که وقتی به قید قسم تعهدی کردم و چیزی را بهتر از آن دیدم، قسم خویش را بگذارم و به چیز بهتر پردازم و قسم را کفاره کنم. قیام من بر ضد اینان بهتر از آنست که دست از ایشان بدارم، قسم خویش را کفاره می‌کنم. قربان کردن هزار شتر از آب دهان انداختن برای من آسانتر است، مگر بهای هزار شتر چقدر است که از آن بترسم. اما آزادی مملوکانم، به خدا دوست دارم کارم به سامان رسد و هرگز مملوکی نداشته باشم.»

گوید: و چون مختار از پس برون شدن از زندان در خانه خویش جای گرفت، شیعیان پیش وی آمد و رفت کردند و بر او فراهم آمدند و اتفاق کردند که بدو رضادهند. پنج کس بودند که وقتی به زندان بود از جانب وی با کسان بیعت

می کردند: سایب بن مالک اشعری و یزید بن انس و احمر بن شمیط و رفاعه بن شداد فتیانی و عبدالله بن شداد جشمی.

گوید: و همچنان یاران وی فزون می شدند و کارش نیرومی گرفت تا ابن زبیر، عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد را معزول کرد و عبدالله بن مطیع را به جای آنها سوی کوفه فرستاد.

عبدالرحمان بن حارث گوید: ابن زبیر عبدالله بن مطیع را که از مردم بنی عدی بود با حارث بن عبدالله مخزومی پیش خواند، عبدالله بن مطیع را به عاملی کوفه فرستاد و حارث بن عبدالله را به عاملی بصره.

گوید: این خبر به بحیر بن ريسان حمیری رسید و آنها را بدید و گفت: «ای کسان، امشب ماه در برج ناطح است (شاخ زن) حرکت مکنید.

حارث بن عبدالله اطاعت وی کرد و اندکی بماند، آنگاه سوی عمل خویش رفت و سالم ماند، اما عبدالله بن مطیع گفت: «مگر ما بجز تصادم چیزی می خواهیم؟» گوید: به خدا تصادم و محنت دید.

گوید: عمر می گفت: «بلیه به سخن وابسته است»

عمر و بن عبدالرحمان گوید: عبدالملک بن مروان خبر یافت که ابن زبیر عاملانی به ولایات فرستاده، گفت: «کی را به بصره فرستاده؟»

گفتند: «حارث بن عبدالله را»

گفت: «در وادی عوف آزاده نیست، عوف را فرستاده و خود نشسته»

آنگاه گفت: «کی را به کوفه فرستاده؟»

گفتند: «عبدالله بن مطیع را»

گفت: «تیز بین است اما غالباً خطا می کند، دلیر است اما فرار را ناخوش

ندارد.»

آنگاه گفت: «کی را به مدینه فرستاده؟»

گفتند، «برادرش مصعب را» گفت: «این شیر دلیر است و مرد خاندان خویش.» ابو مخنف گوید: عبدالله بن مطیع در رمضان سال شصت و پنجم به روز پنجشنبه پنج روز از رمضان مانده به کوفه رسید و به عبدالله بن یزید گفت: «اگر خواهی با من بمانی مصاحبت ترا نکودارم و حرمت کنم و اگر پیش امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر روی بنزد وی و مسلمانانی که پیش اویند حرمت داری.» و هم او به محمد بن طلحه گفت: «پیش امیر مؤمنان رو» و ابراهیم برفت تا به مدینه رسید و خراج ابن زبیر را کم داد و گفت: «فتنه بود» و ابن زبیر دست از او برداشت.

گوید: ابن مطیع در کوفه به کار نماز و خراج می پرداخت. ایاس بن مضارب عجلی را بر نگهبانی خویش گماشت و گفت که رفتار نکوداشته باشد و با مردم مشکوک الحال سختی کند.

عبدالله بن حارث ازدی که در آن روزگار بوده و هنگام کشته شدن مصعب حضور داشته گوید: در مسجد بودم که عبدالله بن مطیع پیامد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر مرا عامل شهر شما و مرزهای شما کرده و گفته خراج غنایم شما را بگیرم، مازاد خراج شما را جز به رضای خودتان و طبق وصیت و سفارشی که عمر بن خطاب هنگام وفات کرده و روش عثمان بن عفان که میان مسلمانان عمل می کرده نمی فرستم از خدا بترسید و قرین استقامت باشید و اختلاف نکنید. بیخردانتان را نگهدارید و اگر نکردید خودتان را ملامت کنید و مرا ملامت نکنید که به خدا بد دل عصیانگر را عقوبت می کنم و منحرف مشکوک را به استقامت میارم.»

گوید: سایب بن مالک اشعری برخاست و گفت: «امادستور ابن زبیر که مازاد

خراج ما را جز به رضای ما نفرستی صریح می‌گوییم که راضی نیستیم که مازاد خراج ما را بفروستی و میان خودمان تقسیم نکنی، میان ما نیز روشی جز روشی که علی بن ابی طالب رحمه الله علیه تا به وقت مرگ در ولایت ماعمل می کرده نباید داشت و حاجت نداریم که در غنیمت ما و در باره خودمان به روش عثمان عمل شود که همه تبعیض و هوس بود. به روش عمر بن خطاب نیز اگر چه ضرر آن کمتر بود و در خیر کسان می‌کوشید حاجت نداریم.»

یزید بن انس گفت: «سایب پسر مالک راست گفت و نکو گفت، رای ما نیز چون رای اوست و گفتارمان همانند گفتار او.»

ابن مطیع گفت: «به هر روشی که دوست دارید و خوش دارید با شما عمل می‌کنیم» و فرود آمد.

یزید بن انس اسدی گفت: «ای سایب این فضیلت را خاص خویش کردی، مسلمانان از دست ندهند، به خدا به پا خواستم می‌خواستم بایستم و چیزی همانند گفتار تو بگویم که خوش نداشتم یکی از مردم شهر که از جمله شیعیان نباشد رد سخن او را عهده کند.»

گوید: ایاس بن مضارب پیش ابن مطیع رفت و گفت: «سایب بن مالک از سران اصحاب مختار است و من از مختار اطمینان ندارم، کس بفروست که بیاید و چون بیامد او را در زندان بدار تا کار مردم سامان گیرد که خبر گیران من آمده‌اند و خبر آورده‌اند که کار وی فراهم آمده و در کار قیام است.»

گوید: ابن مطیع زایده بن قدامه و حسین بن عبدالله بر سعی همدانی را سوی مختار فرستاد که به نزد وی وارد شدند و گفتند: «پیش امیر بیا» و اوجامه‌های خویش را خواست و بگفت تا مرکبش را زین کنند و برای رفتن با آنها از جای برخاست و چون زایده بن قدامه این را بدید گفتار خدای تبارک و تعالی را بخواند که:

«واذ یمکربک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکرون»

اللّٰهُ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَاكِرِيْنَ»^۱

یعنی: و چون کسانی که کافر بودند در باره تو نیرنگ می زدند که بازت دارند یا بکشتند یا بیرون می کنند. آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی اثر) میکرد و خدا در همه نیرنگبازان ماهرتر است.

مختار آنرا فهمید و بنشست و جامه از خویش بینداخت و گفت: «قطیفه بر من افکنید که گویا تب کردم که لرزشی سخت احساس می کنم» و شعر عبدالعزی بن سهل ازدی را به تمثیل خواند بدین مضمون:

«وقتی گروهی جای خویش را ترك کنند

«و خشونت نکنند

«کس از آنها نترسد»

آنگاه گفت: «سوی ابن مطیع روید و حالت مرا با وی بگویید»

زایده بن قدامه گفت: «من چنین می کنم.»

مختار گفت: «تو نیز ای برادر همدانی عذر مرا با وی بگوی.»

حسین بن عبدالله گوید: با خویشتم گفتم: «به خدا اگر چیزی درباره او نگویم

که مایه خشنودی او باشد اطمینان ندارم که وقتی فردا غلبه یافت مرا هلاک نکند.»

گوید: پس گفتم: «بله، من پیش ابن مطیع عذر ترا می گویم و هرچه تو خوش

داری به او خبر می دهم.»

گوید: از پیش مختار در آمدم، یارانش بر در بودند، گروهی بسیار از آنها

نیز در خانه اش بودند.

گوید: سوی ابن مطیع روان شدیم. به زایده بن قدامه گفتم: «وقتی آن آیه را

خواندی سخنت را فهمیدم و مقصودت را دانستم که از پس آنکه لباس پوشیده بود

و مرکبش را زین کرده بودند او را از برون شدن همراه ما باز می داشتی و وقتی آن

شعر را به تمثیل خواند بدانستم که می‌خواست به تو بگوید که آنچه را می‌خواستی به او بفهمانی دانسته و پیش ابن مطیع نخواهد آمد.»

گوید: اما انکار کرد که چنین مقصودی داشته است.

بدو گفتم: «قسم یاد مکن، درباره تو و درباره او چیزی که خوش نداشته باشید نخواهم گفت. معلوم شد که تو با وی وی شفقت داری و آنچه را که انسان نسبت به عموزاده خویش به دل دارد نسبت به وی به دل داری»

گوید: پس، پیش ابن مطیع رفتیم و بیماری، مختار را به او خبر دادیم که باور کرد و از او غافل ماند.

گوید: مختار کس به طلب یاران خویش فرستاد و بنا کرد آنها را در خانه‌های خویش فراهم آورد که می‌خواست در ماه محرم در کوفه قیام کند.

گوید: یکی از یاران وی از طایفه شبام که مردی سخت معتبر بود به نام عبدالرحمان پسر شریح برفت و سعید بن منقذ ثوری و سحر بن ابی سحر حنفی و اسود بن جراد کنندی و قدامة بن مالک جشمی را بدید که در خانه سحر حنفی فراهم آمدند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، مختار می‌خواهد ما را به قیام وادارد، با وی بیعت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده یا نه. بیا بید سوی ابن حنفیه رویم و آنچه را مختار با ما گفته و سوی آن دعوت‌مان کرده با وی بگوییم اگر اجازه داد که پیرو او باشیم، پیرو او می‌شویم و اگر منع‌مان کرد از او کناره می‌کنیم. به خدا روا نیست که چیزی از کار دنیا را از سلامت دین خویش بیشتر بخواهیم.»

گفتند: «خدایت قرین هدایت بدارد که صواب آوردی و توفیق یافتی، اگر می‌خواهی برویم.»

گوید: پس اتفاق کردند که همان روزها بروند. پس برفتند تا پیش ابن حنفیه رسیدند. پیشواشان عبدالرحمان بن شریح بود. وقتی پیش ابن حنفیه رسیدند از حال

کسان پرسید که حال و وضع آنها را با وی بگفتند. اسود بن جراد کندی گوید: به ابن حنفیه گفتم: «به نزد تو حاجتی داریم.» گفت: «سری است یا علنی؟» گفتیم: «سری است.» گفت: «پس کمی صبر کنید.» گوید: اندکی بماند پس به یکسورفت و ما را پیش خواند که به طرف وی رفتیم. عبدالرحمان بن شریح سخن آغاز کرد. حمد خدا گفت و ستایش او کرد سپس گفت: «اما بعد، شما خاندانی هستید که خدا فضیلت را خاص شما کرده و به سبب پیمبری اعتبارتان داده و حقّتان را بر این امت بزرگ کرده که هر که منکر حقّتان باشد رای خطا دارد و نصیب ناچیز. به مصیبت حسین رحمة الله علیه دچار شدید که خاص شما بود اما مصیبت عامه مسلمانان نیز بود. مختار بن ابی عبید ثقفی پیش ما آمده و می گوید از جانب شما آمده و ما را به کتاب خدا و سنت پیمبر اوصی الله علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان دعوت کرده که بر این قرار با وی بیعت کرده ایم و به او پیوسته ایم، اگر دستور می دهی از او پیروی کنیم، پیروی او می کنیم و اگر منعمان می کنی از او کناره می کنیم.» گوید: یکی یکی سخنانی همانند یارمان گفتیم و او بشنید و چون سخن را به سر بردیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت آنگاه گفت: «اما بعد آنچه گفتم که خدا فضیلت را خاص ما کرده، خدا آنرا به هر که خواهد دهد، که خدا فضل بزرگ دارد، و حمد خدای. آنچه از ابتلای ما به مصیبت حسین گفتم این در کتاب خدای بود و حادثه ای بود که بروی رقم رفته بود و کرامتی بود که خدا هدیه او کرده بود که به سبب آن منزلت گروهی به نزد خدا بالا رفت و منزلت قوم دیگر پایین رفت و فرمان خدا شدنی است^۱ که فرمان خدا به مقدار است و مقدر. آنچه گفتم

(۱) وکان امر الله مفعولاً.... وکان امر الله قدراً مقدوراً احزاب از آیه. ۳۷ و ۳۸

که یکی، شما را به خونخواهی ما دعوت کرده است، به خدا دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد این را می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم.»

گوید: از پیش وی برون شدیم و می گفتیم: «به ما اجازه داد که گفت: دوست دارم خدا به وسیله هر کس از مخلوق خویش که خواهد انتقام ما را از دشمنان بگیرد. اگر خوش نداشت می گفت: نکنید»

گوید: باز گشتیم، کسانی از شیعیان که از رفتن خودمان خبرشان داده بودیم و از مقصود خویش مطلعشان کرده بودیم و هم رأی ما بودند انتظار ما را می بردند.

و چنان بود که مختار از رفتن ما خبر یافته بود و این را خوش نداشته بود و بیم کرده بود خبری بیاریم که شیعیان را از یاری وی باز دارد. خواسته بود پیش از آمدن ما آنها را به قیام وادارد اما نتوانسته بود. مختار می گفته بود تنی چند از شما شك آورده اند و به حیرت افتاده اند و نومید شده اند اگر به صواب رسیدند بیایند و باز گردند و اگر توفیق نیابند و بیم کنند و معترض شوند و دوری کنند، مطرود شوند و بنومیدی افتند.»

یکماه و اندکی بیش نگذشت که قوم بر مرکبهای خویش بیامدند و پیش از آنکه به خانه های خویش روند به نزد مختار وارد شدند که گفت: «چه خبر دارید؟ شما به فتنه افتادید و شك آوردید.»

گفتند: «به ما دستور داده اند ترا یاری کنیم.»

گفت: «الله اکبر، مرا ابواسحاق می گویند، شیعیان را پیش من فراهم کنید.»
گوید: «پس کسانی از شیعیان را که نزدیک وی بودند فراهم آوردند که گفت: «ای گروه شیعیان. جمعی از شما خواسته بودند درستی آنچه را من آورده ام بدانند و سوی امام هدایت رفته اند که نجیب است و مورد رضایت، پسر کسی که از همه

رهروان بجز پیمبر برگزیده بهتر است، و از او درباره آنچه من سوی شما آورده‌ام پرسیده‌اند و به آنها گفته که من وزیر و پشتیبان و فرستاده و یار وی هستم. به شما فرمان داده که درباره پیکار منحرفان و خونخواهی افراد برگزیده خاندان پیمبرتان که شما را بدان دعوت کرده‌ام پیرو من شوید و از من اطاعت کنید.»

گوید: عبدالرحمان بن شریح برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای گروه شیعیان، ما می‌خواستیم برای خودمان به طور خاص و برای همه برادرانمان به طور عام، تحقیق کنیم. پیش مهدی پسر علی رفتیم و درباره این پیکار که مختار ما را سوی آن دعوت می‌کند پرسیدیم که به ما دستور داد پشتیبان و یار وی باشیم و دعوت وی را بپذیریم و با دلهای آرام و خاطرهای خرسند بیامدیم که خدا شك و آشفتگی و تردید را از آن برده و در کار نبرد دشمنان استقامت و بصیرت یافته‌ایم. باید حاضران به غایبتان بگویند که مهیا شوید و آماده باشید.»

گوید: پس بنشست و ما یکایک برخاستیم و سخنانی همانند وی گفتیم و شیعیان درباره مختار همسخن شدند و بدو متمایل شدند.

شعبی گوید: من و پدرم نخستین کسانی بودیم که دعوت مختار را پذیرفتیم. گوید: وقتی کار وی فراهم آمد و قیام وی نزدیک شد، احمر بن شمیط و یزید ابن انس و عبدالله بن کامل و عبدالله بن شداد بدو گفتند که بزرگان کوفه در کار نبرد تو با ابن مطیع همدلند اگر ابراهیم بن اشتر نیز با ما همدل شود امیدواریم که به اذن خدا بردشمن غالب شویم و مخالفت مخالفان زیانمان نرزد که او جوانی دلیر است و پسر مردی بزرگ و شهره، و عشیره‌ای نیرومند و پر شمار دارد.»

گوید: مختار به آنها گفت: «به بینیدش و دعوتش کنید و بگویند که ما مأمور خونخواهی حسین و افراد خاندان وی شده‌ایم»

شعبی گوید: پس کسانی و از جمله من و پدرم، پیش وی رفتند. یزید بن انس سخن کرد و گفت: «آمده‌ایم کاری را به تو عرضه کنیم و ترا بدان دعوت کنیم،

اگر پذیری مایهٔ خیر تو است و اگر پذیری با تو نیکخواهی کرده‌ایم و می‌خواهیم به نزد تو مکتوم ماند.»

ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «بیم نباید داشت که کسی چون من فتنه‌انگیزی کند و خبر چین باشد و به وسیلهٔ غیبت مردم به حکومت تقرب جوید این کار مردم حقیر و ماجراجو و دون‌همت است.»

گفت: «ترا به کاری می‌خوانیم که همه شیعیان بر آن متفق شده‌اند به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی صلی الله علیه و خونخواهی اهل بیت و نبرد منحرقان و دفاع از ضعیفان.»

گوید: آنگاه احمر بن شمیط سخن کرد و گفت: «من نیکخواه توام و خواهان اقبال تو، پدرت وقتی بمرد سرور بود و تو اگر حق خدا را رعایت کنی جانشین اوئی، ترا به کاری می‌خوانیم که اگر پذیری به نزد کسان منزلت پدرت را پیدا می‌کنی و چیزی را که از دست رفته تجدید می‌کنی، کسی همانند تو با اندک کوششی به جایی می‌رسد که بالاتر از آن جایی نیست که سلفت برای تو پایه نهاده، با افتخار.»

گوید: همه جماعت بدو پرداختند و وی را به کار خویش خواندند و ترغیب کردند.

گوید: ابراهیم بن اشتر به آنها گفت: «دعوت شما را در مورد خونخواهی حسین و خاندان وی می‌پذیرم به شرط آنکه کار را به من سپارید.»

گفتند: «تو شایستهٔ این کاری، ولی این کار شدنی نیست که مختار از جانب مهدی پیش ما آمده و فرستاده و مأمور نبرد است و به ما دستور داده‌اند اطاعت وی کنیم.»

گوید: پس ابن اشتر خاموش ماند و پاسخشان نداد و ما پیش مختار باز رفتیم و آنچه را به ما گفته بود با وی بگفتیم.

گوید: سه روز گذشت آنگاه مختار ده و چند کس از سران اصحاب خویش را پیش خواند.

شعبی گوید: من و پدرم از آن جمله بودیم. گوید: ما را همراه برد، وی پیشاپیش ما می‌رفت و از خانه‌های کوفه عبور می‌کرد و ما نمی‌دانستیم آهنگ کجا دارد تا برادر ابراهیم بن اشتر بایستاد. از وی اجازه خواستیم که اجازه ورود داد و برای ما متکاها نهادند که بر آن نشستیم، مختار بر تشك وی نشست، آنگاه مختار گفت: «سپاس خدای را و شهادت می‌دهیم که خدایی جز خدای یگانه نیست. خدا بر محمد درود گوید و سلام بر او باد، اما بعد: این نامه‌ای است برای تواز جانب مهدی، محمد پسر امیر مؤمنان و وصی پیمیر، که اکنون بهترین مردم روی زمین است و پسر کسی که پیش از این از پس پیمبران و رسول خدای بهترین همه مردم زمین بود، وی از تو می‌خواهد که یار و پشتیبان ما باشی که اگر چنین کنی مقبل شوی و اگر نکنی نامه بر ضد تو حجت باشد و باشد که خدا مهدی، یعنی محمد و دوستان وی را از توبی نیاز کند»

شعبی گوید: وقتی مختار از خانه خویش برون شده بود، نامه را به من داده بود و چون سخن خویش را سر برد به من گفت: «نامه را به وی بده من نامه را به اودادم که چراغ خواست و مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

«از محمد مهدی به ابراهیم بن مالک اشتر، درود بر تو، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، من وزیر و امین و منتخب خویش را که برای خویشتن پسندیده‌ام سوی شما فرستاده‌ام و به او گفته‌ام که با دشمن من نبرد کند و به خونخواهی خاندان من قیام کند، خودت و عشیره‌ات و مطیعانت با وی به پا خیزید که اگر مرا یاری کنی و دعوت مرا بپذیری و با وزیر من کمک کنی، نبرد من مایه برتری تو شود

«وسالاری سواران و همه سپاهیان عازم نبرد و هر شهر و هر منبر و مرزی که
 «بر آن تسلط یابی، از کوفه تا اقصای شام، از آن تو خواهد بود و با پیمان
 «مؤکد به قسم، انجام این به عهده من است. اگر چنین کنی به وسیله
 «آن به نزد خدای حرمت والایابی و اگر دریغ کنی به هلاکت سخت
 «افتی که هرگز از آن رها نشوی»

گوید: و چون ابراهیم خواندن نامه را به سربرد گفت: «پیش از این ابن
 حنفیه به من نامه نوشته و من نیز به او نامه نوشته‌ام و همیشه نامه را به نام خودش و
 نام پدرش می‌نوشت.»

مختار گفت: «اینک روزگار دیگر است و آن روزگار دیگر بوده»

ابراهیم گفت: «کی می‌داند که این نامه را ابن حنفیه برای من نوشته؟»

گوید: یزید بن انس و احمر بن شمیط و عبدالله بن کامل و همه جمع (شعبی
 گوید: بجز من و پدرم.) گفتند: شهادت می‌دهیم که این نامه محمد بن علی است که
 برای تو نوشته»

گوید: در این هنگام ابراهیم از صدر تشک کنار رفت و مختار را بر آن نشانید
 و گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

گوید: مختار دست پیش برد و ابراهیم با وی بیعت کرد، آنگاه میوه خواست
 که از آن بخوردیم و شربت عسل خواست که بنوشیدیم، سپس برخاستیم، ابن
 اشتر نیز با ما برون آمد و با مختار بر نشست تا وی به خانه رسید و چون ابراهیم باز-
 می‌گشت دست مرا گرفت و گفت: «ای شعبی با ما بیا.»

گوید: باوی برفتم و ما را ببرد تا وارد خانه وی شدیم. آنگاه گفت: «ای
 شعبی به یاد دارم که نه تو شهادت دادی نه پدرت. به نظر تو اینان طبق واقع شهادت
 دادند؟»

گوید: گفتمش: «شهادت ایشان را شنیدی، اینان سروران قاریان و مشایخ شهر

یکه سواران عربند و دانم که چنین کسان جز حق نگویند.»
 گوید: این سخن را با وی گفتم اما به خدا از شهادت آنها بدگمان بودم اما
 به قیام دل بسته بودم و همراهی جماعت بودم و دوست داشتم که کار سرانجام گیرد و
 آنچه را درباره شهادت به خاطر داشتم با وی نگفتم.»
 ابن اشتر به من گفت: «نام آنها را برای من بنویس که همه شان را نمی شناسم.»
 آنگاه صفحه ای و دو اتی خواست و در آن نوشت:

بنام خدای رحمن رحیم
 «این چیزی است که سایب بن مالک اشعری و یزید بن انس اسدی
 «واحمر بن شمیط احمسی و مالک بن عمرو نهدی - همه نامهایشان را
 «بنوشت - بر آن شهادت داده اند. شهادت داده اند که محمد بن علی به
 «ابراهیم بن اشتر نوشته و دستور داده که در نبرد منحرفان و خونخواهی
 «اهل بیت از مختار پشتیبانی کند و او را یاری کند و نیز شراحیل بن عبد و
 «ابو عامر شعبی فقیه، و عبد الله بن عبد الرحمن نخعی و عامر بن شراحیل
 «شعبی درباره شهادت این شاهدان شهادت داده اند.»

گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، با این چه می کنی؟»
 گفت: «بگذار باشد»

گوید: پس از آن ابراهیم، عشیره و برادران و پیروان خویش را دعوت کرد
 و رفت و آمد به نزد مختار آغاز کرد.

یحیی بن ابی عیسی از دی گوید: حمید بن مسلم از دی دوست ابراهیم بن اشتر
 بود که پیش وی رفت و آمد داشت و او را با خود به نزد مختار می برد. و چنان بود
 که ابراهیم هر شامگاه پیش مختار می رفت و پیش وی می ماند تا ستارگان روبه زوال
 می رفت آنگاه می رفت. بدینسان بودند و تدبیر کارهای خویش می کردند تا رأیشان
 بر این قرار گرفت که شب پنج شنبه چهاردهم ربیع الاول سال شصت و ششم قیام

کنند. پیروان و همدلانیشان بر این قرار بودند و چون هنگام غروب شد ابراهیم بن اشتر به پاخواست و اذان گفت آنگاه پیش ایستاد و با ما نماز مغرب بکرد. آنگاه پس از مغرب که هنوز هوا گرگ و میش* بود با ماروان شد و آهنگ مختار داشت که برفتیم و همه مسلح بودیم.

گوید: ایاس بن مضارب پیش عبدالله بن مطیع رفته بود و گفته بود که مختار همین دوروزه برضد تو قیام می کند.

گوید: پس ایاس با نگهبانان برون شد و پسر خویش، راشد، را سوی بازار فرستاد که با نگهبانان اطراف بازار می گشت. پس از آن ایاس پیش ابن مطیع رفت و گفت: «پسرم را سوی بازار فرستاده ام بهتر است که به هر یک از میدانهای بزرگ کوفه یکی از یاران خویش را با گروهی از مردم مطیع روانه کنی تا بددل از قیام برضد تو بترسد.»

گوید: ابن مطیع عبدالرحمان بن سعید بن قیس را سوی میدان سبیع فرستاد و گفت: «به کار قوم خویش پرداز که از جانب آنها خطری نباشد و کار میدانی را که سوی آن می روی سامان بده که حادثه ای آنجا رخ ندهد تا ترا به عجز و سستی منسوب ندارم.» کعب بن ابی کعب خثعمی را نیز به میدان بشر فرستاد. زهر بن قیس را به میدان کنده فرستاد، شمر بن ذی الجوشن را به میدان سالم فرستاد، عبدالرحمان ابن مخنف بن سلیم را به میدان صایدین فرستاد، ابو حوشب، یزید بن حارث بن رویم، را به میدان مراد فرستاد و به هر یک از آنها سفارش کرد که به کار قوم خویش پردازند که از طرف آنها خطری نباشد و طرفی را که سوی آن فرستاده می شود محکم کنند. شبث بن ربیع را به شوره زار فرستاد و گفت: «وقتی صدای قیام کنندگان را شنیدی سوی آنها رو»

گوید: و چنان بود که این کسان به روز دوشنبه رفته بودند و در این میدانها

جای گرفته بودند. ابراهیم بن اشتر نیز پس از مغرب از خانه خویش در آمد که آهنگ مختار داشت. شنیده بود که میدانها از مردان پر شده و نگهبانان، بازار و قصر را در میان گرفته اند.

حمید بن مسلم گوید: شبانگاه سه شنبه از پس مغرب با ابراهیم از خانه اش برفتیم تا به خانه عمرو بن حرث رسیدیم.

گوید: ما با ابن اشتر یکدسته سوار بودیم در حدود یکصد که همه زره داشتیم و آنرا زیر قبا مستور داشته بودیم، شمشیرها را آویخته بودیم و سلاحی جز شمشیر نداشتیم که به شانه هامان آویخته بود و زره ها که با قباها مستور شده بود. و چون از خانه سعید بن قیس گذشتیم و به خانه اسامه رسیدیم گفتیم: «از طرف خانه خالد ابن عرفطه گذر کنیم. آنگاه مارا به طرف محله نخيله ببر که از خانه هاشان بگذریم تا به خانه مختار برسیم.»

گوید: ابراهیم که جوانی نورس و دلیر بود و تلاقی با آن قوم را ناخوش نمی داشت گفت: «به خدا بر خانه عمرو بن حرث و کنار قصر و وسط بازار می گذرم تا دشمن را بترسانم و به آنها بفهمانم که به نزد ما چیزی نیستند.»

گوید: راه باب الفیل گرفتیم که از خانه هبار می گذشت آنگاه به طرف راست پیچید که از خانه عمرو بن حرث می گذشت. وقتی از آن گذشت ایاس بن مضارب را دیدیم که با نگهبانان مسلح همراه بود به ما گفت: «شما کیستید؟ چکاره اید؟»

ابراهیم گفت: «من ابراهیم پسر اشترم.»

ابن مضارب گفت: «این جماعت چیست که همراه تو است و چه می خواهی؟ به خدا کار تو گمان آوراست، شنیده ام هر شب از اینجا می گذری، ترا رها نمی کنم تا پیش امیر برم و رای خویش را درباره تو بگویم.»

ابراهیم گفت: «بی پدر نباشی، بگذار برویم.»

گفت: «نه به خدا چنین نمی‌کنم.»

گوید: یکی از مردم همدان به نام ابوقطن. با ایاس بود که غالباً با سالاران نگهبانی همراه بود و او را حرمت می‌داشتند. با ابراهیم نیز دوستی داشت. ابراهیم بدو گفت: «ای ابوقطن نزدیک من آی» وی نیزه‌درازی همراه داشت. نزدیک ابراهیم شد و نیزه همچنان باوی بود، پنداشت که ابن اشتر می‌خواهد از او بخواهد که پیش ابن مضارب وساطت کند که بگذارد برود.

گوید: ابراهیم نیزه او را بگرفت و گفت: «این نیزه خیلی دراز است» و با آن به ابن مضارب حمله برد و نیزه را به گلوگاه وی فروبرد که از پای درآمد و به یکی از قوم خویش گفت: «پیاده شو و سرش را جدا کن.»

گوید: پس او پیاده شد و سر ابن مضارب را جدا کرد و یاران وی پراکنده شدند و پیش ابن مطیع رفتند. ابن مطیع را شد پسر ایاس را به جای پدرش به سالاری نگهبانان گماشت و به جای را شد سوید بن عبدالرحمان منقری پدر قعقاع را شبانه سوی بازار فرستاد.

گوید: ابراهیم بن اشتر سوی مختار رفت، و این به شب چهارشنبه بود و چون به نزد وی وارد شد گفت: «ما برای قیام، شب پنجشنبه را وعده نهاده‌ایم اما حادثه‌ای شد که باید همین امشب قیام کرد.» مختار گفت: «حادثه چیست؟»

گفت: «ایاس بن مضارب راه مرا گرفت که به پندار خویش به زندانم کند، من نیز او را کشتم و اینک سراو همراه یاران من بر در است»

مختار گفت: «خدایت مژده نیک دهد، این فال نیک است و ان شاء الله این آغاز فتح است.»

آنگاه گفت: «ای سعید پسر منقذ برخیز و آتش درنی‌ها بیفروز و آنرا برای مسلمانان بلند کن. تو نیز ای عبدالله بن شداد برخیز و بانگ بزنی: «ای منصور بیا.»

تو نیز ای سفیان پسر فیل و تونیز ای قدامه پسر مالک برخیزید و بانگ بزنید: «ای خونیهای حسین!»

آنگاه گفت: «زره و سلاح مرا بیارید» و همچنان که سلاح می پوشید شعری به این مضمون می خواند:

«سپیدروی زیبا پیکر

که گونه های روشن دارد و سرین درشت

داند که من به صبحگاه خطر

دلیرم و پیشرو.»

آنگاه ابراهیم به مختار گفت: «این سران که ابن مطیع در میدانها نهاده برادرانمان را نمی گذارند که سوی ما آیند و با آنها سخت می گیرند. بهتر است من با همراهانم پیش قوم روم و هر کس از قوم که با من بیعت کرده بیاید و با آنها در اطراف کوفه بگردم و شعار خویش را بگویم و هر که می خواهد سوی ما آید بیاید و هر که تواند سوی تو آید وی را با کسانی که پیش تو هستند نگهداری و پراکنده شان نکنی و اگر حریفان شتاب کنند و سوی تو آیند کسانی باشند که از تو دفاع کنند و من چون از این کار فراغت یافتم با سوار و پیاده به شتاب پیش تو آیم.»

مختار گفت: «با شتاب پیش من بازگرد مبادا به طرف امیرشان روی و با وی نبرد کنی، اگر نبرد نکردن میسر باشد با هیچکس نبرد مکن این سفارش را که به تو کرده ام رعایت کن، مگر آنکه کسی با تو نبرد آغازد.»

گوید: ابراهیم بن اشتر با گروه سوارانی که آمده بود از پیش مختار برفت تا پیش قوم خویش رسید و بیشتر کسانی که با وی بیعت کرده بودند و دعوتش را پذیرفته بودند با وی فراهم شدند و تا دیروقت شب در کوچه های کوفه راه پیمود که از کوچه هایی که امیران در آن بودند اجتناب داشت و از مردمی که گروههای ابن مطیع در میدانها و دهانه بزرگ راهها مراقب آنها بودند گذر کرد و به مسجد سکون رسید و

دسته‌ای از سواران زحر بن قیس جعفی با شتاب سوی وی آمدند که فرمانده نداشتند و کس سالارشان نبود. ابراهیم بن اشتر و یارانش بر آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند که به میدان کنده برگشتند.

ابراهیم گفت: «سالار سواران کنده کیست؟» و سوی آنها حمله برد و می‌گفت: «خدایا تومی‌دانی که ما به خاطر خاندان پیمبر تو خشم آورده‌ایم و به سبب آنها شوریده‌ایم ما را بر حریفان غلبه ده و دعوت ما را به کمال رسان.»

و چون با یاران خویش به آنها رسید که با هم در آویختند و هزیمتشان کردند به ابراهیم گفتند: «سالار این گروه زحر بن قیس است.»

گفت: «پس از آنها جدا شویم»

گوید آن جماعت از پی هم افتادند و به هر کوچه‌ای می‌رسیدند گروه‌هایشان داخل آن می‌شدند و به راه خویش رفتند.

گوید: ابراهیم همچنان می‌رفت تا به میدان اثیر رسید و آنجا دیر بماند و یارانش بانگ زدند و شعار خویش بگفتند. سوید بن عبدالله بن منقری از بودنشان در میدان اثیر خبر یافت و امیدوار شد آسیبی به آنها بزند و به سبب آن به نزد عبدالله ابن مطیع منزلتی یابد. ناگهان ابن اشتر دید که جمع سوید در میدان به نزد وی رسیده بودند و چون ابن اشتر چنین دید به یاران خویش گفت: «ای نگهبانان خدای پیاده شوید که شما به نصرت خدا از این بدکارانی که در خون اهل بیت پیمبر غوطه زده‌اند شایسته‌ترید.» و چون پیاده شدند ابراهیم سوی حریفان حمله برد و چندان ضربتشان زد که از صحرای بیرونشان کرد که هزیمت شدند و از دنبال هم برفتند و همدیگر را به ملامت گرفتند. یکیشان گفت: «این کار مقدر است که اینان با هر جمعی از ما مقابل می‌شوند هزیمتشان می‌کنند.»

گوید: ابراهیم همچنان آنها را عقب راند تا وارد بازار شدند.

گوید: یاران ابراهیم به وی گفتند: «دنبالشان کن و این ترس را که در آنها

افتاده غنیمت دان. که خدا میداند ما به سوی کی دعوت می کنیم و آنها به سوی کی دعوت می کنند و چه می جویند.»

ابراهیم گفت: «نه، سوی یارمان رویم که خدا به وسیله ما وحشت وی را به اطمینان بدل کند و وضع وی را بدانیم و او نیز از تلاش ما خبردار شود و بصیرت و نیروی وی و یارانش بیفزاید. بعلاوه بیم دارم دشمن سوی وی رفته باشد.»

گوید: پس ابراهیم و یارانش برفتند تا به مسجد اشعث رسیدند و لختی آنجا توقف کرد، آنگاه سوی خانه مختار رفت و دید که فریادها بلند است و قوم به جنگ اشتغال دارند.

گوید: شبث بن ربیع از جانب شوره زار آمده بود و مختار، یزید بن انس را مقابل وی فرستاده بود، حجار بن ابجر بجلی نیز آمده بود و مختار احمر بن شمیط را مقابل وی نهاده بود. گروهها به جنگ بودند که ابراهیم از جانب قصر بیامد و حجار و یارانش خبر یافتند که ابراهیم از پشت سرشان در آمده و پیش از آنکه برسد پراکنده شدند و به کوچه ها و گذرها رفتند.

گوید: قیس بن طهفه با حدود یکصد کس از بنی نهد که یاران مختار بودند بیامد و به شبث بن ربیع که با یزید بن انس به جنگ بود حمله بردند که راه را بر آنها گشود که همه با هم شدند. آنگاه شبث بن ربیع کوچه ها را به آنها وا گذاشت و پیش ابن مطیع رفت و گفت: «کس پیش امیران میدانها فرست و دستور بده سوی نو آیند و همه کسان را به نزد خویش فراهم آر، آنگاه به این جماعت حمله کن و با آنها نبرد کن و معتمدان خویش را به مقابله آنها فرست که کار نبردشان را عهده کنند که کار این قوم نیرو گرفته و مختار قیام کرده و تسلط یافته و کارش سامان یافته.»

و چون مختار از مشورتی که شبث بن ربیع به ابن مطیع داده بود خبر یافت با جمعی از یاران خویش برون شد و در شوره زار پشت دیرهند مجاور بستان زایده

جای گرفت.

گوید: ابو عثمان نهدی برون شد و مردم شا کر را بانگ زد، آنها در خانه های خویش فراهم بودند و جرئت نداشتند در میدان آشکار شوند که کعب بن ابی کعب نزدیکشان بود. کعب در میدان بشر بود و چون خبر یافت که مردم شا کر برون می شوند بیامد تا در میدان جای گرفت و دهانه کوچها و راههای آنها را گرفت.

گوید: وقتی ابو عثمان نهدی با گروهی از یاران خویش پیش وی رسید بانگ زد: «ای خونیهای حسین، ای منصور بیا، ای طایفه هدایت یافتگان، بدانید که امیر آل محمد و وزیرشان قیام کرده و در دیر هند جای گرفته و مرا به دعوت و بشارت پیش شما فرستاده، سوی وی روید که خدایتان رحمت کند.»

گوید: پس کسان از خانه ها روان شدند و بانگ می زد: «ای خونیهای حسین!» آنگاه با کعب بن ابی کعب در آویختند تا راهشان را گشود و سوی مختار آمدند و با وی در اردویش جای گرفتند.

گوید: عبدالله بن قراد خثعمی با جمعی از مردم خثعم در حدود دویست کس بیامد و به مختار پیوست که با وی در اردویش جای گرفتند. کعب بن ابی کعب متعرض او شده بود، اما عبدالله در مقابل وی صف بست و چون بشناختشان و بدانست که آنها از قوم وی هستند راهشان را باز کرد و با آنها جنگ نکرد.

گوید: طایفه شبام آخر شب برون شدند و در میدان مراد فراهم آمدند و چون عبدالرحمان بن سعید خبر یافت کس پیش آنها فرستاد که اگر قصد پیوستن به مختار دارید از میدان سبیع گذر نکنید آنها نیز به مختار پیوستند.

گوید: سه هزار و هشتصد کس از دوازده هزار کس که با مختار بیعت کرده بودند بدو پیوستند و پیش از صبحدم بنزد وی فراهم شدند و صبحگاه از آراستن سپاه فراغت یافته بود.

والبی گوید: شبی که مختار قیام کرد من و حمید بن مسلم و نعمان بن ابی الجعد

پیش وی رفتیم، به خانه اش رفتیم و با وی به اردو گاهش رفتیم.

گوید: به خدا هنوز صبح ندیده بود که از آراستن سپاه فراغت یافته بود، و چون صبح دمید پیش ایستاد و در تاریک و روشنی باما نماز صبح کرد آنگاه سوره و النازعات و سوره عبس و تولی را خواند و نشنیده بودیم که پیشوای نمازی فصیحتر از او باشد.

حصیره بن عبدالله گوید: ابن مطیع کس پیش مردم میدانها فرستاد و دستور داد سوی مسجد آیند، بهراشد بن ایاس بن مضارب نیز گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی مسجد آیند.» و بانگ زن بانگ زد: «بدانید که هر که امشب به مسجد نیاید حرمت از او برداشته شود.» و مردم سوی مسجد آمدند و چون فراهم شدند، ابن مطیع شبث بن ربیع را با حدود سه هزار کس به مقابله مختار فرستاد، راشد بن ایاس را نیز با چهار هزار کس از نگهبانان فرستاد.

ابو سعید صیقل گوید: وقتی مختار نماز صبح بکرد و پس آمد از پایین محله بنی سلیم و کوچه برید و سرو صدای بلندی شنیدیم مختار گفت: «کی برای ما خبر میاورد که اینان کیانند؟»

بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، من»

گفت: «اگر این کار را خواهی کرد سلاح خویش را بگذار و برو که به صورت تماشایی میان آنها روی و خبرشان را برای من بیاوری.»

گوید: چنان کردم و چون نزدیکشان رسیدم اذانگوییشان اقامه نماز می گفت. برفتم تا پیش آنها رسیدم شبث بن ربیع را دیدم که سپاهی انبوه همراه داشت، شیبان بن حریث ضبی سالار سوارانش بود و او با پیادگان بود که جمعی بسیار بودند، و چون اذانگویی، اقامه بگفت پیش رفت و با یاران خویش نماز کرد و سوره اذاه زلزله الارض زلزالها را بخواند و من با خویش گفتم: «به خدا امیدوارم خدا شما را متزلزل کند.» آنگاه سوره و العادیات ضبحارا بخواند، کسانی گفتند: «بهتر بود دو سوره درازتر از این خوانده بودی»

گوید: شبث گفت: «دیلمان به شما هجوم آورده اند و شما می گوید بهتر بود
سوره بقره و آل عمران را می خواندی.»
گوید: جمعشان سه هزار کس بود.

گوید: پس شتابان بیامدم تا پیش مختار رسیدم و خبر شبث و یارانش را با
وی بگفتم. وقتی پیش وی رسیدم سحر بن ابی سحر حنفی از جانب محله مراد شتابان
بیامد، وی از کسانی بود که با مختار بیعت کرده بودند و شبی که مختار قیام کرده
بود از بیم مراقبان پیش وی آمدن نتوانسته بود و چون صبح شد بر اسب خویش
بیامد و از میدان طایفه مراد گذشت که ایاس بن راشد آنجا بود. بدو گفتند: «به جای
خویش باش، تو کیستی؟»

و او بتاخت پیش مختار آمد و خبر راشد را با وی بگفت. من نیز خبر شبث را
با وی بگفتم.

گوید: پس مختار ابراهیم بن اشتر را با نهصد و به قولی ششصد پیاده
سوی راشد بن ایاس فرستاد. نعیم بن هبیره برادر مصقلة بن هبیره را نیز با سیصد
سوار و ششصد پیاده فرستاد و به آنها گفت: «بروید تا با دشمن مقابل شوید، و چون
مقابل شدید با پیادگان موضع گیرید و شتاب کنید و حمله آغازید و هدف تیراندازان
مشوید که آنها از شما بیسترنند و پیش من نیایید مگر غلبه یافته باشید یا کشته شوید.»
گوید: ابراهیم سوی راشد رفت.

گوید: مختار، یزید بن انس را پیش از او با نهصد کس به محل مسجد شبث
فرستاده بود نعیم بن هبیره نیز سوی شبث رفت.

ابو سعید صیقل گوید: من جزو کسانی بودم که با نعیم بن هبیره سوی شبث
رفتیم، سحر بن ابی سحر حنفی نیز با من بود و چون پیش وی رسیدیم، با وی نبردی
سخت کردیم. نعیم بن هبیره سحر بن ابی سحر حنفی را بر سواران گماشت و او با
پیادگان برفت و با آنها نبرد کرد تا آفتاب بر آمد و پهن شد، آنها را چندان بزدیم تا

وارد خانه‌ها کردیم. آنگاه شبث بن ربعی بانگشان زد که ای بد محافظان! برای حق چه بد سوارانید، از بندگانتان می‌گریزید!

گوید: پس جماعتی از آنها سوی وی آمدند که به ما حمله آورد که پراکنده شدیم و هزیمت شدیم، نعیم بن هبیره ثبات ورزید و کشته شد، سعد با وی پیاده شد و اسیر شد، من و خلید وابسته حسان بن یخدج ذهای نیز اسیر شدیم، حسان مردی نکو منظر و تنومند بود، شبث بدو گفت: «ای پسر زن ختنه نکرده! از ماهی فروشی در بازار دست برداشتی، پاداش کسی که ترا آزاد کرد این بود که با شمشیرت بدو حمله ببری و گردنش را بزنی، گردنش را بزنی»

گوید: پس او را کشتند.

گوید: آنگاه سحر بن حنفی را بدید و او را بشناخت و گفت: «برادر حنفی؟» گفت: «آری»

گفت: «وای تو، از پیروی این سبائیان چه می‌خواستی؟ خدا رای ترا زشت بدارد، این را ول کنید»

گوید: با خویشان گفتم: «آزاد شده را کشت و عرب را رها کرد، به خدا اگر بدانند من نیز آزاد شده هستم مرا می‌کشد» و چون مرا از پیش وی گذرانیدند گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از بنی تیم الله»

گفت: «عربی یا آزاد شده؟»

گفتم: «عربم، از خاندان زیاد بن خصفه.»

گفت: «به به از معتبر معروف سخن آوردی، پیش کسان خود برو»

گوید: برفتم تا پیش عجمان رسیدم که به نبرد با قوم دلبسته بودم، آنگاه سوی مختار رفتم و با خویشان گفتم: «پیش یارانم می‌روم و به جان با آنها کمک می‌کنم که خدا زندگی پس از آنها را زشت بدارد.»

گوید: پیش آنها رفتم، سر حنفی زودتر از من رسیده بود، سپاه شبث سوی وی آمده بود، خبر کشته شدن نعیم بن هبیره نیز رسید و یاران مختار از این سخت غمین شدند.

گوید: نزدیک مختار رفتم و قصه خویش را با وی بگفتم.
گفت: «خاموش که اکنون وقت سخن کردن نیست.»

گوید: شبث بن ربیع پیامد و مختار و یزید بن انس را در میان گرفت. ابن مطیع، یزید بن حارث را نیز با دوهزار کس از جانب کوچه لحام جریر فرستاد که بر در کوچه ها بایستادند: مختار یزید بن انس را به سواران خویش گماشت و خود با پیادگان بماند.

حارث بن کعب و البی گوید: سواران شبث بن ربیع دوبار به ما حمله کردند و هیچکس از ما از جای نرفت. یزید بن انس به ما گفت: «ای گروه شیعه وقتی در خانه هایتان مقیم بودید و اطاعت دشمن می کردید به سبب دوستی اهل بیت شما را می کشتند، دست و پا هایتان را می بریدند، چشمانتان را میل می کشیدند و بر تنه های خرما می آویختند. پندارید اگر این قوم امروز بر شما غلبه یابند چه خواهند کرد، به خدا یکی از شما را زنده نمی گذارند و همه تان را دست بسته می کشند و با فرزندان و زنان و اموال شما کاری می کنند که مرگ از آن بهتر است، به خدا جز به وسیله اخلاص و صبوری و ضربت رسا به چشمانشان و ضربت کاری به سر هاشان از دست آنها نجات نخواهید یافت. برای سختی آماده شوید و برای حمله مهیا باشید و چون دیدید من پرچم خویش را دوبار تکان دادم حمله کنید.»

حارث گوید: آماده شدیم و زنان و زده بودیم و در انتظار فرمان وی بودیم.

فضل بن خدیج کندی گوید: وقتی ابراهیم بن اشتر سوی راشد بن ایاس روانه شد در محله مراد با وی مقابل شد که چهار هزار کس با وی بود. ابراهیم به یاران خویش گفت: «از فزونی اینان بیم مکنید به خدا بسایک کس که بهتر از ده کس است

و بسا گروه اندك كه به اذن خدا بر گروه بسيار غلبه يافته و خدا با صابران است»^۱
 آنگاه گفت: «ای خزیمه پسر نصر با سواران سوی آنها رو» و خود وی با
 پیادگان روان شد، دیدمش كه با مزاحم بن طفیل بود و بدومی گفت: «پرچمت را
 پیش ببر، قدم به قدم ببر.» كسان نبرد كردند و نبردشان سخت شد. خزیمه بن نصر عبسی،
 راشد بن ایاس را بدید و بدو حمله برد و بسا نیزه بزد و او را بكشت و بانگ زد:
 «قسم به پروردگار كعبه، راشد را كشتم» و یاران راشد هزیمت شدند.

از پس كشته شدن راشد ابراهیم بن اشتر با خزیمه بن نصر و همراهان خویش
 سوی مختار روان شد و نعمان بن ابی الجعد را پیش فرستاد كه مژده فتح را به مختار
 برساند. وقتی مژده رسان باخبر به نزد آنها رسید، تكبیر گفتند و جانهایشان نیرو گرفت
 و یاران ابن مطیع به نو میدی افتادند.

گوید: پس ابن مطیع حسان بن فاید عبسی را با سپاه بسیار در حدود دوهزار
 فرستاد كه بالا دست عجمان راه ابراهیم را ببندد و او را از وصول به یاران ابن مطیع
 كه در شوره زار بودند بازدارد.

ابراهیم نیز خزیمه بن نصر را با سواران به مقابله حسان بن فاید فرستاد و خود
 او با پیادگان سوی وی روان شد.

گوید: به خدا نیزه ای نزدیم و شمشیری به كار نبردیم كه هزیمت شدند. حسان
 ابن فاید بادنباله گروه به جای مانده بود، خزیمه بن نصر بدو حمله برد و چون او را
 بدید شناختش و گفت: «ای حسان پسر فاید، به خدا اگر خویشاوندی نبود می دیدی
 كه برای كشتن تومی كوشیدیم، اما فرار كن»

گوید: اسب حسان بسر در آمد و او را اینداخت و گفت: «تیره روز باشی ای ابو عبدالله
 كسان سوی وی دویدند و در میانش گرفتند كه لختی با شمشیر آنها را بزد.
 خزیمه بن نصر بانگ زد كه: ای ابو عبدالله امان داری خویشتن را به كشتن مده و

بیامد و کنار او بایستاد و کسان را از او بداشت.

گوید: ابراهیم بن اشتر بر او گذشت، خزیمه گفت: «این عموزاده من است که او را امان داده‌ام.»

ابراهیم گفت: «خوب کردی.»

گوید: آنگاه خزیمه بگفت تا اسب حسان را بیاوردند و وی را بر آن نشاند و گفت: «پیش کسان خویش رو»

گوید: ابراهیم به طرف مختار آمد که شبث او را با یزید بن انس در میان گرفته بود. یزید بن حارث بر دهانه کوچه‌های کوفه که به شوره زار می‌رسید جای داشت و چون ابراهیم را بدید که سوی شبث می‌رود بیامد که او را از شبث و یارانش بدارد، ابراهیم گروهی از یاران خویش را با خزیمه بن نصر فرستاد و گفت: «یزید ابن حارث را از ما بدار» و خود وی با یارانش سوی شبث رقی رفت.

حارث بن کعب گوید: وقتی ابراهیم سوی ما آمد دیدیم که شبث و یارانش آهسته آهسته عقب می‌روند و چون ابراهیم نزدیک شبث و یاران وی رسید به آنها حمله برد. یزید بن انس نیز به ما گفت: «به آنها حمله بریم» حمله آغاز کردیم که هزیمت شدند و تا نزدیک خانه‌های کوفه رفتند.

گوید: خزیمه بن نصر به یزید بن حارث حمله برد و او را هزیمت کرد و بر دهانه کوچه‌ها ازدحام کردند، و چنان بود که یزید بن حارث گروهی تیرانداز بر دهانه کوچه‌ها بالای خانه‌ها نهاده بود. مختار با گروهی سوی یزید بن حارث می‌آمد و چون یاران وی به دهانه کوچه‌ها رسیدند تیراندازان به او تیر اندازی کردند و نگذاشتندشان از آن طرف وارد کوفه شوند.

گوید: کسان که از شوره زار هزیمت شده بودند، پیش ابن مطیع رسیدند، خبر کشته شدن راشد بن ایاس نیز بدورسید و در کار خویش فروماند.

یحیی بن هانی گوید: عمرو بن حجاج زبیدی به ابن مطیع گفت: «ای مرد

خاطرت شکسته نشود و از تلاش بازمان، میان مردم برو و آنها را سوی دشمن روان کن و با آنها بحنگ که شمار مردم بسیار است و همه با تواند بجز این طغیانگر که بر ضد مردم قیام کرده و خدا او را زبون و هلاک می کند، من نخستین کسم که سوی دشمن می روم. گروهی را با من بفرست و گروهی را با دیگری بفرست.»

گوید: ابن مطیع به نزد مردم آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم شگفت‌ترین شگفتی‌هاست که شما در مقابل این گروه و امانده‌اید که شمارشان اندک است و دینشان خبیث، گمراهند و گمراه کن. سوی آنها روید، حریم خویش را از آنها مصون دارید برای حفظ شهرتان با آنها نبرد کنید و غنیمتتان را محفوظ دارید و گر نه به خدا کسانی شریک غنیمتتان می شوند که حقی بدان ندارند. به خدا شنیده‌ایم که پانصد کس از آزاد کردگان شما میان آنها هستند که سالاری از خودشان دارند، وقتی اینان بسیار شوند نیرو و قدرتتان برود و دینتان دیگر شود» آنگاه پایین آمد.

گوید: یزید بن حارث کسان مختار را از ورود به کوفه منع کرد. گوید: پس، مختار از شوره‌زار برفت تا به میدان رسید، آنگاه سوی خانه‌های مزینه و احمس و بارق رفت و به نزدیک مسجد و خانه‌هایشان جای گرفت، خانه‌های قوم پراکنده بود و از خانه‌های مردم کوفه جدا بود، پس برای وی آب آوردند که یاران خود را سیراب کرد، اما خود مختار آب ننوشید.

گوید: یاران وی پنداشتند که وی روزه دارد، احمر بن هدیج همدانی به ابن کامل گفت: «به نظرت امیر روزه دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر امروز روزه نداشت بهتر بود»

گفت: «او معصوم است و بهتر می داند چه می کند»

گفت: «راست گفتی، از خدا آمرزش می خواهم»

گوید: مختار گفت: «اینجا برای جنگ چونکو جایی است»

ابراہیم گفت: «خدا آنها را ہزیمت کرد و بہ پراکندگی داد و ترس در دلہا شان نہاد و تو اینجا می مانی، حرکت کنیم کہ بہ خدا در مقابل قصر کس نیست کہ دفاع کند و مقاومت چندانہی نخواہد کرد.»

مختار گفت: «ہر کہ پیراست و ناقوان یا آسیب دیدہ اینجا بماند ہرچہ بار و کالا دارید اینجا بگذارید تا سوی دشمن رویم.»

گوید: چنان کردند. مختار، ابو عثمان نهدی را پیش آنها نہاد و ابراہیم بن اشتر را پیش فرستاد و یاران خود را بہ همان صورت کہ در شورہ زار بودہ بودند بیاراست.

گوید: عبداللہ بن مطیع، عمرو بن حجاج را با دویزار کس فرستاد کہ از کوچہ ثوریان سوی آنها آمد. مختار کس پیش ابراہیم فرستاد کہ او را دور بزنی و با وی مقابل مشو، ابراہیم او را دور زد.

مختار یزید بن انس را خواست و گفت سوی عمرو بن حجاج رود. یزید سوی اورفت و مختار از دنبال ابراہیم روان شد. ہمگی برفتند تا مختار بہ محل نماز گاہ خالد بن عبداللہ رسید و توقف کرد و بہ ابراہیم گفت کہ راہ خویش را دنبال کند و از جانب بازار وارد کوفہ شود. ابراہیم از راہ کوچہ ابن محرز آہنگ بازار کرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با دویزار کس بیامد و مختار، سعید بن منقذ ہمدانی را سوی او فرستاد کہ با وی نبرد کرد، و کس سوی ابراہیم فرستاد کہ او را دور بزنی و بہ راہ خویش برو، و او برفت تا بہ کوچہ شبث رسید. نوفل بن مساحق با حدود دویزار کس - یا گفت پنجهزار کس و درست چنین است - آنجا بود، ابن مطیع بہ سوید بن عبدالرحمان گفتہ بود ندا دہد کہ سوی ابن مساحق روید.

گوید: ابن مطیع، شبث بن ربیع را در قصر نہاد و خود او برون شد و در بازار جای گرفت.

حصیرہ بن عبداللہ گوید: وقتی ابن اشتر با یسارانش بیامدند او را می دیدم،

وقتی به حریفان نزدیک شد به یاران خویش گفت: «پیاده شوید»، و چون پیاده شدند گفت: «اسبان خویش را به هم نزدیک کنید و باشمشیرهای کشیده سوی آنها روید و از این بیم مکنید که گویند شبث ربعی و خاندان عتیبه بن نهاس و خاندان اشعث و خاندان فلان و خاندان یزید بن حارث و خاندانهای دیگری سوی شما آمده اند». سپس گفت: «به خدا اگر اینان ضربت شمشیر را بچشند، از ابن مطیع بگریزند، چنانکه بزغاله از گرگ می گریزد.»

حصیره گوید: او یارانش را می دیدم که اسبانشان را به هم نزدیک کردند و اشتر پایین قبای خویش را گرفت و بالا برد و زیر کمر بند سرخ خویش نهاد که از کناره حله هادرست شده بود و آنرا روی قبا محکم کرد، قبارا روی زره پوشیده بود آنگاه به یاران خویش گفت: «عمه و دایم به فدایتان به آنها حمله برید». گوید: به خدا مهلتشان نداد و هزیمتشان کرد که بردها نه کوچه به دنبال هم افتادند و ازدحام کردند، ابن اشتر به ابن مساحق رسید و لگام مرکبش را بگرفت و شمشیر را به طرف او بلند کرد.

گوید: ابن مساحق گفت: «ای پسر اشتر، ترا به خدا، انتقامی از من می خواهی؟ آیا میان من و تو دشمنی بوده است؟» گوید: اشتر راه وی را باز کرد و گفت: «این را به یاد داشته باش» و بعدها این رفتار ابن اشتر را یاد می کرد.

گوید: «پس برفتند تا از پی حریفان وارد بازار شدند و به مسجد درآمدند و ابن مطیع را به مدت سه روز محاصره کردند.

نضر بن صالح گوید: ابن مطیع در اثنای سه روز که در قصر محاصره بود آرد به یاران خویش خورانید، بزرگان شهر با وی بودند بجز عمرو بن حریث که به خانه خویش رفت و در بند محاصره نبود، پس از آن از خانه برون شد و سوی دشت رفت.

گوید: مختار بیامد و به يك سوى بازار جا گرفت و محاصره قصر را به ابن اشتر و یزید بن انس و احمر بن شمیط واگذاشت. ابن اشتر بر در قصر بود که مجاور مسجد بود، یزید بن انس بر قسمتی بود که مجاور بنی حذیفه و کوچه دارالرومیین بود، احمر بن شمیط بر آن قسمت بود که مجاور خانه عماره و خانه ابوموسی بود.

گوید: وقتی محاصره ابن مطیع و یاران وی سخت شد بزرگان قوم با وی سخن کردند، شبث به پناخت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد در باره خویش و کسانی که با تواند بیندیش، به خدا آنها برای تو و خودشان کاری نتوانند ساخت.» ابن مطیع گفت: «رأی خویش را با من بگویند.»

شبث گفت: «رأی درست این است که برای خودت و برای ما از این مرد امان بگیری و برون شوی و خویشتن و همراهانت را به هلاک ندهی.»

ابن مطیع گفت: «به خدا خوش ندارم که از او امان بگیرم، در صورتی که امیر مؤمنان به سرزمین حجاز و سرزمین بصره تسلط دارد.»

گفت: «پس برون شو و کس نداند تا به کوفه پیش یکی از نیکخواهان و معتمدان خویش روی و جای ترا کس نداند تا برون شوی و پیش یار خویش روی.»

ابن مطیع به اسماء بن خارجه و عبدالرحمان بن مخنف و عبدالرحمان بن سعید و بزرگان کوفه گفت: «در باره این رای که شبث با من گفت چه نظر دارید؟»

گفتند: «رأی ما همانست که شبث با تو گفت.»

گفت: «پس صبر کنیم تا شب در آید.»

ابو المغلس لیشی گوید: عبدالله بن عبدالله لیشی، شبانگاه از بالای قصر بر یاران مختار نمودار شد و به آنها ناسزا گفت. مالک بن عمرو نهدی، تیری سوی وی انداخت که به گلویش خورد و پوست گلویش را بیرید و او کج شد و از پای بیفتاد. گوید: پس از آن از جای برخاست و بعدها بهی یافت.

گوید: وقتی تیر به او خورد نهدی گفت: «بگیر از مالک، کسی که فلان و بهمان کرده»

حسان بن فاید گوید: وقتی روز سوم را در قصر به شب بردیم، ابن مطیع ما را خواست و از خدا چنانکه باید یاد کرد و صلوات پیمبر گفت، صلی الله علیه وسلم، سپس گفت: «اما بعد: دانسته‌ام که آن کسان از مردم شما که چنین کرده‌اند کیانند، دانسته‌ام که آنها بجز يك يادو کس، او باش و بیخردان و سفلگان و فرومایگان شمايند و بزرگان و فضیلت پیشگان شما همچنان شنو او مطیعند و نیکخواه، که من این را به یار خودم خبر می‌دهم و می‌گویم که شما مطیع بوده‌اید و با دشمن وی نبرد کرده‌اید تا قضای خدای انجام شده، اینک سر آن دارم که برون شوم»

شبث گفت: «چه نیکو امیری که خدایت پاداش خیر دهد، به خدا از اموال ما دست برداشتی و بزرگان ما را حرمت کردی و نیکخواه یار خویش بودی و تکلیف خویش را به سر بردی، به خدا بی‌اجازة توهرگز از توجدا شدنی نبودیم.» گفت: «خدایتان پاداش نیک دهد، هر کس هر جا که خواهد رود.»

گوید: آنگاه از طرف در رومیان برون شد و به خانه ابو موسی رفت و قصر را رها کرد، پس از آن یارانش در را گشودند و گفتند: «ای پسر اشتر ما در امانیم؟» گفت: «شما در امانید»

گوید: پس برون شدند و با مختار بیعت کردند. موسی بن عامر عدوی جهنی گوید: مختار بیامد و وارد قصر شد و شب آنجا بی‌بود، صبحگاهان بزرگان قوم در مسجد بودند و به در قصر. مختار برون شد و به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد گفت: «حمد خدایی را که به دوست خویش نصرت وعده کرد و به دشمن خویش خسارت، و او را تا آخر روز گار چنین کرد، وعده انجام شدنی و قضای مسجل، و هر که دروغ آورد به نومیدی افتاد، ای مردم پرچمی به ما داده‌اند و هدفی برای ما نهاده‌اند، گفته‌اند پرچم را برافرازید و فرو

نگذارید، سوی هدف روید و از آن مگردید. دعوت دعوتگر و سخن نیکدان را گوش گرفتیم، چه بسیار زن و مرد که از کشتگان حادثه سخن آرد، ملعون باد آنکه طغیان کند و پشت کند و خلاف فرمان کند و دروغ آرد و روی بگرداند. ای مردم در آید و بیعت هدایت کنید که قسم به آنکس که آسمان را سقفی بسته کرد و زمین را دره‌ها و راهها. از پس بیعت علی بن ابی طالب و خاندان علی، بیعتی هدایت آمیزتر از این نکرده‌اید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد شد، ما نیز براو وارد شدیم، بزرگان قوم نیز آمدند، دست پیش آورد و مردم پیش رفتند و با وی بیعت کردند و او می‌گفت: «با من بر کتاب خدای و سنت پیامبر و خونخواهی اهل بیت و نبرد منحرقان و دفاع از ضعیفان و نبرد کسی که با ما نبرد کند و صلح کسی که با ما به صلح باشد و وفا به بیعتمان، بیعت می‌کنید، بیعت شمارا فسخ نمی‌کنیم و فسخ آنرا از شما نمی‌خواهیم» و چون کسی می‌گفت: «خوب»، با او بیعت می‌کرد.

گوید: به خدا گویی منذر بن حسان ضبی را می‌بینم که پیش وی آمد و سلام امارت گفت، سپس با وی بیعت کرد و برفت و چون از قصر برون شد به سعید بن منقذ ثوری رسید که با گروهی از شیعیان به نزد سکو ایستاده بودند و چون او را بدیدند که پسرش حیان را نیز همراه داشت، یکی از بیخردان جمع گفت: «به خدا این از سران ستمگران است» پس به او و پسرش حمله بردند و هردو را بکشتند.

گوید: سعید بن منقذ بانگشان زد که شتاب مکنید، شتاب مکنید تا ببینیم رأی امیرتان در این باب چیست؟

گوید: مختار از این خبر یافت و آنرا ناخوش داشت چنانکه اثر آن در چهره‌اش نمودار شد.

گوید: آنگاه مختار بنا کرد به مردم وعده خوب دهد و دوستی آنها و بزرگان را جلب کند و تا آنجا که می‌توانست روش نیک پیش گرفت.

گوید: ابن کامل آمد و به مختار گفت: «دانسته‌ای که ابن مطیع در خانه ابو موسی است» اما مختار به او پاسخی نداد. این سخن را تاسه بار گفت، اما مختار به او پاسخی نداد، باز تکرار کرد و پاسخش نداد و ابن کامل بدانست که این را خوش ندارد.

گوید: ابن مطیع از پیش با مختار دوستی داشته بود و چون شب در آمد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیام داد که با این، لوازم فراهم کن و برون شو که از محل تو خبر یافته‌ام و می‌دانم که مانع رفتن جز این نبوده که چیزی که برای رفتن کم کند به دست نداری.

گوید: مختار نه هزار هزار از بیت المال کوفه به دست آورد و به یاران خویش که هنگام محاصره ابن مطیع همراه وی نبرد می‌کردند و سه هزار و هشتصد کس بودند، به هر کدام پانصد درم داد، به شش هزار از یاران خویش که پس از محاصره قصر پیش وی آمده بودند و آن شب و سه روز بعد را تا هنگام ورود به قصر باوی بودند به هر کدام دویست درم داد. با مردم به نیکی آغاز کرد و وعده‌های خوب داد و رفتار نیک پیش گرفت، بزرگان را تقرب داد که همدان و هم صحبتان وی شدند، عبدالله بن کامل شاکری را سالار نگهبانان خویش کرد، کیسان، ابو عمره، و وابسته عرینه سالار کشیکبانان وی شد. یک روز که ابو عمره در حضور وی ایستاده بود دید که بزرگان با وی سخن می‌کنند و از همه، روی سخن با آنها داشت، بعضی از یاران وی که از جمله آزاد شده‌گان بودند و گفتند: «می‌بینی که ابو اسحاق روسوی عربان دارد و به ما نمی‌نگرد.»

گوید: مختار ابو عمره را پیش خواند و گفت: «اینان که دیدم با تو سخن می‌کنند، چه می‌گفتند؟»

گفت و آهسته گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد برای آنها ناگوار است که روی از ایشان بگردانیده‌ای و همه روی با عربان داری.»

گفت: «به آنها بگو: این را ناگوار مدارید که شما از منیدومن از شمایم»
 آنگاه مدتی خاموش ماند، سپس این آیه را خواند:
 «انا من المجرمین منتقمون»^۱

یعنی: ما از تبهکاران انتقام می گیریم.

ابوالا شعر، موسی بن عامر، گوید: وقتی غلامان آزاد شده این را بشنیدند با
 همدیگر گفتند: «خوشدل باشید، خواهید دید که آنها را کشته است.»

نضر بن صالح عیسی گوید: نخستین کسی که مختار پرچم برای وی بست،
 عبدالله بن حارث برادر اشتر بود که او را به ارمینیه فرستاد محمد بن عمیر را به
 آذربایجان فرستاد، عبدالرحمان بن سعید را به موصل فرستاد، اسحاق بن مسعود را
 به مداین و سرزمین جوخی فرستاد قدامة بن ابی عیسی نصری را که هم پیمان ثقیف
 بود به بهقباذ بالا فرستاد محمد بن کعب بن قرظ را به بهقباذ میانه فرستاد، حبیب بن منقذ
 ثوری را به بهقباذ پایین فرستاد، سعد بن حذیفه یمان را به حلوان فرستاد، در حلوان
 هزار سوار با سعد بن حذیفه بود.

گوید: هر ماه يك هزار درم به او مقرری داد و گفت که با کردن نبرد کند و
 آنها را سامان دهد، به عاملان خویش در جبال نوشت و دستور داد که اموال ولایت
 خویش را به حلوان پیش سعد بن حذیفه فرستند.

گوید: عبدالله بن زبیر، محمد بن اشعث بن قیس را به موصل فرستاده بود و
 دستور داده بود با ابن مطیع مکاتبه کند و شنوا و مطیع وی باشد، اما ابن مطیع
 بی دستور ابن زبیر نتواند او را بردارد. پیش از آن در ایام امارت عبدالله بن یزید و
 ابراهیم بن محمد، در امارت موصل مستقل بود و با هیچکس جز ابن زبیر مکاتبه
 نمی کرد و چون عبدالرحمان بن سعید از جانب مختار به امارت پیش وی آمد کنار
 گرفت و موصل را به او سپرد و به تکریت رفت و با تنی چند از بزرگان قوم خویش

و دیگران آنجا مقرر گرفت، بر کنار بود و در انتظار بود که مردم چه می کنند و سرانجام کارشان چه می شود، پس از آن پیش مختار آمد و با وی بیعت کرد و با مردم شهر خویش هم آهنگ شد.

مسلم بن عبدالله ضبایی گوید: وقتی مختار غلبه یافت و استقرار گرفت و ابن مطیع را برون کرد و عاملان فرستاد، بنا کرد صبح و شب برای مردم می نشست و میان اهل دعوی قضاوت می کرد، پس از آن گفت: «به خدا آنچه می کنم و در پیش دارم، مرا از کار قضاوت میان کسان باز می دارد.»

گوید: پس شریح را بر مردم گماشت که قضاوت آغاز کرد پس از آن از مردم بیمناک شد و بیماری نمود که می گفتند: «وی طرفدار عثمان است و از جمله کسانی بوده که برضد حجر بن عدی شهادت داده اند و پیغام هانی بن عروه را نرسانیده است و علی ابن ابی طالب او را از کار قضاوت معزول کرده بود.» و چون این سخنان را بشنید و دید که مذمت او می کنند و اینگونه سخنان را به او نسبت می دهند بیماری نمود و مختار، عبدالله بن عتبة بن مسعود را به جای او نهاد، پس از آن عبدالله بیمار شد و عبدالله بن مالک طایی را به جای وی به قضاوت گماشت.

مسلم بن عبدالله گوید: روزی عبدالله بن همام شنید که ابو عمره از شیعه سخن دارد و بد عثمان بن عفان می گوید و تازیانه به صورت وی زد و چون مختار غلبه یافت گوشه گیر بود تا عبدالله بن شداد برای وی امان خواست و روزی پیش مختار آمد و شعری خواند (که دراز است و به رسم شاعران عرب تشبیهی است و تذکاری از هجران یار و گریز به مختار و اعمال وی و تلاشهای سران قوم که همدلی وی کرده بودند و تخلص به ستایش مختار و ابن حنفیه) به این مضمون:

«وزیر پسر وصی به مخالفان منت نهاد

«و در میان کسان بهترین شفیع آنها شد

«حقا که هدایت به جای خویش باز گشت

«سوی هاشمی هدایتگر که هدایت از او جویند

«وما شنوا و مطیع اویم»

گوید: و چون شعر خویش را خواند مختار به یاران خود گفت: «چنانکه شنیدید ثنای شما گفت، و نیکو گفت، پاداش او را نیکو دهید.» آنگاه مختار برخاست و به درون رفت و به یاران خویش گفت: «مروید تا من بیایم.»

گوید: عبدالله بن شداد جشمی به ابن همام گفت: «یک اسب و یک جامه حریر پیش من داری»

قیس بن طهفه نهدی که رباب دختر اشعث زن وی بود گفت: «یک اسب و یک جامه حریر پیش من داری» که شرم داشت که یارش چیزی به او داده باشد که همانند آنرا ندهد.

به یزید بن انس گفت: «تو چه به اومی دهی؟»

یزید گفت: «اگر از گفته خویش ثواب خدا را می خواسته آنچه پیش خداست برای او بهتر است اگر از این سخن به اموال ما چشم دوخته به خدا چیزی ندارم که به او برسد، از مقرری من چیزی مانده بود که به برادرانم کمک کردم»

گوید: پیش از آنکه آنها با همام سخن کنند احمر بن شمیط پیشدستی کرد و گفت: «ای ابن همام اگر از این سخن خدا را منظور داشتی پاداش خویش را از خدا بخواه و اگر خشنودی کسان و گرفتن اموالشان را می خواستی سماق بمک (*) که به خدا هر که سخنی جز برای خدا و به منظور خدا گوید: سزاوار آن نیست که عطایش دهند و صله گیرد.»

ابن همام گفت: «ابزار قدرت را کار گرفتی»

گوید: یزید بن انس تازیانه را بالا برد و به ابن همام گفت: «ای بدکار چنین می گویی؟» و به ابن شمیط گفت: «با شمشیر بز نش» ابن شمیط شمشیر بالا برد و بر-

* به جای تعبیر عربی، مثل وار، که گوید؛ سنگ به دندان بز

جست، یاران آنها نیز برجستند و روسوی ابن همام کردند، اما ابراهیم بن اشتر دست او را گرفت و پشت سر خود جای داد و گفت: «من او را پناهی کرده‌ام، چرا با وی چنین می‌کنید؟ به خدا اودوستی آورده، از وضع ما خشنود است و ثنای نیک می‌گوید، اگر ثنای نیک او را عوض نمی‌دهید، به عوض او ناسزا بگویید و خونش را مریزید. مذحجیان برجستند و حایل ابن همام شدند و گفتند: «ابن اشتر او را پناهی کرده، نه، به خدا هیچکس به اودست نخواهد یافت.»

گوید: مختار سروصدای آنها را شنید و بیرون آمد و با دست اشاره کرد بشینند که نشستند و به آنها گفت: «وقتی سخن نیکی به شما گفتند پذیرید، اگر قدرت عوض دادن داشتید بدهید و اگر قدرت عوض دادن نداشتید ندهید، اما از زبان ماعربترسید که شروی حاضر است و سخنش تندوتیز است و کوشش وی هیجان‌آمیز است و فردا با شما ناجوانمردی می‌کند.»

گفتند: «بکشیمش؟»

گفت: «نه، ما امانش داده‌ایم و پناهی‌اش کرده‌ایم» برادرمان ابراهیم بن اشتر نیز او را پناهی کرده.» پس ابن همام با کسان بنشست.

گوید: پس از آن ابراهیم برخاست و سوی منزل خویش رفت و یک هزار و یک اسب و یک جامه حریر به او بخشید که با آن بیامد و گفت: «نه، به خدا هرگز با اینان به یکجا نباشم»

گوید: آنگاه مردم هوازن بیامدند که خشمگین بودند و در مسجد فراهم آمدند و به خاطر ابن همام خشم آورده بودند، مختار به آنها گفت: «از چیزی که به سبب آن فراهم آمده‌اید چشم پوشید که پذیرفتند (و ابن همام شعری در ستایش ابراهیم و مدح هوازن و ذم ابن شمیط و یزید بگفت.)

گوید: روز بعد عبدالله بن شداد بیامد و در مسجد نشست و می‌گفت: «بنی اسد و احمس بر ضد ما بر می‌خیزند؟ به خدا هرگز بدین رضا ندهیم.»

گوید: مختار از این خبر یافت و کس فرستاد و او را پیش خواند و یزید بن انس و ابن شمیط را نیز خواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای ابن شداد آنچه کردی از جمله وسوسه‌های شیطان بود به پیشگاه خدا توبه بر.»

گفت: «توبه کردم»

گفت: «اینان برادران تو اند پیش آنها رو، عذرشان را بپذیر و این کار را به

من ببخش.»

گفت: «از آن تست.»

ابو جعفر گوید: در این سال مختار به قاتلان حسین و همدستان قتل وی که در کوفه بودند تاخت و هر کس از آنها را که به دست آورد بکشت. بعضی‌شان نیز از کوفه گریختند که به آنها دست نیافت.

خبر از سبب تاختن مختار

به قاتلان حسین و نام کسانی که

کشته شدند و نام کسانی که گریختند

سبب قضیه چنانکه در روایت عوانه بن حکم آمده این بود که وقتی شام به اطاعت مروان بن حکم آمد، دو سپاه فرستاد یکی سوی حجاز به سالاری حبیش بن دلجه قینی که کار وی وقصه هلاکتش را از پیش یاد کرده ایم، سپاه دیگر را به عراق فرستاد که سالار آن عبیدالله بن زیاد بود که از کار وی و کار توبه گران شیعه در عین‌الورد سخن داشته ایم.

و چنان بود که مروان وقتی عبیدالله بن زیاد را سوی عراق می فرستاد همه جاهایی را که بر آن غلبه می یافت از آن وی کرد و دستور داد که اگر بر مردم کوفه غلبه یافت سه روز تمام شهر را به غارت دهد.

عوانه گوید: عبیدالله به سرزمین جزیره گذشت و آنجا متوقف شد که مردم

قیس عیلان آنجا بودند و بر اطاعت ابن زبیر بودند، مروان در مرج راهط از مردم قیس که همراه ضحاک بن قیس فهری بودند کسان کشته بود و آنها مخالفان مروان بودند و از پس وی مخالف پسرش عبدالملک بودند و عبیدالله یکسال به کار آنها سرگرم بود و از عراق بماند، آنگاه سوی موصل آمد و عبدالرحمان بن سعید که در موصل عامل مختار بود، به وی نوشت:

«اما بعد، ای امیر خبرت می‌دهم که عبیدالله بن زیاد وارد سرزمین موصل شده و سواران و پیادگان خویش را سوی من آورده، من سوی تکریت می‌روم تا رأی و دستور توبه من رسد والسلام.»

مختار بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را در آن یاد کرده بودی فهمیدم، درست کردی که سوی تکریت رفتی، از آنجا که هستی مرو تا دستور من بیاید ان شاء الله و درود بر توباد.»

موسی بن عامر گوید: وقتی نامه عبدالرحمان بن سعید به مختار رسید، کس فرستاد و یزید بن انس را پیش خواند و گفت: «ای یزید پسر انس! دانا همانند نادان نیست و حق همانند باطل نباشد، به تومی گویم و تو آنی که دروغ نگفته و تکذیب ندیده، مخالفت نکرده و شک نیاورده که ما مؤمنان می‌مونیم و غالبان مسالمت جو، تو که اسبان داری که تیردانها را می‌برد و دم آن یافته می‌شود و آنرا تا کشتزارهای زیتون می‌بری که آب آن فرو رفته و طوایفش به هم پیوسته است، سوی موصل رو و بر کناره آن فرود آی که من مردان از پی مردان به کمک تومی فرستم»

یزید بن انس بدو گفت: «سه هزار سوار که برمی‌گزینم همراه من بفرست و مرا با مرزی که آنجا می‌فرستی واگذار.»

مختار گفت: «برو و به نام خدای هر که را می‌خواهی برگزین.»

گوید: پس یزید برفت و سه هزار سوار برگزید. نعمان بن عوف از دی را

بر گروه مردم شهری گماشت. عاصم بن قیس همدانی را بر گروه تمیم و همدان گماشت، و رفاء بن عازب اسدی را بر مذحج و اسد گماشت، سحر بن ابی سحر حنفی را بر گروه ربیع و کنده گماشت.

گوید: آنگاه از کوفه حرکت کرد، مختار و کسان به بدرقه وی بیرون شدند و چون به دیر ابو موسی رسید، مختار با وی بدرود گفت و راه بازگشت گرفت، بدو گفت: «وقتی با دشمن تلاقی کردی مهلتشان مده و چون فرصت به دست آمد تأخیر مکن، هر روز خبر تو پیش من آید، اگر محتاج کمک شدی به من بنویس اما من برای تو کمک می فرستم و گرچه استمداد نکنی که این کار ترا دل می دهد و سپاهت را نیرو می دهد و دشمنت را می ترساند.»

یزید بن انس بدو گفت: «فقط مرا به دعای خویش کمک کن که همین کمک مرا بس.»

کسان بدو گفتند: «خدا همراهت باشد و به مقصدت برساند و تاییدت کند» آنگاه با وی بدرود گفتند.

یزید بن انس به آنها گفت: «برای من شهادت بخواهید به خدا اگر با آنها تلاقی شد و نصرت نیافتم، ان شاء الله شهادت خواهم یافت.»

گوید: مختار به عبدالرحمان بن سعید بن قیس نوشت: «اما بعد: یزید را با ولایت و اگذار، ان شاء الله و سلام بر تو باد»

گوید: یزید بن انس با کسان حرکت کرد و شب در سورا پیود، روز بعد برفت و شب را در مداین بود. کسان از شتاب وی در سپردن راه شکایت آوردند و يك روز و شب آنجا بماند، سپس آنها را از سرزمین جوخی ببرد و از راذانات گذشت و آنها را به سرزمین موصل رسانید و در بنات تلی فرود آمد.

عبیدالله از آمدن وی و جای توقفش خبر یافت و از شمارشان پرسید خبر — گیرانش گفتند که سه هزار سوار از کوفه با وی بیرون شده اند.

عبدالله گفت: «من در مقابل هر هزار کس، دو هزار کس می فرستم، آنگاه ربیعه بن مخارق غنوی و عبدالله بن حمله خثعمی را خواست و هر کدامشان را با سه هزار کس فرستاد. نخست ربیعه بن مخارق را فرستاد و یک روز صبر کرد آنگاه عبدالله بن حمله را فرستاد و به آنها نوشت که هر کدامتان جلو افتاد بریار خویش سالاری دارد و اگر هر دو با هم رسیدید آنکه کهنسالتر است سالار یار خویش است و همه جماعت گوید: ربیعه بن مخارق پیش افتاد و در بنات تلی پیش یزید بن انس رسید که بیمار و خسته بود.

ابوسعید صیقل گوید: یزید بن انس برون شد که بیمار بود و بر خری بود و کسان با وی پیاده می آمدند که از چپ و راست رانها و بازوها و پهلوهایی وی را گرفته بودند و بر چهار گروه جدا جدا بایستاد و می گفت: «ای نگهبانان خدا، صبوری کنید تا پاداش یابید، در مقابل دشمن ثبات ورزید تا ظفر یابید» با دوستان شیطان نبرد کنید که کید شیطان ضعیف است. اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است، اگر او نیز هلاک شد، سالارتان عبدالله بن ضمیره عذری است، اگر او نیز هلاک شد سالارتان سحر بن ابی سحر حنفی است.»

گوید: به خدا من جزو کسانی بودم که با وی پیاده می رفتم و بازو و دست وی را گرفته بودم و در چهره اش می دیدم که مرگش رسیده است.

گوید: یزید بن انس، عبدالله بن ضمیره عذری را بر پهلوی راست خویش نهاد و سحر بن ابی سحر را بر پهلوی چپ نهاد، و رقاء بن عازب اسدی را سالار سواران کرد و خود او پیاده شد که وی را روی تختی میان پیادگان جای دادند. آنگاه گفت: «در زمین باز با آنها مقابل شوید و مرا با پیادگان پیش اندازید، پس از آن اگر خواستید از سالارتان دفاع کنید و اگر خواستید از پیش وی فرار کنید.»

گوید: به ماه ذی حجه روز عرفة سال شصت و ششم با وی برون شدیم، گاهی پشت

اورا می گرفتیم و می گفت: «چنین کنید و چنان کنید» و دستور خویش را می داد، آنگاه درد بر او چیره می شد که لحظه ای اورا می خوابانیدند و کسان به نبرد می پرداختند و این به هنگام شفق(*) صبحگاهی بود و پیش از طلوع آفتاب.

گوید: پهلوی چپ دشمن به پهلوی راست ما حمله آورد و جنگشان سخت شد، پهلوی چپ ما به پهلوی راست آنها حمله برد و آنها را هزیمت کرد. و رقاء بن عازب اسدی با سواران حمله برد و آنها را منهزم کرد. هنوز روز بر نیامده بود که هزیمتشان کردیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: به ربیعة بن مخارق، سالار قوم رسیدیم، که یارانش از اطراف وی گریخته بودند. پیاده بود و بانگ می زد: «ای دوستانان حق، ای اهل اطاعت و شنوایی، سوی من آیید، من ابن مخارقم»

موسی گوید: من پسری نوسال بودم و از او بیم کردم و توقف کردم، عبدالله ابن ورقا اسدی و عبدالله بن ضمرة عذری بدو حمله بردند و خونش بریختند.

عمرو بن مالك قینی، ابو كبشه، گوید: جوانی نوبالغ بودم و با یکی از عموهایم در آن اردو بودم، وقتی مقابل اردوی کوفیان رسیدیم ربیعة بن مخارق ما را بیاراست و آرایشی نکوداد، برادر زاده اش را به پهلوی راست نهاد، عبدربه سلمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود او با سواران و پیادگان برون شد و گفت: «ای مردم شام، با بندگان فراری نبرد می کنید و با جماعتی که اسلام را رها کرده اند و از آن برون شده اند، نه تقوی دارند و نه به عربی سخن می کنند.»

گوید: به خدا پنداشتم که واقعا چنین است تا وقتی که با آنها نبرد کردیم. گوید: به خدا وقتی کسان نبرد آغاز کردند یکی از مردم عراق را دیدیم که با شمشیر خویش میان کسان افتاده بود و شعری به این مضمون می خواند:

«از دین طرفداران حکمیت بزارم

«واین به نظر ما دین بدی است.»

گوید: نبرد ما و آنها تا مدتی از روز سخت بود، و چون روز بسر آمد ما را هزیمت کردند و یارمان را بکشتند، و اردو گاهمان را تصرف کردند. ما فراری برفتیم تا عبدالله بن حمله به فاصله یکساعت راه از دهکده‌ای که آنرا بنات تلی می‌گفتند به ما رسید و با زمان گردانید. با وی پیامدیم تا در مقابل یزید بن انس فرود آمدیم و شب را به مراقبت همدیگر به سر بردیم و چون صبح شد نماز صبح بکردیم، آنگاه به آرایشی نکو بیرون شدیم زیر بن خزیمه خثعمی را بر پهلوی راست خویش نهاد و ابن اقیصر قحافی خثعمی را بر پهلوی چپ نهاد و خود با سوارگان و پیادگان پیش ایستاد، و این به روز اضحی بود. نبردی سخت کردیم آنگاه ما را به وضعی رسوا هزیمت کردند و بسیار کس از ما بکشتند و اردو گاهمان را به تصرف آوردند و ما برفتیم تا پیش عبیدالله بن زیاد رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

موشی بن عامر گوید: عبدالله بن حمله خثعمی سوی ما آمد و سپاهیان ربیعه ابن مخارق غنوی را که هزیمت شده بودند پس آورد و در بنات تلی فرود آمد و چون صبح شد بیامدند، ما نیز برفتیم و دو سپاه از آغاز روز در هم آویختند آنگاه آنها برفتند و ما نیز بیامدیم و چون نماز ظهر بکردیم باز برفتیم و نبرد کردیم و هزیمتشان کردیم.

گوید: عبدالله بن حمله پیاده شد و به یاران خویش ندا می‌داد که ای اهل اطاعت و شنوایی از پس فرار حمله کنید. عبدالله بن قراد خثعمی بدو حمله برد و خونش بریخت و اردو گاهشان را با هر چه در آن بود، تصرف کردیم. یزید بن انس در حال احتضار بود که سیصد اسیر پیش وی آوردند، به دست خویش اشاره کرد که گردنهایشان را بزنید و تا به آخر کشته شدند.

یزید بن انس گفت: «اگر من هلاک شدم سالارتان و رقاء بن عازب اسدی است.»

هنگام شب جان داد و ورقاء بن عازب بر او نماز کرد و به خاکش سپرد. و چون یارانش

چنین دیدند، در کار خویش فروماندند و دلهای یارانش از مرگ وی بشکست و دفن وی را آغاز کردند، و رقاء گفت: «ای قوم رأی شما چیست، خبر آمده که عبیدالله بن زیاد با هشتاد هزار از مردم شام سوی مامی آید.» که بنا کردند نهانی رفتن، و باز گشتن آغاز کردند.

گوید: آنگاه ورقا سران چهار گروه ویکه سواران یاران خویش را پیش خواند و گفت: «ای کسان دربارۀ آنچه به شما خبر دادم چه رای دارید؟ من یکی از شما هستم و رأی من برتر از رأی شما نیست، رأی خویش را بگویید. ابن زیاد با سپاه بزرگ شام و جماعت ویکه سواران و بزرگان شام سوی شما می آید و ما و شما را تاب آن نیست، یزید بن انس سالار ما هلاک شده و گروهی از ما پراکنده شده اند اگر امروز پیش از آنکه با آنها تلاقی کنیم و به آنها برسیم، خود به خود بازگردیم می دانند که هلاکت یارمان ما را از مقابل آنها پس برده است و همچنان از ما بیمناک باشند که سالارشان را کشته ایم و گوئیم که به سبب مردن یارمان بازگشته ایم، اما اگر امروز با آنها تلاقی کنیم، خطر کرده ایم و اگر هزیمت شویم، هزیمتی که بیش از این از مقابل ما داشته اند سودمان ندهد»

گفتند: «رأی نکو آوردی، باز گرد خدایت رحمت کند.»

گوید: ورقا بازگشت و مختار و مردم کوفه از بازگشتشان خبردار شدند و کسان شایعه گویی کردند و ندانستند قضیه چگونه بود که یزید بن انس هلاک شده و کسان هزیمت شده اند.

گوید: عامل مداین یکی از خبرگیران خویش را که از نبطیان سواد بود پیش مختار فرستاد و خبر را با وی بگفت، مختار ابراهیم بن اشتر را پیش خواند و او را سالار هفت هزار کس کرد و گفت: «برو و چون به سپاه ابن انس رسیدی آنها را با خویش ببر، آنگاه برو تا با دشمن تلاقی کنی.»

گوید: ابراهیم برون شد و در حمام اعین اردو زد.

ابوزهیر، نصر بن صالح، گوید: وقتی یزید بن انس بمرد، بزرگان قوم در کوفه فراهم شدند و دربارهٔ مختار شایعه‌گویی کردند، گفتند: «یزید بن انس کشته شده» و باور نکردند که وی مرده باشد، می‌گفتند: «به خدا این مرد بی‌رضایت ما امیرمان شد، آزادشدگان ما را تقرب داد و بر مرکب نشانید و غنیمت ما را به آنها داد و روزیشان کرد. غلامان ما به نافرمانی برخاسته‌اند و یتیمان و بیوه زنان ما محروم مانده‌اند.»

گوید: پس منزل شبث بن ربیع را وعده‌گاه کردند و گفتند: «در منزل پیرمان فراهم می‌شویم.» که شبث به جز اسلام در جاهلیت نیز کسی بوده بود. پس فراهم آمدند و به خانهٔ وی رفتند و او با یاران خویش نماز کرد آنگاه در همین زمینه گفتگو کردند.

گوید: از جمله کارها که مختار کرده بود هیچیک به نظرشان بدتر از این نبود که برای آزادشدگان نیز، از غنیمت (یعنی خراج سرزمینهایی که به غنیمت گرفته شده بودم.) سهمی نهاده بود.

شبث به آنها گفت: «بگذارید تا من او را ببینم» پس برفت و مختار را بدید و چیزی از اعتراضات یاران خویش را نگفته نگذاشت و هر موضوعی را یاد می‌کرد، مختار می‌گفت: «در این باب راضی‌شان می‌کنم» و هر چه را می‌خواستند پذیرفت.

گوید: از غلامان سخن آورد.

مختار گفت: «غلامان‌شان را به آنها پس می‌دهم»

گوید: از آزادشدگان سخن آورد و گفت: «آزادشدگان ما غنیمتی بودند که خدا با این ولایت به ما داد، آزادشان کردیم که از این کار امید پاداش و ثواب و سپاسگزاری داشتیم، به این مقدار برای آنها رضایت ندادی و در غنیمت ما شریکشان کردی»

مختار گفت: «اگر آزادشدگان‌تان را به شما واگذارم و غنیمتتان را به خودتان

دهم، همراه من با بنی امیه نبرد می کنید و برای انجام این کار به قید قسم هایی که مایه اطمینان می شود پیمان و قرار می کنید؟»

شبث گفت: «نمی دانم تا پیش یارانم بروم و در این باب با آنها گفتگو کنم.»
گوید: پس برفت و دیگر پیش مختار نیامد.

گوید: پس، رأی بزرگان کوفه بر این قرار گرفت که با مختار نبرد کنند.

قدامة بن حوشب گوید: شبث بن ربعی و شمر بن ذی الجوشن و محمد بن اشعث و عبدالرحمان بن سعید پیش کعب بن ابی کعب خثعمی رفتند، شبث سخن کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بدو گفت که در کار نبرد با مختار اتفاق کرده اند و از او خواست که در این باب با آنها همدلی کند و جزو اعتراضاتی که بر مختار داشت گفت: «وی بدون رضای ما امیرمان شد و پندارد که ابن حنفیه او را سوی ما فرستاده و ما دانسته ایم که وی چنین نکرده. غنیمت ما را به آزادشدگان مان خورانیده، غلامانمان را گرفته و یتیمان و بیوه زنان ما را محروم کرده و او و سپاهیان او از اسلاف شایسته ما بیزاری می کنند.»

گوید: کعب بن ابی کعب به آنها مرحبا گفت و دعوتشان را پذیرفت.

ابو یحیی بن سعید گوید: بزرگان کوفه پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند و از او دعوت کردند که در کار نبرد مختار با آنها همدستی کند که گفت: «ای کسان اگر مصر باشید که قیام کنید رهاتان نمی کنم و اگر از من اطاعت کنید قیام نخواهید کرد.»

گفتند: «چرا؟»

گفت: «بیم دارم پراکنده شوید و اختلاف کنید و همدیگر را واگذارید به خدا دلیران و یکه سواران شما با این مرد هستند، مگر فلان و فلان با وی نیستند؟ بعلاوه غلامان و آزاد شدگان شما نیز با وی هستند. اینان با هم اتفاق دارند. آزادشدگانان نسبت به شما از دشمنانان کینه توزترند. پس او با شجاعت عربان و کینه عجمان با

شما نبرد می کند، اگر کمی منتظر بمانید با آمدن مردم شام یا مردم بصره، دیگران او را از میان برمی دارند و به جان همدیگر نمی افتید.»

گفتند: «ترا به خدا باما مخالفت مکن و رای ما و اتفاقمان را به تباهی مبر.»

گفت: «من یکی از شما هستم، اگر می خواهید قیام کنید.»

گوید: پس آنها پیش همدیگر رفتند و گفتند: «منتظر بمانید تا ابراهیم بن اشتر

از پیش او برود.»

گوید: پس صبر کردند تا وقتی که ابن اشتر به ساباط رسید برضد مختار به

پاخاستند.

گوید: عبدالرحمان بن سعید همدانی، با مردم همدان به میدان سبیع آمد،

زحر بن قیس جعفی و اسحاق بن محمد بن اشعث به میدان کنده آمدند.

سلیمان بن محمد حضر می گوید: جبیر حضر می پیش آنها رفت و گفت: «از

میدان ما بروید که نمی خواهید دچار شری شویم»

اسحاق بن محمد گفت: «این میدان شماست؟»

گفت: «آری» و آنها برفتند.

گوید: کعب بن ابی کعب خثعمی به میدان بشر آمد. بشیر بن جریر نیز با مردم

نخيله سوی آنها رفت، عبدالرحمان بن مخنف به میدان مخنف آمد و اسحاق بن

محمد و زحر بن قیس به میدان سبیع پیش عبدالرحمان بن سعید رفتند. مردم بجيله و

خثعم پیش عبدالرحمان بن مخنف رفتند که با قوم ازد بود.

گوید: کسانی که در میدان سبیع بودند، خبر یافتند که مختار سپاهی آراسته

که سوی آنها رود و پیایی کسان سوی مردم ازد و بجيله و خثعم فرستادند و به نام خدا

و خویشاوندی از آنها خواستند که با شتاب بیایند که سوی آنها رفتند و همگان در

میدان سبیع فراهم شدند و چون مختار خبر یافت از این که به یکجا فراهم آمده اند

خرسند شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن برفت و با مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت. شبت بن ربیع و حسان بن فایده عیسی و ربیع بن ثروان ضبی با قوم مضر در بازار جا گرفتند. حجار بن ابجر و یزید بن حارث با قوم ربیع مابین تمارین و شوره زار جای گرفت. عمرو بن حجاج زبیدی با مذحجیانی که پیرو او بودند در میدان مراد جای گرفت. یمنیان کس پیش آنها فرستادند که پیش ما بیا، اما او از رفتن دریغ کرد و گفت: «بکوشید، مثل اینست که من پیش شما آمده باشم»

گوید: همان روز مختار فرستاده ای به نام عمرو بن توبه روانه کرد که با شتاب پیش ابراهیم بن اشتر که به ساباط بود برود که این نامه مرا به زمین منه تا با همه همراهان خویش سوی من حرکت کنی.

گوید: همان روز مختار کس پیش آنها فرستاد که به من بگویند چه می خواهید؟ که من هر چه بخواهید می کنم.

گفتند: «می خواهیم که از ما کناره گیری که تو پنداشته ای ابن حنفیه ترا فرستاده، اما او ترا نفرستاده.»

مختار پیغام داد که گروهی را از جانب خویش سوی او فرستید، من نیز گروهی را می فرستم و در این کار بنگرید تا آنها را معلوم کنید، که می خواست با این سخن معطلشان کند تا ابراهیم بن اشتر برسد.

گوید: مختار به یاران خود دستور داد که دست از مخالفان بدارند. مردم کوفه دهانه کوچه ها را بر آنها بسته بودند و آب به مختار و یارانش نمی رسید جز آنکه کسی ناچیز که وقتی غافل می شدند، به آنها می رسید.

گوید: عبدالله بن سبیع به طرف میدان آمد و مردم شا کر با وی نبردی سخت کردند. عقبه بن طارق چشمی بیامد و ساعتی با وی بجنگید و آنها را پس راند، سپس هر گروه با عقبداران خویش برفتند. عقبه بن طارق به نزد مردم قیس در میدان بنی سلول جا گرفت و عبدالله بن سبیع در میدان سبیع به نزد مردم یمنی جای

گرفت.

یونس بن ابی اسحاق گوید: شمر بن ذی الجوشن پیش مردم یمنی رفت و گفت: «اگر به یکجا فراهم آید که در آن دو پهلونیم و از یکسو بجنگیم من با شما هستم و گر نه، به خدا در چنین جایی، در کوچه های تنگ و بی سمت مشخص، نبرد نخواهم کرد» و به میدان بنی سلول پیش قوم خویش رفت.

گوید: وقتی فرستاده مختار برون شد و سوی پسر اشتر رفت شبانگاه همانروز خبر را به اورسانید و اشتر میان مردم بانگ زد که سوی کوفه باز گردید، و همه سر شب راه پیمود و نیمشبان فرود آمد و یارانش چیزی بخوردند و مرکبان را استراحتی ناچیز دادند. آنگاه میان مردم بانگ زد و همه شب راه پیمود و نماز صبح را در سورا بکرد. آنگاه همه روز راه سپرد و نماز پسین روز بعد را بر دروازه پل کرد. آنگاه پیامد و شب را در مسجد گذرانید و همه یاران نیرومند و کوشای وی همراهش بودند. صبحگاه روز سوم حرکتشان مختار به منبر رفت.

ابو جناب کلبی گوید: شبت بن ربیع پسر خویش عبدالمؤمن را پیش مختار فرستاد و گفت: «ما عشیره توایم و کف دست راست توایم، نه، به خدا با تو جنگ نمی کنیم، از این جهت به ما اطمینان داشته باش» گوید: وی سر جنگ داشت اما با مختار خدعه کرد.

گوید: و چون مردم یمنی در میدان سبیع فراهم آمدند به وقت نماز هیچیک از سران مردم یمنی خوش نداشتند که دیگری بر او پیشی گیرد. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «این آغاز اختلاف است کسی را که مورد رضایت همه است پیش بیندازید که سرور قاریان مردم شهر از عشیره شماست، رفاعه بن شداد فتیانی بجلی پیش نمازتان شود.»

گوید: چنین کردند و رفاعه همچنان با مردم نماز می کرد تا وقتی که جنگ رخ داد.

واز بن سری گوید: انس بن عمرو از دی پیش مردم یمنی رفت و شنید که می گفتند: «اگر مختار سوی برادران مضری مارود ما به کمک آنها می رویم و اگر سوی ما آید آنها به کمک ما می آیند.» یکی از آنها این سخن را بشنید و شتابان برفت و بالای منبر به نزد مختار رسید و گفته آنها را به وی خبر داد.

مختار گفت: «مردم یمنی شایسته این هستند که اگر سوی مضریان رفتم به کمک آنها آیند. اما صریح می گویم که اگر سوی مردم یمنی روم مضریان به کمک آنها نخواهند آمد»

گوید: و چنان بود که بعدها این مرد را پیش می خواند و حرمت می کرد.

گوید: آنگاه مختار فرود آمد و یاران خویش را در بازار آرایش داد، آنوقت در بازار این همه بنا نبود، آنگاه به ابراهیم بن اشتر گفت: «دوست داری به مقابله کدام يك از دو گروه روی؟»

گفت: «به مقابله هر گروه که تو خواهی»

گوید: مختار بیندیشید که مردی دور اندیش بود و نخواست ابراهیم به مقابله قوم خویش رود و در کار نبردشان چنانکه باید نکوشد، از اینرو گفت: «سوی مضریان رو که در بازارند و سالارشان شبت بن ربیع است با محمد بن عمیر، و من سوی مردم یمنی می روم.»

گوید: مختار به سختگیری و بی رحمی با مردم یمنی و همه کسان دیگر که بر آنها ظفر می یافت شهره بود، پس ابراهیم بن اشتر سوی بازار رفت و مختار سوی میدان سبیع رفت.

گوید: به نزد خانه عمر بن سعد بن ابی وقاص توقف کرد و احمر بن شمیط بجلی احمسی را پیش فرستاد. عبدالله بن کامل شاکری را نیز فرستاد، به ابن شمیط گفت: «از این کوچه برو تا از میان خانه های قومت پیش مردم میدان سبیع برسی»، به عبدالله بن کامل نیز گفت: «از این کوچه برو تا از خانه آل اخنس بن شریق به

میدان سبیع برسی.» آنگاه آنها را پیش خواند و آهسته با آنها گفت که مردم شبام کس فرستاده‌اند و به من خبر داده‌اند که از پشت سر به مقابله قوم آمده‌اند. گوید: ابن شمیط و عبدالله از راهی که مختار گفته بود برفتند، مردم یمنی از آمدن آنها خبر یافتند و دو کوچه را تقسیم کردند. عبدالرحمان بن سعید، همدانی و اسحاق بن اشعث و زحر بن قیس در کوچه‌ای که پشت مسجد احمس بود ایستادند. در کوچه‌ای که به سمت فرات بود عبدالرحمان بن مخنف و بشیر بن جریر و کعب بن ابی کعب ایستادند.

گوید: آنگاه دو قوم نبردی بسیار سخت کردند که یاران احمر بن شمیط هزیمت شدند و یاران عبدالله بن کامل نیز، و ناگهان هزیمت شدگان سوی مختار آمدند که گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «هزیمت شدیم.»

گفت: «احمر بن شمیط چه شد؟»

گفتند: «به نزد مسجد قصه گویان پیاده شد، تنی چند از یارانش نیز با وی پیاده شدند و از او جدا شدیم.» مقصودشان مسجد ابوداود بود دروداعه، که مردم آن روزگار آنجا می‌رفتند و قصه می‌گفتند. یاران ابن کامل گفتند: «نمی‌دانیم ابن کامل چه کرد.»

گوید: مختار به آنها بانگ زد که باز گردید و با آنها و پیش روی آنها بیامد تا به خانه ابو عبدالله جدلی رسید و عبدالله بن قراذخثمی را که با چهار صد کس از یاران خویش بود بفرستاد و گفت: «با یارانت سوی ابن کامل رواگر هلاک شده‌تو بجای اویی و همراه یاران خودت و یاران او با قوم نبرد کن و اگر زنده و آماده کار است با یکصد کس از یارانت، همه سوار، برو و باقیمانده یارانت را به او بده و بگو با وی بکوشند و نیکخواهی کنند که در واقع با من نیکخواهی می‌کنند و هر که با من نیکخواهی کند، او را بشارت باد. خودت با یکصد کس از سمت حمام قطن بن عبدالله

سوی مردم میدان سبیع برو.»

گوید: عبدالله بن قراد برفت و ابن کامل را دید که به نزد حمام عمرو بن حریث ایستاده بود و کسانی از یارانش که پایمردی کرده بودند با وی بودند و با قوم نبرد می کرد و سیصد کس از یاران خویش را به اوداد و سوی میدان سبیع رفت. آنگاه در کوچه ها برفت تا به مسجد عبدالقیس رسید و آنجا توقف کرد و به یاران خویش گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «کار ما تابع کار تو است»

گوید: همه کسانی که با وی بودند از قوم وی بودند، در حدود یکصد کس، به آنها گفت: «به خدا دوست دارم که مختار غلبه یابد، اما به خدا خوش ندارم که بزرگان عشیره ام در این نبرد به هلاکت رسند. به خدا اگر بمیرم خوشتر دارم که آنها به دست من به هلاکت رسند، کمی توقف کنید. شنیدم شبامیان گفته اند از پشت سر به مقابله آنها می آیند، شاید شبامیان چنین کنند و ما از آن معاف شویم»

یارانش گفتند: «رأی رأی تست»

گوید: «پس عبدالله همچنان به نزد مسجد عبدالقیس بماند»

گوید: مختار، مالک بن عمرو نهدی را که مردی بسیار دلیر بود بادویست پیاده و عبدالله بن شریک نهدی را نیز با دویست سوار سوی احمر بن شمیط فرستاد که در جای خویش مانده بود، وقتی بدور رسیدند که قوم براو غلبه یافته بودند و فزونی گرفته بودند و آنجا نبردی سخت کردند.

گوید: ابن اشتر برفت تا با شبث بن ربیع تلاقی کرد که از مردم مضر بسیار کس و از جمله حسان بن فاید عبسی با وی بودند ابراهیم به آنها گفت: «وای شما بروید که به خدا دوست ندارم یکی از مضر به دست من هلاک شود، خودتان را به هلاکت میندازید.» اما نپذیرفتند و با وی نبرد کردند که هزیمتشان کرد. حسان بن فاید

را پیش کسانش بردند که وقتی وی را آنجا رساندند بمرد. پیش از مرگ که بر بستر بود دمی به خود آمد و گفت: «به خدا خوش نداشتم که پس از این زخم بمانم همیشه می خواستم که مرگم با ضربت نیزه یا شمشیر باشد.» پس از آن دیگر چیزی نگفت تا جان داد.

گوید: از جانب ابراهیم برای مختار مؤده آمد که مضریان هزیمت شدند. مختار خبر خوش را برای احمر بن شمیط و ابن کامل فرستاد، کسان به حال خویش بودند و مردم هر کوچه به مجاوران خود می پرداختند.

گوید: شبامیان فراهم آمدند و ابو القلوص را سالار خویش کردند و همسخن شدند که از پشت سر به مردم یمنی بتازند. اما بعضی شان به بعضی دیگر گفتند: «اگر همه نیروی خویش را بر ضد مخالفان بیگانه به کار ببرد به صواب نزدیکتر است. سوی مضریان روید یا سوی مردم ربیع و با آنها نبرد کنید.»

گوید: پیرشان ابو القلوص خاموش بود و سخن نمی کرد. گفتند: «ای ابو القلوص رای تو چیست؟»

گفت: «خدا جل ثناؤه فرموده: قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجدوا فیکم

غلظه^۱»

یعنی: با آن کسان از کافران که مجاور شمایند کارزار کنید، باید در شما خشونت بیینند.

«بپاخیزید» پس قوم به پا خاستند و آنها را به اندازه دو یا سه نیزه ببرد، آنگاه بنشانیدشان، آنگاه گفت: «به پا خیزید» و چیزی بیشتر از آن ببردشان آنگاه بنشانیدشان سپس گفت: «به پا خیزید» و بار سوم کمی بیشتر ببردشان و باز بنشانیدشان.

گفتند: «ای ابو القلوص، به خدا توبه نزد ما شجاعتترین مردم عربی چرا چنین

می کنی؟»

گفت: «تجربه آموخته چون تجربه نیاموخته نیست، خواستم دلهایتان به جا آید و دل به نبرد دهید و نخواستم شما را به حال حیرت و بیم به جنگ بکشانم» گفتند: «تو بهتر می دانی که چه باید کرد.»

گوید: و چون به میدان سبیع رسیدند اسیر شاکری برده‌انه کوچی مقابل آنها آمد که جندعی و ابوالزیر بن کرب بدو حمله بردند و به خاکش افکندند و وارد میدان شدند و کسان از پی آنها وارد شدند و بانگ می زدند: «ای خونیه‌ای حسین» و یاران ابن شمیط پاسخشان دادند: «ای خونیه‌ای حسین» گوید: یزید بن عمیر بن ذی مران از مردم همدان با فگشان را بشنید و گفت: «ای خونیه‌ای عثمان»

رفاعة بن شداد بدو گفت: «ما را با عثمان چکار؟ من به همراه کسانی که خون عثمان را می خواهند نبرد نمی کنم.»

کسانی از قومش با وی گفتند: «ما را بیاوردی و اطاعت تو کردیم و چون دیدی که شمشیر در قوم ما به کار افتاد، گویی: بروید و آنها را واگذارید.» رفاعة سوی آنها رفت و رجزی می خواند به این مضمون: «من ابن شداد و بردین علیم» «که دوستدار عثمان پسر اروی نیم» و بجنگید تا کشته شد.

گوید: یزید بن عمیر نیز کشته شد و نعمان بن صهبان جرمی راسبی نیز، وی که مردی عابد بود، با رفاعة بن شداد فتیانی که او نیز مردی عابد بود، به نزد حمام مهبذان در شوره زار کشته شدند فرات بن زحر جعفی نیز کشته شد، زحر بن قیس زخم‌دار شد، عبدالرحمن بن سعید نیز کشته شد، عبدالرحمان بن مخنف چندان نبرد کرد که زخم‌دار شد و کسان او را بردست‌ها بردند و او بیخود بود و کسانی از مردم ازد اطراف وی نبرد می کردند.

گوید: از خانه‌های وادعیان پانصد اسیر بیرون کشیدند و آنها را به نزد مختار بردند. یکی از بنی نهد که از سران اصحاب مختار بود به نام عبدالله پسر شریک به هر عربی می‌رسید آزادش می‌کرد. این را به مختار خبر دادند. مختار بدو گفت: «آنها را از جلومن بگذرانید و بنگرید هر کس از آنها موقع کشته شدن حسین حضور داشته به من بگویید.»

گوید: و چنان شد که هر کس از مقابل مختار می‌گذشت که موقع کشته شدن حسین حضور داشته بود، می‌گفتند: «این از جمله کسانی است که موقع کشته شدن وی حضور داشته» و او را پیش می‌آورد و گردنش را می‌سزد تا پیش از آنکه برود هشتاد و چهار کس از آنها را کشت و چنان شد که یارانش هر که را می‌دیدند که آزارشان می‌کرده بود یا با آنها مشاجره داشته بود یا زیانشان می‌زده بود او را به کناری می‌کشیدند و خونش را می‌ریختند تا بسیار کس از آنها کشته شد و مختار بی‌خبر بود. پس از آن به مختار خبر دادند و باقیمانده اسیران را پیش خواند و آزادشان کرد و از آنها تعهد گرفت که به نزد دشمن وی فراهم نشوند و برای وی و یارانش حادثه نخواهند، مگر سراقه بن مرداس بارق که بگفت تا او را همراه مختار به مسجد آرند.

گوید: آنگاه بانگزن مختار بانگ زد: «هر که در خویش را ببندد در امان است مگر کسی که در خون آل محمد شرکت داشته است.»

عامر شعبی گوید: یزید بن حارث و حجار بن ابجر کسانی را فرستادند و به آنها گفتند: «تزدیک مردم یمنی باشید و اگر دیدید غلبه یافتند هر کس از شما که پیش ما آمد بگوید «صرفان» و اگر هزیمت شده‌اند بگوید: جمزان.»

گوید: و چون مردم یمنی هزیمت شدند، فرستادگان پیامدند و نخستین کسی که به آنها رسید گفت: «جمزان» پس یزید و حجار برخاستند و به قوم خویش گفتند: «به خانه‌های خویش روید.» و آنها برفتند.

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی که از جمله حاضران قتل حسین بوده بود برون شد و بر مر کب خویش نشست و برفت و راه شراف و واقصه گرفت و تا کنون کس او را ندیده، معلوم نیست زمین او را فرو برده یا آسمان بر او سنگ باریده.

گوید: وقتی فرات بن زحر کشته شد عایشه جعفری دختر خلیفه که زن حسین ابن علی بوده بود کس پیش مختار فرستاد و خواست که اجازه دهد، پیکر او را به خاک کند مختار اجازه داد و او را به خاک کرد.

گوید: مختار یکی از غلامان خویش را به نام زربی از پی شمر بن ذی-الجوشن فرستاد.

مسلم بن عبدالله ضبابی گوید: زربی غلام مختار در پی ما بود و به ما رسید ما بر اسبان لاغرا از کوفه در آمده بودیم و او بر اسب خویش که تند رو بود پیش آمد و چون نزدیک ما رسید شمر به ما گفت: «بتازید و از من دور شوید، شاید این غلام طمع در من بندد»

گوید: پس بتاختیم و دور شدیم و غلام در شمر طمع بست، شمر او را به دنبال خود کشانید تا وقتی که از یاران خویش جدا شد، شمر بر او حمله برد و پشتش را در هم شکست.

گوید: پیش مختار رفتند و خبر را با او بگفتند که گفت: «تیره روز زربی، اگر با من مشورت کرده بود نمی گفتمش که به دنبال ابوالسابغه برون شود.»

در روایت دیگر از مسلم بن عبدالله ضبابی هست که گوید: وقتی مختار ما را از میدان سبیع هزیمت کرد و مردم یمنی را کشت و زربی غلام خویش را از پی شمر فرستاد، شمر بن ذی الجوشن برون شد، من نیز همراه وی بودم و شمر زربی را بکشت - چنانکه گفتیم - و تا سائید ما برفت و آنجا فرود آمد، سپس از آنجا برفت و کنار دهکده ای بنام کلتانیه بر ساحل رودی که کنار تپه ای بود جا گرفت آنگاه کس به دهکده فرستاد و یکی از بومیان آنجا را بگرفت و او را بسزد، و به وی

گفت: «این نامه مرا با شتاب پیش مصعب بن زبیر ببر» و عنوان آنرا چنین نوشت: «به مصعب بن زبیر، از شمر بن ذی الجوشن»

گوید: مرد بومی برفت تا وارد دهکده‌ای شد که چند خانه داشت و ابو عمره آنجا بود که مختار همان روزها او را به این دهکده فرستاده بود که میان وی و مردم بصره پادگان باشد. بومی مذکور یکی از بومیان دهکده را بدید و با وی از رفتاری که از شمر دیده بود شکایت کرد. در آن حال که ایستاده بود و با بومی دهکده سخن می‌کرد یکی از یاران ابو عمره بر او گذشت و نامه را همراه بومی بدید که عنوان آن به مصعب از شمر بود. مکان وی را از بومی پرسیدند که با آنها بگفت. معلوم شد میان آنها و شمر بیش از سه فرسخ راه نیست.

گوید: پس به طرف وی حرکت کردند.

مسلم بن عبدالله گوید: به خدا آن شب با شمر بودم، بدو گفتم: «بهتر بود از این محل می‌رفتیم که ما اینجا درهراسیم.»

گفت: «آیا همه اینها از بیم دروغ پیشه است، به خدا من تا سه روز از اینجا نمی‌روم، خدا دل‌هاتان را از ترس آکنده است.»

گوید: جایی که ما بودیم بچه ملخ بسیار بود، من خواب و بیدار بودم که صدای پای اسبان شنیدم و با خودم گفتم: «این صدای بچه ملخ‌هاست» پس از آن صدا را واضح‌تر شنیدم که بیدار شدم و چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «نه به خدا این بچه ملخ نیست.»

گوید: خواستم برخیزم و آنها را دیدم که از تپه نمودار شدند، تکبیر گفتند و خیمه‌های ما را در میان گرفتند و ما برون شدیم و دویدن آغاز کردیم و اسبان خویش را وا گذاشتیم.

گوید: بر شمر گذشتم که حله‌ای خوشبافت به تن داشت وی ابرص بود و گویی سفیدی دوپهلوی او را از روی حله می‌بینم که با نیزه به آنها ضربت می‌زد

که فرصت پوشیدن لباس و برداشتن سلاح به وی نداده بودند و ما برفتم و او را رها کردیم.

گوید: لختی راه پیموده بودم که شنیدم: الله اکبر، خدا خبیث را کشت. عبدالرحمان بن عبید گوید: به خدا من بودم که نامه را با بومی دیدم و او را پیش ابو عمره بردم و من بودم که شمر را کشتم.

راوی گوید: گفتمش: «آیا آنشب شنیدی که چیزی بگوید؟»

گفت: «آری، بیرون آمد و مدتی با نیزه ما را بزد، آنگاه نیزه را بینداخت و وارد خیمه شد و شمشیر خویش را برگرفت و برون آمد و رجز می خواند و می گفت:

«شیر دلیر را بیدار کردید

«که عبوس است و پشت را میزند

«هرگز از دشمنی وانمانده

«و پیوسته نبرد جوی و قاتل بوده»

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی مختار از میدان سبیع در آمد و سوی قصر روان شد سراقه بن مرداس به بانگ بلند فریاد زد که ای بهترین مردم معدبر من منت گذار.

گوید: مختار او را به زندان فرستاد و يك شب او را بداشت و روز بعد کس فرستاد و او را برون آورد و پیش خواند. و چون می آمد شعری می خواند باینمضمون:

«به ابو اسحاق بگوید که ما

«تکانی خوردیم که به ضررمان تمام شد

«برون آمدیم و ضعیفان را با چیز می دیدیم

«اما برون شدن ما غرور و خطا بود

«با گروههایی که از قتل حسین سخن داشتند

«پیوسته بردشمن خویش ظفریافتی

«چنانکه محمد در جنگ بدر ظفر یافت

«و روز دره وقتی که به حنین رسید،

«اکنون که تسلط یافتی مدارا کن

«که اگر ما تسلط یافته بودیم در کار حکومت

«ستم و تعدی می کردیم.»

و چون پیش مختار رسید گفت: «ای امیر خدایت قرین صلاح بدارد، سراقه ابن مرداس به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می کند که فرشتگان را دیده که بر اسبان ابلق میان زمین و آسمان نبرد می کرده اند.»

گوید: مختار بدو گفت: «بالای منبر برو و این را با مسلمانان بگو.»

گوید: پس سراقه به منبر رفت و این را با کسان بگفت و فرود آمد. مختار او را آزاد کرد و گفت: «دانستم که فرشتگان را ندیده ای اما می خواستی ترا نکشم، هر جا می خواهی برو و یاران مرا به تباهی مبر.»

سراقه بن مرداس گوید: به خدا ضمن هیچ قسمی چندان دروغ نگفتم چون آن قسم که گفتم: «فرشتگان را دیدم که نبرد می کردند»

یونس گوید: وقتی سراقه را رها کردند بگریخت و به عبدالرحمان بن مخنف پیوست که در بصره نزد مصعب بن زبیر بود.

گوید: بزرگان و سران کوفه نیز برون شدند و به بصره به مصعب بن زبیر

پیوستند.

گوید: وقتی سراقه بن مرداس از کوفه برون شد شعری می خواند به این

مضمون:

«به ابواسحاق بگوید که من

«اسبان ابلق تیره رنگ دیده‌ام

«و من وحی شما را منکرم و نذر می‌کنم

«که تا هنگام مرگ با شما نبرد کنم

«چشمان من چیزی دید که شما ندیدید

«و هر دو مان دانای یاوه‌هاییم

«و فتی سخن گویند، من نیز گویم

«و اگر سخنی کنند سلاح بر گیرم»

محمد بن براد از نسل ابو موسی شعری به نقل از پیری گوید: وقتی سراقه باریقی

را اسیر کردند، گفت: «مگر شما مرا اسیر کردید؟ کسانی مرا اسیر کردند که بر

مرکبان ابلق بودند و لباس سفید داشتند.»

گوید: مختار گفت: «آنها فرشتگان بودند.» و آزادش کرد، و او این شعر را

گفت که: به ابو اسحاق بگویند تا آخر.»

عمیر بن زیاد گوید: عبدالرحمان بن قیس همدانی به روز جنگ میدان سبیع

گفت: «وای شما، اینان کیانند که از پشت سر به ما تاخته‌اند؟»

گفتند: «شبا می‌انند»

گفت: «شگفتا، کسی که قوم ندارد، به کمک قوم من با من نبرد می‌کند.»

ابوروق گوید: شرحبیل بن ذی‌بقلان، از ناعطیان همدان، آنروز کشته شد و

پیش از آنکه کشته شود گفت: «چه کشته شدنی است که مقتول آن گمراه است، جنگ

بی‌امام و جنگ بی‌قصد، و شتاب در جدایی از یاران. و اگر بکشیمشان از آنها سلامت

نمانیم، انالله و انا الیه راجعون به خدا به کمک قوم آمده بودم، مبادا مغلوب شوند،

به خدا از مغلوب شدن نجات نیافتم و آنها را نجات ندادم، کاری برای آنها نساختم،

آنها نیز کاری نساختند.»

گوید: یکی از فایشیان همدان به نام احمر پسر هدیج تیری بینداخت و او

را بکشت.

گوید: در مورد عبدالرحمان بن سعید همدانی سه کس دعوی داشتند: سحر بن ابی سحر حنفی، ابوالزبیر شبامی و یکی دیگر، سحر می گفت: «نیزه ای به اوزدم.» ابوالزبیر می گفت: من ده ضربت یا بیشتر به اوزدم و پسرش به من گفت: «ای ابوزبیر، عبدالرحمان سرور قوم خویش را می کشی و من گفتم: گروهی که به خدا و روز جزا ایمان دارند نبینی که با مخالفان خدا و رسول وی و گرچه پدران یا پسران یا برادران یا خویشان و ندانشان باشند دوستی کنند!» مختار گفت: «همه تان خوب کرده اید.»

گوید: در نبرد سبیع هفتصد و هشتاد کس از قوم وی کشته شده بود نصر بن صالح گوید: در آنجا کشتار فراوان، از مردم یمنی بود. مضریان در بازار ده و چند کشته دادند، آنگاه برفتند تا بر مردم ربیعہ گذشتند و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و شداد بن منذر برادر حصین و عکرمه بن ربیع باز گشتند و به خانه های خویش رفتند، عکرمه به قوم تاخت و نبردی سخت کرد. آنگاه زخم دار برفت و وارد خانه خویش شد بدو گفتند: «سپاهی در محله می گذرد» که برون آمد و خواست از دیوار خانه خویش به خانه دیگری جستن کند که نتوانست و غلامش او را بلند کرد.

گوید: جنگ میدان سبیع به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم بود.

گوید: بزرگان قوم برون شدند و سوی بصره رفتند و مختار برای پرداختن به قاتلان حسین آماده شد و گفت: «دین ما نمی گوید کسانی را که حسین را کشته اند و اگذاریم که زنده و ایمن راه روند، در این صورت برای آل محمد یاری کننده بدی هستیم و همانطور که گفته اند دروغ پیشه ام، از خدا برضد آنها کمک می جویم، حمد

۱- لاتجد قوما یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد الله ورسوله ولو كانوا آباءهم

او ابناءهم او اخوانهم سورة ۵۸ آیه ۲۲

خدای کہ مرا شمشیری داد و نیزہای کہ بوسیلهٔ آن ضربتشان بزنم و انتقامجوی آنها کرد کہ حقشان را بگیرم کہ بر خدا فرض است کہ قاتلانِشان را بکشد و کسانی را کہ حق آنها را انکار کردہ اند بہ ذلت افکند۔ قاتلانِ حسین را برای من نام ببرید آنگاہ دنبالشان کنید تا نابودشان کنید۔»

موسی بن عامر گوید: مختار گفت: «قاتلانِ حسین را بجوید کہ خوردنی و نوشیدنی بر من گوارا نباشد تا زمین را از آنها پاک کنم و شہر را از آنها پاکیزہ کنم۔»

مالک بن اعین جہنی گوید: عبداللہ بن عباس همان کہ محمد بن عمار بن یاسر را کشتہ بود تنی چند از قاتلانِ حسین را بہ مختار نشان داد، از جملہ: عبداللہ بن اسید جہنی و مالک بن نسیر بدی و حمل بن مالک محاربہ۔

گوید: مختار، ابو نمر، مالک بن عمرو و نهدی، را کہ از سران اصحاب وی بود سوی آنها فرستاد کہ برفت و آنها را کہ در قادیسیہ بودند بگرفت و بیاورد و شامگاہی بہ نزد مختار آورد کہ بہ آنها گفت: «ای دشمنانِ خدا و دشمنانِ کتاب و پیمبر و خاندانِ پیمبر خدا، حسین بن علی کجاست؟ حسین بن علی را بہ من بدہید، شما کسی را کہ دستور داشتید در اثنای نماز صلوات او گوید کشتید»

گفتند: «خدایت قرین رحمت بدارد ما را نا بہ دلخواہ فرستادند بر ما منت بنہ وزندہ مان بگذار۔»

مختار گفت: «چرا بہ حسین پسر دختر پیمبرتان منت ننہادید و او را زندہ نگذاشتید و آبش ندادید؟»

گوید: آنگاہ مختار بہ بدی گفت: «تو کلاہش را ر بودہ بودی؟»

عبداللہ بن کامل گفت: «بلہ خودش است»

مختار گفت: «دو دست و دو پای این را ببرید و بگذارید چندان غلط بزند کہ

جان بدہد۔»

گوید: چنان کردند و او را گذاشتند و همچنان خون از او رفت تا جان داد. آنگاه بگفت تا دیگران را پیش آورند، عبدالله بن کامل، عبدالله جهنی را کشت و سحر بن ابی سحر، حمل بن مالک محاربی را کشت. ابوسعید صیقل گوید: سحر حنفی کسانی از قاتلان حسین را به مختار نشان داد و مختار، عبدالله بن کامل را فرستاد که باوی برفتم تا به بنی ضبیعه رسید و یکی از آنها را به نام زیاد بن مالک گرفت. گوید: آنگاه سوی طایفه عنزه رفت و یکی از آنها را به نام عمران بن خالد گرفت.

گوید: آنگاه مرا با چند کس از همراهان خود که آنها را دبا به می گفتند سوی خانه ای در محل عجمان فرستاد که عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی و عبدالله بن قیس خولانی آنجا بودند که آنها را بیاوردیم و به نزد وی وارد کردیم که به آنها گفت: «ای قاتلان صلحا و ای قاتلان سرور جوانان بهشتی! روناس برای شما روزی نحس پیش آورد (که آنها از روناسی که همراه حسین بود برگرفته بودند) سوی بازار بیریدشان و گردنهایشان را بزنند.» چنین کردند و آنها چهار کس بودند.

حمید بن مسلم گوید: سایب بن مالک اشعری با سواران مختار سوی ما آمد من سوی قبیله عبدالقیس رفتم، عبدالله و عبدالرحمان پسران صلح از پس من آمدند اما بگرفتن آنها سرگرم شده بودند و من نجات یافتم با آنها برخانه یکی گذر کرده بودند بنام عبدالله پسر وهب که پسر عموی اعشی همدان بود، از بنی عبد که او را نیز گرفته بودند همه را پیش مختار برده بودند که دستور داد و آنها را در بازار بکشتند که اینان سه نفر بودند.

حمید بن مسلم در این باب شعری گفته بود به این مضمون:

«مگر مرا ندیدی که حیرت آسا

«نجات یافتم و نزدیک بود نیایم

«امید خدا نجاتم داد

» که غیر از خدا امیدی نداشتم.»

موسی بن عامر عدوی گوید: مختار عبدالله بن کامل را سوی عثمان بن خالد دهمانی جهنی و بشر بن سوط قابضی فرستاد که در قتل حسین حضور داشته بودند و در خون عبدالرحمان بن عقیل و ربودن سلاح و لباس وی شرکت داشته بودند. گوید: عبدالله بن کامل پسینگاهی مسجد بنی دهمان را محاصره کرد و گفت: «همه گناهان بنی دهمان از آغاز خلقتشان تا به هنگام رستاخیزشان به گردن من باشد اگر عثمان بن خالد را پیش من نیارید و گردن همه تان را نزنم.»

گوید: گفتیم: «مهلت بده تا اورا بجوئیم» و با سواران به طلب وی برفتند و آنها را در میدان یافتند که می خواسته بودند سوی جزیره روند و هردو را پیش عبدالله ابن کامل آوردند که گفت: «حمد خدای که نبرد را از پیش مؤمنان برداشت، اگر این یکی را با آن یکی نیافته بودند بزحمت می افتادیم و می باید به طلب به خانه اش می رفتیم حمد خدای که هلاکت را مقرر کرد و ترا به دست داد.»

گوید: پس آنها را بیرد و چون به محل بثر الجعد رسید گردنشان را بزد و برفت و به مختار خبر داد که گفت باز گردد و آنها را به آتش بسوزد و گفت: «نباید به خاک شوند تا سوخته شوند»، اینان نیز دو کس بودند.

گوید: اعشی همدان در رثای عثمان جهنی شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده بر عثمان، جوان جوانان، گریه کن

» که جوان آل دهمان دور مباد

«جوان بلند همت نیکو شمایل را یاد کن

» که در خاندان همدان

«همانند او یک سوار نیست.»

موسی بن عامر گوید: مختار، معاذ بن هانی کندی برادر زاده حنظل بن عدی را

با ابو عمره سالار نگهبانان خویش فرستاد که برفتند و خانه خولی بن یزید اصبحی را محاصره کردند، همو بود که سر حسین را آورده بود، خولی در آبریز گاه نهان شد، ابو عمره به معاذ گفت: «اورا در خانه بجوید.»

زنش پیش آنها آمد که گفتند: «شوهرت کجاست؟» گفت: «نمی دانم کجاست» اما به دست خویش به طرف راه آبریز گاه اشاره کرد که وارد شدند و او را یافتند که زنبیلی بر سر خویش نهاده بود و بیرونش کشیدند.

گوید: و چنان بود که مختار در کوفه می گشت، پس از آن از پی یاران خویش بیامد، ابو عمره یکی را سوی او فرستاده بود، مختار به نزد خانه ابو بلال به فرستاده رسید که ابن کامل نیز با وی بود و خبر را با وی بگفت. مختار به طرف آنها آمد و به خولی رسید و او را پس برد و در کنار کسانش خونس را بریخت، آنگاه آتش خواست و او را بسوخت و از آنجا نرفت تا خاکستر شد، آنگاه باز گشت.

گوید: زن خولی از حضر موت بود به نام عیوف دختر مالک بن نهار و وقتی سر حسین را آورده بود دشمنی وی را به دل گرفته بود.

موسی بن عامر، ابو الاشعر، گوید: روزی مختار ضمن سخن با همنشینان خویش گفت: «فردا مردی را که پاهای بزرگ دارد و چشمان فرو رفته و ابروهای آویخته، می کشم که کشتن وی مؤمنان و فرشتگان مقرب را خرسند می کند.»

گوید: هیشم بن اسود نخعی پیش مختار بود و این سخن را بشنید و در خاطرش افتاد که منظور وی عمر بن سعد بن ابی وقاص است، و چون به خانه خویش باز گشت عربان پسر خود را خواست و گفت: «همین امشب ابن سعد را بین و با وی چنین و چنان بگوی و بگوی که احتیاط خویش بدار که منظورش جز تو نیست.»

گوید: پسر هیشم پیش عمر بن سعد رفت و خلوت خواست و حکایت را با وی بگفت. عمر گفت: «خدا پدرت را پاداش نیک دهد، از پس آن پیمانها و قرارها

که با من نهاده، چگونه درباره من چنین قصدی دارد.» و چنان بود که مختار در آغاز تسلط رفتاری نکوداشت و مردم داری می کرد.

گوید: عبدالله بن جعد بن هبیره مخزومی پیش مختار از همه کس محترمتر بود به سبب خویشاوندی‌ای که با علی داشت، ابن سعد با وی سخن کرد و گفت: «من از این مرد ایمن نیستم، برای من امانی از او بگیر.» و عبدالله چنان کرد.

گوید: من امان نامه وی را دیده بودم و خوانده بودم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«این امان نامه‌ایست از مختار بن ابی عبید برای عمر بن سعد بن ابی وقاص. توبه امان خدا، به جان و مال و کسانت و خاندانت و فرزندان

«امان داری و تا وقتی شنوا باشی و اطاعت آری و به جای خویش و شهر

«خویش باشی به سبب حادثه‌ای که سابقا از تو سر زده مواخذه نخواهی

«شد. و کسانی از نگهبانان خدا^۱ و شیعیان آل محمد و دیگران که ابن سعد را

«بینند با وی به جز نیکی نکنند. سایب بن مالک و احمر بن شمیط و عبدالله بن

«شداد و عبدالله بن کامل شاهد شدند و مختار از جانب خویش با خدا پیمان و

«قرار کرد که به امان خویش درباره ابن سعد وفا کند، مگر آنکه حادثه‌ای

«پدید آرد و خدا را بر خویشتن شاهد کرد که شهادت خدای بس است.

گوید: ابو جعفر، محمد بن علی، می گفته بود: «امان مختار به عمر بن سعد تا

وقتی که حادثه‌ای پدید آرد، چنین معنی می داد که وقتی به آبریزگاه رود و حدث

کند.»

گوید: وقتی عربان برای عمر بن سعد چنان خبر آورد، شبانگاه برون شد و به حمام خویش رفت، سپس با خود گفت: «به خانه خویش روم» و بازگشت و از

۱ - این عنوانی است که مختار به نیروی انتظامی خویش داده بود و آنها را شرطة الله

روحا گذشت و صبحگاهان به خانه خویش رسید.
 گوید: وقتی به حمام خویش رفته بود امان خویش را با قصدی که در باره
 وی داشتند با غلام خویش گفته بود. غلامش گفته بود: «چه حادثه‌ای بزرگتر از اینکه
 تو کرده‌ای محل و کسان خویش را رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای به خانه خویش
 باز گرد و بر ضد خویش دستاویز به این مرد مده» به همین سبب به خانه خویش باز
 آمد.

گوید: رفتن او را به مختار خبر داده بودند که گفته بود: «ابدا، به گردن او
 زنجیری هست که بازش می‌گرداند و اگر بکوشد که برود نتواند»
 گوید: صبحگاهان مختار، ابوعمره را سوی ابن سعد فرستاد و دستور داد که
 او را بیارد. و چون پیش وی رسید گفت: «به نزد امیر بیا»
 گوید: عمر از جای برخاست و درجه خویش باغزید و بیفتاد، و ابوعمره
 او را با شمشیر بزد و بکشت و سروی را در دامن قبای خویش بیاورد و پیش روی
 مختار نهاد، مختار به پسرش حفص بن عمر که پیش او نشسته بود گفت: «این سر را
 می‌شناسی؟»

حفص انالله بر زبان آورد و گفت: «آری از پس وی زندگی خوش نباشد.»
 مختار گفت: «راست گفتی، توهم پس از اوزنده نخواهی ماند» و بگفت تا او
 را بکشتند و سرش را پهلوی سر پدرش نهادند

گوید: مختار گفت: «این به جای حسین و این یکی به جای علی بن حسین،
 اما همسنگی نیست، به خدا اگر سه چهارم قرشیان را به جای حسین بکشم معادل
 يك انگشت وی نخواهد بود.»

گوید: وقتی مختار عمر بن سعد و پسرش را کشت سرهایشان را با مسافر بن
 سعید بن نمران ناعطی و ظبیان بن عماره تمیمی فرستاد که پیش محمد بن حنفیه بردند
 و در این باب نامه‌ای برای وی نوشت.

موسی بن عامر گوید: چیزی که مختار را به کشتن عمر بن سعد برانگیخت این بود که یزید بن شراحیل انصاری پیش محمد بن حنفیه رفت و سلام گفت و سخن در میانه رفت تا از مختار و قیام وی و دعوت او به خونخواهی اهل بیت یاد کردند.

محمد بن حنفیه گفت: «اهمیتش نده پندارد که شیعه ماست اما قاتلان حسین بر کرسی ها با وی می نشینند و صحبت می دارند.»

گوید: یزید بن شراحیل این سخن را از محمد بن حنفیه به خاطر سپرد و چون به کوفه آمد به نزد مختار آمد و سلام گفت، که پرسید: «مهدی را دیدی؟» گفت: «آری.»

گفت: «با توجه گفت و چه سخن رفت؟» یزید، خبر را با وی برگفت.

گوید: چیزی نگذشت که مختار عمر بن سعد و پسرش را بکشت و سرهایشان را همراه کسی که نام بردیم برای محمد بن حنفیه فرستاد و همراه آنها نامه ای برای ابن حنفیه نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از مختار بن ابی عبید، درود بر تو ای مهدی. و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، خدا مرا برانگیخت که عقوبت دشمنان شما باشم که یا کشته اند یا اسیر یا فراری، حمد خدای را که قاتلان شما را بکشت و یاران شما را ظفر داد، سر عمر بن سعد و پسرش را برای تو فرستادم. «از آنها که در کشتن حسین و اهل بیت وی که رحمت خدا بر آنها باد، شرکت داشته بودند هر که را به دست آوردیم بکشتیم، خدا باقیمانده را نیز به دست ما خواهد داد. من از آنها چشم نمی پوشم تا بدانم که بر عرصه زمین هیچکس از آنها نمانده است. ای مهدی رای خود را

«برای من بنویس که پیرو آن شوم و مطابق آن عمل کنم ای مهدی سلام
 «بر تو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: پس از آن مختار، عبدالله بن کامل را سوی حکیم بن طفیل طایبی
 سنبلسی فرستاد که سلاح و جامه عباس بن علی را برگرفته بود و تیری به حسین انداخته
 بود و می گفت: «تیرم به جامه زیروی خورد و زبانی نزد.»

گوید: عبدالله بن کامل برفت و او را بگرفت و بیاورد. کسانش پیش عدی بن
 حاتم رفتند و از او کمک خواستند که در راه به آنها رسید و با عبدالله بن کامل درباره
 وی سخن کرد که گفت: «کار وی به دست من نیست به دست امیر، مختار است.»

گفت: «پیش اومی روم»

گفت: «برو با موفقیت»

گوید: عدی سوی مختار رفت، و چنان بود که مختار درباره تنی چند از قوم
 وی که در نبرد میدان سبیع دستگیر شده بودند و درباره حسین و خاندانش کاری
 نکرده بودند و ساطت وی را پذیرفته بود. شیعیان به ابن کامل گفتند: «بیم داریم امیر
 و ساطت عدی بن حاتم را درباره این خبیث که گناه وی را دانسته ای بپذیرد، بگذار
 او را بکشیم.»

ابن کامل گفت: «در اختیار شماست.»

گوید: و چون او را به محل عنزیان رسانیدند وی را که بازوهایش بسته بود
 هدف نهادند و بدو گفتند: «جامه های پسر علی را برگرفتی، به خدا لباس ترا
 برمی گیریم که زنده باشی و بنگری پس لباس وی را برون کردند.»

آنگاه گفتند: «به حسین تیر انداختی و او را هدف تیر خویش کردی و گفتی:
 تیر من به جامه زیرش خورد و زبانش نزد. به خدا ما نیز چنانکه تیر به او انداختی
 تیرهایی به تومی اندازیم که هر کدام به تورسد برایت بس است.»

گوید: یکباره او را تیر باران کردند که تیرهای بسیار بدو خورد و بی جان

بیفتاد.

ابو جارد به نقل از کسی که کشته‌اش را دیده بود گوید: گفתי خارپشتی بود از بس که تیر بر او بود.

گوید: عدی بن حاتم پیش مختار رفت که وی را پهلوی خویش نشانید. عدی بدو گفت که برای چه آمده است.

مختار گفت: «ای ابو طریف روا می‌داری که درباره قاتلان حسین تقاضا کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد دروغ به او بسته‌اند»

گفت: «در این صورت او را به تو وامی‌گذاریم»

گوید: در همان وقت ابن کامل وارد شد. مختار بدو گفت: «آن مرد چه شد؟»

گفت: «شیعیان او را کشتند.»

مختار که از کشته شدن وی ناخرسند نبود گفت: «چرا شتاب کردی و او را پیش از آنکه پیش من آری کشتی؟ اینک عدی درباره وی آمده و او شایسته این هست که وساطتش را بپذیرند و هرچه را دوست دارد انجام شود.»

گفت: «شیعیان از من زور آمدند.»

عدی گفت: «ای دشمن خدا، دروغ گفתי، اما پنداشتی کسی که بهتر از تو است، وساطت مرا درباره وی می‌پذیرد، پیشدستی کردی و او را کشتی و کس نبود ترا از آنچه کردی بازدارد.»

گوید: ابن کامل او را ناسزای بسیار گفت و مختار انگشت بر دهان نهاد که به ابن کامل دستور می‌داد خاموش باشد و از عدی دست بدارد، عدی برخاست که از مختار راضی بود و از ابن کامل خشمگین، و هر کس از قوم وی را میدید از او شکایت می‌کرد.

گوید: مختار، عبداللہ بن کامل را سوی قاتل علی بن حسین فرستاد کہ یکی از قبیلۂ عبدالقیس بود بہ نام مرہ پسر منقذ عبدی و مردی دلیر بود۔
گوید: ابن کامل برفت و خانۂ او را محاصرہ کرد و اونیزہ بہ دست برون شد کہ براسبی تندرو بود۔ عبیداللہ بن ناجیۂ شبامی را با نیزہ بزد کہ از پای بیفتاد اما زیان ندید۔

گوید: ابن کامل او را باشمشیر می زد اما با دست چپ دفاع می کرد شمشیر در آن فرو رفت سپس اسبش باشتاب او را ببرد کہ جان برد و بہ مصعب پیوست۔ بعد ہا دستش شل شد۔
گوید، و نیز مختار عبداللہ شاہکری را سوی یکی از مردم طایفۂ جنب فرستاد بہ نام زید پسر رقاد کہ می گفتہ بود: «تیری بہ یکی از آنہا زدم، دستش را بہ پیشانیش گذاشتہ بود کہ از تیر مصون ماند اما دستش را بہ پیشانیش دوختم و نتوانست دست از پیشانی خویش بردارد۔»

ابو عبدالاعلی زیدی گوید: ابن جوان عبداللہ بن مسلم بن عقیل بود و وقتی دست او را بہ پیشانیش دوخت گفت: «خدایا اینان ما را اندک دیدند و بہ زبونی کشاندند، خدایا چنانکہ ما را بہ کشتن دادند آنہا را بکش و چنانکہ ما را زبون کردند زبونشان کن۔»

گوید: آنگاہ تیر دیگری بہ آن جوان افکند و او را بکشت و می گفتہ بود: «مردہ بود کہ پیش وی رسیدم، تیری را کہ بدان کشتہ شدہ بود از شکمش در آوردم و تیری را کہ بہ پیشانی داشت چندان تکان دادم کہ بکندم اما پیکان تیر در پیشانی وی بماند و کندن نتوانستم۔»

گوید: وقتی ابن کامل بہ خانۂ اورسید آنجا را محاصرہ کرد و کسان بہ خانہ ریختند و او با شمشیر کشیدہ بیامد کہ مردی دلیر بود ابن کامل گفت: «او را باشمشیر و نیزہ مزیند با تبر و سنگ بزنید۔»

گوید: چنین کردند کہ از پا درآمد، ابن کامل گفت: «اگر رمقی دارد بیرونش

بیارید» هنوز رمقی داشت که بیرونش آوردند. پس آتش خواست و او را که هنوز زنده بود و جاننش برون نرفته بود بسوخت.

گوید: مختار از پی سنان بن انس بر آمد که دعوی کشتن حسین می کرده بود، معلوم شد که سوی بصره گریخته و خانه او را ویران کرد.

گوید: و نیز مختار از پی عبدالله بن عقبه غنوی بر آمد، معلوم شد که گریخته و سوی جزیره رفته و خانه او را ویران کرد. ابن غنوی یکی از جوانان خاندان حسین را کشته بود و یکی از بنی اسد به نام حرمله پسر کاهل نیز یکی از جوانان آنها را کشته بود که ابن ابی عقب لیثی درباره آنها گوید:

«به نزد خاندان غنی قطره‌ای از خون ما هست

«و به نزد اسدیان قطره‌ای دیگر که به یاد است و به شمار.»

گوید: و نیز مختار از پی یکی از مردم خثعم بر آمد به نام عبدالله پسر عروه خثعمی که می گفته بود: «دوازده تیر به آنها انداختم که به هدف نرسید.»، اما از دست وی گریخت و به مصعب پیوست که مختار خانه او را ویران کرد.

گوید: از پی یکی از مردم صداء نیز بر آمد به نام عمرو پسر صبیح که می گفته بود: «بعضی شان را با نیزه زدم و زخمی کردم اما هیچکس از آنها را نکشتم.» شب هنگام وقتی کسان آرام گرفته بودند سوی وی آمدند که بر بام بود و غافل بود و شمشیر خود را زیر سر داشت که او را بگرفتند، شمشیرش را نیز برگرفتند که گفت: «خدایت لعنت کند که چه بد شمشیری، چه نزدیک بودی و چه دور.»

گوید: پس او را پیش مختار آوردند که او را در قصر بداشت و چون صبح شد یاران خویش را اجازه ورود داد و گفت: «هر که خواهد در آید.»

گوید: کسان بیامدند و عمرو بن صبیح را بیاوردند که در بند بود و می گفت: «ای گروه کافران و بدکاران، اگر شمشیرم به دستم بود می دانستید که وقتی دسته شمشیر را به دست دارم نه لرزانم نه ترسان، وقتی مردن من به کشتن باشد خوش

ندارم کسی جز شما مرا نکشد که دانسته‌ام که شما بدترین خلق خدااید، اما خوش داشتم شمشیری به دستم باشد که مدتی شما را با آن ضربت بزنم»
گوید: آنگاه دست خویش را بالا برد و به ابن کامل که پهلوی وی بود سیلی زد.

گوید: ابن کامل بخندید آنگاه دست وی را بگرفت و نگهداشت سپس گفت: «او پندارد که از آل محمد کسانی را زخم‌دار کرده و یا نیزه زده دست‌ورخویش را درباره وی با ما بگوی.»

مختار گفت: «نیزه‌ها را بیارید» و چون نیزه‌ها را بیاوردند گفت: «با نیزه بزنیدش تا بمیرد» و او را چندان با نیزه‌ها بزدند که بمرد.

حکم بن هشام گوید: «یاران مختار برخانه ابن زرعه بن مسعود ثقفی گذشتند که از بام خانه به آنها تیرانداخت که بیامدند و وارد خانه شدند و هبیاط و عبدالرحمان نوه‌های او را کشتند، اما عبدالملک پسر وی که ضربتی به سرش خورده بود، از دست آنها گریخت و شتابان برفت تا پیش مختار رسید و او به زن خویش ام ثابت دختر سمره بن جندب بگفت تا زخم سروی را مداوا کرد آنگاه وی را پیش خواند و گفت: «گناه من نیست که شما به قوم تیرانداخته‌اید و خشم‌گینشان کرده‌اید.»

گوید: محمد بن اشعث بن قیس در دهکده اشعث نزدیک قادسیه بود، مختار حوشب متولی کرسی را با یکصد کس فرستاد و گفت سوی وی برو که خواهی دید با به‌شکار سرگرم است یا به جاست و خسته است، یا ترسان و حیران، یا نهان و گوشه‌گیر است، اگر به وی دست یافتی سرش را برای من بیا.»

گوید: حوشب برفت تا به قصر وی رسید و آنجا را محاصره کرد محمد ابن اشعث از آنجا در آمد و به مصعب پیوست. آنها به دور قصر بی‌بودند و پنداشتند اشعث آنجا است، وقتی داخل شدند دانستند که از دستشان گریخته و سوی مختار باز گشتند. مختار کس فرستاد که خانه‌اش را ویران کردند و با خشت و گل آن خانه

حجر بن عدی کندی را که زیاده‌بین سمیه ویران کرده بود بنیان کرد.

ابوجعفر گوید: در این سال مثنی بن مخربه عبّدی در بصره مردم را به بیعت مختار خواند.

عامر بن اسود گوید: مثنی بن مخربه عبّدی از جمله کسانی بود که همراه سلیمان بن صرد در عین‌الورده حضور داشته بود، پس از آن با بقیه توبه‌گران به کوفه بازگشت، در آن وقت مختار به زندان بود آنجا بیود تا مختار از زندان در آمد و نهانی با وی بیعت کرد.

گوید: آنگاه مختار بدو گفت: « به ولایت خویش بصره رو و مردم را دعوت کن اما کار خویش را نهان دار.» وی سوی بصره رفت و دعوت کرد و کسانی از قومش و دیگران پذیرفتند. وقتی ابن مطیع از کوفه برون شد و عمرو بن عبدالرحمان را از ورود کوفه منع کردند مثنی بن مخربه به پناخت و در مسجدی نشست و قومش بر او فراهم شدند و کسان را سوی مختار خواند، پس از آن سوی مدینه‌الرزق رفت و نزدیک آن اردوزد و در آنجا آذوقه فراهم آوردند و شتر کشتند. قباع، عباد بن حصین را که سالار نگهبانان وی بود با قیس بن هیشم و گروهی از نگهبانان و جنگ‌آوران فرستاد که از کوچه موالی برفتند تا به شوره زار رسیدند و آنجا توقف کردند، مردم در خانه‌های خویش بماندند و هیچکس برون نیامد، عباد به هر سو نگریست مگر کسی را ببیند که از او پرسش کند، اما کس را ندید و گفت: «کسی از بنی تمیم اینجا نیست؟»

حنیفة‌الاعور وابسته بنی عدی، عدی‌الرباب، گفت: « اینک خانه وراد وابسته

بنی عبد شمس است.»

گفت: «در را بکوب»

گوید: پس در را بکوفت که وراد برون آمد و عباد وی را دشنام داد و گفت

«وای تو، من اینجا ایستاده‌ام و پیش من نمی‌آیی.»

گفت: «نمی دانم چه می خواهی»

گفت: «سلاح خویش را بگیر و بر نشین»

گوید: و راد چنان کرد، قوم همچنان توقف کردند تا یاران مثنی بیامدند و مقابل آنها متوقف شدند. عباد به و راد گفت: «با قیس به جای خویش باش» پس قیس بن هیشم و و راد بماندند و عباد باز گشت و از راه ذباحان برفت تا به کلاء رسید. کسان همچنان در شوره زار متوقف بودند. مدینه الرزق چهار در داشت: دری به سمت بصره، دری به طرف خلالان (سر که فروشان) دری به طرف مسجد و دری مجاور سمساران که دری کوچک بود. آنجا توقف کرد و نردبانی خواست و به دیوار مدینه الرزق نهاد که سی کس بالا رفتند و به آنها گفت: «روی بام باشید، وقتی صدای تکبیر شنیدید، روی بامها تکبیر گوید.»

گوید: آنگاه عباد پیش قیس بن هیشم باز گشت و به و راد گفت: «با قوم در آویز.» و راد به آنها تاخت و جنگ در گرفت و چهل کس از یاران مثنی کشته شدند. از یاران عباد نیز کسانی کشته شدند. کسانی که بر بامهای دار الرزق بودند سرو صدا و تکبیر را شنیدند و تکبیر گفتند و هر که در مدینه الرزق بود، فراری شد. مثنی و یاران وی که از پشت سر خود تکبیر شنیدند هزیمت شدند. عباد و قیس بن هیشم به یاران خویش گفتند به تعقیب آنها نروید، مدینه الرزق را با هر چه در آن بود بگرفتند. مثنی و یارانش سوی قبیله عبدالقیس رفتند عباد و قیس و همراهانشان پیش قباع باز گشتند که آنها را سوی قبیله عبدالقیس فرستاد. قیس بن هیشم از ناحیه پل برفت و عباد از راه مرید بیامد که با هم تلاقی کردند.

گوید: زیاد بن عمرو عتکی پیش قباع رفت که در مسجد بود و بر منبر نشسته بود زیاد بر اسب خویش وارد مسجد شد و گفت: «ای مرد سپاه خویش را از مقابل برادران ما پس بیار و گرنه با آنها نبرد می کنیم.»

گوید: قباع احنف بن قیس و عمرو بن عبدالرحمان مخزومی را فرستاد که

کار مردم را به اصلاح آرند. سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفتند، احنف به مردم بکروازد و همگان گفت: «مگر شما بر بیعت ابن زبیر نیستید؟»

گفتند: «چرا ولی برادرانمان را تسلیم نمی‌کنیم»

گفت: «به آنها بگویید به هر ولایتی که می‌خواهند بروند و این شهر را بر مردمش که اینک آسوده‌اند تباه نکنند، هر کجای می‌خواهند بروند.»

گوید: مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو و سران اصحابشان پیش مثنی رفتند و به او و یارانش گفتند: «به خدا ما موافق عقیدهٔ شما نیستیم، اما نخواستیم سر کسوب شویم، در امان هستید پیش یار خویش روید که موافقان عقیدهٔ شما کمند.»

گوید: مثنی گفته و مشورت آنها را پذیرفت و برفت، احنف نیز بازگشت و گفت: «هرگز در رأی خویش خطا نکردم جز امروز که پیش این قوم رفتم و بکرو ازد را پشت سر خویش نهادم.»

گوید: عباد و قیس پیش قبایع بازگشتند و مثنی با تعداد کمی از یاران خود به کوفه پیش مختار رفت. در این جنگ سوید بن رثاب و عقبه بن ربیع، هردو انشنی، کشته شدند، قاتل عقبه یکی از مردم بنی تمیم بود پس از آن مرد تمیمی کشته شد و برادر عقبه خون وی را زبان زد و گفت: «خونی من!»

گوید: وقتی مثنی پیش مختار رسید کار مالک بن مسمع و زیاد بن عمرو را که سوی وی آمده بودند و تابه وقت برون شدن از بصره از وی دفاع کرده بودند با مختار بگفت و مختار طمع در آنها بست و به آنها نوشت:

«اما بعد، بشنوید و اطاعت کنید، تا از دنیا هر چه خواهید به شما دهم و بهشت را برای شما تعهد کنم»

گوید: مالک به زیاد گفت: «ابو اسحاق بخشش بسیار می‌کند که دنیا و آخرت را با هم به ما می‌دهد.»

زیاد به شوخی گفت: «ای ابو غسان ولی من نسیه نبرد نمی‌کنم، هر که به ما

درهم دهد همراه وی نبرد می کنیم.»

گوید: و نیز مختار به احنف بن قیس نوشت:

«از مختار به احنف بن قیس و کسانی که پیش ویند.

«شما به صلحید. اما بعد، وای ما در ربیعه از دست مضرا!

«احنف قوم خویش را به جهنم می برد که بیرون آوردن نتواند. من بر رقم

«تقدیر تسلط ندارم، شنیده ام مرا دروغ پیشه می نامید، پیمبران را نیز

«پیش از من دروغ زن گفتند و من از بسیاری از آنها بهتر نیستم»

شعبی گوید: وارد بصره شدم و در حلقه ای نشستم که احنف بن قیس نیز آنجا

بود، یکی از آنها گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم کوفه.»

گفت: «شما آزادشدگان مایید.»

گفتم: «چگونه؟»

گفت: «شما را از چنگ غلامان، از یاران مختار، نجات داده ایم»

گفتم: «می دانی پیرهمدان درباره ما و شما چه می گوید؟»

احنف بن قیس پرسید: «چه می گوید؟»

گفتم: «گوید:

«به خود می بالید که غلامانی را کشته اید

«ویکبار گروهی بی سلاح را هزیمت کرده اید

«اگر تفاخر می کنید به یاد بیارید

«که در جنگ جمل با شما چه کردیم

«که پیران ریش به خضاب زده

«وجوانان نکوروی گردنفر از را

«که در زره خویش موقرانه قدم برمی داشتند

«هنگام نیمروز چون شتر کشتیم.

«ما بخشیدیم

«و شما بخشش ما را از یاد بردید

«و نعمت خدای والا را کفران کردید

«و در مقابل آنها خشیبیان را کشتید

«که برای قوم شما عوض بدی بود.»

گوید: احنف خشمگین شد و گفت: «ای غلام آن صفحه را بیار.»

گوید: پس صفحه‌ای بیاورد که در آن چنین بود:

«از مختار بن ابی عبید به احنف بن قیس. وای ما در ربیعه از دست مضر..

آخر نامه..

احنف گفت: «این از ماست یا از شما؟»

منیع بن علاء سعدی گوید: مسکین بن عامر از جمله کسانی بود که با مختار

جنگیده بودند و چون کسان هزیمت شدند، سوی آذریبجان رفت و به محمد بن عمیر-

ابن عطار دپیوست و شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«محبوبه شگفتی کرد که دید

«پوششی از پیری به سردارم

«اگر مرا می‌بینی که جوانیم برفته

«واز مولدم روز گاران گذشته

«دو سال و پنجاه سال دارم

«و پیش از هر روز گاری روز گارهاست.

«ای کاش از این پیش مرده بودیم

«یا چنان کرده بودیم که آرادگان کنند.

«ای دریغا از ستاره قریش

«آنروز که سروی را پیش مختار آوردند.»
و نیز متوکل گوید:
«حسین را کشته‌اند و ناله می‌کنند
«که روزگار و مردمش را اطوارهاست
«نگهبانان دجال زیر پرچم وی
«گمراهر از فریب خوردگان مختارنیند
«ای بنی قسی، دجالتان را به بند کنید
«که غبار برخیزد و آزادگان باشید
«اگر برادر شما علم غیب داشت
«احبار از آن سخن کرده بودند
«و از پیش چیزی روشن بود
«که از آن خبرها آمده بود
«امیدوارم وحی شما دروغ در آید
«و کسانی سوی شما آیند
«که شمشیرهایشان به دستهایشان در غبار
«همانند آتش باشد.»
ابوجعفر گوید: در این سال مختار سپاهی به مدینه فرستاد که با ابن زبیر خدعه
کند و چنین وانمود که آنها را به یاری وی فرستاده. برای جنگ با سپاهی که مروان
به جنگ ابن زبیر فرستاده بود و در وادی القری جای گرفته بود.

سخن از اینکه چرا مختار
این سپاه را فرستاد و
سرانجام آن چه شد؟

موسی بن عامر گوید: وقتی مختار، ابن مطیع را از کوفه برون کرد وی سوی بصره رفت و خوش نداشت که هزیمت شده و شکست خورده پیش ابن زبیر برود و همچنان در بصره بود تا عمر بن عبدالرحمان پیامد و هردو در بصره ببودند. سبب آمدن عمر به بصره چنان بود که وقتی مختار در کوفه غلبه یافت و کارش استقرار گرفت، به نزد شیعیان برای ابن حنفیه و خونخواهی اهل بیت دعوت می کرد اما با ابن زبیر خدعه آغاز کرد و به وی نامه می نوشت.

بدو نوشت:

«اما بعد، از نیکخواهی من و کوششی که برضد دشمنانت داشته-
»ام و تعهدی که در صورت انجام این کار نسبت به من کرده ای خبرداری،
»اما چون تعهد خویش را انجام دادم و تکلیف خویش را به سر بردم، با
»من خست کردی و تعهدی را که با من کرده بودی انجام ندادی، در
»صورتی که عمل مرا دیده بودی، اگرخواهی از سرگیری از سر گیرم، اگر به
»نیکخواهی من راغبی، نیکخواهی کنم.»

گوید: منظور مختار این بود که ابن زبیر از اودست بدارد تا کارش سامان گیرد اما شیعیان را از این قضیه مطلع نمی کرد و اگر چیزی از این باب به آنها می رسید چنان می نمود که اصلاً از این قضایا خبر ندارد.

گوید: ابن زبیر خواست بداند که مختار به صلح است یا به جنگ، پس عمر ابن عبدالرحمان مخزومی را خواست و گفت: «برای رفتن به کوفه آماده شو، ترا ولایتدار آنجا می کنم»

گفت: «چطور؟ در صورتی که مختار آنجاست»
 گفت: «وی می گوید که شنواست و مطیع.»
 گوید: پس او سی تا چهل هزار درم لوازم آماده کرد و سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: خبرگیر مختار از مکه بیامد و خبر را با وی برگفت.
 مختار بدو گفت: «چه مبلغ لوازم فراهم کرد؟»
 گفت: «سی تا چهل هزار»
 گوید: پس مختار زایده بن قدامه را پیش خواند و گفت: «هفتاد هزار درم با خویش ببر، دو برابر آنچه برای حرکت خویش خرج کرده، و در بیابانها با وی تلافی کن، مسافر بن سعید ناعطی را نیز با پانصد سوار زره دار نیزه دار خود به سر همراه ببر و به او بگو: این خرج را بگیر که دو برابر خرج تو است که شنیده ایم این مقدار لوازم فراهم کرده ای و به خرج افتاده ای و نخواستیم ضرر کرده باشی، بگیر و برو، اگر چنین کرد که بهتر و گرنه سواران را به او نشان بده و بگو صد دسته از اینان پشت سرند.»

گوید: زایده مال را برگرفت و سواران را با خویش ببرد و در بیابانهای با وی تلافی کرد و مال را به او عرضه کرد و گفت باز گردد.
 گوید: اما عمر گفت: «امیر مومنان مرا ولایتدار کوفه کرده و ناچار باید دستور وی اجرا شود.»

گوید: پس زایده سواران را که در يك سونهان کرده بود خواست و چون عمر آنها را بدید گفت: «اینك عذری نکودارم مال را بیار»
 زایده گفت: «این مال را به سبب مناسباتی که میان تو و او بوده فرستاده است» و مال را بدو داد که بگیرد و باز گشت و سوی بصره رفت و آنجا با ابن مطیع همدم شد و این در ایام امارت حارث بن عبدالله بود و پیش از آنکه مثنی بن مخربه-

عبدی در بصره قیام کند.
اسماعیل بن نعیم گوید: مختار خبر یافت که مردم شام روسوی عراق دارند و بدانست که از او آغاز می کنند و بیم کرد که مردم شام از طرف مغرب سوی وی آیند و مصعب بن زبیر از طرف بصره بیاید، پس با ابن زبیر مسالمت و مدارا و خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که در این اثنا که مختار با ابن زبیر خدعه و مسالمت می کرد عبدالملک بن مروان، عبدالملک بن حارث را به وادی القری فرستاده بود و مختار به ابن زبیر نوشت:

«اما بعد، خبر یافته ام که عبدالملک بن مروان سپاهی سوی تو فرستاده اگر خواهی که کمکی برای تو بفرستم، بفرستم»
گوید: عبدالله بن زبیر بدو نوشت:

«اما بعد، اگر سر اطاعت من داری، ناخوش ندارم که سپاه به ولایت من فرستی و از کسانی که پیش تو هستند برای من بیعت بگیری، و چون بیعت تو بیاید گفته ات را باور کنم و سپاه از ولایت تو بدارم، در فرستادن سپاهی که خواهی فرستاد، شتاب کن و بگوسوی سپاه پسر مروان روند که در وادی القری هستند و با آنها نبرد کنند، والسلام.»

گوید: مختار، شرحبیل بن ورس را که از مردم همدان بود خواست و او را با سه هزار کس روانه کرد که بیشترشان آزادشدگان بودند، و از عربان بیشتر از هفتصد کس در آن میان نبود و بدو گفت: «بروتا وارد مدینه شوی و چون وارد آنجا شدی به من بنویس تا دستور من بیاید.»

گوید: مختار می خواست وقتی وارد مدینه شدند، امیری از جانب خویش آنجا فرستد و به ابن ورس دستور دهد که سوی مکه رود و ابن زبیر را محاصره کند و با وی نبرد کند.

گوید: ابن ورس سوی مدینه حرکت کرد، اما ابن زبیر بیم کرد که مختار با وی خدعه کند و عباس بن سعد بن سهل را با دوهزار کس از مکه سوی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که بدویان را برای نبرد آماده کند.

گوید: ابن زبیر به عباس گفت: «اگر قوم را در کار اطاعت من دیدی از آنها بپذیر و گرنه با آنها خدعه کن تا نابودشان کنی.»

گوید: پس چنین کردند، عباس بن سهل بیامد تا در رقیم به ابن ورس رسید، ابن ورس یاران خویش را آراسته بود، سلیمان بن حمیر ثوری را که از مردم همدان بود بر پهلوی راست خویش نهاده بود، عباس بن جعدہ جدلی را بر پهلوی چپ نهاده بود. همه سواران در پهلوی راست و چپ بودند. عباس نزدیک رفت و بدو سلام گفت و پیاده شد. ابن ورس میان پیادگان راه می رفت. عباس و یارانش خسته و بی-آرایش بودند و ابن ورس را بر سر آب دید که آرایش جنگ گرفته بود.

گوید: پس به آنها نزدیک شد و سلامشان گفت، آنگاه به ابن ورس گفت: «در اینجا خلوت کنیم» و ابن ورس به خلوت آمد که بدو گفت: «خدایت رحمت کناد مگر در کار اطاعت ابن زبیر نیستی؟»

ابن ورس بدو گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی دشمن وی رو که در وادی القری است که ابن زبیر به من گفته که یارتان شما را سوی آنها فرستاده است.

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده اند از تو اطاعت کنم، دستورم داده اند بروم تا به مدینه رسم و چون آنجا فرود آمدم کار خویش را بنگرم»

عباس بن سهل گفت: «اگر در کار اطاعت ابن زبیری، به من دستور داده ترا و یارانت را سوی دشمنان ببرم که در وادی القری است.»

ابن ورس گفت: «به من دستور نداده اند که از تو اطاعت کنم، پیرو تو نمی شوم، وارد مدینه می شوم، آنگاه به یارم می نویسم که دستور خویش را

بگوید.»

گوید: و چون عباس بن سهل اصرار او را بدید، مخالفت وی را بدانست اما نخواست بگوید که کارش را حدس زده و گفت: «رای تو بهتر است هر چه می خواهی بکن، اما من سوی وادی القری می روم.»

گوید: آنگاه عباس بن سهل بیاید و بر سر آب فرود آمد و تعدادی گوسفند را که همراه داشت برای ابن ورس فرستاد و هدیه او کرد، مقداری آرد و گوسفند کشته نیز برای او فرستاد که ابن ورس و یارانش از گرسنگی بیتاب بودند، عباس بن سهل برای هرده کس از آنها يك گوسفند فرستاد که بکشتند و بدان مشغول شدند. دو گروه بر آب در هم شدند و یاران ابن ورس آرایش خود را رها کردند و کسان از همدیگر ایمن بودند.

گوید: و چون عباس بن سهل آنها را سرگرم دید در حدود يك هزار کس از دلیران و نیرومندان سپاه خویش را فراهم آورد و رو سوی خیمه گاه شرحبیل بن ورس کرد، و چون ابن ورس آمدن آنها را بدید یاران خویش را بانگ زد، اما صد کس سوی وی نیامده بود که عباس بن سهل بدو رسید و می گفت: «ای نگهبانان خدا، سوی من آیید، با منحرفان و دوستداران شیطان رجیم بجنگید که شما بر حقیق و هدایت، آنها خیانت آورده اند و بدکاری کرده اند.»

ابن یوسف گوید: به خدا نبردی کردیم که ناچیز بود، ابن ورس با هفتاد کس از محافظان کشته شد، عباس بن سهل پرچم امانی برای یاران ابن ورس بر افراشت که سوی آن آمدند بجز سیصد کس که با سلمان بن حمیر همدانی و عیاش بن جعه جدلی باز گشتند و چون به دست عباس بن سهل افتادند به دستور وی کشته شدند مگر در حدود دویست کس که مردم مأمور قتل، کشتن آنها را خوش نداشته بودند و رهانشان کرده بودند که باز گشتند و بیشترشان در راه جان دادند.

گوید: و چون مختار از کارشان خبر یافت و کسانی از آنها باز گشتند به سخن

ایستاد و گفت: «بدانید که بدکاران شرور، اختیار نیکوکار را کشته‌اند، این کار شدنی بود و قضای مقرر.»

گوید: آنگاه مختار همراه صالح بن مسعود خثعمی برای ابن حنفیه نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، من سپاهی سوی تو فرستاده بودم که دشمنان را زبون

«تر کنند، و ولایت را برای توبه تصرف آرند، سوی تو آمدند و چون

«نزدیک مدینه رسیدند سپاه آن بی‌دین با آنها تلاقی کرد و به نام خدا با

«آنها خدعه کردند و با پیمان خدا فریشان دادند و چون اطمینان یافتند

«بر آنها تاختند و خونشان بریختند، اگر رای تو چنان باشد که از جانب

«خویش سپاهی انبوه سوی مدینه فرستم و تو نیز از جانب خویش رسولان

«سوی آنها فرستی تا مردم مدینه بدانند که من در اطاعت توام و سپاه را

«به دستور تو سوی آنها فرستادم چنین کن که خواهی دید که غالبشان

«حق شما را بهتر می‌شناسند و با شما اهل بیت بیشتر از آن رأفت دارند

«که با خاندان زبیر که همه ستمگراند و بیدینان، و سلام بر تو باد.»

گوید: ابن حنفیه به مختار نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنرا خواندم و دانستم که حق

«مرا بزرگ می‌داری و قصد خرسند کردن من داری، از همه کارها چیزی

«را بیشتر دوست دارم که به وسیله آن خدا را اطاعت کنند، تا آنجا که

«توانی در عیان و نهان خدا را اطاعت کن و بدان اگر من سر نبرد داشتم

«کسان با شتاب سوی من می‌آمدند و یاران بسیار داشتم ولی از آنها

«کناره می‌گیرم و صبوری می‌کنم تا خدا برای من حکم کند که او از همه

«حاکمان بهتر است.»

گوید: صالح بن مسعود پیش ابن حنفیه آمد و بدرود کرد و سلام گفت و نامه را

بدودادو گفت: «به مختار بگو از خدا بترسد و از خونریزی دست بدارد.»
 صالح بن مسعود گوید: گفتمش: «خدایت قرین صلاح بدارد، مگر این را
 برای او ننوشته‌ای؟»
 ابن حنفیه گفت: «به او دستور داده‌ام اطاعت خدا کند که اطاعت خدا همه نیکی
 ها را فراهم دارد و از همه بدیها باز می‌دارد.»
 گوید: چون نامه وی به مختار رسید به مردم چنین وانمود که مرا به کاری
 دستور داده‌اند که مایه خیر و گشایش است و کفر و خیانت را از میان برمی‌دارد.
 ابوجعفر گوید: در این سال خشبیان به مکه آمدند و موسم حج آنجا بودند و
 سالارشان ابو عبدالله جدلی بود.

سخن از سبب آمدن خشبیان به مکه *

سبب قضیه چنانکه در روایت مسلمة بن محارب آمده این بود که عبدالله بن
 زبیر محمد بن حنفیه و کسانی از خاندانش را که با وی بودند با هفده کس از سران
 کوفه را که نخواستند با کسی که امت بر او اتفاق نکرده بود بیعت کنند و
 سوی حرم گریخته بودند در زمزم بداشت و به کشتن و سوختن تهدید کرد و با
 خدا پیمان کرد که اگر بیعت نکردند تهدید را عملی کند و برای این کار مدتی نهاده
 بود.

گوید: بعضی از کسانی که با محمد بن حنفیه بودند بدو گفتند که کس پیش
 مختار و مردم کوفه فرستد و حال خویشان و کسانی را که با وی بودند با تهدید ابن
 زبیر به آنها خبر دهد.

* خشبیان عنوانی بود که به یاران مختار داده بودند، از اینرو که مختار يك كرسی را
 نمودار مسلك خویش کرده بود.

گوید. وقتی کشیک بانان بر در زمزم به خواب رفتند، ابن حنفیه سه کس از مردم کوفه را فرستاد و همراه آنها به مختار و مردم کوفه نامه نوشت و حال خویش را با حال کسانی که با وی بودند و تهدید ابن زبیر به کشتن و سوختن به آتش به آنها خبر داد و خواست که چنانکه از یاری حسین و خاندان وی بازماندند، از یاری وی باز نمانند.

گوید: آن سه کس به نزد مختار آمدند و نامه را به وی دادند که میان مردم بانگ زد و نامه را برای آنها خواند و گفت: «این نامه مهدی شما و باقیمانده خاندان پیمبرتان است: آنها را ممنوع بداشته‌اند چنانکه گوسفندان را ممنوع می‌دارند و در انتظارند که هنگام شب یا به روز کشته شوند یا به آتش سوخته شوند، ابواسحاق نیستم اگر آنها را چنانکه باید یاری نکنم و اگر سپاه از پی سپاه چون سیل از پی سیل سویشان نفرستم، تا پسر زن کاهلی دچار وای شود.»

گوید: مختار، ابو عبدالله جدلی را با هفتاد سوار از مردم نیرومند، روانه کرد. ظبیان بن عثمان تمیمی را نیز با چهار صد کس روانه کرد، ابوالمعتز را با یکصد کس، هانی بن قیس را با یکصد کس، عمیر بن طارق را با چهل کس، یونس- ابن عمران را با چهل کس.

گوید: همراه طفیل بن عامر و محمد بن قیس، به محمد بن علی نوشت که سپاهیان سوی او فرستاده است و کسان از پی همدیگر روان شدند.

ابو عبدالله برفت تا با هفتاد کس در ذات عرق فرود آمد، پس از آن عمیر بن- طارق با چهل سوار بدویوست و یونس بن عمران نیز با چهل سوار، که همگی یکصد و پنجاه کس شدند که با آنها برفت تا وارد مسجد الحرام شدند، کافر کوبها^۱

۱- کلمه متن کافر کوبات، کافر کوب با جمع عربی چوبهای مخصوصی بوده به این نام که گویی خاص ایرانیان بوده، در نهضت ابو مسلم نیز مردم روستاهای خراسان با کافر کوبها به جان عربان مخالف افتادند.

به همراه داشتند و بانگ می‌زدند: «ای خونیه‌های حسین»، تا به زمزم رسیدند، ابن‌زبیر همزم آماده کرده بود که آنها را بسوزاند که دو روز از مهلت مانده بود، کشیک‌بانان را برانندند و چوبهای زمزم را شکستند و پیش ابن‌حنفیه رفتند و گفتند: ما را با دشمن خدا ابن‌زبیر واگذار.»

ابن‌حنفیه گفت: «جنگ در حرم خدا را روانمی‌دارم»
ابن‌زبیر گفت: «پنداشته‌اید پیش از آنکه بیعت کند و کسانش بیعت کنند رهاشان می‌کنم؟»

ابو عبدالله جدلی گفت: «بله، به خدا یا رهاشان می‌کنی، یا با شمشیرهای خویش چنان با تو نبرد کنیم که ابطال‌گران از آن به تردید افتند.»
ابن‌زبیر گفت: «به خدا اینان خوراک یک کس بیشتر نیستند، به خدا اگر به یارانم اجازه دهم چیزی نگذرد که سرهاشان چیده شود.»

قیس بن مالک بدو گفت: «به خدا امیدوارم اگر چنین قصدی کنی پیش از آنکه به ما دست یابی کاری به سرت بیاید که خوش نداشته باشی.»

گوید: ابن‌حنفیه یاران خویش را از تعرض بداشت و از فتنه بیم داد. پس از آن ابوالمعتمر پیامد با یکصد کس، وهانی بن قیس با یکصد و ظبیان بن عماره با دویست، مال نیز همراه آنها بود و رفتند تا وارد مسجد الحرام شدند و بانگ برآوردند: «ای خونیه‌های حسین»

گوید: و چون ابن‌زبیر آنها را بدید بترسید و ابن‌حنفیه و همراهانش برون شدند و سوی دره‌ای رفتند. کوفیان ابن‌زبیر را دشنام می‌دادند و از ابن‌حنفیه در مورد وی اجازه می‌خواستند، اما اجازه نمی‌داد. در دره‌ای چهار هزار کس بر ابن‌حنفیه فراهم شد که مال را بر آنها تقسیم کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن خازم مردم بنی تمیم را که در خراسان بودند محاصره کرد از آنرو که کسانی از آنها پسرش محمد را کشته بودند.

طفیل بن مرداس عمی گوید: وقتی در ایام ابن خازم تمیمیان در خراسان پراکنده شدند گروهی از یکه سواران آنها، هفتاد یا هشتاد کس، به قصر فرتنا رفتند و عثمان بن بشر مزی را سالار خویش کردند شعبه بن ظهیر نهشلی و وردبن فلق-عنبری و زهیر بن ذویب عدوی و جیهان بن مشجعه ضبی و حجاج بن ناشب عدوی و رقه بن حر، نیز جزو سواران بنی تمیم با وی بودند.

گوید: ابن خازم پیامد و آنها را محاصره کرد و خندق محکم زد. گوید: و چنان بود که به مقابله ابن خازم بیرون می شدند و با وی نبردمی کردند سپس سوی قصر باز می گشتند.

گوید: يك روز ابن خازم با شش هزار کس با آرایش از خندق خویش بیرون شد و مردم قصر به مقابله وی رفتند. عثمان بن بشر گفت: «امروز از مقابل ابن خازم باز گردید که گمان ندارم تاب وی داشته باشید.»

گوید: زهیر بن ذویب عدوی گفت که زنش طلاق باشد اگر باز گردد و صفهای حریفان را نشکسته باشد. کنار آنها رودی بود که زمستان آب داشت و آنوقت آب در آن نبود، زهیر وارد آف شد و برفت، از یاران ابن خازم کسی متوجه نشد تا وقتی به آنها حمله برد و همه را به هم ریخت که به دور هم آمدند و او شتابان بازگشت که از دو طرف رود او را تعقیب کردند و بر او بانگ می زدند اما کس به طرف او نرفت تا به جایی رسید که پایین رفته بود و بیرون آمد و به آنها حمله برد که راه گشودند و بازگشت.

گوید: ابن خازم به یاران خویش گفت: «وقتی می خواهید با نیزه به زهیر ضربت بزنید قلاب به نیزه های خود ببندید و اگر به او دست یافتید قلابها را به لوازم او بزنید. روزی زهیر به مقابله آنها آمد که قلاب به نیزه ها آویخته بودند و برای او آماده کرده بودند و چون به او ضربت زدند چهار نیزه به زره او آویختند، زهیر بدانها نگریست و می خواست به آنها حمله برد که دستهایشان بلرزید و نیزه های

خویش را رها کردند و او چهار نیزه را با خود می کشید تا وارد قصر شد.

گوید: ابن خازم، غزوان بن حر عدوی را پیش زهیر فرستاد و گفت با وی بگو: «اگر امانت دهم و یکصد هزار بدهم و ملک باسان را طعمه تو کنم، نیکخواه من می شوی؟»

زهیر به غزوان گفت: «وای تو! چگونه نیکخواه قومی شوم که اشعث بن ذویب را کشته اند؟»

گوید: و چون محاصره آنها به درازا کشید کس پیش ابن خازم فرستادند که بگذار برون آییم و پراکنده شویم.

ابن خازم گفت: «نه، مگر اینکه به حکم من تسلیم شوید»

گفتند: «به حکم تو تسلیم می شویم»

زهیر به آنها گفت: «مادران عزادارتان شود، به خدا همه تان رامی کشند، اگر دل به مرگ داده اید محترمانه بمیرید، همگی برون می شویم یا همه می میرید یا بعضی تان نجات می یابند و بعضی هلاک می شوند، به خدا اگر چنانکه باید به آنها حمله برید راهی به وسعت راه مرید برای شما خواهند گشود، اگر خواهید من پیش روی شما باشم و اگر خواهید پشت سر شما باشم»

گوید: اما گفته او را نپذیرفتند که گفت به شما نشان می دهم آنگاه با رقبه بن حر و غلام ترك وی و شعبه بن ظهیر برون شدند.

گوید: پس به قوم حمله ای سخت بردند که راه گشودند که برفتند اما زهیر سوی یاران خویش بازگشت و وارد قصر شد و گفت: «دیدید که رقبه و غلامش با شعبه برفتند، اکنون اطاعت من کنید.»

گفتند: «بعضی از ما تاب این کار ندارند و امید زندگی دارند»

گفت: «خدا ایتان لعنت کند، می خواهید یارانتان را رها کنید به خدا من آن نیستم که هنگام مرگ بیشتر از شما بنالم.»

گوید: پس در قصر را گشودند و فرود آمدند و ابن خازم کس فرستاد و در بندشان کرد، سپس آنها را یکی یکی پیش وی بردند که می خواست بر آنها منت نهد اما پسرش موسی مخالفت کرد و گفت: «اگر آنها را ببخشی بر شمشیرم تکیه می کنم تا از پشتم در آید.»

عبدالله گفت: «به خدا می دانم که آنچه به من می گویی مایه گمراهیست» آنگاه بگفت تا همه را کشتند مگر سه کس را.»

گوید: یکی از آن سه کس حجاج بن ناشب عدوی بود که به وقت محاصره تیری به ابن خازم زده بود و دندان وی را شکسته بود و ابن خازم قسم یاد کرده بود که اگر بدو دست یافت خونش را بریزد یا دستش را قطع کند، وی جوان بود و کسانی از مردم بنی تمیم از تیره بنی حنظله که کناره گیر بودند با ابن خازم سخن کردند یکیشان گفت: «عموزاده منست، جوانی است نورس و نادان، او را به من ببخش.»

گوید: پس حجاج را بدو بخشید و گفت: «زود برو که دیگر نبینمت.»
گوید: دیگری جیهان بن مشجعه ضبی بود که هنگام کشته شدن محمد، پسر ابن خازم، خویشتن را روی او افکنده بود و ابن خازم گفت: «این استر دوپا را رها کنید.» یکی دیگر از بنی سعد بود و همو بود که وقتی به ابن خازم پیوسته بودند، گفته بود از یکه سوار مضر جدا شوید.

گوید: زهیر بن ذویب را نیز پیش ابن خازم آوردند، وی دربند بود و می خواستند بردارندش، اما نپذیرفت و بر یکپا بیامد تا پیش روی ابن خازم نشست که بدو گفت: «اگر آزادت کنم و باسان را طعمه تو کنم چگونه سپاس خواهی داشت؟»

گفت: «اگر فقط خون مرا نریزی سپاسدار تو خواهم بود.»

موسی پسر ابن خازم گفت: «کفتار را می کشی و بزرا نگاه می داری، بچه

شیر را می کشی و شیر را نگه می داری.»

ابن خازم گفت: «وای تو، کسی همانند زهیر را بکشیم؟ پس کی برای نبرد دشمن مسلمانان به جا ماند، کی برای زنان عرب بماند؟»

گفت: «به خدا اگر تو نیز در خون برادر من شرکت کرده بودی می کشتمت.»

گوید: یکی از مردم بنی سلیم به پاخاست و به ابن خازم گفت: «در مورد زهیر خدا را به یاد تومی آورم»

موسی بدو گفت: «اورا نر دخترانت کن»

گوید: ابن خازم خشمگین شد و دستور داد اورا بکشند.

گوید: زهیر گفت: «مرا حاجتی هست»

گفت: «چیست؟»

گفت: «مرا جداگانه بکش و خون مرا با خون این سفلگان آمیخته مکن که گفتمشان تسلیم نشوند و محترمانه بمیرند و با شمشیر کشیده سوی شما آیند. به خدا اگر چنین کرده بودند پسرکت را می ترسانیدند و او را چنان به خود مشغول می داشتند که از خونخواهی برادرش غافل ماند اما نپذیرفتند. اگر چنان کرده بودند هیچیک از آنها کشته نمی شد تا چند کس را بکشد.»

گوید: پس بگفت تا اورا به کناری بردند و خونش بریختند.

مسلمة بن محارب گوید: احنف بن قیس، وقتی از آنها یاد می کرد می گفت:

«خدا ابن خازم را لعنت کند، مردان بنی تمیم را به عوض پسرش که کودکی ناچیز و احمق بود و همسنگ يك کرم نبود کشت، اگر یکیشان را به عوض او کشته بود بس بود.»

گوید: بنی عدی پنداشته اند که وقتی می خواستند زهیر بن ذویب را بردارند،

نپذیرفت و بر نیزه خویش تکیه کرد و دو پای خویش را فراهم آورد و از خندق

بعجست.

گوید: و چون حریش بن هلال از کشته شدن آنها خبر یافت شعری گفت به این مضمون:

«ای ملامتگر، مرا در کار نبرد آنها

«ملامت نباید کرد

«که شمشیر من دلاورشان را گزید

«ای ملامتگر، من عقب نیامدم

«مگر وقتی که کسان پراکنده شدند

«و کس برای پیش رفتن نماند

«ای ملامتگر، سلاح، مرا نابود کرد

«و هر که دیر مدت دلیران را ضربت زند

«زخم‌دار باز آید

«دیدگان من اشک خواهد ریخت

«خون بگریید که باید خون گریست

«مگر از پس زهیر و ابن بشر و ورد

«در خراسان غنیمتی امید توانم داشت

«ای ملامتگر، ای بسا که به روز جنگ

«وقتی سواران بد عقب می‌نشستند

«من در کار حمله بردن بودم»

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود، عامل مدینه

مصعب بن زبیر بود از جانب برادرش عبدالله، عامل بصره حارث بن عبدالله مخزومی

بود، قضای آنجا با هشام بن هبیره بود، کار کوفه با مختار بود که بر آنجا غلبه یافته

بود، کار خراسان با عبدالله بن خازم بود.

در این سال ابراهیم بن اشتر برای نبرد با عبیدالله بن زیاد حرکت کرد. و این هشت روز مانده از ذی حجه بود.

فضیل بن خدیج که در این جنگ حضور داشته بود گوید: «همینکه مختار از کار مردم سبیع و مردم بازار فراغت یافت، ابراهیم بن اشتر بیش از دو روز قرار نگرفته بود که او را به جایی که از پیش روانه کرده بود فرستاد، یعنی به نبرد اهل شام، ابراهیم هشت روز مانده از ذی حجه سال شصت و ششم حرکت کرد، مختار سران و یکه سواران و روشن بینان اصحاب خویش را که در جنگها حضور داشته بودند و تجربه آموخته بودند با وی فرستاد، قیس بن طهفه نهدی به سالاری مردم شهر با وی برون شد، عبدالله بن حیه اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد. اسود ابن جراد کندی را به سالاری مردم کنده و ربیعہ گماشت حبیب بن منقذ ثوری را که از مردم همدان بود به سالاری مردم تمیم و همدان گماشت. مختار برای بدرقه ابراهیم برون شد و چون به دیر عبدالرحمان بن ام حکم رسید، یاران مختار پیش روی وی آمدند و کرسی را براستری سپید که معمولا حامل کرسی بود بار کرده بودند که آنرا برپل نگه داشتند، عهده دار کار کرسی حوشب برسمی بود و می گفت: «پروردگارا عمر ما را در اطاعت خویش بيفزای، و بر دشمنانمان نصرت بخش، به یادمان داشته باش و فراموشمان مکن و مستورمان دار.»

گوید: و یازان وی می گفتند: «آمین، آمین»

ابن نوف همدانی گوید: شنیدم که مختار می گفت:

«قسم به خدای فرستادگان

«که صفی را از پس صفی خواهم کشت

«و از پس يك هزار ستمگر

«يك هزار دیگر»

گوید: و چون مختار با ابن اشتر به آنهارسید، برپل ازدحامی سخت کردند.

مختار با ابراهیم سوی پلهای رأس الجالوت رفت که پهلوی دیر عبدالرحمان بود و آنها که کرسی را آورده بودند بر پلهای رأس الجالوت ایستاده بودند و از خدا نصرت می خواستند و چون مختار ما بین پل دیر عبدالرحمان و پلهای رأس الجالوت رسید توقف کرد که می خواست باز گردد و به ابن اشتر گفت: «سه چیز را از من فرا گیر: در کارهای نهان و آشکارت از خدا بترس، در رهسپردن شتاب کن، و وقتی به دشمن رسیدی هماندم که تلاقی شد با آنها در گیر شو، اگر تلاقی به هنگام شب بود و توانستی پیش از صبح با آنها در گیر شو و اگر به روز بود در انتظار شب مباش تا خدا درباره آنها حکم کند»

آنگاه گفت: «آنچه را سفارش کردم به یاد سپردی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا به همراهت» آنگاه باز گشت.

گوید: جای اردوی ابراهیم در محل حمام اعین بود که با اردوی خویش از آنجا حرکت کرد.

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی مختار باز گشت، ابراهیم با یاران خویش برفت تا پیش کرسی داران رسید که به دور آن فراهم بودند و دستها را به آسمان برداشته بودند و از خدا نصرت می خواستند. ابراهیم گفت: «خدایا آنچه رایب خردان می کنند بر ما مگیر، به خدایی که جانم به فرمان اوست این روش بنی اسرائیل است که به دور گوساله خویش بودند.»

گوید: و چون ابراهیم و یارانش از پل گذشتند، کرسی داران برفتند.

سخن از کرسی مختار
که یاران وی به وسیله آن
از خدا نصرت می خواستند

ابو جعفر گوید: آغاز کار کرسی چنان که در روایت اسحاق بن یحیی به نقل از معبد بن خالد به نقل از طفیل بن جعد بن هبیره آمده از آنجا بود که طفیل گوید: «وقتی بی نقره مانده بودم، و چنین بودم تا روزی برون شدم و روغن فروش همسایه خویش را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود بی نهایت کثیف، به خاطرم گذشت که بهتر است درباره آن چیزی به مختار بگویم، پس باز گشتم و به روغن فروش پیغام دادم که کرسی را پیش من فرست، پس او کرسی را فرستاد آنرا پیش مختار بردم و گفتم: «چیزی را از تو نهان داشته بودم که نهان داشتنش روا نبود و اینک می خواهم آنرا بگویم»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «کرسی ای بود که جعد بن هبیره بر آن می نشست گویی عقیده داشت که کرامتی از علی در آن هست.»

گفت: «سبحان الله، اینرا تا کنون تأخیر انداخته بودی، آنرا بفرست، آنرا بفرست.»

گوید: کرسی شسته شد و چوب تازه در آمد که روغن خورده بود و برق می زد پرده بر آن کشیدند و پیش مختار بردند، و بگفت تا دوازده هزار به من دادند. آنگاه بانگ نماز جماعت داد.

معبد بن خالد گوید: من و اسماعیل بن طلحه و شبث بن ربعی را همراه برد. مردم سوی مسجد روان بودند، مختار گفت: «هر چه در امت های گذشته بوده نظیر آن در این امت نیز هست، در بنی اسرائیل صندوق بود که باقیمانده ترکه خاندان موسی و خاندان هارون در آن بود، اینک میان ما چیزی همانند صندوق

هست، پرده از آن بردارید» پوششهای کرسی را برداشتند. سبائیان به پاخاستند و دست برداشتند و سه بار تکبیر گفتند.

گوید: شبث بن ربعی به پاخاست و گفت: «ای گروه مضریان کافر شوید.»

گوید: او را کنار زدند و دور کردند و مانع شدند و بیرون کردند.

اسحاق بن یحیی گوید: به خدا پندارم که این سخن از شبث بود.

طفیل گوید: چیزی نگذشت که گفتند: «اینک عبیدالله بن زیاد با مردم شام در باجمیرا فرود آمده و کرسی را که بر قاطری بود بردند که بر استری بود و پرده بر آن کشیده بودند. از جانب راست هفت کس و از جانب چپ هفت کس آنرا گرفته بودند.»

گوید: از مردم شام چندان کس کشته شد که هرگز بمانند آن کشته نشده بود و این، فتنه را بیفزود و چندان در آن پیش رفتند که به کفر گراییدند.

گوید: و من انالله گفتم و از آنچه کرده بودم پشیمان بودم، مردم در این باره سخن کردند و کرسی را نهان کردند و دیگر آنرا ندیدم.

ابو صالح گوید: اعسی همدان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شهادت می‌دهم که شما سبائی هستید

«ای نگهبانان شرک من شما را می‌شناسم

«قسم یاد می‌کنم که کرسی شما سکینه موسی نیست

«اگر چه پرده‌ها بر آن پیچیده‌اید

«میان ما همانند صندوق نیست

«و گرچه مردم شبام و نهد و خارف به دور آن راه روند

«من کسی هستم که آل محمد را دوست داشته‌ام

«و پیرو وحیی هستم که در قرآنها هست

«و هنگامی که قرشیان از پیرو جوان

«پیرو عبدالله شدند

«من نیز پیرو او شدم»

و نیز متوکل لیشی در این باب گفت:

«اگر ابواسحاق را دیدی با وی بگوی

«که من کرسی ترا باور ندارم

«شبامیان به دور چوبهای آن بر سی جهند

«و شاکیان وحی بدان می بندند

«در اطراف آن دیدگان شان قرمز است

«گویی نخودهایست که از آن آب می ریزد»

اما حکایت کرسی در روایت حکم بن هشام چنان است که گوید: مختار به

خاندان جعدة بن هبیره مخزومی که مادرش ام هانی دختر ابوطالب و خواهر تنی

علی بن ابی طالب بود گفت: «کرسی علی بن ابی طالب را برای من بیارید.»

گفتند: «به خدا پیش ما نیست و نمی دانیم آنرا از کجا بیاریم.»

گفت: «احمق نباشید، بروید و آنرا پیش من آرید.»

گوید: قوم بدانستند که اگر کرسی ای بیارند و بگویند، این همانست از آنها

می پذیرد، پس کرسی ای بیاوردند و گفتند: «این همانست.» که آنرا پذیرفت.

گوید: مردم شبام و شاکر و سران اصحاب مختار پیامدند و حریر و دیباج

بدان بستند.

موسی بن عامر گوید: وقتی خبر کرسی به ابن زبیر رسید گفت: «چرا بعضی

جندیان از دبدان نمی پردازند؟»

گوید: وقتی کرسی را بیاوردند نخستین کسی که متولی آن شد موسی بن

ابوموسی اشعری بود که در آغاز کار پیش مختار می آمده بود که بدو توجه داشته

بود. مادر موسی ام کلثوم دختر فضل بن عباس بود، پس از آن وی را ملامت کردند

و شرمگین شد و کرسی را به حوشب برسمی داد و متصدی کرسی بود تا مختار به هلاکت رسید.

گوید: یکی از عموهای اعشی به نام ابوامامه به انجمن یاران خویش می آمد و می گفت: «امروز وحیی برای ما ساخته اند که مردم همانند آن نشینده اند و خبر همه اتفاقات آینده در آن هست.»

موسی بن عامر گوید: این، کار عبدالله بن نوف بود، می گفت: «مختار به من دستور داده» ولی مختار از آن بیزاری می کرد. پس از آن سال شصت هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و هفتم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبیدالله بن زیاد بود و کسانی از مردم شام که با وی بودند.

سخن از کیفیت قتل عبیدالله بن زیاد

ابوسعید صیقل گوید: با ابراهیم بن اشتر برفتیم، آهنگ عبیدالله بن زیاد داشتیم و کسانی از مردم شام که با وی بودند، با شتاب برفتیم و راه کج نکردیم که می خواستیم پیش از آنکه وارد سرزمین عراق شود با وی تلافی کنیم.

گوید: خیلی پیش از او به مرزهای سرزمین عراق رسیدیم و در سرزمین موصل پیش رفتیم و با شتاب سوی وی رفتیم و در کنار دهکده ای به نام باریثا تلافی کردیم که از آنجا تا شهر موصل پنج فرسخ بود.

گوید: ابن اشتر طفیل بن لقیط را که از تیره وهبیل نخع بود بر مقدمه سپاه

نهاده بود که مردی دلیر و جنگی بود و چون به نزدیک ابن زیاد رسید حمید بن حریث را نیز به وی پیوست. ابن اشتر با آرایش جنگی حرکت می کرد و همه سواران و پیادگان را به خویش پیوسته بود که پراکنده نباشند تنها طفیل بن لقیط را با پیشتازان فرستاد تا در این دهکده فرود آید.

گوید: عبیدالله بن زیاد پیامد و نزدیک آنها بر ساحل خازر فرود آمد. عمیر بن حباب سلمی کس پیش ابن اشتر فرستاد که من با توام و می خواهم امشب ترا ببینم. ابن اشتر پیغام داد: «اگر می خواهی بیا مرا ببین»

گوید: همه قبیله قیس که مخالفان مروان و خاندان مروان بودند در جزیره بودند. در این هنگام سپاهیان مروان طایفه کلب بودند که سالارشان ابن بجدل بود. پس عمیر شبانه پیش ابراهیم آمد و با وی بیعت کرد و بدو گفت که بر پهلوی چپ سپاه ابن زیاد است و وعده کرد که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: ابن اشتر بدو گفت: «به نظر تو چطور است که خندق بزنیم و دو یا سه روز منتظر بمانیم.»

عمیر بن حباب گفت: «چنین مکن، ما به خدا وابسته ایم، مگر این قوم جز این چیزی می خواهند؟ تعلل و طفره برای آنها بهتر است، آنها بسیارند و چند برابر شما هستند و گروه کم در مدت دراز تاب گروه بسیار نیارد، با قوم نبرد کن که از ترس شما آکنده اند به آنها حمله کن که اگر اینان با یاران تو نزدیک شوند و روزهای پیاپی با آنها بجنگند با آنها مانوس شوند و جرئت گیرند.»

ابراهیم گفت: «اکنون بدانستم که نیک خواه منی، رای درست آوردی یا من نیز چنین سفارش کرده و همین دستور داده.»

عمیر گفت: «از رای وی تجاوز مکن که پیر جنگ آزموده است و از حوادث جنگ چیزها دیده که مانده ایم، صبحگاهان به این مرد حمله کن.»

گوید: آنگاه عمیر برفت و ابن اشتر همه شب کشیک بانان نهاد و چشم برهم

نهاد و چون سحرگاه شد یاران خویش را بیاراست و گروههای خویش را مرتب کرد و سالاران معین کرد، سفیان بن یزید بن مغفل ازدی را بر پهلوی راست خویش نهاد. علی بن مالک جشمی برادر ابوالاحوص را بر پهلوی چپ نهاد عبدالرحمان ابن عبدالله را که برادر مادری وی بود بر سواران گماشت، شمار سوارانش اندک بود که همه را به خویش پیوست که در پهلوی چپ و در قلب بودند، فضیل بن لقیط را به پیادگان گماشت، پرچم وی به دست مزاحم بن مالک بود.

گوید: و چون صبح دمید، در تاریکی با کسان نماز کرد، آنگاه بیامد و آنها را به صف کرد و سران مردم چهار ناحیه کوفه را به جای خودشان نهاد سالار پهلوی راست را به پهلوی راست فرستاد و سالار پهلوی چپ را به پهلوی چپ فرستاد سالار پیادگان را به پیادگان پیوست که در وسط سپاه بود.

گوید: آنگاه ابراهیم پیاده شد و به راه افتاد و به کسان گفت: «پیش روی کنید» و کسان با وی آهسته آهسته پیش رفتند تا بر تپه بزرگی بالا رفتند که مشرف بر سپاه حریف بود که بر آن نشست، از حریفان یکی حرکت نکرده بود، پس عبدالله بن زهیر سلولی را که بر اسب خویش بود و اسبش نا آرام بود فرستاد و گفت: «بر اسب خویش نزدیک شو و خبر اینان را برای من بیار.»

گوید: عبدالله برفت و از پس اندک مدتی بیامد و گفت: «قوم با حیرت و نومیدی برون آمده اند، یکی از آنها مرا بدید و ناسزایی که به من گفت چنین بود: «آهای! شیعه ابوتراب، شیعه مختار دروغ پیشه»

گفتمش: «آنچه میان ما و شما هست از ناسزاگویی برتر است»

گفت: «ای دشمن خدا ما را بچه می خوانید؟ شما بدون امام جنگ

می کنید.»

گفتم: «نه، بلکه به طلب خونیهای حسین پسر پیمبر خدا می جنگیم عبیدالله

ابن زیاد را که پسر پیمبر خدا و سرور جوانان اهل بهشت را کشته به ما بدهید تا او را

به عوض یکی از آزادشدگان مان که با حسین کشته بکشیم که او را همسنگ حسین نمی‌دانیم که به قصاص وی بکشیم، وقتی او را به ما دادید و به عوض یکی از آزادشدگانمان که کشته، کشتیم کتاب خدا یا هر یک از صلحای مسلمانان را که خواهید حکم می‌کنیم.»

گفت: «یکبار دیگر در این باب، یعنی حکمان، شمارا آزموده‌ایم و خیانت کرده‌اید.»

گفتیم: «چگونه؟»

گفت: «میان خودمان و شما در حکم نهادیم، اما به حکم آنها رضایت ندادید.»

گفتم: «حجت درست نیاوردی، صلح ما بر این بود که وقتی حکمان بر یکی اتفاق کردند از حکمشان تبعیت کنیم و بدان رضایت دهیم و با وی بیعت کنیم، اما بر یکی اتفاق نکردند و اختلاف کردند و خدا هیچکدامشان را توفیق خیرنداد و هدایت نکرد.»

گفت: «تو کیستی؟»

با وی بگفتم: «آنگاه گفتم: «تو کیستی؟» و او اشتر خویش را می‌کرد.

گفتمش: «با من انصاف نکردی، این نخستین خیانت تو است.»

گوید: ابن اشتر اسب خویش را خواست و بر نشست و بر پرچمداران

گذشت و چون به نزد پرچمی توقف می‌کرد می‌گفت: «ای یاران دین و شیعیان حق

و نگهبانان خدا، اینک عبیدالله پسر مرجانه، قاتل حسین بن علی پسر فاطمه دختر

پیمبر خداست که میان وی و دختران و زنانش و شیعیانش و آب فرات حایل شد و

نگذاشت از آن بنوشند و به آب می‌نگریستند و نگذاشت حسین سوی عموزاده

خویش رود و با وی صلح کند و نگذاشت به جای خویش و نزد کسانش باز گردد و

نگذاشت در زمین فراخ برود و او را با مردم خاندانش بکشت، به خدا فرعون با

آزادگان بنی اسرائیل چنان نکرد که پسر مرجانه با خاندان پیمبر خدا کرد که خدا ناپاکی از آنها برده و پاکیزه‌شان داشته بود، اینک خدا شما را آورده و او را نیز پیش شما آورده امیدوارم شما را در اینجا فراهم آورد تا دلتان را به ریختن خون وی خنک کند، که خدا می‌دانسته که به خونخواهی خاندان پیمبرتان آمده‌اید.»

گوید: ابراهیم از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان کسان برفت و به کار جهاد ترغیبشان کرد، آنگاه باز گشت وزیر پرچم خویش جای گرفت و حریفان سوی وی آمدند. ابن زیاد حصین بن نمیر سکونی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر ابن حباب سلمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، شرحبیل بن ذی الکلاع سالار سواران بود. خود عبیدالله با پیادگان می‌رفت.

گوید: و چون دو صف نزدیک شدند، حصین بن نمیر با پهلوی راست مردم شام به پهلوی چپ مردم کوفه که علی بن مالک جشمی عهده‌دار آن بود حمله آورد. علی شخصا در مقابل وی ثبات ورزید و کشته شد. پس از آن قره بن علی پرچم او را گرفت که او نیز کشته شد. گروهی از محافظان نیز با وی کشته شدند و پهلوی چپ هزیمت شد.

گوید: آنگاه عبدالله بن ورقاء سلولی برادر زاده حبشی بن جناده صحابی پیمبر خدا پرچم علی بن مالک جشمی را بگرفت و پیش روی پهلوی چپ رفت که هزیمت شده بودند و گفت: «ای نگهبانان خدا سوی من آیید» و بیشترشان سوی وی آمدند که گفت: «اینک سالارتان نبرد می‌کند، بیایید سوی وی رویم» پس برفت تا پیش ابراهیم رسید و دید که او سر خویش را برهنه کرده بود و بانگ می‌زد: «ای نگهبانان خدا پیش من آیید که من پسر اشترم بهترین فراریان شما آن کسانند که باز حمله کنند کسی که باز آید بد نکرده» و یارانش سوی وی تاختند.

گوید: آنگاه ابراهیم کس پیش سالار پهلوی راست فرستاد که بر پهلوی چپ آنها حمله بر که امید داشت عمیر بن حباب چنانکه گفته بود هزیمت شود، سالار

پهلوی راست که سفیان بن یزید بن مغفل بود بر آنها حمله برد، اما عمیر بن حباب ثبات ورزید و جنگی سخت کرد.

و چون ابراهیم این را بدید به یاران خویش گفت: «آهنگ این گروه کنید که بیشتر است که به خدا اگر آنها شکستیم همگیشان چون پرندگان ترسیده فراری راه چپ و راست گیرند.»

ورقاء بن عازب گوید: سوی آنها رفتیم و چون نزدیکشان رسیدیم اندک مدتی با نیزه‌ها ضربت زدیم، آنگاه دست به شمشیرها و گرزها بردیم و مدتی از روز نبرد کردیم، به خدا تصادم آهن که در میانه بود همانند بکوب گازران سرای ولید بن عقبه بود.»

گوید: چنین بود تا خدا آنها را هزیمت کرد و به ما پشت کردند. ابو صادق گوید: ابراهیم بن اشتر به پرچمدار خویش می گفت: «پرچم خویش را میان آنها پیش ببر.»

پرچمدار می گفت: «فدایت شوم، راه پیشرفت ندارم» و او می گفت: «بله، یاران تو نبرد می کنند و ان شاء الله فراری نمی شوند.» گوید: و چون پرچمدار پرچم خویش را می برد، ابراهیم با شمشیر حمله می برد و به هر که می زد از پای در می آمد.

گوید: ابراهیم پیادگان را از پیش روی خویش می راند، گویی برگان بودند و چون همراه پرچم حمله می برد، یارانش بیکباره حمله می بردند.

مشرقی گوید: آن روز همراه عبیدالله آهنی بود که به هر چه می خورد به جای نمی ماند و چون یارانش هزیمت شدند، عینه پسر اسماء، خواهر خویش، هند دختر اسماء، را که زن عبیدالله بود برداشته بود و می برد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر ریسمانهای ما بریده شد

«چه بسا که هنگام جنگ

«دلیر نشاندار را از پای در آورده‌ام.»

فضیل بن خدیج گوید: «وقتی ابراهیم به ابن زیاد و یاران وی حمله برد از پس نبردی سخت و کشتار بسیار از دوسوی، هزیمت شدند و چون عمیر بن حباب دید که یاران ابراهیم یاران عبیدالله را هزیمت کرده‌اند، کس پیش وی فرستاد که هم اکنون سوی تومی آییم.»

ابراهیم گفت: «پیش من میا تاهیجان نگهبانان خدا آرام شود که از دست اندازی آنها بر تو بیمناکم.»

گوید: ابراهیم می گفت: «یکی را کشتم که بوی مشک می داد، دستانش به یکسو افتاده بود و پاهایش سوی دیگر، زیر پرچمی جداگانه بود بر کناره رود خازر، و چون او را بکاویدند معلوم شد عبیدالله زیاد است که کشته شده، یک ضربت خورده بود که به دو نیمه شده بود پاهایش در سمت مشرق افتاده بود و دستانش در سمت مغرب.»

گوید: شریک بن جدیره تغلبی به حصین بن نمیر سکونی حمله برد، می پنداشت او عبیدالله بن زیاد است، در گردن همدیگر آویختند، تغلبی بانگ زد مرا باروسی زاده بکشید» و ابن نمیر کشته شد.

گوید: شریک بن جدیر تغلبی با علی صلی الله علیه بوده بود، و چشمش آسیب دیده بود و چون جنگ علی به سر رفت سوی بیت المقدس رفت و آنجا نبود و چون قتل حسین رخ داد گفت: «با خدا پیمان می کنم که اگر فلان مقدار کس یافتم که خونخواه حسین باشند پسر مرجانه را می کشم یا در مقابل وی جان می دهم» و چون خبر یافت که مختار به خونخواهی حسین قیام کرده سوی وی آمد.

گوید: مختار شریک را با ابراهیم بن اشتر فرستاد و سالار سواران ربیعه کرد وی به یاران خویش گفت: «با خدا چنین و چنان پیمان کرده‌ام» و سیصد کس با وی

بیعت مرگ کردند و چون با دشمن تلاقی شد حمله برد و با یاران خویش صفها را یکایک می شکست تا به عبیدالله رسیدند و غبار برخاست و جز تصادم آهن و شمشیرها شنیده نمی شد و چون گروهها از هم جدا شدند، تغلبی و عبیدالله بن زیاد کشته شده بودند و کشته دیگر با آنها نبود.

گوید: تغلبی شعری گفته بود به این مضمون:

«هر عیشی را آلوده می بینم

«بجز به زمین کوفتن نیزه در سایه اسب.»

فضیل بن خدیج گوید: شرحبیل بن ذی الکلاع کشته شد و سه کس دعوی کشتن وی داشتند: سفیان بن یزید ازدی، و رقاء بن عازب اسدی و عبیدالله بن زهیر سلمی.

گوید: وقتی یاران عبیدالله بن زیاد هزیمت شدند یاران ابراهیم بن اشتر به تعقیب آنها رفتند و کسانی که غرق شدند از کشته شدگان بیشتر بود. اردوگاه آنها را به تصرف آوردند که همه چیز در آن بود.

گوید: خبر به مختار رسید، وی به یاران خویش می گفته بود: «ان شاء الله همین دو روزه از طرف ابراهیم بن اشتر و یارانش خبر فتح به شما می رسد که یاران عبیدالله بن مرجانه را هزیمت کرده اند.»

گوید: پس مختار از کوفه برون شد و سایب بن مالک اشعری را جانشین خویش کرد و با کسان بیامد و در سابط منزلگاه کرد.

شعبی گوید: «من و پدرم جزو کسانی بودیم که با وی برون شده بودند.»

گوید: وقتی از سابط گذشتیم به کسان گفت: «خوشدل باشید که نگهبانان خدا یک روز تا شب در نصیبین یا نزدیک نصیبین و نرسیده به منزلگاهشان، آنها را با شمشیر کشتند و بیشترشان در نصیبین محصور بودند.

گوید: وقتی وارد مداین شدیم و به دور او فراهم شدیم به منبر رفت، به خدا

وی سخن می کرد و ما را به کوشش و نیک اعتقادی و تلاش و ثبات در کار اطاعت و خونخواهی اهل بیت علیهم السلام می خواند که بشارت های پیاپی از کشته شدن عبیدالله ابن زیاد و هزیمت یارانش و تصرف اردوگاهش و کشته شدن بزرگان شام بدورسید. و مختار گفت: «ای نگهبانان خدا، مگر پیش از آنکه چنین شود این بشارت را به شما نداده بودم؟»

گفتند: «چرا، به خدا، این را گفته بودی»
گوید: در این وقت یکی از همسایگان ما که از مردم همدان بود به من گفت:
«ای شعبی، حالا دیگر ایمان می آری؟»
گوید: گفتمش: «به چه چیز ایمان بیارم؟ ایمان بیارم که مختار غیب می داند؟ هرگز به این ایمان نمی آرم.»

گفت: «مگر به ما نگفته بود که آنها هزیمت شده اند؟»
گفتمش: «وی به ما می گفت که آنها در نصیبین از سرزمین جزیره هزیمت شده اند اما هزیمت در خازر بوده، از سرزمین موصل»
گفت: «نه، به خدا ای شعبی تو ایمان نمی آری تا عذاب درد انگیز را ببینی.»
راوی گوید: بدو گفتم: «این مرد همدانی که چنین می گفت کی بود؟»
گفت: «به خدا مردی شجاع بود به نام سلمان پسر حمیر از ثوریان همدان که در جنگ حرور با مختار کشته شد.»

گوید: مختار به کوفه بازگشت، ابن اشتر از اردوگاه خویش سوی موصل رفت و عاملان خویش را بر ولایت گماشت از جمله برادر ناتنی خویش عبدالرحمان ابن عبدالله را بر نصیبین گماشت، سنجار و دارا و ناحیه مجاور آنرا از سرزمین جزیره به تصرف آورد.

گوید: آن گروه از مردم کوفه که مختار با آنها نبرد کرده بود و هزیمت شده بودند برون شدند و در بصره به مصعب پیوستند. از جمله کسانی که پیش مصعب رفتند

شبث بن ربیعہ بود.

در همین سال عبداللہ بن زبیر، قباع را از بصرہ برداشت و برادر خویش مصعب بن زبیر را آنجا فرستاد.

وافد بن ابی یاسر گوید: عمرو بن سرح، آزاد شدہ زبیر پیش ما می آمد و با ما سخن می کرد. می گفت: «به خدا من با کسانی بودم کہ با مصعب بن زبیر از مکہ بہ بصرہ آمدند.»

گوید: مصعب روی بسته پیامد و شتر خویش را بر در مسجد خوابانید آنگاہ وارد شد و بہ منبر رفت و کسان گفتند: «امیر، امیر»

گوید: حارث بن عبداللہ کہ امیر بصرہ بود پیامد و مصعب چہرہ بگشود کہ اورا شناختند و گفتند: «مصعب بن زبیر»

گوید: مصعب بہ حارث گفت: «بالا بیا، بالا بیا» و او بالا رفت و یک پلہ پایین تر از او بر منبر نشست.

گوید: آنگاہ مصعب برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد.

گوید: بہ خدا بسیار سخن نکرد آنگاہ این آیہ را خواند:

«بسم اللہ الرحمن الرحیم، طسم، تلك آیات الكتاب المبين تتلو عليك من نباء موسى و فرعون بالحق لقوم يؤمنون . ان فرعون علا في الارض وجعل اهلها شيعا يستضعف طائفة منهم و يذبح ابنائهم ويستحيى نسائهم انه كان من المفسدين»^۱

یعنی: بہ نام خدای رحمان و رحیم. طاسین. میم، این آیہ ہای کتاب واضح است شمعہای از خبر موسی و فرعون را درست برای قومی کہ باور دارند بر تو می خوانیم فرعون در آن سرزمین تفوق داشت و مردم آن را فرقه ہا کردہ بود، کہ دستہای از ایشان را زبون می شمرد و پسرانشان را سر می برید و زنانشان را زندہ نگہ می داشت کہ وی از تبہکاران بود. در اینجا با دست سوی شام اشارہ کرد.

آنگاه این آیه را خواند:

«وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ»^۱

یعنی: ولی مای خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایان شان کنیم و وارثان شان کنیم. در اینجا بادست سوی حجاز اشاره کرد. و باز این آیه را خواند:

«... وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ»^۲

یعنی: و به دست آنها به فرعون و هامان و سپاهشان حوادثی را که از آن حذر میکردند بنمایانیم. و در اینجا باز سوی شام اشاره کرد. عوانه گوید: وقتی مصعب به بصره آمد برای آنها سخن کرد، گفت: «ای مردم بصره، شنیده ام امیران خود را لقب می دهید. و من خویشان را قصاب نامیده ام.» در همین سال مصعب بن زبیر سوی مختار رفت و او را بکشت.

سخن از سبب رفتن
مصعب سوی مختار و
حکایت کشته شدن وی

حبیب بن بدیل گوید: وقتی شبث به نزد مصعب رسید بر استری بود که دم آنرا بریده بود و قسمتی از گوش آنرا نیز بریده بود. قبای خویش را نیز دریده بود و بانگ می زد: «آی کمک، آی کمک» گوید: پیش مصعب رفتند و بدو گفتند: «بر در یکی هست که بانگ می زند:

۱ - قصص، آیه: ۵

۲ - قصص آیه: ۶

آی کمک آی کمک. و قبایش دریده و چنین و چنان است»

مصعب گفت: «بله، این شبث بن ربعی است کسی جز او چنین نمی کند، بیاریش»

گوید: پس شبث را پیش وی بردند، بزرگان مردم کوفه نیز بیامدند و به نزد مصعب وارد شدند و بدو گفتند که بر مخالفت مختار اتفاق کرده اند و از بلیه خویش و اینکه غلامان و آزادشدگان شان بر آنها تاخته بودند سخن آوردند و شکایت بدو بردند و یاری خواستند که با آنها به مقابله مختار رود.

گوید: محمد بن اشعث بن قیس نیز پیش آنها آمد، وی در جنگ کوفه حضور نداشته بود که در قصر خویش نزدیک قادسیه در طیز ناپاد مقر داشته بود و چون از هزیمت کسان خبر یافت برای حرکت آماده شد. در این اثنا مختار دربارۀ او پرسید که جایش را خبر دادند و عبدالله بن قراد خثعمی را با یکصد کس سوی او فرستاد که چون روان شدند و او خبر یافت که نزدیک وی رسیده اند از راه صحرا سوی مصعب روان شد و بدو پیوست و چون به نزد مصعب رسید وی را به حرکت ترغیب کرد. مصعب او را به سبب اعتبارش تقرب داد و حرمت کرد.

گوید: مختار کس سوی خانه محمد بن اشعث فرستاد و آنرا ویران کرد. یوسف بن یزید گوید: مصعب وقتی می خواست سوی کوفه رود، که کسان بسیار با وی سخن کرده بودند، به محمد بن اشعث گفت: «حرکت نمی کنم تا مهلب ابن ابی صفرد سوی من آید»

گوید: «آنگاه مصعب به مهلب که عامل وی بر فارس بود نوشت پیش ما بیا که در کار ما حاضر باشی که می خواهیم سوی کوفه رویم» اما مهلب و یارانش نیامدند و کار خراج را دستاویز کرد که آمدن را خوش نداشت.

گوید: مصعب به محمد بن اشعث در اثنای یکی از ترغیبها که از او می کرد گفت که پیش مهلب رود و او را بیاورد و بدو گفت تا مهلب نیاید حرکت نخواهد

کرد. پس محمد بن اشعث با نامه مصعب پیش مهلب رفت و چون نامه را بخواند بدو گفت: «ای ابو محمد کسی همانند تو پیک می شود! مگر مصعب پیکی جز تو نیافت.»

محمد گفت: «به خدا من پیک کسی نیستم، اما غلامان و آزادشدگان ما بر زنان و فرزندان و حرم ما تسلط یافته اند.»

گوید: پس مهلب حرکت کرد با گروههای انبوه و اموال بسیار، به ترتیبی که هیچکس از مردم بصره پنهان نبودند.

گوید: وقتی مهلب به بصره رسید، به در مصعب رفت که پیش وی در آید که به کسان اجازه ورود داده بود اما حاجب مانع او شد که مهلب را نمی شناخت. مهلب دست در آورد و بینی او را بشکست که پیش مصعب رفت و خون از بینی اش روان بود که بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «یکی که نمی شناسمش مرا زد.»

گوید: در این وقت مهلب در آمد و حاجب گفت: «همین است»

مصعب بدو گفت: «به جای خودت برو»

آنگاه مصعب کسان را گفت که به نزد پل بزرگ اردو بزنند. عبدالرحمان بن مخنف را خواست و بدو گفت: «سوی کوفه رو و همه کسانی را که می توانی سوی من آر و آنها را نهانی به بیعت من دعوت کن.»

گوید: یاران مختار از او باز ماندند و از اطراف وی برفتند و در خانه های

خویش نشسته بودند و رخ نمی نمودند.

گوید: مصعب برون شد، عباد بن حصین حبیطی را که از مردم بنی تمیم بود با مقدمه خویش فرستاد. عمر بن عبیدالله را بر پهلوی راست سپاه خویش گماشت، مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی چپ گماشت. مالک بن مسمع را بر مردم بکرین و ائل گماشت که در یکی از پنج ناحیه بصره جای داشتند، مالک بن منذر را بر مردم

عبدالقیس گماشت که از ناحیه دیگر بصره بودند احنف بن قیس را بر مردم تمیم گماشت که از ناحیه دیگر بودند، زیاد بن عمرو ازدی را بر ازدیان گماشت که از ناحیه دیگر بودند، قیس بن هیثم را نیز بر مردم بیرون شهر گماشت.

گوید: مختار خبر یافت و میان یاران خویش به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل دین و یاران حق و پشتیبانان ضعیف و شیعیان پیمبر و آل پیمبر، فراریان شما که با شما ستم کرده بودند پیش فاسقان همانند خویش رفته‌اند و آنها را برضد شما به گمراهی کشیده‌اند تا حق محو شود و باطل جان گیرد و دوستان خدا کشته شوند. به خدا اگر شما هلاک شوید پرستش خدای بادر و غ بستن به خدای و لعن خاندان پیمبر وی در آمیزد، با احمر بن شمیط حرکت کنید که اگر با آنها مقابله کنید ان شاء الله همانند مردم عاد و ارم نابودشان می‌کنید.»

گوید: احمر بن شمیط بیرون شد و در حسام اعین اردو زد. مختار نیز سران چهار ناحیه شهر را که با ابن اشتر بوده بودند خواست و همراه ابن شمیط فرستاد چنانکه با ابن اشتر می‌فرستاده بود، که چون دیده بودند ابن اشتر در کار مختار سستی می‌کند از او جدا شده بودند و کناره گرفته بودند که مختار آنها را با ابن شمیط فرستاد و سپاهی انبوه همراه وی کرد.

گوید: ابن شمیط برون شد و ابن کامل شاکری را بر مقدمه سپاه خویش گماشت. آنگاه برفت تا به مذار رسید، مصعب نیز بیامد و نزدیک وی اردو زد آنگاه هر کدامشان سپاه خویش را بیاراستند و پس از آن به مقابله همدیگر رفتند.

گوید: ابن شمیط، عبدالله بن کامل شاکری را بر پهلوی راست سپاه خویش نهاد، عبدالله بن وهب جشمی را بر پهلوی چپ گماشت. رزبن عبد سلولی سالار سواران شد و کثیر بن اسماعیل کندی که در جنگ خازر همراه ابراهیم بن اشتر بوده بود سالار پیادگان. کیسان، ابو عمره، را که وابسته عرینه بود سالار آزادشدگان کرد.

گوید: عبدالله بن وهب بن انس جشمی که پهلودار چپ ابن شمیط بود پیش وی آمد و گفت: «آزادشدگان و غلامان به هنگام نبرد سستی می کنند بسیار کس از آنها بر اسبان سوارند و توپیاده ای به آنها دستور بده مانند تو پیاده شوند و از تو تبعیت کنند که بیم دارم اگر لختی بجنگند و به معرض ضربات نیزه و شمشیر باشند بر- اسبان خویش بگریزند و ترا واگذارند، اگر پیاده شان کنی به ناچار ثبات ورزند.» این سخن را از روی دغلی با آزادشدگان و غلامان می گفت به سبب رفتاری که در کوفه از آنها دیده بودند و می خواست اگر جنگ به ضررشان بود غلامان و آزاد- شدگان پیاده باشند و هیچکس از آنها جان به در نبرد، اما ابن شمیط بدگمان نشد و پنداشت که قصد نیکخواهی دارد که آنها ثبات ورزند و بجنگند. پس گفت: «ای گروه آزادشدگان با من پیاده شوید و بجنگید»

گوید: آنها پیاده شدند و پیش روی او و پرچمش جای گرفتند. گوید: «مصعب بن زبیر بیامد، عباد بن حصین را سالار سواران کرده بود، عباد بیامد تا نزدیک ابن شمیط و یاران وی رسید و گفت: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبرش و بیعت امیر مؤمنان عبدالله بن زبیر دعوت می کنیم.» گوید: آنها نیز گفتند: «ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبرش و بیعت امیر مختار دعوت می کنیم و اینکه کار خلافت را در خاندان پیمبر به شوری واگذاریم که هر که پندارد که کسی حق دارد بر آنها خلافت کند ما از او بیزاریم و با وی نبرد می کنیم.»

گوید: عباد پیش مصعب باز گشت و بدو خبر داد. مصعب گفت: «به آنها حمله کن»

عباد باز گشت و به ابن شمیط و یاران وی حمله برد و هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه به جای خویش باز رفت. پس از آن مهلب بیامد و جای وی را گرفت آنگاه مهلب به ابن کامل و یارانش حمله برد. یاران ابن کامل نیز

حمله بردند و دو گروه درهم افتادند. ابن کامل پیاده شد پس از آن مهلب برفت و به جای خود ایستاد و لختی بیودند. آنگاه مهلب به یاران خویش گفت: «يَكْ حَمَلَةُ دَلِيرَانِه كُنِيد كِه اَيْن قَوْم بَا حَمَلَه‌ای كه آوردند در شما طمع بسته‌اند.»

پس حمله‌ای سخت آغاز کردند كه قوم پشت بکردند اما ابن كامل با كسانی از مردم همدان ثبات ورزید. مهلب شعارهایشان را می‌شنید كه: من جوان شاكریم، من جوان شبامیم، من جوان ثوریم، و طولی نكشید كه هزیمت شدند. عمر بن عبیدالله بن معمر به عبدالله بن انس حمله برد و مدتی جنگ كرد آنگاه برفت پس از آن جماعت یكجا به ابن شمیط حمله بردند كه نبرد كرد تا كشته شد. یاران وی میان خویش بانگ می‌زدند: «ای مردم بجیله و خشم، ثبات، ثبات.» اما مهلب به آنها بانگ زد: «فرار كنید كه فرار مایه نجات شماست. چرا خودتان را با این دو برده به كشتن می‌دهید، خدا كوشستان را به گمراهی برد.»

گوید: آنگاه مهلب به یاران خویش نگریست و گفت: «امروز كشتار بسیار از قوم من بود» آنگاه سواران به پیادگان ابن شمیط تاختند كه از هم جدا شدند و هزیمت شدند و راه صحرا گرفتند.

گوید: مصعب، عباد بن حصین را با سواران فرستاد و گفت: «هر كه را به اسیری گرفتی گردنش را بزن»

محمد بن اشعث را با گروهی انبوه از سواران كوفه كه مختار برونشان كرده بود فرستاد و گفت: «اینك خونیه‌ای شما» و اینان نسبت به هزیمت‌یان سخت‌تر از مردم بصره بودند كه هریك از آنها را می‌گرفتند می‌كشتند و اسیری نمی‌گرفتند كه او را ببخشند.

گوید: از این سپاه جرگروهی از سواران نجات نیافتند، پیادگان همگی بجز اندكی نابود شدند.

معاویه بن قره مزنی گوید: به یكی از آنها رسیدم و سر نیزه را در چشمش فرو

بردم و نیزه را در چشمش تکان می‌دادم.»
 راوی گوید: بدو گفتم: «چنین کردی؟»
 گفت: «آری به نزد ما خون آنها از خون ترکان و دیلمان حلاوترا بود.»
 گوید: معاویه بن قره قاضی مردم بصره بود.
 اعشی درباره این نبرد شعری دارد به این مضمون:
 «آیا شنیده‌ای که مردم بجبله
 در مذار چه کشیدند؟
 همه روز معرض ضربات شمشیر و نیزه بودند
 گویی ابری بر آنها صاعقه بارید
 و در آنجا همگی به هلاکت افتادند
 اگر از کوفه گذر کردی
 به یاران مختار بگوی
 که ناچیز شدند
 از کشتگان شان و فراریان شان که
 در صحراها کشته می‌شدند
 دلم خنک شد
 هلاکت قوم مرا خوشحال نکرد
 اگر چه به اختیار رفته بودند
 ولی از آن زبونی و ننگ
 که به ابواسحاق رسید
 خرسند شدم.»

گوید: مصعب پیامد تا از مقابل واسط نیزار گذشت، آنوقت هنوز واسط
 بنیان نگرفته بود، آنگاه راه کسکر گرفت و پیادگان را با بارهایشان وضعیفان قوم به

کشتی‌ها نشانید که از رودی به نام رود خرشاذ برفتند و از آن رود به رود دیگر رفتند به نام قوسان و از این رود آنها را به فرات رسانید فضیل بن خدیج کندی گوید: مردم بصره بیرون می‌آمدند و کشتی‌های خویش را می‌کشیدند و می‌گفتند:

«مصعب کشیدن طناب کشتی را

«و کشیدن کشتی‌های بزرگ طنابدار را

«عادت ما کرده است.»

گوید: وقتی عجمانی که با مختار بودند از سرنوشت برادرانشان که همراه ابن شمیط رفته بودند خبر یافتند به فارسی گفتند: «این بار دروغ گفت»^۱ عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: به خدا به نزد مختار نشسته بودم که خبر هزیمت قوم آمد.

گوید: روی به من کرد و گفت: «به خدا از غلامان کشتاری کرده‌اند که هرگز کسی مانند آن نشنیده» آنگاه گفت: «ابن شمیط و ابن کامل و فلان و فلان کشته شده‌اند» و کسانی از مردان عرب را نام برد که در جنگ کشته شده بودند و یکی‌شان در جنگ از يك گروه بیشتر بود.

گوید: گفتم: «به خدا این مصیبت است.»

گفت: «از مرگ چاره نیست، و من هیچ مرگی را همانند مرگ ابن شمیط دوست ندارم، چه خوش است مردانه کشته شدن.»

گوید: دانستم که این مرد به خاطر گرفته که اگر به مقصود نرسید چندان نبرد کند تا جان بدهد.

گوید: و چون مختار خبر یافت که از راه آب و خشکی سوی وی می‌آیند برفت تا با کسان خود در سلیحین فرود آید که محل تلاقی رودها، رود حیره و رود سلیحین و رود قادسیه و رود برسف، بود و فرات را به طرف رودها بست که همه آب

آن در رود ها افتاد و کشتی های مردم بصره در گل ماند و چون این را بدیدند از کشتی ها برون شدند و به راه افتادند، سوارانشان نیز به تاخت بیامدند تا نزدیک بند رسیدند و آنرا شکستند و راه کوفه گرفتند.

گوید: و چون مختار این را بدید سوی آنها آمد و در حروراء فرود آمد و میان آنها و کوفه حایل شد، قصر خویش را با مسجد استوار کرده بود و لوازم حصار آنجا برده بود.

گوید: پس مصعب سوی وی آمد که در حروراء بود و عبدالله بن شداد را بر کوفه جانشین خویش کرده بود، مختار به مقابله مصعب رفت. سلیم بن یزید کندی را بر پهلوی راست خویش نهاده بود، سعید بن منقذ ثوری را بر پهلوی چپ نهاده بود، عبدالله بن قراد خثعمی آنروز سالار نگهبانان وی بود، عمرو بن عبدالله نهدی را بر سواران گماشته بود و مالک بن عمرو نهدی را بر پیادگان گماشته بود.

گوید: مصعب نیز مهلب بن ابی صفره را بر پهلوی راست خویش نهاده بود. عمیر بن عبیدالله تیمی را بر پهلوی چپ نهاده بود، عباد بن حبیطی سالار سواران بود، مقاتل بن مسمع بکری سالار پیادگان بود، خود مصعب پیاده شده بود و راه می رفت و کمانی به دوش آویخته بود.

گوید: مصعب، محمد بن اشعث را سالار مردم کوفه کرد. محمد پیامد و در جانب مغرب و طرف راست، مابین مصعب و مختار، جای گرفت.

گوید: و چون مختار این را بدید برای مقابله با مردم هریک از پنج ناحیه بصره، یکی از یاران خویش را روانه کرد. سعید بن منقذ پهلودار چپ را سوی بکر بن وائل فرستاد که سالارشان مالک بن مسمع بکری بود، عبدالرحمان بن شریح شبامی را که عهده دار بیت المال وی بود سوی عبدالقیس فرستاد که سالارشان مالک ابن منذر بود. عبدالله بن جعد قرشی مخزومی را سوی مردم بیرون شهر فرستاد

که سالارشان قیس بن سهم سهی بود. مسافر بن سعیدناعطی راسوی مردم ازد فرستاد که سالارشان زیاد بن عمرو عتکی بود. سلیم بن یزید کندی پهلودار راست خویش را سوی بنی تمیم فرستاد که سالارشان احنف بن قیس بود. سایب بن مالک اشعری را نیز سوی محمد بن اشعث فرستاد و خود با بقیه یارانش بماند.

گوید: پس دو قوم پیش رفتند و به همدیگر نزدیک شدند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح به مردم بکر بن وائل و عبدالقیس که در پهلوی چپ بودند و سالارشان عمرو بن عبیدالله تیمی بود حمله بردند و مردم ربیع با آنها نبردی سخت کردند و مقاومت آوردند. سعید بن منقذ و عبدالرحمان بن شریح نیز از مقابل آنها، پس نرفتند و وقتی یکیشان حمله می برد و باز می آمد دیگری حمله می برد و بسا می شد که با هم حمله می بردند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که برای حمله به گروه مقابل خویش در انتظار چیستی؟ با یاران خویش حمله کن.

مهلب گفت: «به خدا تا فرصت به دست نیارم از ترس مردم کوفه مردم ازد و تمیم را به کشتن نمی دهم.»

گوید: مختار کس پیش عبدالله بن جعد فرستاد که به گروه مقابل خویش حمله کن و او به مردم بیرون شهر حمله برد و پسرانش را اند تا پیش مصعب رسیدند، مصعب زانوزد که اهل فرار نبود و تیرهای خویش را بینداخت، کسان به نزد وی پیاده شدند و لختی نبرد کردند آنگاه دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: مصعب کس پیش مهلب فرستاد که بردو گروه از پنج گروه بصره بود همه تازه نفس با جمع انبوه و سواران بسیار، و گفت: «بی پدر برای حمله بردن بر این قوم در انتظار چیستی؟»

گوید: مهلب باز مدتی نه چندان دراز صبر کرد، آنگاه به یاران خویش گفت: «از آغاز روز کسان نبرد کردند و شما ایستاده بودید، آنها نبردی نیکو

کرده‌اند و اینک نوبت شماست حمله برید و از خدا کمک جوید و پایمردی کنید.»
 گوید: کسانی که با وی بودند حمله‌ای سخت بردند و یاران مختار را به سختی در هم شکستند و آنها را عقب راندند. عبدالله بن عمرو نهدی که از اهل صفین بود گفت: «خدایا من بر همانم که در شب پنجشنبه صفین بودم خدایا از کار اینان - یعنی یارانش که هزیمت شده بودند - بیزارم و از این کسان نیز - یعنی یاران مصعب - بیزارم» آنگاه با شمشیر خویش نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: اسب مالک بن عمرو نهدی، ابونمران، را که سالار پیادگان بود پیش وی بردند که برنشست. یاران مختار به شدت در هم شکسته شدند، گفتی بیشه‌ای بودند که حریق در آن افتاده بود. مالک وقتی برنشست گفت: «از برنشستن چه سود، به خدا اگر اینجا کشته شوم بهتر از آن است که در خانه‌ام بکشنم، اهل نصرت کجایند، اهل ثبات کجایند؟»

گوید: در حدود پنجاه کس سوی وی آمدند که بر یاران محمد بن اشعث حمله برد و این به هنگام شب بود. محمد بن اشعث با بیشتر یارانش در سمت وی کشته شدند، بعضی‌ها گفته‌اند او محمد بن اشعث را کشته بود، ابونمران را نیز پهلوی وی کشته یافتند، مردم کنده پندارند که عبدالملک بن اشاعة کندی او را کشت که وقتی مختار با یاران خویش بر کشته محمد بن اشعث گذشت گفت: «ای گروه یاران، بر روبهان حيله گر حمله برید» و چون حمله بردند ابونمران کشته شد. مردم خشم پنداشته‌اند که عبدالله بن قراد او را کشته بود.

ابو مخنف گوید: از عوف بن عمرو جشمی شنیدم که یکی از غلامان آنها وی را کشته بود. بدین سان چهار کس دعوی کشتن وی را داشتند و پنداشتند که هر کدام به تنهایی او را کشته‌اند.

گوید: یاران سعید بن منقذ هزیمت شدند و او با گروهی از قوم خویش، در حدود هفتاد کس، نبرد کردند تا کشته شدند. سلیم بن یزید کندی نیز

بانود کس از قوم خویش و از دیگران نبرد کرد و ضربت زد تا کشته شد.
 گوید: مختار برده‌خانه کوچه شبث به نبرد پرداخت، آنجا پیاده شده بود و قصد رفتن نداشت همه شب نبرد کرد تا قوم از اطراف وی برفتند. در آن شب کسانی از یاران وی و اهل ثبات کشته شدند، که عاصم بن عبدالله از دی و عیاش بن خازم همدانی ثوری و احمر بن هدیج همدانی فایشی از آن جمله بودند.
 ابوالزبیر گوید: همدانیان آن شب بانگ می‌زدند که ای گروه همدان باشمشیر بزنیدشان و با آنها مردانه بجنگید.

گوید: وقتی کسان از اطراف مختار پراکنده شدند یارانش گفتند: «ای امیر، کسان برفتند تو نیز به جای خویش در قصر بازگرد.»
 مختار گفت: «به خدا وقتی آمدم قصد بازگشت به قصر نداشتم، اکنون که کسان رفته‌اند به نام خدای سوار شویم»
 گوید: آنگاه بیامد و وارد قصر شد.

حصیرة بن عبدالله گوید افراتیان شیعه به نزد هند دختر متکلفه ناعطی فراهم می‌شدند و در خانه او و نیز در خانه لیلی دختر قمامه مزنی سخن می‌کردند.
 گوید: برادر لیلی رفاعه پسر قمامه از شیعیان علی بود، اما معتدل بود و خواهرش او را دوست نداشت.

گوید: و چنان شد که ابو عبدالله جدلی و یزید بن شراحیل خبر این دو زن و افراتی بودنشان را با خبر ابی الاحراس مرادی و بطین لیشی و ابی الحارث کندی به محمد بن حنفیه رسانیده بودند.

یحیی بن ابی عیسی گوید: ابن حنفیه همراه یزید بن شراحیل به شیعیان کوفه نامه نوشت و آنها را از این گروه بیم داد، چنین نوشت:

«از محمد بن علی به شیعیان ما که در کوفه هستند: اما بعد، به
 «انجمنها و مسجدها روید و عیان و نهان یاد خدا کنید و از غیر مؤمنان همراز

«مگیرید^۱. چنان که محافظت جان خویش می کنید در کار دین خویش
 «نیز از دروغگویان پرهیزید. نماز و روزه و دعا بسیار کنید که هیچیک از
 «مخلوق ضرر و نفع نتواند رسانید مگر آنچه خدا بخواهد. هر کسی در
 «گرو اعمال خویش است^۲ و هیچ گنهکاری بار گناه دیگری را نمی برد^۳ و
 «خدا عمل هر کسی را سزا می دهد^۴، عمل نیک کنید و برای خویش نیکی
 «از پیش فرستید و از غافلان مباشید و سلام بر شما باد.»

حصیرة بن عبد الله گوید: وقتی کسان سوی حر و را می رفتند عبد الله بن نوف
 از خانه هند دختر متکلفه در آمد و می گفت: «روز چهار شنبه آسمان بلندی گرفت و
 قضا نازل شد که دشمنان هزیمت شوند، پس به نام خدا سوی حر و را حرکت
 کنید.»

گوید: خود او نیز حرکت کرد و چون دو گروه برای نبرد مقابل شدند ضربتی
 به صورت وی خورد و کسان هزیمت شدند، عبد الله بن شریک نهدی که گفتار وی را
 شنیده بود او را بدید و گفت: «ای ابن نوف مگر نگفته بودی که ما آنها را هزیمت
 می کنیم؟»

گفت: «مگر در کتاب خدا نخوانده ای که خدا هر چه را خواهد محو می کند
 و ثبت می کند و مایه همه کتابها نزد خداست»^۵

گویند: صبحگاهان مصعب با کسانی از مردم بصره که همراه وی بودند و
 کسانی از مردم کوفه که پیش وی رفته بودند پیامد و راه شوره زار گرفت و بر مهلب

۱- لاتتخذ وابطانة من دونکم. آل عمران آیه ۱۱۵

۲- کل نفس بما کسبت رهينة. المدثر آیه ۴۸

۳- ولا تزر وازره وزراخری. الانعام آیه ۱۶۴

۴- هو قایم علی کل نفس بما کسبت، الاعد آیه ۳۳

۵- بمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الكتاب الرعد آیه ۳۹

گذشت که بدو گفت: «چه فتحی بود، چه شیرین بود اگر محمد بن اشعث کشته نشده بود.»

مصعب گفت: «راست گفתי، خدا محمد را رحمت کناد»

گوید: اندکی برفت آنگاه گفت: «ای مهلب!»

گفت: «ای امیر، حاضر فرمانم»

گفت: «می‌دانی که عبیدالله بن علی بن ابی طالب کشته شده»

مهلب گفت: «انا لله وانا اليه راجعون»

مصعب گفت: «وی از کسانی بود که می‌خواست این فتح را ببیند، حق وی

به وضعی که اکنون داریم کمتر از ما نبود، می‌دانی کی او را کشت؟»

مهلب گفت: «نه»

گفت: «قاتل وی کسی بود که پنداشت شیعه پدر اوست با وجود آنکه

می‌شناختندش خونس را ریختند»

گوید: آنگاه برفت تا در شوره‌زار فرود آمد و آب و آذوقه را از آنها برید،

محمد بن اشعث را نیز سوی بازار فرستاد، عبدالرحمان بن مخنف را نیز سوی میدان

سبيع فرستاد.

گوید: مصعب به عبدالرحمان بن مخنف گفته بود: «در باره کاری که به تو سپرده

بودم چه کردی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مردم دو دسته بودند، آنها که دل با تو

داشتند سوی تو آمدند و آنها که با مختار هم عقیده بودند او را رها نمی‌کردند و

کس را براو مرجح نمی‌داشتند، من نیز از خانه‌ام برون نشدم تا پیامدی»

مصعب گفت: «راست گفתי»

گوید: عباد بن حصین را سوی میدان کنده فرستاد.

گوید: همه این فرستادگان آب و آذوقه را از مختار و یارانش که در قصر

مختار بودند ببریدند.

گوید: مصعب، زحر بن قیس را نیز سوی میدان مراد فرستاد عبیدالله بن حر را نیز سوی میدان صایدین فرستاد.

فضیل بن خدیج گوید: عبیدالله بن حر را دیدم که سواران مختار را در میدان صائدین دنبال می کرد و با آنها به نبرد بود، گاه می شد که سواران آنها سواران وی را می راندند و او از پی سواران خویش بود و از آنها حفاظت می کرد تا به خانه عکرمه می رسید، آنگاه با سواران خویش باز می گشت و آنها را به طرف میدان صایدین می راند. مکرر دیدم که سواران عبیدالله يك یا دو سقا را گرفته بودند و می زدند که برای آنها آب می برده بودند و آنها که سخت به زحمت بودند در مقابل هر مشك يك دینار یا دو دینار می پرداخته بودند.

گوید: و چنان بود که گاهی مختار و یارانش برون می شدند و نبردی ناچیز می کردند که صدمه چندانی به حریف نمی زد. وقتی سپاهیان وی برون می شدند از بالای خانه ها سنگ به آنها می زدند و آب کثیف رویشان می ریختند، مردم بر آنها جرئت آورده بودند، لوازم معیشتشان از طرف زنانشان می رسید. زن از خانه اش برون می شد و خوردنی و تحفه و آب همراه داشت که روی آن را پوشانیده بود و چنان می نمود که می خواهد برای نماز به مسجد اعظم رود یا سوی کسان خود می رود که خویشاوندی را ببیند و چون نزدیک قصر می رسید در را می گشودند و خوردنی یا تحفه و آب را به شوهر یا خویشاوند خود می داد.

گوید: مصعب و یارانش از این، خبر یافتند و مهلب بدو گفت جاهای مراقبت معین کند و کسان و فرزندان شان را نگذارد که سوی آنها روند و بگذارندشان تا در حصار بمیرند.

گوید: و چنان بود که وقتی سخت تشنه می شدند از آب چاه می نوشیدند. مختار بگفت تا عسل در چاه ریختند که طعم آن تغییر یابد و از آن بنوشند و بیشترشان

از آب چاه سیراب می شدند.

گوید: آنگاه مصعب یاران خویش را گفت تا به قصر نزدیک شدند عباد بن حصین جعطی بیامد و به نزدیک مسجد جهینه جای گرفت و گاه می شد تا به نزدیک مسجد بنی مخزوم پیش می رفت و یاران وی به کسانی از یاران مختار که از بالای قصر نمودار می شدند تیر می انداختند و هر زنی را نزدیک قصر می دید می گفت: «کیستی؟ از کجا آمده ای و کجا می روی؟»

گوید: به يك روز سه زن از شبامیان و شا کر گرفتند که سوی شوهران خود می رفتند که در قصر بودند و خوردنی همراه داشتند، مصعب آنها را پس فرستاد و متعرضشان نشد، آنگاه زحر بن قیس را فرستاد که در محل حدادان که چهارپا کرایه می دادند جای گرفت، عبیدالله بن حر را نیز فرستاد که به نزد خانه بلال توقف کرد، محمد بن عبدالرحمان را نیز فرستاد که به نزد خانه پدرش توقف کرد، حو شب بن یزید را نیز فرستاد که به نزد کوچه بصرین، بر دهانه کوچه بنی حذیمه توقف کرد. مهلب بیامد و راه سپرد تا در چهار سوی^۱ خنیس جای گرفت. عبدالرحمان بن مخنف از طرف دارالسقایه بیامد، کسانی از جوانان کوفه و بصره که نامجرب بودند و بیخبر از کار جنگ، سوی بازار آمدند که سالاری نداشتند و بانگ می زدند: «پسر دومه، پسر دومه» مختار از بالای قصر نمودار شد و گفت: «به خدا اگر یکی از بزرگان مکه و طایف بود، انتساب به دومه را بر من عیب نمی گرفت»

گوید: و چون پراکندگی و وضع و بی نظمیشان را بدید در آنها طمع بست و به گروهی از یاران خویش گفت: «با من بیایید» در حدود دویست کس با وی برون شدند که به آنها حمله برد و نزدیک به یکصد کس را زخمی کرد و هزیمتشان کرد که از دنبال همدیگر برفتند و سمت خانه فرات بن حیان عجلی گرفتند.

گوید: آنگاه یکی از بنی ضبه، از اهل بصره، به نام یحیی پسر ضمضم که از

بس دراز قد بود هنگام سواری پاهایش به زمین می کشید و مایه وحشت کسان بود به یاران مختار حمله برد و به هر که رو می کرد مقاومت نمی یارست، مختار او را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که پیشانی‌اش و بالای سرش را ببرد و بیجان بیفتاد. گوید: آنگاه این امیران و سران از هر سو بیامدند و یاران مختار که تاب مقاومت آنها نداشتند وارد قصر شدند و در آنجا بیودند و کار محاصره سخت شد، مختار به آنها گفت: «وای شما از محصور ماندن ضعفتان فزون می شود، برویم و نبرد کنیم تا اگر کشته شدیم محترمانه کشته شده باشیم. به خدا نومیستیم که اگر صمیمانه بکوشید، خدایتان نصرت دهد»

گوید: اما سستی آوردند و عاجز ماندند. گوید: مختار به آنها گفت: «اما به خدا من دست در دست آنها نمی نهم و به حکمشان تسلیم نمی شوم» و چون عبدالله بن جعد دید که مختار چه مقصود دارد با ریسمانی از قصر پایین رفت و به کسانی از یاران خویش پیوست و به نزد آنها نهان شد.

گوید مختار وقتی سستی و نومیدی یاران خویش را بدید آهنگ برون شدن کرد و کس پیش زن خویش ام ثابت دختر سمره فزاری فرستاد که بوی خوش بسیار برای او فرستاد، پس غسل کرد و حنوط مالید و بوی خوش را به سروریش خود زد و با نوزده کس برون شد. سایب بن مالک اشعری که هر وقت مختار به مداین می رفت در کوفه جانشین وی می شد از آن جمله بود، زن سایب عمره دختر ابو موسی اشعری بود و پسری برای وی آورده بود که نام وی را محمد کرده بود و با پدرش در قصر بود و چون سایب کشته شد و همه کسانی را که در قصر بودند گرفتند، چون کودک بود رهایش کردند.

گوید: چون مختار از قصر برون شد به سایب گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای از آن تو است چه رای داری؟»

گفت: «رای من یا رای خدا؟»

گفت: «رای خدا»

گفت: «ای احمق، وای تو، من یکی از عربانم، دیدم ابن زبیر به حجاز تاخت و دیدم که نجد به یمامه تاخت و مروان به شام، من نیز کمتر از دیگر مردان عرب نبودم و این ولایت را گرفتم و مانند یکی از آنها بودم جز اینکه به طلب انتقام خاندان پیمبر بودم که عربان از آن غافل مانده بودند و کسانی را که در خون آنها دستی داشته بودند کشتم و تا امروز در این کار سخت کوشیدم، اگر همت نیست برای حفظ اعتبار خویش نبرد کن.»

سایب گفت: «انالله وانا الیه راجعون من چه کاره بوده‌ام که برای حفظ اعتبار خویش بکوشم»

گوید: با نوزده کس برون شد و گفت: «مرا امان می‌دهید که پیش شما بیایم؟»

گفتند: «نه، باید به حکم ما تسلیم شوی»

گفت: «هرگز حکم شما را درباره خودم نمی‌پذیرم» و با شمشیر خویش ضربت زد تا کشته شد.

گوید: وقتی یارانش نپذیرفتند که با وی برون شوند به آنها گفت: «وقتی من برون شدم و کشته شدم ضعف و زبونی شما بیشتر می‌شود و اگر به حکم آنها تسلیم شوید دشمنانتان که خونهایشان را ریخته‌اید به شما می‌تازند و هر کدامشان درباره یکی از شما گوید: این خونی من است، بعضی‌تان را بکشند و بعضی دیگر تان کشته شدن آنها را ببینند و گویند که ای کاش اطاعت مختار کرده بودیم و به رای او عمل کرده بودیم اما اگر با من برون شوید اگر ظفر نیابید محترمانه جان می‌دهید و اگر کسی از شما فرار کند و پیش عشیره‌اش رود و عشیره‌اش از او حمایت کنند. شما فردا در همین وقت زبون‌ترین مردم روی زمین خواهید بود.»

گوید: «وچنان شد کہ او گفته بود»

گوید: کسان پنداشته اند کہ آنروز نزدیک محل روغنکشان زیانین کشته شد، دو تن از مردم بنی حنیفہ، دو برادر یکی بہ نام طرفہ و دیگری بہ نام طریفہ پسران عبد اللہ ابن دجاجہ اورا کشتند.

گوید: روز پس از کشته شدن مختار، بجیر بن عبد اللہ مسلی گفت: «ای قوم، دیروز یارتان رأیی درست با شما گفت کہ ای کاش اطاعتش کردہ بودید اگر بہ حکم این قوم تسلیم شوید مانند گوسفندان سرتان را می برند باشمشیر ہایتان برون شوید و نبرد کنید تا محترمانہ بمیرید»، اما اطاعت او نکردند و گفتند: «کسی کہ بیشتر از تو اطاعت اومی کردیم و اندرز او را می پذیرفتیم بہ ما چنین دستور داد و اطاعت او نکردیم پنداری اطاعت تومی کنیم؟»

گوید: پس قوم تسلیم شدند و بہ حکم دشمن گردن نہادند. مصعب، عباد بن حصین حبطنی را سوی آنها فرستاد کہ بازو ہایشان را می بست و بیرونشان می آورد، عبد اللہ بن شداد جشمی بہ عباد بن حصین وصیت کرد، عبد اللہ بن قراد بہ جستجوی عصا یا آہن ناچیزی بود کہ با آن نبرد کند اما نیافت کہ وقتی پیش او رفتند و شمشیرش را گرفتند و بازوانش را بستند پشیمان شدہ بود.

گوید: عبد الرحمن بن محمد بن اشعث براو گذشت و گفت: «این را بیارید بہ من بدہید تا گردنش را بزنم»

گفت: «بردین جد تو باشم کہ ایمان آورد و کافر شد اگر دروغ بگویم، پدرت را با شمشیر زدم تا جان داد.»

گوید: پس عبد الرحمن پیادہ شد و گفت: «او را نزدیک من آرید» و چون نزدیک بردند خونش را بریخت و عباد خشمگین شد و گفت: «اورا کشتی، اما دستور کشتنش را نداشتی»

گوید: و نیز عبد الرحمن بہ عبد اللہ بن شداد جشمی گذشت کہ مردی والا قدر

بود و به عباد گفت بدارش تا درباره وی با امیر سخن کند. پس به نزد مصعب رفت و گفت: «می خواهم عبدالله بن شداد را به من دهی که او را بکشم که خونی من است» مصعب دستور داد عبدالله را به او بدهند و چون بیامد او را گرفت و گردنش را بزد.

عباد می گفته بود: «به خدا اگر می دانستم که می خواهی او را بکشی وی را به دیگری داده بودم که بکشدش، پنداشته بودم با امیر درباره او سخن می کنی و آزادش می کنی»

گوید: پسر عبدالله بن شداد را آوردند که نامش شداد بود و مردی بالغ بود و نوره می کشیده بود، گفت: «ببینید بالغ شده؟» گفتند: «نه، پسر است» و آزادش کردند.

گوید: اسود بن سعید از مصعب خواسته بود که امان بر برادر خویش عرضه کند و اگر برون آمد او را به اسود واگذارد. پس به نزد برادر خویش رفت و امان بر او عرضه کرد اما نپذیرفت و برون نیامد و گفت: «با یارانم بمیرم بهتر از آنکه با شما زندگی کنم» نام وی قیس بود و او را بیاوردند و با دیگر کسان کشته شد.

گوید: بجیر بن عبدالله مسلی، و به قولی یکی از آزادشدگان، وقتی پیش مصعبش آوردند و بسیار کس از آنها همراه وی بودند به مصعب گفت: «حمد خدای که ما را به اسیری دچار کرد و ترا به معرض بخشیدن ما آورد. دو مقام است که یکی مایه رضای خداست و یکی مایه خشم وی: هر که ببخشد خدایش ببخشد و عزتش را بیفزاید و هر که عقوبت کند از قصاص در امان نماند. ای پسر زبیر، ما اهل قبله شمایم و بر ملت شما، نه ترکیم و نه دیلم، اگر برادران همشهریمان بامن مخالفت کرده اند یا ما به صواب بوده ایم و آنها خطا کرده اند و یا ما به خطا بوده ایم و آنها به صواب رفته اند، پس نبرد کردیم چنانکه مردم شام با همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و به نبرد پرداختند سپس به اتفاق پیوستند. مردم بصره نیز با

همدیگر نبرد کردند که اختلاف کردند و نبرد کردند، سپس صالح کردند و به اتفاق پیوستند، شما که تسلط یافته‌اید تساهل کنید شما که قدرت یافته‌اید عفو کنید.»

گوید: این سخن و امثال آنرا چندان بگفت تا کسان رقت آوردند و مصعب نیز رقت کرد و خواست آنها را رها کند اما عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به پاخواست و گفت: «رهاشان می‌کنی! ای پسر زبیر! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

محمد بن عبدالرحمان همدانی برجست و گفت: «پدر من با پانصد کس از مردم همدان و بزرگان عشیره کشته شده‌اند و تو اینان را که خونهای ما در شکمهایشان موج می‌زند رها می‌کنی! یا ما را نگهدار یا آنها را.»

و هر قوم و خاندانی که یکی از آنها کشته شده بود برجستند و سخنانی از اینگونه گفتند و چون مصعب بن زبیر این را بدید دستور کشتنشان را داد و آنها به یکجا بانگ زدند: «ای پسر زبیر ما را مکش، فردا ما را پیشروان سپاه خود کن و سوی شام فرست. به خدا فردا که تو و یارانت با دشمن مقابل شوید به ما احتیاج دارید اگر کشته شویم آنها را ضعیف کرده باشیم و اگر ظفر یابیم، از آن تو و یارانت خواهد بود»

گوید: اما مصعب از آنها پذیرفت و پیرو رضای عموم شد، پس بجیر مسلی بدو گفت: «تقاضای من از تو این است که با ابن تروه کشته نشوم که به آنها گفتم با شمشیرهایشان بیرون شوند و نبرد کنند تا محترمانه بمیرند، اما اطاعت من نکردند» پس او را پیش بردند و خونش بریختند.

ابوروق گوید: مسافر بن سعید به مصعب گفت: «ای پسر زبیر، وقتی به پیشگاه خدا روی به او چه خواهی گفت که جماعتی از مسلمانان را که حکم ترا درباره خونهای خویش پذیرفته‌اند دست بسته کشته‌ای، در صورتی که حکم حق درباره خونهایشان این بود که مسلمان را جز به قصاص مسلمان نکشند. اگر ما کسانی از شما را کشته ایم به شمار کسانی که از شما کشته ایم بکشید و باقیمانده را رها کنید. اکنون میان ما بسیار کسان هستند که

حتی یه روز در جنگهای ما و شما حاضر نبوده‌اند، در جبال و سواد بوده‌اند، خراج می‌گرفته‌اند و راهها را امن می‌داشته‌اند»

گوید: اما سخنش را نشنید و او گفت: «خدا لعنت کند قومی را که گفتمشان شبانه سوی کشیکبانان یکی از این کوچه‌ها روند و آنها را برانیم و پیش عشایر خویش رویم، اما اطاعت من نکردند و وادارم کردند که به خفت و پستی و زبونی تن دهم و خواستند همانند غلامان جان بدهند، از تومی خواهم که خون مرا باخون آنها نیامیزی.»

گوید: پس او را به یکسو بردند و خونش بریختند.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا دست مختار را از میچ بریدند و با میخ آهنین به کنار مسجد کوفتند و همچنان بود تا وقتی که حجاج بن یوسف بیامد و آنرا بدید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «دست مختار است» و بگفت تا آنرا بکنند.

گوید: آنگاه مصعب عمال خویش را سوی جبال و سواد فرستاد.

گوید: پس از آن مصعب به ابن اشتر نامه نوشت و او را به اطاعت خویش خواند و گفت: «اگر دعوت مرا بپذیری و به اطاعت من آیی مادام که خاندان زبیر قدرت داشته باشد شام و سالاری سپاهها و هر چه از سرزمین مغرب که به تصرف آری از آن تو باشد.»

عبدالملك بن مروان نیز از شام بدو نامه نوشت و وی را به اطاعت خویش خواند و گفت که اگر دعوت مرا بپذیرفتی و به اطاعت من آمدی عراق از آن تست.

گوید: ابراهیم یاران خویش را خواست و گفت: «رای شما چیست؟»

بعضی از آنها گفتند: «مطیع عبدالملك شو»، بعضی دیگر گفتند: «مطیع ابن زبیر

شو.»

گوید: ابن اشتر گفت: «اگر عبیدالله بن زیاد و سران مردم شام را نکشته بودم

پیرو عبدالملک توانستم شد، بعلاوه خوش ندارم مردم شهر دیگری را بر مردم شهر خودم یا عشیره دیگری را بر عشیره خودم مرجح دارم.» و به مصعب نامه نوشت و مصعب بدو نوشت که بیا و او به اطاعت پیش مصعب رفت.

ابو جناب کلبی گوید: نامه مصعب که به ابن اشتر رسید چنین بود:

«اما بعد، خدا مختار دروغ پیشه و پیروان او را که دین کفر داشتند
«و به جادوگری گراییده بودند کشت. ما ترا به کتاب خدا و سنت پیامبری
«و بیعت امیر مومنان می خوانیم اگر این را می پذیری پیش من آی که تا
«وقتی من زنده باشم و قدرت خاندان زبیر به جا باشد به پیمان مؤ کد
«به قسم و مؤ کدترین پیمان و قراری که خدا از پیامبران خویش گرفته،
«سرزمین جزیره و همه سرزمین مغرب از آن تست والسلام.»

گوید: عبدالملک بن مروان نیز به او چنین نوشته بود:

«اما بعد، خاندان زبیر بر پیشوایان هدایت تاخته اند و با اهل
«خلافت به نزاع پرداخته اند و در حرم الحاد آورده اند خدایشان رهامی کند
«و حادثه بد برایشان می آورد. من ترا به خدا و سنت پیامبری دعوت
«می کنم، اگر قبول کردی و پذیرفتی، مادام که هستی و هستم حکومت
«عراق از آن تست، پیمان مؤ کد به قسم خدای به گردن من است که بدین
«وفا کنم.»

گوید: پس ابراهیم یاران خویش را خواست و نامه را به آنها داد که بخوانند و از آنها مشورت خواست، یکی می گفت: «عبدالملک» و دیگری می گفت: «ابن زبیر.» ابراهیم به آنها گفت: رای من نیز موافق پیروی مردم شام است اما چگونه این کار توانم کرد که از همه قبایل مقیم شام یکی را کشته ام. بعلاوه عشیره خودم و مردم شهرم را رها نمی کنم» و سوی مصعب رفت.

گوید: و چون مصعب از آمدن وی خبر یافت مهلب را سوی کارش فرستاد

و همان سال بود که مهلب در قلمرو فرات جای گرفت.

ابو علقمة خثعمی گوید: مصعب ام ثابت دختر سمرة بن جندب زن مختار و عمیره دختر نعمان بن بشیر انصاری را که او نیز زن مختار بود پیش خواند و به آنها گفت: «درباره مختار چه می گوید؟»

ام ثابت گفت: «درباره او چه می توانیم گفت؟ همان می گوییم که شما درباره اومی گوید»

بدو گفتند: «برو.»

اما عمره گفت: «خدایش رحمق کند که بنده ای از بندگان صالح خدای بود» و مصعب او را به زندان کرد و درباره اوبه عبدالله بن زبیر نوشت که پندارد مختار پیمبر بوده است

گوید: «عبدالله بن زبیر بدو نوشت: او را برون آروخونش بریز» گوید: پس عمره را شبانگاه ما بین کوفه و حیره بردند و مطر سه ضربت شمشیر بدوزد، مطر وابسته خاندان قفل از بنی تیم الله بود و جزو نگهبانان بود، ام عمره گفت: «ای پدرم، ای خاندانم، ای عشیره ام»

گوید، یکی از انصار، ابان بن نعمان بن بشیر، بانگ او را بشنید و بیامد و به مطر سیلی زد و گفت: «ای زنازاده نفس او را قطع کردی، خدا دست راست را قطع کند»

گوید: مطر او را رها نکرد و پیش مصعب برد و گفت: «مادرم مسلمان بوده» و دعوی کرد که مردم بنی قفل شهادت می دهند اما کسی برای وی شهادت نداد. مصعب گفت: جوان را رها کنید که حادثه ای وحشت آور دیده است.»

عمر بن ابی ربیعہ قرسنی درباره عمره دختر نعمان بن بشیر که به وسیله مصعب کشته شد شعری دارد به این مضمون:

«به نزد من از همه عجایب عجیب تر

«کشتن زن زیبای آزاده است
 «بدین گونه کشته شد و گناهی نداشت
 «و خدای داند که چه نیکو کشته‌ای بود
 «کشته شدن و پیکار کردن بر ما مقرر است
 «و کار زنان، دامن کشان رفتن است.»
 محمد بن یوسف گوید: مصعب، عبدالله بن عمر را بدید و بدو سلام گفت.
 ابن عمر بدو گفت: «یک صبحگاه هفت هزار کس از اهل قبله را کشتی هر چه
 می‌خواهی زنده بمان»
 مصعب بدو گفت: «آنها کافران و جادوگران بودند.»
 ابن عمر گفت: «به خدا اگر به شمار آنها گوسفندان موروئی پدرت را کشته
 بودی افراط کاری بود.»
 سوید بن غفله گوید: «بیرون نجف راه می‌رفتم که یکی به من رسید و دست
 به پشت من زد، بدو نگریستم گفت: «در باره پیر چه می‌گویی؟»
 گفتم: «کدام پیر؟»
 گفت: «علی بن ابی طالب»
 گفتم: «ترا شاهد می‌گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دوست
 دارم.»
 گفت: «من نیز تو را شاهد می‌گیرم که او را به گوش و چشم و دل و زبان دشمن
 دارم»
 گوید: برفتیم تا وارد کوفه شدیم و از هم جدا شدیم.
 گوید: سالها گذشت. (یا گفت: «زمانی گذشت»)
 گوید: در مسجد اعظم بودم که مردی عمامه‌دار وارد شد و در چهره کسان
 می‌نگریست و همه چنان می‌نگریست و گویی ریشهایی احمقتر از ریش همدانیان ندید

که با آنها نشست. من نیز جای خودم را تغییر دادم و با آنها نشستم.
بدو گفتند: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از پیش خاندان پیمبر شما»

گفتند: «برای ما چه آورده‌ای؟»

گفت: «اینجا محل این گفتگو نیست» و برای فردا وعده گاهی نهاد.

گوید: فردا بیامد و من نیز بیامدم و او نامه‌ای را که همراه داشت بیاورد که
زیر آن يك مهر سربی بود و آنرا به پسری داد و گفت: «پسر، این را بخوان» که خود
وی بیسواد بود و نوشتن نمی‌دانست. پسر چنین خواند:
«بنام خدای رحمان رحیم.

«این نامه‌ای است برای مختار بن ابی عبید که وصی آل محمد برای
«وی نوشته، اما بعد، چنین و چنان»

گوید: قوم از گریه بیتاب شدند، و او گفت: «پسر نامه را نگهدار تا قوم
آرام شوند.»

گوید: من گفتم: «ای مردم همدان، خدا را شاهد بگیرید که این شخص بیرون
نجف به من رسید.» و قصه وی را با آنها بگفتم.

گفتند: «همیشه می‌خواهی کسان را از خاندان محمد بداری و نعل، نابود
کننده قرآن‌ها، را رونق دهی؟»

گوید: گفتم: ای مردم همدان، آنچه را از علی بن ابی طالب شنیده‌ام و در
خاطرمان مانده به شما می‌گویم، شنیدم که می‌گفت: «عثمان را نابود کننده قرآن‌ها
مگویید که به خدا نابود کردن آن به نظر ما بود اگر کار به عهده من نیز بود، مانند
وی عمل می‌کردم»

گفتند: «ترا به خدا این را از علی شنیده‌ای؟»

گفتم: «به خدا خودم از او شنیدم»

گوید: پس از دور اوپراکنده شدند. در این موقع به غلامان توجه کرد و از آنها کمک خواست و کرد آنچه کرد.

ابوجعفر گوید: واقعی قسمتی از آنچه را که دربارهٔ مختار آورده‌ایم یاد کرده اما به خلاف کسانی رفته که حدیث از آنها گفته‌ایم. به پندار وی وقتی مصعب ابن زبیر به بصره آمد مختار با ابن زبیر مخالفت آغاز کرد و چون مصعب سوی وی رفت احمر بن شمیط بجلی را به مقابلهٔ او فرستاد و گفت در مذار با وی جنگ کندو گفت: «فتح در مذار است»

گوید: مختار این سخن از آنرومی گفت که گفته بودند یکی از مردم ثقیف در مذار فتحی بزرگ می‌کند و پنداشته بود که آنکس خود او است، اما آنکس حجاج ابن یوسف بود که در نبرد عبدالرحمان بن اشعث فتح کرد.

گوید: مصعب به مقدمه‌دار خویش عباد حبطی دستور داد سوی جمع مختار رود، عبیدالله بن علی بن ابی طالب نیز با وی بود. مصعب در محل نهر بصریان بر کنار فرات جای گرفت و نهری حفر کرد که به همین سبب نهر بصریان نام گرفت. گوید: مختار با بیست هزار کس برون شد و در مقابل آنها فرود آمد. مصعب و یارانش پیش آمدند و هنگام شب با آرایش جنگی بدو رسیدند. مختار شبانگاه کس پیش یاران خود فرستاد و گفت: «هیچکس از شما جای خویش را رها نکند تا بشنود که یکی بانگ می‌زند: ای محمد! و چون این را شنید حمله آغاز کنید.»

گوید: یکی از یاران مختار گفت: «به خدا این، به خدا دروغ می‌بندد» و با کسان خود سوی مصعب رفت. مختار صبر کرد تا مهتاب برآمد و یکی را گفت که بانگ بزند: «ای محمد»، آنگاه به مصعب و یاران وی حمله بردند و هزیمتشان کردند و او را به اردوگاهش راندند و همچنان با آنها نبرد کردند تا صبح شد. صبحگاهان کس با مختار نبود که همه یاران وی بایاران مصعب در آمیخته بودند

و مختار فراری برفت و وارد قصر کوفه شد.

صبحگاهان وقتی یاران مختار بیامدند دمی توقف کردند و او را ندیدند گفتند: «کشته شده» و هر کدامشان تاب فرار داشتند فراری شدند و در خانه های کوفه پنهان شدند. هشت هزار کس از آنها نیز سوی قصر رفتند که کس را نیافته بودند که همراه آنها نبرد کند، مختار را در قصر یافتند و به نزد وی رفتند.

گوید: در آن شب یاران مختار از یاران مصعب بسیار کس کشته بودند که محمد بن اشعث از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان مصعب بیامد و قصر را در میان گرفت، چهار ماه بماند و مختار را در محاصره داشت که هر روز مختار برون می شد و در بازار کوفه از يك سمت با آنها نبرد می کرد و بر او تسلط نمی یافتند، عاقبت مختار کشته شد و چون او کشته شد آنها که در قصر بودند کس فرستادند و امان خواستند، اما مصعب نپذیرفت تا به حکم وی تسلیم شدند، هفتصد کس یا در این حدود، از عربان را بکشت و بقیه از عجمان بودند.

گوید: وقتی آنها برون شدند مصعب می خواست عجمان را بکشد و عربان را واگذارد، اما همراهان وی گفتند: «این چه دینی است که تومی خواهی عجمان را بکشی و عربان را واگذاری در صورتی که دینشان یکی است، چگونه امید ظفر داری؟»

گوید: پس همه را پیش آورد و گردنهایشان را بزد.

ابو جعفر گوید: در روایت علی بن محمد چنین آمده که وقتی مختار کشته شد مصعب درباره محصورانی که به حکم وی تسلیم شده بودند با یاران خویش مشورت کرد، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان و کسانی همانند آنها که مختار کسی از آنها را کشته بود گفتند: «آنها را بکش.»

ضبیان بنالیدند و گفتند: «خون منذر بن حسان چه می شود؟»

عبیدالله بن حر گفت: «ای امیر، هر که را به دست داری به عشیره اش بده و به وسیله آنها بر عشایرشان منت بنه، اگر آنها از ما کشته اند ما نیز از آنها کشته ایم و در مرزهایمان به آنها حاجت داریم. غلامان ما را نیز که به دست داری به صاحبانشان بده تا به کارهایشان باز برند که آنها از آن یتیمان و بیوه زنان وضعیفان مایند، اما این آزادشدگان را بکش که کفرشان نمایان شده و تکبرشان بالا گرفته و ناسپاس شده اند.»

گوید: مصعب بخندید و به احنف گفت: «ای ابو بحر رای تو چیست؟»
گفت: «زیاد مرا می خواست اما اطاعت او نکردم» و این سخن را به تعریض آن جمع می گفت.

گوید: آنگاه مصعب بگفت تا همه آن جمع را که شش هزار کس بودند بکشتند.

گوید: عقبه اسدی در این باب شعری گفت به این مضمون:
«با وجود پیمان مؤ کد

«شش هزار کس را دست بسته کشتید

«تعهد حبیطی را پلی کردید

«که برای عابران آماده بود

آن صبحگاه که آنها را خواندند و فریبتان دادند

«نخستین خاینان نبودند

«گفته بودمشان اما اطاعت نکردند

«که دز کوچه ها با شمشیر کشیده نبرد کنند.»

چنانکه گفته اند، مختار وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود و این چهارده روز مانده از رمضان سال شصت و هفتم بود.

گوید: وقتی مصعب از کار مختار و یاران وی فراغت یافت و ابراهیم بن

اشتر پیش وی رفت مهلب بن ابی صفره را به موصل و جزیره و آذربایجان و ارمیه فرستاد و خود در کوفه اقامت گرفت.

در همین سال عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزه بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده اند که چگونه بود. بعضی ها سبب را چنان گفته اند که در روایت علی بن محمد آمده که گوید: مصعب در بصره بیود تا از آنجا به مقابله مختار رفت و عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را در بصره جانشین خویش کرد. وقتی مختار را کشت پیش عبدالله بن زبیر رفت که او را معزول کرد و پیش خود بداشت و عذر معزولی وی را چنین گفت که به خدا می دانم که تو شایسته تر و لایقتر از حمزه ای امارای من درباره وی چون رأی عثمان درباره عبدالله ابن عامر است که ابو موسی را برداشت و او را ولایتدار کرد.

علی بن محمد گوید: حمزه به ولایتداری بصره آمد، گشاده دست و بخشنده بود و سفیه، گاهی چنان می بخشید که چیزی به جا نمی نهاد و گاهی چنان ممسک می شد که از چیزهای حقیر چشم نمی پوشید، در بصره ضعف و کم خردی نمود، گویند روزی برنشسته بود و سوی مرداب بصره رفته بود و چون آنرا بدید گفت: «اگر با این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره سوی مرداب رفت که آب آن پایین رفته بود و گفت: «یکبار دیگر اینرا دیدم و گفتم که برای آنها کافی نیست.»

احنف گفت: «این آبی است که بالا می آید و بعد پایین می رود.»

یکبار به اهواز رفته بود و چون کوه آنجا را بدید گفت: «این قیقعان است» که نام جایی است در مکه و کوه را قیقعان نامیدند.

و هم او کس پیش مردانشاه فرستاد که خراج را زودتر بفرستد و چون تأخیر کرد با شمشیر سوی او رفت و بزد و خونش را بریخت و احنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است.»

علی بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد و می خواست عبدالعزیز بن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن زبیر نوشت و از او خواست که مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله بن عمیر لیشی را برای نبرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می برد اما مالک بن مسمع متعرض او شد و گفت: «نمی گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله بن عبید متعهد مقرریها شد و مالک دست برداشت، حمزه مال را همراه برد و از پدر خویش جدایی گرفت و سوی مدینه رفت و مال را به کسانی سپرد که آنرا ندادند مگر يك يهودی که چیزی به او سپرده بود و پس داد و ابن زبیر از کار وی خبر یافت و گفت: «خدایش لعنت کند می خواستم به وجود وی به بنی مروان بیالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ابی مخنف درباره مصعب که عبدالله بن زبیر او را از بصره برداشت و دوباره به آنجا فرستاد حکایتی دیگر آورده و روایتی که از او آورده اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که گوید: وقتی مصعب بر کوفه تسلط یافت یکسال آنجا بیود و از بصره معزول بود که عبدالله او را عزل کرده بود و پسر خویش حمزه را آنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال گذشت، آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت و حارث ابن عبدالله را به کوفه گماشت.

اما محمد بن عمر گوید: وقتی مصعب مختار را کشت ملک بصره و کوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج شد، عامل وی بر کوفه مصعب بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان را دربارهٔ عامل بصره یاد کرده‌ام، قضای کوفه با عبدالله بن عتبة بن مسعود بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، شام به دست عبدالملك بن مروان بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود. آنگاه سال شصت و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یاد کردیم و چون او را دوباره امارت داد، مصعب، حارث بن ابی ربیع را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت.

در این سال خوارج از ارقه از فارس به عراق آمدند و نزدیک کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ازارقه و بازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبی گوید: مصعب، عمر بن عبیدالله بن معمر را به امارت فارس فرستاد. و چنان بود که ازارقه از آن پس که مہلب در اهواز کشتارشان کرده بود سوی فارس و کرمان و اطراف اصفهان رفته بودند و چون مہلب از عراق برفت و راهی موصل و اطراف آن شد که عامل آنجا شده بود و عمر بن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبیر بن ماحوز به طرف عمر بن عبیدالله سرازیر شدند که در شاپور با

آنها تلافی کرد و جنگی سخت کرد و بر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد و نبردگاه را ترك کردند. ابو مخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامه عمر بن عبد الله را می خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می دهم که «با ازارقه بیدین تابع هوس و از هدایت خدا به دور، تلافی کردم و همراه «مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و پشت هاشان را بزد و شان هاشان را به دسترس ما نهاد و جمعی از آنها که «نومید و خسران زده بودند، و همگی شان خسران زده اند، کشته شدند. این «نامه را وقتی به امیر می نویسم که بر پشت اسبم به تعاقب قوم می روم و «امیدوارم خدا نابودشان کند ان شاء الله والسلام»

گوید: آنگاه عمر بن عبد الله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند و عمر سوی آنها رفت و برپل طمستان تلافی شد که با آنها نبردی سخت کرد و پسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفریافت اما پل طمستان را بریدند و سوی اصفهان و کرمان رفتند و آنجا بی بودند و تجدید قوا کردند و نیرو گرفتند و آماده شدند و فزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمر بن عبد الله آنجا بود، و سرزمین وی را از محلی که او نبود طی کردند: راه شاپور گرفتند و از ارگان بیرون رفتند. و چون عمر بن عبد الله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده و سوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند و با شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید و این به وقتی بود که از آنجا برون شده بودند و روسوی اهواز داشتند. گوید: مصعب از آمدن خوارج خبریافت و برون شد و به نزد پل بزرگ اردو زد و گفت: «به خدا نمی دانم از اینکه عمر بن عبد الله را در فارس نهاده ام و سپاهی

با وی نهاده‌ام که هر ماهه روزیهایشان را می‌دهم و هر سال مقرریشان می‌دهم و سالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می‌کنند و سوی من می‌آیند، در صورتی که دستاویز وی را بریده‌ام و مردان به کمک او فرستاده‌ام و نیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگرچه عذر فراری پذیرفته نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیر بن ماحوز بود پیامدند و در اهواز مقرر گرفتند و خبرگیرانشان خبر آوردند که عمر بن عبیدالله از پی می‌رسد و مصعب بن زبیر به آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، بی‌تدبیری و سرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم و با آنها از يك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد و با جمع، از سرزمین جوخی گذشت و راه نهر وانات گرفت و از ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن نجبه فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین حمله بردند و اطفال و زنان و مردان را می‌کشتند و شکمشان را می‌دریدند، کردم فراری شد آنگاه سوی ساباط رفتند و تیغ در مردم نهادند، کنیز فرزندان ربیع بن ناجد را کشتند، بنانه دخترابی یزید ازدی را که قاری قرآن بود و زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی را با شمشیرها احاطه کرده بودند گفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان را کشته باشند، وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید و برای خویشتن کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است و در نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهتر است او را واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفته جمالش شده‌ای و کافر شده‌ای و به فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را وا گذاشت و گمان داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ریطه دختر یزید گفت: «سبحان الله، پندارید خدا از آنچه می‌کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟» این بگفت و برفت، اما بدو حمله بردند. رواع دختر ایاس بن شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش‌رویش بود و چون بدو حمله بردند و با شمشیر به سرش زدند، نوک شمشیر به سر رواع رسید و هر دو به زمین افتادند.

گوید: ایاس بن شریح مدتی با آنها نبرد کرد آنگاه از پای درآمد و میان کشته‌گان افتاد که از او چشم پوشیدند که پنداشتند وی را کشته‌اند. یکی از مردان آنها نیز از مردم بکر بن وائل به نام رزین بن متوکل از پای درآمد و چون خوارج برفتند به جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیعه بن ناجد کس از آنها کشته نشده بود، دیگران به پا خاستند و همدیگر را آب دادند و زخم‌های خویش را بستند و چهار-پایانی به کرایه گرفتند و سوی کوفه رفتند.

ابو مخنف گوید: رواع دختر ایاس به من گفت: «قرسو ترین کس که دیده‌ام یکی بود که با ما بود و دختر خود را همراه داشت و چون دور ما را گرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت و فراری شد، و محترم‌ترین کسی که دیده‌ام یکی بود که با ما بود که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را می‌شناخت، وقتی دور ما را گرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بکری بود که پس از آن به دیدار ما می‌آمد و با ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاک شد. ورثه وی بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابو مخنف گوید: مصعب بن زبیر، ابوبکر بن مخنف را بر استان^۱ عامل گماشته

بود، وقتی حارث بن ابی ربیعہ پیامد اورا بر کنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را بر عملش گماشت، و چون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی وی فرستادند کہ صالح بن مخراق از آن جملہ بود کہ در کرخ با وی مقابل شد و لختی نبرد کردند آنگاہ پیادہ شدند، ابوبکر پیادہ شد خوارج نیز پیادہ شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان بن ابی جعال و یکی از قوم وی کشتہ شدند و دیگر یارانہش ہزیمت شدند.

فضیل بن خدیج گوید: مردم کوفہ پیش حارث بن ابی ربیعہ رفتند و بانگ زدند و گفتند: «برون شو کہ اینک دشمن ما نزدیک رسیدہ کہ کس را باقی نمی گذارد،» پس او بیرون شد و سخت بی رغبت بود تا در نخیلہ فرود آمد و روزی چند آنجا بیبود. ابراہیم بن اشتر بہ نزد وی بہ سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سری ما آمدہ کہ کس را و انمی گذارد مرد وزن و کودک را می کشد و راہ را نا امن می کند و ولایت را بہ ویرانی می دہد، ما راسوی آنها ببر، دستور حرکت بدہ»

گوید: پس حارث حرکت کرد و در دیر عبدالرحمن فرود آمد و آنجا بماند تا شبث بن ربیعہ پیش وی رفت و سخنانی از آن باب گفت کہ ابن اشتر گفتہ بود و حارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چون مردم، کندی وی را بدیدند شعری می خواندند بہ این مضمون:

«قباع ما را عجیب بہ راہ می برد
«یک روز می رود و یکماہ می ماند.»

گوید: پس اورا از آنجا حرکت دادند و بہ ہرمزلی کہ می رسید مردم را نگہ می داشت تا بہ نزد او فغان کنند و دور سراپردہ اش بانگ بر آرند. دہ و چند روز طول کشید تا بہ صراة رسید و این بہ وقتی بود کہ پیشروان دشمن و نخستین سوارانہان آنجا رسیدہ بودند و چون خبر گیرانہان گفتند کہ جمعی از اہل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند و مردم شعری می خواندند به این مضمون :

«قباع آهسته می رود

» از دبیری تادها پنج روزه می رود.»

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سبیع که آشفته خیال بود در دهکده ای به نام جویر به نزدیک آبشار اقامت داشت و نامش سماء بود، وقتی خوارج به دهکده وی آمدند و او را بگیرفتند، دخترش را نیز بگیرفتند، دختر را پیش آوردند و بکشتند.

به گفته ابوربیع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت نکرده ام و همسایه ای را نیاز زده ام و به خانه کسی ننگریسته ام» گوید: پس او را پیش آوردند که بکشند و بنا کرد بانگ می زد که گناه من چیست؟ آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابو الربیع سلولی گوید: این حدیث را دایه نصرانی او برای من گفت که از مردم خورنق بود و وقتی کشته می شده بود با او بوده بود. یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: از ارقه، سماء بن یزید را همراه آوردند و تا نزدیک صراة رسیدند.

گوید: و چون نزدیک اردوگاه ما رسید و جمع کسان و انبوهی شان را بدید بنا کرد به ما بانگ می زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیایید که اندکند و خبیث. در این وقت گردن او را زدند و پیکرش را بیاویختند و ما به او می نگریستیم.

گوید: و چون شب شد من و یکی از مردان قوم به آن سوی رفتیم و او را آوردیم و به خاک کردیم.

ابو مخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث بن ابی ربیعہ گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم و همیندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبث بن ربیع و اسماء بن خارجه و یزید بن حارث و محمد بن حارث و محمد بن عمیر گفتند: «خدا امیر را فرین صلاح بدارد، بگذار بروند و با آنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم بن اشتر حسد می بردند.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی از ارقه به پل صراة رسیدند و جمع مردم شهر را که به مقابله آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند و حارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست و حمد خدای و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست و گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد و صف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما و دشمن حایل است، بگو این پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه را می خواهی در باره آنها به تو خواهد نمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند و کسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند و به طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند و به نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند و حارث بن ابی ربیعہ، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهاشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنها را تعقیب کرد و چون از سرزمین کوفه برون شدند و به طرف اصفهان رفتند باز گشت و با آنها نبرد نکرد، اصلاً میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تا نزدیک عتاب بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابله آنها برون شد و جنگ کرد اما تاب آنها نیاورد و خوارج به یاران او حمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن طلحة بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد و هر چند روز یکبار برون می شد و بر در شهر با آنها نبرد می کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود و با وی برون می شد، مردی شجاع بود و به خوارج حمله می برد و شعری می خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

«حمله ابوهریره بانگزن را

«چگونه می بینید؟

«که شب و روز به شما بانگ می زنند

«ای ابن ماحوز و ای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونه می بینید؟»

گوید: و چون این کار مکرر شد یکی از خوارج که گویند عبیده بن هلال بود، در کمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد و چنان کرد که می کرده بود و چنان گفت که می گفته بود. عبیده بن هلال بدو حمله برد و با شمشیر ضربتی به گردن اوزد، یارانش به عبیده حمله بردند و او را بیردند و مداوا کردند.

گوید: پس از آن از ازارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریره بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزیش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت و باز به نبرد خوارج برون شد که بدومی گفتند: «ای دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می‌کنید.»
خوارج می‌گفتند: «در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: یاران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» و چون متوجه شد گفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادران بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و به سختی افتادند، پس عتاب بن ورقاء آنها را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم چنانکه می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکتان بر بستر خویش بمیرد و برادرش بیاید و اگر بتواند او را به گور کند و باشد که از این کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که او را به گور کند یا بر او نماز کند، از خدا بترسید. شما اندک نیستید که نیرویتان در مقابل دشمن سبک باشد. یکه سواران شهر باشمایند و شما صلحای قوم خویشید، تا حیات و نیرو دارید از آن پیش که کسی از شما از فرط و اماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید و از سر جان بجنگد و صبوری کند و ثبات ورزد دفاع نتواند کرد به خدا امیدوارم اگر مردانه بجنگید خدا بر آنها ظفرتان دهد و غلبه یابد.»

گوید: کسان از هر سوبه وی بانگ زدند که درست گفتی و صواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را فراهم آورد و شام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد و به اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، برکنار اردوگاه به آنها حمله بردند و خوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیر بن ماحوز رسیدند که با گروهی از یاران خویش پیاده شد و جنگ کرد تا کشته شد و از ارقه به طرف قطری رفتند و با وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هرچه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی میخواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیر بن ماحوز بماند. به گفته خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می گفت: اگر این قوم بر اشتران نشینند و اسبان را یدک کنند امروز به سرزمینی فرود آیند و فردا به سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: و چون قطری این بشنید برون شد و برفت و مردم شهر را وا گذاشت. ابوزهیر عبسی که با آنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابله قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند و دیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت و آنجا بماند تا گروههای بسیار بر او فراهم شد و سرزمین را بخورد و مال گرفت و قوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد و از دره ناشط سوی ایذه رفت و به سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیع، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده اند و جز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل و جزیره بود و دستور داد که آماده نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند و ابراهم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلاقی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیک از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غذا نیافتند.

در همین سال عبدالملک بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنسرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملک زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق بازگشت. در همین سال عبیدالله بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
عبیدالله بن حر و سبب آن

علی بن مجاهد گوید: عبیدالله بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدایم دانند که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالک بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلک عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه بود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنه سبک رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»
گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبیدالله گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید و اختیار-
دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می بینیم» و همدیگر را می دیدند و از این گونه سخنان
داشتند

گوید: و چون معاویه بمرد واز فتنه ابن زبیر آن حادثه ها زادگفت: «قرشیان
انصاف نمی کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هر قبیله (خلایع) سوی وی آمدند و هفتصد سوار براو فراهم
شد و گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: و چون عبیدالله بن زیاد بگریخت ویزید بن معاویه بمرد، عبیدالله بن
حر به جوانان خویش گفت: «اینک که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم»
پس از آن سوی مداین رفت و اموالی را که از جبال برای حکومت می آوردند
می گرفت و مقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می داشت. پس از آن به
یاران خویش گفت: «در کوفه شریکانی دارید که حق در این مال دارند اما مقرری
سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه گرفته بود
مفاضل (برائت) نوشت و به همین ترتیب در ولایات می گشت.

راوی گوید: گفتم: «آیا اموال مردم و بازرگانان را نیز می گرفت؟»

گفت: «ابوالاشرس را شناخته ای. به خدا در همه جهان عربی نبود که در
مقابل آزاد زنی غیورتر از او باشد و از زشتی و شراب به دورتر، اما شعرش او را به
نزد مردم سبک کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: و چنین بود تا مختار غلبه یافت و از اعمال عبیدالله در سواد خبر یافت
و بگفت تا زن وی ام سلمه حنفی را بداشتند و گفت: «به خدا او را می کشم یا یارانش
را می کشم»

گوید: و چون خبر به عبیدالله بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد و در زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که به زندان بود برون آورد. مختار کسانی فرستاد که با وی نبرد کنند که با آنها نبرد کرد تا از شهر برون شد.

گوید: پس از آن عبیدالله، مزاحم عاملان و یاران مختار می شد همدانیان به همدلی مختار خانه او را بسوختند و ملکش را در جبه و بداء غارت کردند و چون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملک عبدالرحمان بن سعید آنجا بود و آنرا غارت کرد و همه املاک همدانیان را که آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد باز گشت و هر کجا مالی از همدانیان به دست آورد بگرفت.

گوید: عبیدالله به مداین می رفت و بر عاملان جوخی می گذشت و اموالی را که نزد آنها بود می گرفت، آنگاه به طرف جبل می رفت و چنین بود تا مختار کشته شد.

و چون مختار کشته شد در ولایتداری دوم مصعب مردم به او گفتند: «ابن حربا با ابن زیاد و مختار مخالفت کرد و بیم داریم به سواد تازد چنانکه از پیش می کرده» و مصعب او را به زندان کرد.

گوید: عبیدالله با گروهی از مردم مذحج سخن کرد که درباره وی پیش مصعب روند و کس پیش سران قوم فرستاد و گفت: «پیش مصعب روید و درباره من با وی سخن کنید که مرا بی گناه به زندان کرده که جمعی دروغگو بد من گفته اند و او را از کارهایی که من هرگز نخواهم کرد بیم داده اند.»

گوید: و نیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد و گفت: «سلاح بردارید و آماده جنگ باشید که من کسانی را پیش مصعب فرستاده ام که درباره من با وی سخن کنند، برادر بایستید و اگر قوم بیرون آمدند و مصعب و ساطت آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند و به نزد مصعب وارد شدند و با وی سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت و عبیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند و مصعب وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بتازید که من از درون با شما کمک می کنم و چون ابن حر، بیرون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند و با آنها برفت و کسی متعرض او نشد و سوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب از آزاد کردن وی پشیمان شد و ابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند و به آنها می گفت: «این کار جز با کسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم و نیکخواه وی باشیم و اگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند و نه از ما توانگرتر. پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به ما گفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست و ما پس از چهار خلیفه سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته ایم همگی عصیانگرند و خلافکار، نیرومند دنیا و ضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما را که جنگاوران نخيله و قادسیه و جلولا و نهاوند بوده ایم و گلوها و پیشانی هایمان را مقابل نیزه ها و شمشیرها برده ایم می شکنند و حق و فضیلت ما را نمی شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هر چه پیش آید، برتری از شماست، من اینک دشمنی نموده ام و خلاف آشکار کرده ام و نیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت و تاخت و تاز کرد، مصعب، سیف بن هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تو می دهد که بیعت کنی و به اطاعت وی در آیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا و غیر با دوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان - آنوقت سیف جوان بود - تو را نوجوان و عاقل می بینم، می خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف

نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابرد بن قره ریاحی را با گروهی سوی ابن حر فرستاد و با وی نبرد کرد اما ابن حر او را هزیمت کرد و ضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حریث بن زید - یا یزید - را سوی او فرستاد که عبیدالله با وی هم‌وردی کرد و او را بکشت.

گوید: پس از آن مصعب، حجاج بن حارثه خثعمی و مسلم بن عمرو را سوی ابن حر فرستاد که به نزدیک رود صرصر با وی تلاقی کردند، ابن حر با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که دعوتش کنند که امانش دهد و مال دهد و او را به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت و سوی نرسی رفت که دهقان آنجا طیز جشنس با مال فلوجه گریزان شد. ابن حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین التمر رسید که بسطام بن مصقلة بن هبیره شیبانی عامل آنجا بود و دهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند و با وی نبرد کردند سواران بسطام یکصد و پنجاه کس بودند.

گوید: ابن حر، یونس بن هاعان همدانی را که از مردم خیوان بود به هم‌وردی طلبید و او گفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هم‌وردی بخواند» پس به هم‌وردی وی آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست و گریبان شدند و هر دو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامه یونس را برگرفت و بازوهای وی را بیست آنگاه سوار شد.

گوید: حجاج بن حارثه خثعمی پیش آمد و به عبیدالله بن حر حمله برد که او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام بن مصقلة با مجشر هم‌وردی کرد و چندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام بر او تفوق یافت، و چون ابن حر این را

بدید به بسطام حمله برد و بسطام به گردن وی آویخت که هردو به زمین افتادند و ابن حر بر سینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» و هر کدامشان سخنی می گفت که پنداشت سود می داشت و ابن حر آزادش می کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که او را یافتند و مال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن حرسوی تکریت رفت، عامل مهلب از تکریت گریخت و عبیدالله آنجا بماند و به گرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرو بن قره ریاحی و جون بن کعب همدانی را با یک هزار کس سوی وی فرستاد، مهلب نیز یزید بن معقل را با پانصد کس به کمک آنها فرستاد یکی از مردم جعفری به عبیدالله گفت: «جمع بسیار سوی تومی آید با آنها نبرد مکن و او شعری گفت به این مضمون:

«قوم مرا از کشتن بیم می دهند

اما چون وقت مقرر بیاید

«من خواهم مرد

«شاید نیزه تو انگرمان کند

«که محترم زندگی کنیم

«یا حمله بریم و کشته شویم.»

پس مجشر را خواست و پرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز با آنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخمدار شد و عمرو بن جندب از دی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند و هنگام شب دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از تکریت در آمد و به یاران خویش گفت: «شما را

پیش عبدالملک بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت: «بیم دارم بمیرم و مصعب و یاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت و عامل آنجا را برون کرد و بیت المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت و در لحام جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبیدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ و سوی دیراعور رفت. مصعب، حجار بن ابجر را به مقابله او فرستاد که حجار هزیمت شد و مصعب به او ناسزا گفت و پس فرستاد و چون ابن کعب همدانی و عمر بن عبیدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن حرنبرد کردند و بسنیار کس از یاران وی زخم‌دار شدند و اسبان‌شان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن حر، با وی بود زخمی شد و پرچم را به احمرطبی داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس آمد و نبردی سخت کردند تا شب در آمد.

گوید: پس از آن ابن حر از کوفه برفت مصعب به یزید بن حارث بن رویم شیبانی که در مداین بود نوشت و دستور داد با ابن حر نبرد کند و او پسر خویش حوشب را فرستاد که در باجسری تلافی شد و عبیدالله وی را هزیمت کرد و از آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حضاری شدند و او برفت و یزید، چون بن کعب همدانی و بشر بن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، چون به حولایا جای گرفت و بشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلافی کرد و ابن حر او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولایا با چون بن کعب تلافی کرد و عبدالرحمان بن عبدالله سوی وی آمد که ابن حر بدو حمله برد و با نیزه بزد و خونش بریخت و یارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس از آن بشر بن عبدالرحمان عجلی سوی وی آمد که در سورا تلافی شد و نبردی سخت کردند و بشر از وی جدا شد و سوی عمل خویش رفت و گفت: «این حر را هزیمت کردم.»

گوید: و چون مصعب این را بشنید گفت: «این از جمله کسانی است که دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: و عبیدالله بن حر در سواد بماند که تاخت و تاز می کرد و خراج می گرفت.
گوید: پس از آن چنانکه گفته اند: عبیدالله بن حر به عبدالملک بن مروان پیوست و چون پیش وی رسید او را با ده کس سوی کوفه فرستاد و گفت حرکت کند تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد و چون به انبار رسید کس سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند و بگوید پیش وی آیند.
گوید: قیسیان از این خبر یافتند و پیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن زبیر بر کوفه بود و از او خواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد و چون با عبیدالله بن حر تلاقی کردند لختی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد و به گداری زد. یکی از نبطیان بر او جست و دوپایش را بگیرفت و دیگران وی را با پاروها می زدند و بانگ می زدند که این فراری امیر مؤمنان است. نبطی و ابن حر درهم آویختند و غرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بریدند و سوی کوفه فرستادند و پس از آن به بصره بردند.

ابو جعفر گوید: درباره کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می آمد و می دید که مردم بصره را بر او مقدم می دارد و شعری برای عبدالله بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله می کرد و تهدید می کرد که سوی عبدالملک بن مروان می رود و هم او در مقام گله از مصعب اشعار دیگر گفته بود، و نیز قصیده ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان، را ندیدی

» که رو بنده بر ریشهای خود زده بودند

» و تیرهای خود را

» در مقابل دو کها فروخته بودند.»

وزفر بن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملک

مروان را از تو برداشتم، اینک ابن حر قیس راهجا می گوید.»
گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی سلیم ابن حر را گرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیده خویش درباره قیس عیلان چنین گفته ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

» که با نیزه و تیر بسوی ما آمدند.»

ویکی از آنها به نام عیاش او را بکشت.

ابو جعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابو عون گوید: به سال شصت و هشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن حنفیه با یارانش يك پرچم داشت. ابن زبیر يك پرچم داشت و جایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن حنفیه با یارانش برفتند و پهلوی ابن زبیر ایستادند، نجده حروری پشت سر آنها بود و پرچم بنی امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجده از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آنشب با ابن زبیر آمده بود و چون رفتن وی تأخیر شد و ابن حنفیه و نجده و بنی امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن زبیر منتظر کار جاهلیت است» و برفت و ابن زبیر از دنبال وی برفت.

محمد بن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بیمناک بودم، پیش همه آنها رفتم، پیش ابن حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم و شهر حرام، و کسانی که سوی کعبه آمده اند و اردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی دارم هیچکس از زایران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر و تقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می کنم، خلافت را نمی خواهم مگر آنکه درباره آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با اوسخن کن، پیش نجده برو» گوید: «پیش ابن زبیر رفتم و سخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم بر من فراهم آمده اند و با من بیعت کرده اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می بینم که دست بداری»
گفت: «چنین می کنم»
گوید: آنگاه پیش نجده حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابسته ابن عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از بار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم و حرمت کردم و نظیر سخنانی را که با آن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم. گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد توندارند.»
گوید: آنگاه پیش پیروان بنی امیه رفتم و نظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم با آنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»
گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام تر و مسالمت جوی تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابو جعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله بن عتبة بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود، شام به دست عبدالملك بن مروان بود.

آنگاه سال شصت و نهم در آمد

در این سال چنانکه واقدی گوید: عبدالملك بن مروان سوی عین ورده رفت و عمرو بن سعید بن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که در آنجا حصاری شد و عبدالملك خبر یافت و سوی دمشق بازگشت و او را محاصره کرد.

گوید: به قولی عمرو بن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصاری شد. عبدالملك نیز سوی دمشق بازگشت.

اما عوانة بن حکم گوید: که وقتی عبدالملك بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که خدا خواست آنجا بیود آنگاه حرکت کرد و آهنگ قرمیس داشت که زفر بن حارث کلابی آنجا بود، عمرو بن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمرو بن سعید خطر کرد و شبانه با حمید بن حریث و زهیر بن ابرد، هر دو ان کلبی، بازگشت و سوی دمشق رفت که عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملك آنجا بود که چون از بازگشت عمرو بن سعید خبر یافت فراری شد و عمل خود را ترك کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملك از دمشق سوی عراق می رفت و آهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمرو بن سعید بن عاص بدو گفت: «تو سوی عراق می روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت از آن من باشد و به همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تونهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملك پاسخ داد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملك نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بر دمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان بن ام حکم برآمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانه وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند و او به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من بر این منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد و جهنمی که هر که از او اطاعت کند به بهشتش می برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می برد اما من به شما می گویم که بهشت و جهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملك عمرو بن سعید را ندید و چون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملك سوی دمشق بازگشت و دید که عمرو آنجا را به تصرف آورده و چند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی عمرو بن سعید، حمید بن حریش کلبی را با سواران می فرستاد، عبدالملك، سفیان بن ابرد کلبی را می فرستاد و چون عمرو بن سعید، زهیر ابن ابرد کلبی را می فرستاد عبدالملك، حسان بن مالك کلبی را به مقابله او می فرستاد.

عوانه گوید: روزی دو سپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمرو بن سعید بود، رجا به عبدالرحمان بن سلیم که با عبدالملك بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به ماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» و به ماوردی وی رفت، به همدیگر ضربت

زدند، رکاب عبدالرحمان ببرید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می ریختم.»

گوید: عمرو و عبدالملك صلح نمی کردند و چون نبردشان طول کشید زنان و کودکان کلب پیامدند و گریستند و به سفیان بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می دهید و هر کدامشان قسم یاد کردند که باز نگردد تا حریف وی باز گردد و چون همسخن شدند که باز گردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که باز گشت.

گوید: پس از آن عبدالملك و عمرو صلح کردند و مکتوبی در میانه نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد و این به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد و پیامد تا طنابهای خیمه گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد و خیمه گاه فرو ریخت، عمرو پیاده شد و بنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابو امیه با این کمان آویختن همانند مردم قیس شده ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده ام که از آنها بهتر بود، همانند عاص بن امیه.» آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد و کس پیش عمرو فرستاد که مقررهای کسان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» و چون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمرو فرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: و چنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهه الصباح حمیری را پیش خوانده بود و درباره عمرو بن سعید با وی مشورت کرده بود.

کریب بدو گفته بود: «مردم حمیر در این کار هلاک شدند، این را شایسته تو نمی دانم، به من ربطی ندارد»

گوید: وقتی فرستاده عبدالملک پیش عمرو آمد که او را بخواند عبدالله بن یزید بن معاویه پیش عمرو بود، عبدالله به عمرو گفت: «ای ابوامیه به خدا ترا از گوش و چشم خودم بیشتر دوست دارم، می بینم که این مرد کس فرستاده که پیش او بروی، رأی من اینست که چنین نکنی»

عمرو گفت: «چرا؟»

گفت: «تبیع پسر زن کعب الاحبار گفته که بزرگی از بزرگان اولاد اسماعیل باز می گردد و درهای دمشق را می بندد، سپس از آنجا برون می شود و چیزی نمی گذرد که کشته می شود.»

عمرو گفت: «به خدا اگر خفته باشم بیم ندارم که ابن زرقا بیدارم کنند. وی جرأت این کار ندارد، اما دیشب عثمان بن عفان به خواب من آمد و پیراهن خویش را به تن من کرد»

گوید: عبدالله بن یزید، شوهر ام موسی دختر عمرو بن سعید بود.

گوید: عمرو به فرستاده گفت: «سلامش برسان و بگو شبانگاه پیش تو می آیم ان شاء الله.» و چون شب شد عمرو زره محکمی مابین یک قصبای قهستانی و پیراهن قهستانی به تن کرد و شمشیر خویش را بیاویخت. زن کلبی عمرو پیش وی بود و حمید بن حرث کلبی نیز بود، وقتی برخاست که برود روی فرش لغزید. حمید بدو گفت: «به خدا اگر حرف مرا می شنوی پیش او نرو.» زنش نیز همین سخن را با وی گفت. اما به گفته آنها اعتنا نکرد و با یکصد کس از غلامان خویش برفت.

گوید: عبدالملک کس پیش پسران مروان فرستاده بود که به نزد وی فراهم آمده بودند و چون خبر یافت که عمرو بر در است بگفت تا همراهان وی را نگهدارند و بدو اجازه داد که بیامد و به نزد هر در یاران وی را نگه می داشتند. عاقبت عمرو

به صحن خانه رسید که جز يك غلام بچه با وی نبود و چون سوی عبدالملك نگریست پسران مروان را به دور او دید حسان بن مالك كلبی و قبیصة بن ذویب خزاعی نیز بودند و چون جمع آنها را بدید احساس خطر کرد و به غلام بچه خویش نگریست و گفت: «وای تو! پیش یحیی بن سعید برو و بگو پیش من آید»، اما غلام بچه که گفته او را نفهمیده بود گفت: «آماده فرمانم»

سعید بدو گفت: «از پیش من دور شو و به جهنم رو»

گوید: عبدالملك به حسان و قبیصة گفت: «اگر می خواهید برخیزید و با عمرو در صحن خانه ملاقات کنید و به بینید کدامتان درازترید.» این سخن را به شوخی به آنها گفت تا عمرو بن سعید را مطمئن کند.

حسان گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیصة از من درازتر است که منصب دارد.» قبیصة عهده دار دیوان خاتم بود.

گوید: بار دیگر عمرو به غلام بچه خویش نگریست و گفت: «پیش یحیی برو و بگو پیش من آید»

غلام بچه گفت: «آماده فرمانم» اما نفهمید که چه گفت.

عمرو گفت: «از پیش من دور شو»

گوید: و چون حسان و قبیصة بیرون شدند، عبدالملك بگفت تا درها را ببستند. وقتی عمرو وارد شد به او خوش آمد گفت و گفت «ای ابو امیه خدایت قرین رحمت بدارد نزدیکتر بیا» و او را با خویشتن بر تخت نشانید و با وی بسیار سخن کرد. آنگاه گفت: «ای غلام شمشیر او را بگیر»

عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان انا لله...»

عبدالملك گفت: «انتظار داری با من بنشین و شمشیر خویش را آویخته

باشی؟»

گوید: پس شمشیر او را بگرفت. آنگاه چندان که خدا خواست سخن کردند

پس از آن عبدالملك بدو گفت: «ای ابو امیه»
گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم»
گفت: «وقتی مرا خلع کردی قسم یاد کردم که هر وقت چشمم به توافساد و
بر تو تسلط داشتم در بند آهنینت کنم»
پسران مروان گفتند: «ای امیر مؤمنان. سپس او را رها می کنی؟»
گفت: «سپس او را رها می کنم، با ابو امیه چه می توانم کرد؟»
پسران مروان گفتند: «قسم امیر مؤمنان را اجرا کن»
عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قسمت را اجرا کند»
گوید: پس عبدالملك بندی آهنین از زیر تشك خویش در آورد و سوی وی
افکند و گفت: «ای غلام بیا و او را به بند کن» غلام بیامد و عمر و را در بند کرد.
عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا مرا بابتد میان مردم مبر»
عبدالملك گفت: «ای ابو امیه هنگام مرگ نیز مکاری می کنی؟ خدا نکند
که ترا بابتد آهنین میان مردم بریم، بند را آسان از تو بر نمی داریم.»
گوید: آنگاه وی را به سختی کشید که دهانش به تخت خورد و دندان جلوش
شکست.

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا به خدا، شکستن يك استخوان من و ادارت
نکند که به کاری بزرگتر از این دست بزنی»
عبدالملك گفت: «به خدا اگر می دانستم که اگر زنده ات بگذارم زنده ام
می گذاری و کار قریش به سامان می آید رهایت می کردم، اما هرگز دو کس همانند
ما در شهری فراهم نیامده اند مگر اینکه یکی دیگری را بیرون کرده است.»
گوید: و چون عمر و دید که دندان جلوش شکسته و منظور عبدالملك را
بدانست گفت: «ای پسر زن کبود چشم ناجوانمردی می کنی؟»
گویند: «وقتی عبدالملك عمر و را کشید و دندان جلوش بیفتاد عمر و به آن

دست می‌مالید، عبدالملك بدو گفت: «می‌بینم که دندان خود را چنان عزیز داشته‌ای که پس از آن هرگز خاطرت از من خشنود نمی‌شود.» و بگفت تا گردن او را زدند.

اما روایت عوانه چنین است که گوید: مؤذن اذان عصر گفت و عبدالملك برون شد تا با مردم نماز کند و به عبدالعزیز بن مروان گفت که او را بکشد. عبدالعزیز با شمشیر سوی وی رفت.

عمرو گفت: «ترا به خدا و حق خویشاوندی، کشتن مرا عهده مکن بگذار کسی عهده کند که چون تو خویشاوند نزدیک نباشد.»

گوید: عبدالعزیز شمشیر را بیفکند و بنشست. عبدالملك نماز را کوتاه کرد و پیامد و درها بسته شد، مردم دیده بودند که وقتی عبدالملك بیرون آمده بود عمرو با وی نبود و این را به یحیی بن سعید گفته بودند که پیامد و برادر عبدالملك ایستاد، هزار کس از غلامان عمرو با وی بودند با بسیار کس دیگر از یاران وی.

گوید: همراهان یحیی فریاد می‌زدند: «ای ابوامیه صدایت را به گوش ما برسان.» حمید بن حرث و زهیر بن ابرد نیز با یحیی آمده بودند. در کوچه را شکستند و کسان را با شمشیر بزدند، یکی از غلامان عمرو بن سعید به نام مصقله ضربتی به سر ولید بن عبدالملك زد و ابراهیم بن عربی صاحب دیوان او را به بیت القراطیس برد.

گوید: وقتی عبدالملك نماز کرد و پیامد عمرو را زنده دید و به عبدالعزیز گفت: «چرا نکشتیش؟»

گفت: «مرا به خدا و حق خویشاوندی قسم داد.» عبدالملك گفت: «خدا مادرت را زبون کند که به پاشنه هایش می‌شاشید تو هم مانند او شده‌ای.» مادر عبدالملك عایشه دختر معاویه بن مغیره بن ابی‌العاص بود و مادر عبدالعزیز لیلی بود.

گوید: پس از آن عبدالملك گفت: «غلام! نیزه کوتاه را بسیار»، و چون نیزه کوتاه را بیاورد، آنرا تکان داد و به عمرو زد اما کاری نداشت تا دست به بازوی عمرو زد و متوجه زره شد و بخندید و گفت: «ای ابوامیه زره هم داری؟ غلام! صمصامه را بیا.»

گوید: غلام شمشیر را - که صمصامه نام داشت - بیاورد و بگفت تا عمرو را به زمین انداختند و بر سینه اش نشست و سرش را برید و شعری به این مضمون می خواند:

«ای عمرو، اگر از ناسزا و عیبگویی من باز نمایی

«چنانکه بزنم که مرغ جانم گوید آیم دهید»

آنگاه عبدالملك به لرزه ای سخت دچار شد و پنداشته اند که شخص، وقتی خویشاوندی را بکشد چنین می شود. او را از سینه عمرو برداشتند و بر تخت نهادند که گفت: «هرگز کسی را چون این ندیدم که يك دنیا دار او را کشت نه يك طالب آخرت»

گوید: یحیی بن سعید و همراهانش به خانه بر سر پسران مروان ریختند و آنها و غلامانشان را زخمی کردند، آنها نیز به نبرد با یحیی و یارانش پرداختند. آنگاه عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی پیامد که سر را به او دادند که میان مردم انداخت. عبدالعزیز بن مروان برفت و کیسه های مال بیاورد و میان مردم می انداخت و چون کسان مالها را نگریستند و سر را بدیدند مالها را ربودند و پراکنده شدند.

گویند: وقتی عبدالملك به نماز می رفت به ابوزعزه غلام خویش گفت که عمرو را بکشد که وی را بکشت و سرش را میان مردم و یارانش افکند.

عوانه گوید: شنیدم عبدالملك بگفت تا مالهایی را که میان مردم افکنده بودند پس گرفتند و همه به بیت المال بازگشت.

گوید: آن روز سنگی بر سر یحیی زده بودند. عبدالملك بگفت تا تخت وی

را به مسجد بردند و برون شد و بر آن نشست و چون ولید را در میانه ندید گفت: «وای شما، ولید کجاست، به حرمت پدرشان سوگند که اگر او را کشته باشند انتقامشان را گرفته اند.»

ابراهیم بن عربی کنانی بیامد و گفت: «اینک ولید به نزد من است زخمی خورده و چیزیش نیست.»

گوید: یحیی بن سعید را پیش عبدالملک آوردند و بگفت تا او را بکشند اما عبدالعزیز به پاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مرا به قربانت کند. می خواهی به يك روز فرزندان امیه را بکشی؟» پس عبدالملک بگفت تا یحیی را به زندان کردند.

آنگاه عنبسه بن سعید را بیاوردند که گفت: «او را بکشید.» و باز عبدالعزیز به پاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان از هلاک کردن وریشه کن کردن فرزندان امیه چشم بپوش» و عبدالملک بگفت تا عنبسه را نیز به زندان کنند.

پس از آن عامر بن اسود کلبی را بیاوردند که عبدالملک با چوب خیزرانی که همراه داشت به سر اوزد و گفت: «همراه عمرو با من جنگ می کنی و با او بر ضد من قیام می کنی!»

گفت: «بله، برای آنکه عمرو و حرمتش کرد و تو اهانتم کردی، تقریبم داد و تو دورم کردی، با من نیکی کرد و تو بدی کردی و با وی بودم و بر ضد تو»

عبدالملک بگفت تا وی را بکشند و عبدالعزیز به پاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، ترا به خدا دایی مرا مکش» و عبدالملک عامر را به او بخشید، آنگاه بگفت تا پسران سعید را به زندان کردند.

گوید: یحیی بن سعید یکماه یا بیشتر در زندان بود، پس از آن عبدالملک به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از کسان درباره کشتن وی نظر خواست یکی از سخنوران قوم به پاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر مار به جزمی زاید؟

به خدا رأی ما اینست که او را بکشی که منافق است و دشمن» پس از آن عبدالله بن مسعود فزاری برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان یحیی پسر عموی تو است و خویشاوندی وی چنان است که دانسته‌ای. آنها چنان کرده‌اند که کرده‌اند تو نیز با آنها چنان کرده‌ای که کرده‌ای، از آنها ایمن نیستی، اما کشتن آنها را نیز روا نمی‌دانم آنها را پیش دشمن خویش فرست اگر کشته شدند به دست دیگری از زحمتشان رهایی یافته‌ای و اگر سالم ماندند و باز آمدند در کار ایشان اندیشه می‌کنی.»

گوید: عبدالملك رای وی را کار بست و خاندان سعید را برون کرد و سوی مصعب بن زبیر فرستاد که چون پیش وی رسیدند و یحیی به نزد او وارد شد، ابن زبیر بدو گفت: «جان‌بردی و دم‌کنده شد.»

گفت: «به خدا دم چنانست که بود»

گوید: «پس از آن عبدالملك کس به نزد زن کلبی عمرو بن سعید فرستاد که

مکتوب صلحی را که برای عمرو نوشته بودم برای من بفرست»

زن عمرو به فرستاده گفت: «برو به او بگو مکتوب صلح را در کفهای او

پیچیدم تا به کمک آن به نزد پروردگار خویش با تو محاجه کند.»

گوید: و چنان بود که نسب عمرو بن سعید و عبدالملك بن امیه به هم می‌رسید،

مادر عمرو ام البنین دختر حکم بن ابی العاص عمه عبدالملك بود.

عوانه گوید: میان عبدالملك و عمرو از روزگار دیرین کینه بوده بود، دو پسر

سعید از ام البنین بودند و عبدالملك و معاویه دو پسر مروان بودند و به روزگار

جوانی پیش مادر مروان بن حکم می‌رفته بودند که از قبیله کنانه بود و پیش وی به

صحبت می‌نشستند. يك غلام سیاه نیز همراه عبدالملك و معاویه می‌رفت، وقتی آنجا

می‌رفتند مادر مروان غذایی برایشان آماده می‌کرد و می‌آورد و بشقابی پیش

هر کدامشان می‌نهاد و پیوسته معاویه بن مروان و محمد بن سعید و نیز عبدالملك و عمرو

سعید را برضد همدیگر تحریک می کرد که به جان هم می افتادند و گاهی از هم قهر می شدند که با هم سخن نمی کردند و مادر مروان می گفت: «اگر این دو تا عقل ندارند آن دو تا دارند.» و هر وقت پیش وی می رفتند رفتارش همین بود تا کینه در دلهاشان ریشه کرد.

گویند: وقتی یحیی بن سعید وارد مسجد شد و در اطاقك را شکست و با فرزندان مروان بجنگید، عبدالله بن یزید قسری همراه وی بود و چون عمرو کشته شد و سرش را میان مردم آوردند، عبدالله و برادرش خالد برنشستند و به عراق رفتند و با فرزندان سعید که به نزد مصعب بودند بماندند، تا وقتی که جماعت دربار مروان اتفاق کردند.

گوید: و چنان بود که چشم عبدالله بن یزید در جنگ مرج شکافته بود که وی با ابن زبیر بود و برضد بنی امیه نبرد می کرده بود پس از سال جماعت به نزد عبدالملك رفت که گفت: «شما خاندان یزید چگونه اید؟»

عبدالله گفت: «محروم، محروم»

عبدالملك گفت: «این به سبب اعمالی است که از پیش کرده اید و خداستمگر بندگان نیست»^۱

عوانه گوید: از پس سال جماعت، چهار پسر عمرو بن سعید، امیه و سعید و اسماعیل و محمد، پیش عبدالملك رفتند و چون آنها را بدید گفت: «شما خاندان، پیوسته برای خودتان نسبت به قومتان فضیلتی قابلید که خدای به شما نداده، آنچه میان من و پدر شما بود تازه نبود بلکه از قدیم بود و در ایام جاهلیت در دل اسلاف شما برضد اسلاف ما بود.»

گوید: امیه بن عمرو که از همه بزرگتر بود فروماند و سخن نیارست گفت. سعید بن عمرو که میان سال جمع بود و از همه هوشیارتر و خردمندتر بود به پاخواست

و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی که در جاهلیت بوده گناه مان نیست که خداوند اسلام را آورد و آنرا از میان ببرد و وعده بهشت داد و بیم جهنم، اما آنچه میان تو و عمرو بوده عمرو عموزاده ات بوده و تو بهتر می دانی که چه کرده ای، عمرو به خدا پیوسته و حسابگری خدا بس است، قسم بدینم اگر ما را به آنچه میان تو و او بوده مؤاخذه کنی شکم زمین برای ما از پشت آن بهتر است»

گوید: عبد الملك بر آنها سخت رقت آورد و گفت: «پدرتان مرا مخیر کرد که یا مرا بکشد یا من او را بکشم و من کشتن او را بر کشته شدن خودم ترجیح داشتم اما شما مورد علاقه منید و خویشاوندی و حقان را رعایت می کنم» و جایزه نکوداد و رعایت کرد و تقرب داد.

گویند: روزی خالد بن یزید بن معاویه به عبد الملك گفت: «شگفتا از تو و عمرو بن سعید که چگونه غافلگیرش کردی و خونش را بریختی.»

عبد الملك شعری خواند به این مضمون:

«وی را تقرب دادم تا خاطرش آرام شود

«و به تدبیر براو دست یابم

«از سر خشم و حفاظت دینم

«که طریقت بدکار همانند نکوکار نیست.»

عوانه گوید: یکی سعید بن عمرو را در مکه دید و بدو گفت: «قسم به خدای این بنا، در این قوم کسی همانند پدر تو نبود، اما با قوم دربارۀ آنچه به دستشان بود نزاع کرد و به هلاکت افتاد»

واقعی می گفته بود، حادثه محاصره میان عبد الملك بن مروان و عمرو بن سعید به سال شصت و نهم بود، که عمرو بن سعید در دمشق حصار شد و عبد الملك از بطنان حبیب بازگشت و وی را محاصره کرد اما کشتن وی به سال هفتادم بود. در این سال یکی از خوارج در منی به نزد خیف حکمیت خاص خدا است

گفت و به نزدیک جمره کشته شد.

سعید بن دینار گرید: او را به نزدیک جمره دیدم که شمشیر از نیام در آورده بود، جماعتی بودند که خدا دستشان را بداشته بود او در میانه پیش دوید و حکمیت خاص خداست گفت و مردم بر او تاختند و خونسش بریختند.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی برد و شهر کوفه و بصره برادرش مصعب بود. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.

آنگاه

سال هفتادم در آمد

در این سال رومیان به جنبش آمدند و بر ضد مسلمانان شام سپاه فراهم آوردند و عبدالملك با شاه روم صلح کرد که هر جمعه یک هزار دینار به او بدهد که از او بر مسلمانان بیمناک بود.

در همین سال چنانکه محمد بن عمر گوید مصعب بن زبیر به مکه آمد و مال بسیار همراه آورد و میان قوم خویش و دیگران تقسیم کرد، چهار پا و مرکب و بار فراوان آورده بود. برای عبدالله بن صفوان و جبیر بن شیبه و عبدالله بن مطیع مال بسیار فرستاد و قربان بسیار کشت.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

عاملان وی بر ولایات در این سال همان عاملانی بودند که در سال پیش عهده دار کمکها و قضا بوده بودند.

پس از آن سال هفتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و یکم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک بن مروان برای جنگ با مصعب ابن زبیر سوی عراق رفت.

چنانکه گفته اند عبدالملک پیوسته آهنگ مصعب می کرد و تا بطنان حبیب می رسید و مصعب سوی باجمیرا می رفت آنگاه زمستان هجوم می آورد و هر کدامشان به جای خویش باز می رفتند و دوباره باز می آمدند.

علی بن محمد گوید: عبدالملک از شام بیامد که آهنگ مصعب داشت و این پیش از سال هفتاد و یکم و به سال هفتادم بود، خالد بن عبدالله نیز با وی بود که به عبدالملک گفت: «اگر مرا سوی بصره فرستی و سپاهی از دنبال من روانه کنی امیدوارم که بر بصره غلبه یابم.»

گوید: پس عبدالملک او را فرستاد که با غلامان و خاصان خویش پنهانی بر رفت تا پیش عمرو بن اصمع باهلی رسید.

مسلمه بن محارب گوید: عمرو بن اصمع، خالد را پناهی کرد و کس پیش عباد بن حصین فرستاد که سالار نگهبانان ابن معمر بود و چنان بود که وقتی مصعب از بصره می رفت عبیدالله بن عبیدالله بن معمر را نایب خویش می کرد، عمرو بن اصمع امید داشت که عباد بن حصین با وی بیعت کند. به او پیغام داد که من خالد را پناهی کرده ام خواستم این را بدانی و پشتیبان من باشی.

گوید: فرستاده عمرو بن اصمع وقتی پیش عباد رسید که از اسب خویش فرود می آمد و به فرستاده گفت بدو بگو: «نه، به خدا نمد از اسب خویش بر نمی گیرم تا با سپاه سوی تو آییم»

گوید: عمرو به خالد گفت: «فریت نمی دهم، اینک عباد، همین دم سوی ما

می آید و به خدا که من تاب محافظت ترا ندارم پیش مالک بن مسمع برو.»
 ابوالحسن گوید: به قولی خالد پیش علی بن اصمغ فرود آمد و عباد خبر یافت
 و کس پیش او فرستاد که من سوی تو می آیم.

عوانه گوید: خالد از پیش ابن اصمغ در آمد، یک پیراهن قهستانی نازک به
 تن داشت، رانهایش نمایان بود و پاهایش از رکاب برون بود. به تاخت رفت تا به
 نزد مالک رسید و گفت: «به ناچار پیش تو آمدم مرا پناهی کن»

گفت: «خوب»، و با پسر خویش برون شد و کس پیش طایفه بکر بن وائل و
 ازد فرستاد و نخستین پرچمی که سوی وی آمد پرچم بنی یشکر بود، عباد نیز با
 سواران بیامد که مقابل هم ایستادند اما نبردی در میانه نبود.

گوید: روز بعد سوی جفره* نافع بن حارث رفتند که بعدها به خالد انتساب
 یافت، کسانی از مردم بنی تمیم همراه خالد آمده بودند که صعصعه بن معاویه و
 عبدالعزیز بن بشر و مره بن محکان از آن جمله بودند. یاران خالد به انتساب جفره،
 جفری بودند، یاران ابن معمر زبیری بودند، عبدالله بن ابی بکره و حمران و مغیره
 ابن مهلب از جمله جفریان بودند قیس بن هیشم سلمی از زبیریان بود. وی کسانی
 را به مزدوری می گرفت که همراه وی نبرد کنند یکی از مزدوران مزد خواست
 گفت: «فردا می دهم و غطفان بن انیف از مردم بنی کعب شعری به این مضمون گفت:
 «ای زنگوله ها، چه بد داوری می کنی

«نقد، به قرض باشد اما نیزه زدن هم اکنون

«و تو بر در نشسته ای چاق و ممسک»

گوید: خطاب زنگوله ها از آن بود که قیس چند زنگوله به گردن اسب خویش
 می آویخته بود.

گوید: عمرو بن وبرة قحیفی سالار حنظله بود و غلامانی داشت که برای

هر کدام سی می گرفت و ده به آنها می داد و شعری به این مضمون درباره او گفتند:

«ای پسر و بره چه بدداوری می کنی

«سی می دهندت و ده می دهی»

گوید: مصعب، زحر بن قیس جعفی را با هزار کس به کمک ابن معمر فرستاد. عبدالملك نیز عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را به کمک خالد فرستاد اما خالد نخواست وارد بصره شود و مطربن توأم را فرستاد که باز گشت و بدو خبر داد که کسان پراکنده شده اند و اوسوی عبدالملك باز گشت.

سکن بن قتاده گوید: بیست و چهار روز نبرد کردند، چشم مالک آسیب دید و از جنگ خسته شد، فرستادگان و از جمله یوسف بن عبدالله رفت و آمد کردند و صلح شد که خالد را روانه کند و خود او در امان باشد. پس او خالد را از قلمرو بصره برون فرستاد و چون بیم داشت مصعب امان عبیدالله را تأیید نکند سوی ثاج رفت. مسلمه گوید: وقتی عبدالملك سوی دمشق باز گشت، همه توجه مصعب به بصره منحصر ماند، امید داشت خالد را بگیرد، اما معلوم شد که برفته. ابن معمر کسان را امان داده بود که بیشترشان مانده بودند و بعضی شان از بیم مصعب رفته بودند. مصعب بر ابن معمر خشم آورد و قسم یاد کرد که کار به او ندهد و کس پیش جفریان فرستاد و ناسزا گفت و ملامتشان کرد.

مدائنی و دیگر راویان بصری گویند: مصعب کس فرستاد که جفریان را پیش وی آوردند. روی به عبدالله بن ابی بکره کرد و گفت: «ای پسر مسروح، تو پسر سگی هستی که سگان با وی در می آمیختند و سرخ و سیاه و زرد آورد، از هر سگی همانند آن، پدرت غلامی بود که از حصار طایف به نزد پیمبر آمد آنگاه شاهد آوردید که ابوسفیان با مادران زنا کرده، به خدا اگر بماندم شما را به نسبتان باز می برم»

گوید: آنگاه حمران را پیش خواند و گفت: «ای پسر زن یهودی! تو یك كافر

نبطی بودی که در عین التمر به اسیری گرفته شدی»

گوید: به حکم بن منذر بن جارود نیز گفت: «ای خبیث، می دانی تو کیستی و جارود کی بود؟ جارود يك کافر پارسی بود در جزیره ابن کاوان. به ساحل دریا رفت و به عبدالقیس انتساب گرفت. به خدا طایفه ای را نمی شناسم که بیشتر از آنها زشتی داشته باشد. پس از آن خواهرش را به مکعبر فارسی داد و هرگز اعتباری مهمتر از آن نیافته بود. ای پسر قباد، اینان پسران خواهر وی هستند.

آنگاه عبدالله بن فضاله زهرانی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «مگر از مردم هجر، از سماهیج، نیستی؟ به خدا ترا به نسبت باز می برم»

آنگاه علی بن اصمغ را پیش وی آوردند و گفت: «یکبار بنده بنی تمیم و یکبار منسوب باهله؟»

آنگاه عبدالعزیز بن بشر را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر مشهور مگر عمویت به روزگار عمر يك بز ندزدید که دستور داد ببرند و دستش را ببرند، به خدا آن که خواهرت را به زنی گرفت به زحمت افتاد.» خواهرش زن مقاتل بن مسمع بود.

آنگاه ابی حاضر اسدی را پیش وی آوردند که گفت: «ای پسر زن استخری، ترا با مردم معتبر چه کار! تواز اهل قطری پیوسته به بنی اسد، که از آنها نه خویشاوند داری نه منسوب.»

آنگاه زیاد بن عمرو را پیش وی آوردند و گفت: «ای پسر کرمانی، تو کافری از اهل کرمان بودی، سوی فارس آمدی و ملاح شدی ترا با نبرد چه کار! که در کار کشیدن طناب کشتی ماهرتری.»

آنگاه عبدالله بن عثمان بن ابی العاص را پیش وی آوردند که بدو گفت: «بر ضد من دسته بندی می کنی؟ تو که کافری از مردم هجر بودی و پدرت به طایف پیوست که مردمش هر که را سوی آنها آمد به خویشتن پیوسته می کنند تا نیرومند

شوند به خدا ترا به اصلت باز می گردانم»

آنگاه شیخ بن نعمان را پش وی آوردند که گفت: «ای خبیث زاده تو کافری از مردم زندورد بودی، مادرت فرار کرد، پدرت کشته شد و خواهرش زن یکی از مردم بنی یشکر شد و دو پسر آورد و ترا به نسب آنها پیوست.»

گوید: آنگاه به هر کدام یکصد زد و سرها و ریشهایشان را تراشید و خانه هایشان را ویران کرد، و سه روز در آفتاب بداشت و وادارشان کرد که زنانشان را طلاق دهند و فرزندانشان را در سپاهها دیر بداشت و آنها را در اطراف بصره بگردانید و قسمشان داد که آزادگان را به زنی نگیرند.

گوید: مصعب، خداهش بن یزید اسدی را به تعقیب یاران فراری خالد فرستاد، وی مره بن مچکان را یافت و بگرفت که شعری به این مضمون گفت:

«ای بنی اسد، اگر مرا بکشید

«وقتی آتش جنگ برافروزد

«باید با تمیمیان جنگ کنید

«ای بنی اسد آیا تساهل دارید

«که اگر من لغزشی کرده ام ببخشید؟»

اما خداهش او را پیش آورد و خونش بریخت.

گوید: در آنوقت خداهش سالار نگهبانان مصعب بود.

گوید: مصعب، سنان بن ذهل یکی از بنی عمرو بن مرثد را بگفت تا خانه مالک ابن مسمع را ویران کرد و هرچه را در آن بود مصعب گرفت و از جمله دختری بود که عمر بن مصعب را برای وی آورد.

گوید: مصعب در بصره بیود تا وقتی که سوی کوفه رفت و آنجا بیود تا برای نبرد عبدالملک برون شد، عبدالملک به مسکن آمد و به مروانیان عراق نامه نوشت که همگی دعوت او را پذیرفتند به شرط ولایتداری اصفهان که عبدالملک آنجا را به

همگی‌شان داد که حجار بن ابجر و غضبان بن قبعثری و عتاب بن ورقا، و قطن بن عبدالله حارثی و محمد بن عبدالرحمان بن سعید و زحر بن قیس و محمد بن عمیر از آن جمله بودند.

گوید: مقدمه سپاه عبدالملك با محمد بن مروان بود، پهلوی راست با عبدالله ابن یزید بن معاویه بود و پهلوی چپ با خالد بن یزید بود.

گوید: مصعب به مقابله عبدالملك رفت اما مردم کوفه از یاری او دست برداشتند.

عروة بن مغیره بن شعبه گوید: مصعب برون شد و به راه افتاد برگردن اسب خویش تکیه داده بود، از چپ و راست مردم را نگریستن گرفت چشمش به من افتاد و گفت: «عروه نزدیک من آی»

گوید: نزدیک وی رفتم گفت: «چه کار خوبی کرد حسین بن علی که به حکم ابن زیاد تسلیم نشد و تصمیم به جنگ گرفت.» آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«هاشمیانی که در طف خفته‌اند

«مقتدایان مردم محترم شده‌اند.»

گوید: دانستم که منظوری جز کشته شدن ندارد.

رجاء بن حبوه گوید: وقتی عبدالملك، عمرو بن سعید را کشت شمشیر به کار انداخت و همه کسانی را که با وی مخالفت کرده بودند از میان برداشت و وقتی آهنگ مصعب داشت و شام و مردم آنجا برای وی صافی شده بود با مردم سخن کرد و دستور داد برای حرکت سوی مصعب آماده شوند اما سران مردم شام با وی مخالفت کردند. مخالفت با منظور وی نبود بلکه می‌خواستند بماند و سپاه روانه کند که اگر ظفر یافتند بهتر و گرنه سپاههای دیگر به کمکشان فرستد که درباره وضع مردم بيمناك بودند که مبادا در مقابله مصعب آسیب بیند و پشت سروی پادشاهی نباشد.

گفتند: «ای امیر مومنان بهتر است به جای بمانی و کسانی از خاندان خویش را بر این سپاهها بگماری و سوی مصعب روانه کنی»
 عبدالملك گفت: «این کار از يك قرشی ساخته است که رای درست داشته باشد شاید کسی را که می فرستم دلیر باشد اما رای درست نداشته باشد خویشان را چنان می بینم که در تدبیر جنگ بصیرم و در کار شمشیر، اگر به آن ناچارم کنند، دلیر». مصعب نیز از خاندان شجاعت است، پدرش از همه قرشیان شجاعتر بود. مصعب شجاع است اما از تدبیر جنگ بی اطلاع. تواضع را دوست دارد و یارانش با وی مخالفت می کنند، اما یاران من نیکخواهی می کنند.»

گوید: پس عبدالملك روان شد تا به مسکن فرود آمد، مصعب نیز سوی باجمیرا آمد. عبدالملك به یاران خویش از مردم عراق نامه نوشت ابراهیم بن اشتر نامه عبدالملك را همچنان مهر زده و نخوانده پیش مصعب آورد و بدو داد که پرسید: در آن چیست؟

ابراهیم گفت: «نخوانده ام»

مصعب نامه را خواند که عبدالملك ابراهیم را سوی خویش خوانده بود و ولایتداری عراق را از آن وی می کرد.

ابراهیم گفت: «به خدا از هیچکس چون من نومید نیست، به همه یاران تو نیز نامه ای همانند این نوشته، از من بشنو و گردن آنها را بزن.»

گفت: «در این صورت عشایرشان نیکخواه ما نخواهند بود»

گفت: «پس آنها را در بند آهنین کن و به ابیض کسری فرست و آنجا بدار و کسان بر گمار که اگر مغلوب شدی گردنهایشان را بزنند و اگر غالب شدی به وسیله آنها بر عشایرشان منت نهی»

گفت: «ای ابو نعمان، به این کار نمی توانم پرداخت، خدا ابو بحر را رحمت کند که مرا از مردم عراق بیم می داد گویی وضع ما را می دید.»

عبدالقاهر بن سری گوید: مردم عراق می‌خواستند با مصعب خیانت کنند اما قیس بن هیشم گفت: «وای شما، مردم شام را به نزد خودتان راه می‌دهید، به خدا اگر معیشت شما را چشیدند خانه‌هاشان را مصادره می‌کنند، به خدا سرور مردم شام را بر در خلیفه دیدم که اگر او را به کاری می‌فرستادم خوشدل می‌شد. در جنگهای تابستانی، ما، هر کدام هزار شتر داشتیم اما یکی از سران آنها بر اسب خویش بود و نوشه‌اش پشت سرش بود.»

گوید: وقتی دوسپاه در دیر جاثلیق مسکن نزدیک هم رسیدند ابراهیم بن اشتر پیش رفت و به محمد بن مروان حمله برد و او را از جایی که بود عقب راند. عبدالملک بن مروان عبدالله بن یزید را فرستاد که نزد محمد بن مروان رسید و دو سپاه مقابل شدند که مسلم بن عمرو باهلی کشته شد. یحیی بن مبشر یکی از مردم بنی ثعلبه نیز کشته شد ابراهیم بن اشتر نیز کشته شد. عتاب بن ورقا که سالار سواران مصعب بود فراری شد. مصعب به قطن بن عبدالله جارثی، ابو عثمان، گفت: «سواران خویش را پیش ببر.»

گفت: «رای من چنین نیست، چرا پیش روم»

گفت: «نمی‌خواهم مذحجیان بی‌جهت کشته شوند.»

آنگاه به حجار بن ابجر گفت: «پرچم خویش را ببر»

گفت: «به طرف این کثافت؟»

گفت: «به خدا چیزی که به طرف آن عقب می‌روید، عفن‌تر و پست‌تر

است.»

به محمد بن عبدالرحمان نیز چنین گفت که گفت: «هیچکس دیگر چنین نکرده

که من بکنم»

مصعب گفت: «ای ابراهیم! که اکنون ابراهیم ندارم.»

محمد بن سلام گوید: وقتی ابن خازم خبر یافت که مصعب به مقابله عبدالملک رفته

گفت: «آیا عمر بن عبیدالله با وی هست؟»
گفتند: «نه، او را عامل فارس کرده»
گفت: «آیا مهلب بن ابی صفره با وی هست؟»
گفتند: «نه او را عامل موصل کرده»
گفت: «آیا عباد بن حصین با وی هست؟»
گفتند: «نه او را در بصره نایب خویش کرده»
گفت: «من نیز به خراسانم.» و شعری خواند به این مضمون:
«ای جعار، مرا بگیر و بکش و خوشدل باش
که گوشت مردی که یاران وی حضور ندارند
در چنگ تو است.»
گوید: «آنگاه مصعب به پسرش عیسی گفت: «پسر کم، با همراهانت بر نشین
و به مکه پیش عمرویت برو و بگو که مردم عراق چه کردند مرا و اگذار که کشته
می شوم»
پسرش گفت: «به خدا هرگز خبر ترا پیش قرشیان نمی برم، اگر خواهی
سوی بصره رو که آنها پیرو جماعتند و از آنجا پیش امیر مومنان رو»
گفت: «به خدا نباید قرشیان سخن کنند که من به سبب سستی مردم ربیع
فرار کرده‌ام و وارد حرم شده‌ام. جنگ می کنم، اگر کشته شدم قسم به دینم،
نه شمشیر مایه ننگ است و نه فرار عادت و خوی من، اگر تو می خواهی برو و نبرد
کن.»
گوید: پس عیسی باز گشت و نبرد کرد تا کشته شد.
ابی المهاجر گوید: «عبدالملك به وسیله محمد بن مروان برادر خویش به مصعب
پیغام داد که عموزاده‌ات امانت می دهد»
اما مصعب جواب داد: «کسی همانند من از چنین جایی نمی رود مگر غالب

شود یا مغلوب.»

عیاش گوید: با عبدالملك بن مروان ایستاده بودیم که با مصعب نبرد داشت، زیاد بن عمرو بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مومنان! اسماعیل بن طلحه همسایه راستی پیشه من بود و هر وقت مصعب قصد بدی درباره من داشت او را بازمی داشت اگر خواهی او را از گناهش امان بده»

گفت: «در امان است»

گوید: پس زیاد که مردی سخت تنومند بود برفت و میان دو صف ایستاد و بانگ زد: «ابوالبختری اسماعیل بن طلحه کجاست؟»

گوید: اسماعیل برون شد و به نزدیک وی آمد که بدو گفت: «سخنی با تو دارم» پس او نزدیک شد چنانکه گردن اسبانشان به هم رسید، کسان کمر بندهای مغزی دار می بستند، زیاد دست در کمر بند اسماعیل زد و او را از زین بکند که مردی لاغر بود.

ابوالبختری گفت: «ای ابو مغیره، اقتضای وفاداری نسبت به مصعب چنین نیست.»

گفت: «این را خوشتر دارم از آنکه فردا ترا کشته ببینم.»

گوید: وقتی مصعب از پذیرفتن امان سرباز زد، محمد بن مروان به عیسی ابن مصعب بانگ زد که ای برادر زاده! خویشتن را به کشتن مده که امان داری.

مصعب گفت: «عمویت امانت داده، سوی او رو»

گفت: «نباید زنان قریش بگویند که ترا به کشته شدن رها کرده ام»

گفت: «جلو من پیش برو تا ترا پیش خدا ذخیره کنم»

گوید: پس عیسی نبرد کرد تا کشته شد.

گوید: مصعب تیر خورد و زخمی شد. زاید بن قدامه او را بدید و بدو حمله برد

و با نیزه بزد و گفت: «ای خونیهای مختار» و او را بپفکند و عبیدالله بن زیاد بن

ظبیان پیاده شد و سرش را جدا کرد و گفت: «وی برادر من نابی بن زیاد را کشته بود»، پس سر او را پیش عبدالملک بن مروان آورد که هزار دینار بدو پاداش داد اما از گرفتن آن دریغ کرد و گفت: «وی را به انگیزه اطاعت تو نکشتم، به واسطه انتقام کشتم، و برای حمل سر، چیزی نمی گیرم» پس سر را به نزد عبدالملک وا گذاشت انتقامی که عبیدالله بن زیاد می گفت به سبب آن مصعب را کشته از آنجا بود که مصعب در یکی از ولایت‌های خویش مطرف بن سیدان باهلی، از مردم بنی جاوه را سالار نگهبانان کرده بود.

ابوالحسن مدائنی گوید: مطرف، نابی بن زیاد بن ظبیان و یکی از مردم بنی نمیر را که راهزنی کرده بودند بیاورد، نابی را کشت و نمیری را تازیانه زد و رها کرد. وقتی مصعب او را از بصره برداشت و بر اهواز گماشت، عبیدالله بن زیاد بن ظبیان جمعی را فراهم آورد و به آهنگ وی برون شد. وقتی تلاقی شد مقابل هم ایستادند و نه‌ری در میانه بود مطرف از نهر عبور کرد و سوی وی آمد و ابن ظبیان شتابان سوی وی رفت و بانیزه بزد و او را کشت.

گوید: مصعب، مکرم بن مطرف را از پی ابن ظبیان فرستاد که برفت تا به عسکر مکرم رسید و آنجا به نام وی شهره شد، اما ابن ظبیان را نیافت.

گوید: ابن ظبیان از پس کشته شدن برادرش به عبدالملک پیوسته بود. علی بن محمد گوید: ابن ظبیان در بصره بر دختر مطرف گذشت، بدو گفتند: «این قاتل پدرت است»

گفت: «پدرم در راه خدا رفت» و ابن ظبیان شعری گفت بدین مضمون:

«پدرت نه در راه خدا

«بلکه در راه درهم‌ها تلف شد.»

گوید: وقتی مصعب کشته شد، عبدالملک بن مروان مردم عراق را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند، مصعب بر کنار رودی به نام دجیل به نزدیک دیر

جائلیق کشته شده بود: و چون کشته شد عبدالملك بگفت تا او را با پسرش عیسی به خاک سپردند.

عروه گوید: وقتی مصعب کشته شد عبدالملك گفت: «به خاکش سپارید که به خدا میان ما و او حرمت قدیم بود ولی پادشاهی نسب نمی شناسد.»

عبدالله بن شريك عامری گوید: پهلوی مصعب بن زبیر ایستاده بودم نامه ای از قبای خویش در آوردم و گفتم: «این نامه عبدالملك است.»

گفت: «هرچه می خواهی بکن.»

گوید: آنگاه یکی از مردم شام بیامد و وارد اردوگاه وی شد و دختری را بگرفت که بانگ بر آورد: «وای ذلیل شدم»، مصعب بدو نگریست آنگاه روی از او برگردانید.

گوید: سر مصعب را پیش عبدالملك بردند که در آن نگریست، و گفت: «کی قریش مانند توبه وجود خواهد آورد»

گوید: در مدینه با حبی سخن می کردند گفتند: «مصعب کشته شد.»

گفت: «قاتلش تیره روز باد.»

گفتند: «عبدالملك بن مروان او را کشت.»

گفت: «پدر و مادرم فدای قاتل و مقتول باد»

گوید: پس از آن عبدالملك به حج رفت، حبی پیش وی آمد و گفت: «برادرت مصعب را کشتی؟»

عبدالملك شعری به این مضمون خواند:

«هر که جنگ را بچشد

مزه آنرا تلخ بیند

و او را به سختی اندازد.»

ابو جعفر گوید: به قولی واقعه قتل مصعب که یاد کردم و جنگی که میان وی

و عبد الملك رخ داد به سال هفتاد و دوم بود وقضیه خالد بن عبدالله که از جانب عبد الملك سوی بصره رفت به سال هفتاد و یکم بود، و کشته شدن مصعب به ماه جمادی الاخر بود.

به گفته واقدی در این سال عبد الملك بن مروان وارد کوفه شد و کارهای عراق و کوفه و بصره را میان عاملان خویش تقسیم کرد. اما به گفته ابوالحسن این به سال هفتاد و دوم بود.

علی بن محمد گوید: مصعب به روز سه شنبه سیزده روز گذشته از جمادی الاول یا جمادی الاخر سال هفتاد و دوم کشته شد.

چنانکه گویند وقتی عبد الملك به کوفه آمد در نخيله جا گرفت. آنگاه کسان را به بیعت خواند. مردم قضاعه بیامدند و آنها را اندک دید. گفت: «ای گروه قضاعه با وجود اندک بودنتان چگونه از مضریان به سلامت مانده اید؟»

عبد الله بن یعلی نهدی گفت: «ما از آنها نیرومندتریم و والاتر»

گفت: «به کمک کی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به کمک کسانی از ما که با توهستند»

پس از آن مذحجیان و همدانیان بیامدند و گفت: «با وجود اینان کسی در کوفه چیزی نخواهد شد»

آنگاه طایفه جعفری آمدند و چون عبد الملك آنها را بدید گفت: «ای گروه جعفری برادر زاده تان میان شماست و او را نهان کرده اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «او را بیارید»

گفتند: «در امان خواهد بود؟»

گفت: «شرط هم می نهید؟»

یکی از آنها گفت: «به خدا به سبب غفلت از حق تو نیست که شرط می نهیم

بلکه چون فرزند که به پدر می‌نازد به تومی‌نازیم.»

گفت: «به خدا نیکو قبیله‌ای هستید که در جاهلیت و اسلام سواران بوده‌اید،
وی در امان است.»

پس او را بیاوردند، یحیی کنیه ابوایوب داشت و چون عبدالملک در او
نگریست گفت: «ای ابوقبیح، تو مرا خلع کرده‌ای، با چه رویی به پروردگارت
می‌نگری؟»

گفت: «با همان رویی که خلقم کرده است.»

یحیی بیعت کرد آنگاه برفت عبدالملک پشت سر وی نگریست و گفت: «چه
مردی! چه بچه‌کنیزی!»

معید بن خالد جدلی گوید: «آنگاه ما مردم عدوان پیش وی رفتیم.»

گوید: مردی نکو منظر جلومن بود ومن پشت سراو بودم - معبد زشت روی
بود - عبدالملک گفت: «کیان؟»

دبیر گفت: «عدوان»

عبدالملک شعری خواند به این مضمون:

«چگونه مردمند این قوم عدوان

» که گویی ما ران زمین بوده‌اند

» به همدیگر تعدی کردند

» و رعایت یکدیگر نکردند

» سروران و کسانی که ادای قرض می‌کردند

» از آنها بوده‌اند»

آنگاه روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «باقی را بخوان»

گفت: «نمی‌دانم»

گوید: ومن از پشت سروی باقی شعر را خواندم به این مضمون:

«داوری که حکم می کند
 «و حکم خود را نمی شکند
 «از آنهاست

«و کسی که مطابق سنت و رسم
 «به پایان بردن حج با اوست
 «از آنهاست»

گوید: عبدالملك از من بگشت و روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «کی
 بوده؟»

گفت: «نمی دانم»

گوید: و من از پشت سر او گفتم: «ذوالاصبع»

گوید: پس روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «چرا او را ذوالاصبع گفته اند؟»

گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر او گفتم: «برای آنکه ماری انگشت او را گزید و آنرا

بیرید.»

پس روی به مرد نکو منظر کرد و گفت: «نامش چه بود؟»

گفت: «نمی دانم»

من از پشت سر وی گفتم: «حرثان بن حارث»

پس روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «از کدام تیره؟»

گفت: «نمی دانم»

و من از پشت سر او گفتم: «از بنی ناج»

و عبدالملك شعری خواند به این مضمون:

«از پس بنی ناج و کوشش ها که میانشان کردی

«به دنبال چیزی که تلف شده چشم مینداز

«وقتی سخن نیکی گویم که میانشان اصلاح آرم

«وهیب گوید: به این ترتیب صلح نمی کنم»

گوید: آنگاه روبه مرد نکو منظر کرد و گفت: «مقرری تو چند است؟»

گفت: «هفتصد.»

به من گفت: «تو جزو چندی ها هستی؟»

گفتم: «جزو سیصدی ها.»

پس روی به دبیران کرد و گفت: «از مقرری این چهارصد کم کنید و بر مقرری این بیفزایید» و وقتی که برگشتم من هفتصدی بودم و او سیصدی.

گوید: آنگاه مردم کننده پیامدند عبدالملك، به عبدالله بن اسحاق بن اشعث نگریست و به برادر خود بشر، سفارش او را کرد و گفت: «وی را جزو یاران خویش کن.»

پس از آن داود بن قحذم با دویست کس از بکر بن وائل آمد که خیمه های داودی داشتند و به نام داود شهره بود. وی با عبدالملك بر تخت نشست پس از آن عبدالملك برخاست و آنها نیز با وی برخاستند عبدالملك چشم به دنبال آنها دوخت و گفت: «اینان بدکارانند، به خدا اگر یارشان پیش من نیامده بود یکیشان از من اطاعت نمی کرد»

پس از آن چنانکه گفته اند قطن بن عبدالله حارثی را به مدت چهل روز ولایتدار کوفه کرد. سپس او را برداشت و بشر بن مروان را ولایتدار کرد.

گوید: عبدالملك به منبر کوفه رفت و سخن کرد و گفت: «اگر عبدالله بن زبیر چنانکه می پندارد، خلیفه بود برون می شد و به خویشتن می کوشید و دم خودش را در حرم محکم نمی کرد» پس از آن گفت: «بشر بن مروان را بر شما گماشتم و دستور دادم با مردم مطیع نیکی کند و با مردم عصیانگر سختی کند، شنوای او باشید و اطاعت کنید.»

گوید: آنگاه محمد بن عمیر را ولایتدار همدان کرد و یزید بن رویم را ولایتداری، عاملان فرستاد و به شرطی که با کسان در باره اصفهان کرده بود وفانکرد. «سپس گفت: این بدکاران را که مردم شام را به خیانت واداشتند و مردم عراق را تباه کردند بیارید»

گفتند: «سران عشایرشان آنها را پناهی کرده‌اند.»

گفت: «مگر کسی بر ضد من پناه تواند داد؟»

گوید: وچنان بود که عبدالله بن یزید بن اسد به علی بن عبدالله بن عباس پناهنده شده بود، یحیی بن معیوف همدانی نیز به او پناهنده شده بود هذیل بن زفر بن حارث و عمرو بن زید حکمی به خالد بن یزید بن معاویه پناهنده شده بودند و عبدالملک آنها را امان داد که نمودار شدند.

ابو جعفر گوید: در این سال عبدالله بن ابی بکره و عمران بن ابان در بصره بر سر ریاست منازعه کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی مصعب کشته شد حمran بن ابان و عبدالله بن ابی بکره به پا خاستند و در کار ولایتداری بصره منازعه کردند ابن ابی بکره گفت: «من از تو توانگرترم، در جنگ جفره من خرج یاران خالد را می‌پرداختم» به حمran گفتند: «تاب ابن ابی بکره را نداری، از عبدالله بن اهتم کمک بخواه که اگر با تو کمک کند ابن ابی بکره از تو زور نیاید.» حمran چنان کرد و بر بصره تسلط یافت و ابن اهتم سالار نگهبانان بصره شد. حمran به نزد بنی امیه منزلتی داشت.

ابو عاصم نبیل گوید: یکی به من گفت: «یک پیر بدوی پیامد و حمran را بدید و گفت: این کیست؟»

گفتند: «حمran.»

گفت: «این را دیدم که عبایش بگشته بود و مروان و سعید بن عاص پیشدستی

می کردند که کدامشان آنرا راست کند.»

ابو عاصم گوید: این را برای یکی از فرزندان عبدالله بن عامر گفتم. گفت: «پدرم می گفت که حمران پای خویش را دراز کرد و معاویه و عبدالله بن عامر پیشدستی می کردند که کدامشان آنرا بمالد.»

در همین سال عبدالملك، خالد بن عبدالله را به ولایتداری بصره فرستاد. علی بن محمد گوید: حمران اندك مدتی بر بصره بسود، پس از کشته شدن مصعب، ابی بکره برون شد و به کوفه پیش عبدالملك رفت که عبدالله بن خالد را ولایتدار بصره و توابع آن کرد، خالد عبیدالله بن ابی بکره را به نیابت خود به بصره فرستاد و چون پیش حمران رفت بدو گفت: «آمدی، هرگز نیایی!» و ابن ابوبکره بر - بصره بسود تا خالد بیامد.

به گفته واقدی در این سال عبدالملك به شام بازگشت.

گوید: در همین سال ابن زبیر، جابر بن اسود را از مدینه بکند و طلحة بن عبدالله را عامل آنجا کرد.

گوید: این آخرین ولایتدار ابن زبیر بر مدینه بود تا وقتی که طارق بن عمرو آزاد شده عثمان به مدینه آمد و طلحة فراری شد و طارق در مدینه بسود تا عبدالملك بدو نامه نوشت.

در این سال به گفته واقدی عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

مصعب بن عثمان گوید: «وقتی عبدالله بن زبیر از کشته شدن مصعب خبر یافت به سخن ایستاد و گفت:

حمد خدایی را که خلق و فرمان از اوست، ملك را به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ملك را بگیرد، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد ذلیل کند، خدا کسی را که برحق باشد ذلیل نکند اگر چه تنها باشد و کسی را که شیطان و حزب شیطان دوستدار وی باشد عزت ندهد و گر چه همه خلق با وی باشند. بدانید

که خبری از عراق آمده که ما را غمین کرده و خرسند. خبر کشته شدن مصعب آمده که رحمت خدای بر او باد، خرسند شدیم از اینکه می‌دانیم کشته شدن وی شهادت است. غمین شدیم از اینرو که جدایی خویشاوند سوزشی دارد که خویش به هنگام مصیبت می‌یابد، آنگاه مردم صاحب رای از پی آن به صبر نیک و تسلی شایسته باز می‌روند، اگر به مصیبت مصعب دچار شدم، پیش از او به مصیبت زبیر دچار شده بودم، از مصیبت عثمان نیز بر کنار نبودم، مصعب بنده‌ای از بندگان خدا بود و یاری از یاران من، بدانید که مردم عراق، اهل خیانت و نفاق، او را تسلیم کردند و به قیمتی ناچیز فروختند، اگر او کشته شده به خدا ما چون پسران ابی‌العاص نیستیم که بر بسترهایمان بمیریم، به خدا در جاهلیت و اسلام یکی از آنها در نبردی کشته نشده ولی ما یا به نیزه کشته می‌شویم یا زیر سایه شمشیرها جان می‌دهیم. بدانید که دنیا عاریتی از ملک خدای والاست که قدرتش زوال نیابد و ملکش فنا نگیرد، اگر اقبال کند آنها را چون سبکسر گردن‌فراز نگیرم و اگر پشت کند چون دلسوخته توسری خورده بر آن نگیرم، این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گویند: وقتی عبدالملک، مصعب را کشت و وارد کوفه شد بگفت تا غذای بسیار بساختند و به خورنق بردند و اجازه عام داد و کسان وارد شدند و به جاهای خویش نشستند، عمرو بن حریث مخزومی پیامد، عبدالملک گفت: «پیش من آی و بر تخت من» و او را با خویشتن نشانید.

سپس گفت: «تاکنون چه غذایی خورده‌ای که بیشتر از همه دوست داشته‌ای و رغبت‌انگیزتر بوده؟»

گفت: «بزغاله چاقی که خوب نمک زده باشند و نیک پخته باشند.»

گفت: «کاری نساختی. چه خبر داری از بزغاله شیری که خوب پاک شده باشد و نیک پخته باشند که پایش را بکشی و دستش از پی آید که در مخلوط شیرو

روغن پخته باشند.»

گوید: آنگاه سفره‌ها را بیاوردند و غذا خوردند. عبدالملك بن مروان گفت: «چه خوش بود عیش ما اگر چیزی پاینده بود، ولی ما چنانیم که شاعر سلف گوید:

«ای امیم، هر تازه‌ای کهنه می‌شود

«و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

گوید: و چون از غذا فراغت یافتند، عبدالملك در قصر می‌گشت و به عمرو بن حرث می‌گفت: «این خانه از آن کیست؟ این خانه را کی بنیان نهاده؟» و عمرو بدو خبر می‌داد. عبدالملك باز گفت:

«ای امیم هر تازه‌ای کهنه می‌شود

«و هر کسی روزی مبدل به «گویا» می‌شود.»

آنگاه به محل خویش باز آمد و والمید و شعری به این مضمون خواند:

«آرام عمل کن که خواهی مرد

«ای انسان برای خویشتن بکوش

«که آنچه بوده وقتی برفت گویا نبود

«و آنچه وجود دارد «گویا» می‌شود.»

در این سال به گفتهٔ واقدی عبدالملك قیساریه را گشوده.

آنگاه سال هفتاد و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال هفتاد و دوم

ابو جعفر گوید: از جمله حوادث این سال قضیهٔ خوارج بود و مهلب بن ابی

صفیره و عبدالعزیز بن عبدالله.

ابوزهیر عبسی گوید: از آن پس که از ارقه و مهلب هشتماه در سولاق به سختی نبرد کردند، خبر آمد که مصعب بن زبیر کشته شد، و این خبر پیش از آنکه به مهلب و یاران وی رسد به خوارج رسید، خوارج به آنها بانگ زدند و گفتند: «چرا به ما نمی گوید که رای شما درباره مصعب چیست؟»

گفتند: «پیشوای هدایت است.»

گفتند: «و شما در دنیا و آخرت دوستان وی هستید؟»

گفتند: «آری، ما در زندگی و مرگ دوستان وی هستیم.»

گفتند: «درباره عبدالملک بن مروان چه می گوید؟»

گفتند: «وی پسر ملعون است و ما از او بیزاریم و به نزد ما خون وی از شما

حلالتر است»

گفتند: «شما در دنیا و آخرت از او بیزارید؟»

گفتند: «آری، همانطور که از شما بیزاریم.»

گفتند: «شما در زندگی و مرگ دشمنان وی هستید؟»

گفتند: «آری دشمنان اویم، چنانکه دشمنان شمایم.»

گفتند: «پس عبدالملک بن مروان پیشوای شما مصعب را کشت و چنان می بینیم

که فردا عبدالملک را پیشوای خویش خواهید کرد در صورتی که اکنون از او

بیزاری می کنید و پدرش را لعنت می کنید»

گفتند: «ای دشمنان خدا دروغ می گوید.»

گوید: و چون فردا شد، کشته شدن مصعب را معلوم داشتند و مهلب با عبدالملک

ابن مروان بیعت کرد. آنگاه خوارج پیش آنها آمدند و گفتند: «شما درباره مصعب چه

می گوید؟»

گفتند: «ای دشمنان خدا گفتار خویش را درباره وی با شما نمی گوئیم» که

نمی خواستند خویشان را پیش خوارج تکذیب کرده باشند.

اما خوار ج گفتند: «دیروز به ما گفتید که اودر دنیا و آخرت دوست شماست و شما در زندگی و مرگ دوستان اوید، اینک به ما بگویید دربارهٔ عبدالملک چه می‌گویید؟»

گفتند: «پیشوای ماست و خلیفهٔ ما» و چون بیعت کرده بودند چاره‌ای جز این سخن نداشتند.

از ارقه گفتند: «ای دشمنان خدا شما دیروز از اودر دنیا و آخرت بیزاری می‌کردید و می‌گفتید که در زندگی و مرگ دشمنان او هستید و اکنون پیشوا و خلیفهٔ شماست، در صورتی که پیشوایی را که دوست وی بودید کشته است بنابراین کدام یکیشان بر حقند و کدامشان هدایت‌گرند و کدامشان ضالالت‌گرند؟»

به آنها گفتند: «دشمنان خدا بدو رضایت داده‌ایم که کارهای ما به دست اوست و بدین خشنودیم چنانکه بدان خشنود بودیم»

گفتند: «نه، ولی شما برادران شیاطینید و دوست ستمگران و بندگان دنیا»
گوید: عبدالملک بن مروان بشر بن مروان را بر کوفه گماشت و خالد بن عبدالله را بر بصره. و چون خالد پیامد مهلب را بر خراج و کمکهای اهواز به جا گذاشت و عامری مسمع را بر شاپور گماشت و مقاتل بن مسمع را بر اردشیر خره و مسمع بن مالک بن مسمع را بر فساودار ابگرد و مغیره بن مهلب را بر استخر.

گوید: آنگاه کس پیش مقاتل فرستاد و او را بر سپاهی گماشت و به کمک عبدالعزیز فرستاد که از پی ازارقه برخاست که از جانب کرمان به طرف وی سرازیر شدند و به دارا بگرد رسیدند، وی نیز آهنگ آنها کرد، قطری صالح بن محراق را با نهصد سوار فرستاد که پیامد تا مقابل عبدالعزیز رسید که شبانگاه راه می‌پیمود که کسان بی‌آرایش جنگی نباشند، کسان وی هزیمت شدند، مقاتل بن مسمع پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، عبدالعزیز بن عبدالله هزیمت شد و زنش دختر منذر بن جارود دستگیر شد که او را به حراج گذاشتند و به یکصد هزار رسید که زنی زیبا بود یکی

از مردان قوم وی به نام ابوحدیدشنی که از خوارج بود غیرت آورد و گفت: «دور شوید، بدینسان می بینم که این زن مشرک، شمارا مفتون کرده» و گردن او را بزد گویند که پس از آن سوی بصره رفت و خاندان منذر او را بدیدند و گفتند: «به خدا نمی دانیم ترا مدح کنیم یا ذم.» می گفته بود: «به خدا این کار را از روی غیرت و تعصب کردم»

گوید: عبدالعزیز پیامد تابه رامهرمز رسید. آمدن وی را به مهلب خبر دادند که یکی از مشایخ قوم خویش را که از یک سوواران بود فرستاد و گفت: «پیش وی برواگر به هزیمت آمده دلش بده و به او بگوی که کاری نکرده که دیگران نکرده باشند و نیز به او بگو که به زودی سپاه بدومی رسد و خدا او را نیرو می دهد و ظفر می یابد.»

گوید: پس آن شخص پیش عبدالعزیز آمد و دید که با حدود سی کس آنجا منزل گرفته و غمین و افسرده است. از وی بدو سلام گفت و گفت که فرستاده مهلب است و پیام او را رسانید و گفت «اگر حاجتی دارد بگوید. آنگاه پیش مهلب باز گشت و خبر را با وی برگفت.»

گوید: مهلب به ازدی گفت: «اینک به بصره پیش خالد و و خبر را با وی بگوی»

گفت: «من پیش او روم و بگویم که برادرش هزیمت شده! به خدا پیش او نمی روم»

مهلب گفت: «نه به خدا کسی جز تو نباید برود که او را دیده ای و فرستاده من به نزد وی بوده ای.»

گفت: «ای مهلب اگر امسال پیش وی روی به تو معلوم خواهد داشت.» و برون شد.

مهلب گفت: «به خدا تواز طرف من احساس ایمنی می کنی، اگر کسی جز

من بود و تورا پیاده می فرستاد دوان دوان می رفتی»

ازدی باز آمد و گفت: «گویی به سبب بردباری خویش بر ما منت می نهی! به خدا ما نیز به تو عوض می دهیم و بیشتر، مگر نمی دانی که ما، در مقابل تو خودمان را به خطر کشتن می دهیم و ترا از دشمنت محافظت می کنیم به خدا اگر با کسی بودیم که با ما خشونت می کرد و ما را پیاده به کارهای خویش می فرستاد آنگاه به نبرد و یاری ما نیازمند می شد، او را مابین خودمان و دشمن جای می دادیم و سپر محافظ خویش می کردیم»

مهلّب گفت: «راست گفتی، راست گفتی»

گوید: آنگاه يك جوان ازدی را که با وی بوده بود پیش خواند و سوی خالد فرستاد که خبر برادرش را با وی بگوید.

گوید: جوان ازدی پیش خالد رسید که کسان اطراف وی بودند وجبه ای سبز و روپوشی سبز به تن داشت بدو سلام گفت که جواب داد و گفت: «برای چه آمده ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، مهلب مرا فرستاده تا آنچه را معاينه دیده ام با تو بگویم»

گفت: «چه دیده ای؟»

گفت: «عبدالعزيز را در رامهرمز دیدم که هزیمت شده بود»

گفت: «دروغ گفتی»

گفت: «نه به خدا دروغ نگفتم و جز حق به تو نگفتم اگر دروغ گفته بودم گردنم را بزن و اگر راست گفته بودم، خدایت قرین صلاح بدارد، جبه و روپوش خویش را به من بده»

گفت: «وای تو آنچه می خواهی آسان است که در مقابل خطر بزرگ در صورتی که دروغ گفته باشی به چیزی مختصر در صورتی که راست گفته باشی رضایت

دادی»

گوید: پس او را بداشت و بگفت تا با وی نیکی کنند تا هزیمت قوم را معلوم داشت و به عبدالملك نامه نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را که خدایش مکرم بدارد، خبردار می کنم که من عبدالعزیز را از پی خوارج فرستادم که در فارس با وی برخورد کردند و نبردی سخت کردند و عبدالعزیز که مردم از اطراف وی گریخته بودند، منهزم شده، مقابل بن مسمع کشته شده و فراریان به اهواز آمده اند، خواستم این را به امیر مؤمنان خبر دهم که رای و دستور وی بیاید و بدان کار کنم ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای»

گوید: عبدالملك بدو نوشت:

«اما بعد: فرستاده تو نامه ای را که ضمن آن نوشته بودی که برادرت را به نزد خوارج فرستاده ای و از هزیمت هزیمتیان و قتل مقتولان سخن کرده بودی به نزد من آمد، از فرستاده تو درباره محل مهلب پرسیدم که گفت: وی عامل تو بر اهواز است، خدا رای ترا زشت بدارد که برادرت را که يك بدوی از مردم مکه است به نبرد خوارج می فرستی و مهلب را پهلوی خویش به وصول خراج و امی گذاری که مردی است نکو رای و نیکو سیاست و جنگ آزموده و جنگ دیده، فرزند جنگ فرزند جنگ زادگان، مراقبت کن که مردم حرکت کنند و با آنها در اهواز و آنسوی اهواز مقابله کن. به بشر پیغام دادم که سپاهی از مردم کوفه به کمک تو فرستد، وقتی با دشمن مقابل شدی بی حضور و مشورت مهلب کاری مکن، ان شاء الله. سلام بر تو باد با رحمت خدای»

گوید: برای خالد سخت بود که عبدالملك کار وی را در مورد فرستادن برادرش و وا گذاشتن مهلب نپسندیده بود و به رای وی تنها رضایت نداده بود و گفته

بود با حضور و مشورت مهلب کار کن.

گوید: عبدالملك به بشر بن مروان نوشت:

«اما بعد، به خالد بن عبدالله نوشتم و دستور دادم به مقابله

«خوارج رود، پنجهزار کس برای وی بفرست و یکی را که مورد پسند

«تو باشد بر آنها گمار و چون از این غزا فراغت یافتند آنها را بهری فرست

«که با دشمن نبرد کنند و در پادگانهای خویش باشند و خراج اراضی

«غنیمتی خویش را بگیرند تا وقت بازگردانیدنشان برسد و بازشان گردانی

«و کسان دیگر به جایشان فرستی»

گوید: بشر، پنجهزار کس از مردم کوفه را معین کرد و عبدالرحمان بن محمد بن

اشعث را بر آنها گماشت و گفت: «وقتی این غزا را به سر بردی سوی ری برو» و

فرمان آنجا را برای وی نوشت.

گوید: خالد با مردم بصره برون شد و به اهواز رفت، عبدالرحمان بن محمد

نیز با فرستادگان کوفه پیامد و در اهواز به آنها رسید، از ارقه نیز پیامدند تا نزدیک

شهر اهواز وارد و گاه قوم رسیدند.

گوید: مهلب به خالد گفت: «اینجا کشتیهای بسیار می بینم آنرا تصرف کن

که خوارج آنرا آتش می زنند» و چیزی نگذشت که گروهی از سواران خوارج

سوی کشتیها رفتند و آنرا آتش زدند.

گوید: خالد بن عبدالله، مهلب را به پهلوی راست سپاه خویش گماشت،

داود بن قحذم را که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود به پهلوی چپ گماشت.

گوید: مهلب بر عبدالرحمان بن محمد گذشت که خندق نزده بود بدو گفت:

«برادر زاده چرا خندق نزده ای؟»

گفت: «به خدا آنها به نظر من از باد شتر ناچیز ترند»

گفت: «ای برادر زاده آنها را ناچیز بدان که درندگان عربند. از اینجانی روم

تا خندق به دور خود بزنی» و او چنان کرد.
 گوید: سخن عبدالرحمان که گفته بود: «آنها از باد شترناچیز ترند» به خوارج رسید و شاعرشان شعری گفت به این مضمون:
 «ای طالب حق دستخوش آرزو مشو
 که تا وصول به آرزو مدتها فاصله است
 برای پروردگارت کار کن و ثواب از او بخواه
 و بدان که ترس خدای بهترین کارهاست
 با سلاح نشاندار با مخنشان نبرد کن
 که صبحگاهان سوی بادشتر میروی.»

گوید: در حدود بیست روز بودند آنگاه خالد با سپاه سوی آنها رفت که از شمار و لوازم آنها بیمناک شدند و عقب نشینی آغاز کردند، مردم بر آنها جرئت آوردند و سواران به آنها حمله بردند که برفتند، گفتی دنباله دار سپاه بودند که پشت کردند از آنرو که تاب نبرد قوم را در خویش نمی دیدند، خالد بن عبدالله، داود بن قحزم را با سپاهی از مردم بصره به تعقیب آنها فرستاد و خود او به بصره بازگشت. عبدالرحمان بن محمد سوی ری رفت و مهلب در اهواز بماند.
 گوید: خالد بن عبدالله به عبدالملک نوشت:

«اما بعد، به امیر مومنان که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهم که سوی از ارقه بیدین خارج از خط مسلمانی رفتیم، به نزد شهر اهواز تلافی کردیم، به همدیگر تاختیم و نبردی سخت کردیم که خدا نصرت خویش را بر مومنان و مسلمانان فرود آورد و چهره دشمنان خویش را بزد و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها می کشتند که مقابله و مقاومتی نبود و خدا هرچه را در اردوگاهشان بود غنیمت مسلمانان کرد، پس از آن داود بن قحزم را به دنبالشان فرستادم، خدا نابود و ریشه کنشان می کند»

«ان شاء الله و سلام بر توباد»

گوید: و چون این نامه به عبدالملك رسید به بشر بن مروان نوشت:
«اما بعد، از جانب خویش یکی را که دلیر باشد و جنگ
آزموده بفرست با چهار هزار سوار که از پی بیدینان سوی فارس
روند.»

«خالد به من نوشته که داود بن قحذم را از دنبال آنها فرستاده
به کسی که می فرستی دستور بده وقتی با داود بن قحذم تلاقی کردند با
وی مخالفت نکند که اختلاف قوم کمکی است که بر ضد خویش به دشمن
می کنند و سلام بر توباد»

گوید: بشر بن مروان عتاب بن ورقاء را با چهار هزار سوار از مردم کوفه
فرستاد که برفتند تا به سرزمین فارس با داود بن قحذم تلاقی کردند و از پی قوم
رفتند و جستجوی ایشان می کردند تا بیشتر اسبان شان سقط شد و دچار محنت و
گرسنگی شدند و بیشتر مردم آن دو سپاه پیاده به اهواز باز گشتند.
گوید: عبدالله بن قیس رقیات درباره هزیمت عبدالعزیز و فراری شدنش و
رها کردن زنش شعری گفت به این مضمون:

«ای عبدالعزیز، سپاه خویش را رسوا کردی

و آنها را از پای افتاده به راهها رها کردی

که یا تشنه بودند و جان می دادند

یا پاره پاره میان کشتگان افتاده بودند

چرا با شهیدان ثبات نیاوردی و نبرد نکردی

و شامگاهان سر خویش گرفتی

و سپاه خویش را بی سالار رها کردی

همه عمر این ننگ را با خود داشته باش

«که زنت را که به اسیری می بردند

«وچشمان را گریان کرد، از یاد برده بودی.»

در این سال ابوفدیک خارجی که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود قیام کرد و بر بحرین تسلط یافت و نجده بن عامر حنفی را بکشت و دو حادثه بر خالد بن عبدالله فراهم آمد: آمدن قطری خارجی به اهواز و کار ابوفدیک.

خالد برادر خویش امیه بن عبدالله را با سپاهی فراوان به مقابله ابوفدیک فرستاد که ابوفدیک او را هزیمت کرد و کنیزش را بگرفت و از آن خویش کرد، امیه بر اسب خویش بیامد و سه روزه به بصره رسید و خالد حکایت وی و ازارقه را برای عبدالملک نوشت.

در این سال عبدالملک، حجاج بن یوسف را برای نبرد با ابن زبیر سوی مکه فرستاد. چنانکه گفته اند سبب اینکه حجاج را فرستاد، نه دیگری را، این بود که وقتی عبدالملک می خواست سوی شام باز رود، حجاج بن یوسف به نزد وی به پا ایستاد و گفت: «ای امیرمؤمنان به خواب دیدم که عبدالله بن زبیر را گرفتم و پوست او را نکندم، مرا سوی او فرست و نبرد وی را در عهده من کن»

پس عبدالملک او را با سپاهی انبوه از مردم شام فرستاد که برفت تا به مکه رسید. عبدالملک مکتوبی برای مکیان نوشت که اگر به اطاعت وی آیند در امانند.

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: وقتی مصعب بن زبیر کشته شد عبدالملک بن مروان، حجاج بن یوسف را برای مقابله ابن زبیر به مکه فرستاد که در جمادی سال هفتاد و دوم با دوهزار کس از سپاه شام برون شد، سوی مدینه نرفت، از راه عراق روان شد و در طایف فرود آمد و گروهها به عرفة خارج حرم می فرستاد، ابن زبیر نیز گروهی می فرستاد که آنجا نبرد می کردند و پیوسته سپاه ابن زبیر هزیمت می شد و سپاه حجاج با ظفر باز می گشت.

گوید: پس از آن حجاج به عبدالملك نامه نوشت و اجازه خواست وارد حرم شود و ابن زبیر را محاصره کند و به عبدالملك خبر داد که نیروی ابن زبیر کاستی گرفته و بیشتر یارانش پراکنده شده‌اند و خواست که برای او کمک فرستد. گوید: نامه عبدالملك پیش حجاج آمد که به طارق بن عمرو نوشت و دستور داد با سپاه همراه خویش به حجاج ملحق شود و او با پنجهزار کس از یاران خود برفت و به حجاج پیوست.

گوید: ورود حجاج به طایف در ماه شعبان سال هفتاد و دوم بود و چون ماه ذی قعدة در آمد حجاج از طایف حرکت کرد و در بئر میمون جای گرفت و ابن زبیر را محاصره کرد.

گوید: در این سال، حجاج سالار حج شد که ابن زبیر در محاصره بود. گوید: طارق در اول ذی حجه وارد مکه شد، بر کعبه طواف نبرد و سوی آن نرفت، اما محرم بود، سلاح می‌پوشید اما نزدیک زنان نمی‌شد و بوی خوش نمی‌زد تا وقتی که عبدالله بن زبیر کشته شد.

گوید: ابن زبیر به روز قربان در مکه چند شتر کشت، اما آن سال نه وی و نه یارانش حج نکردند که از وقوف در عرفه باز ماندند.

بابك گوید: به سال هفتاد و دوم حج کردم، سوی مکه رفتیم و از بالا وارد آن شدیم و یاران حجاج و طارق را دیدیم که مابین حجون تا بئر میمون بودند، بر خانه وصفا و مرود طواف بردیم، آنگاه حجاج با کسان حج کرد دیدمش که بر ارتفاعات عرفه براسبی بود و زرد تن و زرد سر داشت سپس از آنجا برفت و دیدمش که راه بئر میمون گرفت و بر خانه طواف نبرد، یارانش مسلح بودند، خوردنی بسیار به نزد آنها دیدم. کاروان از جانب شام می‌آمد و خوردنی می‌آورد: کیک و سویق و آرد. و یاران حجاج در رفاد بودند، از بکیشان کیکی خریدم به یکدرم که تا وقتی به جحفه رسیدیم برای ما بس بود در صورتی که ما سه نفر بودیم.

مصعب بن ثابت به نقل از نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلعان فتنه ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر شب اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد.

در این سال عبدالملك بن مروان به عبدالله بن خازم سلمی نامه نوشت و او را به بیعت خویش دعوت کرد که خراسان را برای مدت هفت سال بدو دهد.

علی بن محمد گوید: مصعب بن زبیر به سال هفتاد و دوم کشته شد عبدالله بن خازم در ابرشهر با بجیر بن ورقای صریمی به جنگ بود. عبدالملك بن مروان همراه سوره بن اشیم نمیری به ابن خازم نوشت که خراسان به مدت هفت سال از آن تو باشد به شرط آنکه با من بیعت کنی.

گوید: ابن خازم به سوره گفت: «اگر نبود که نمی خواهم میان بنی سلیم و بنی عامر اختلاف افتد ترا می کشتم، این نامه را بخور»

گوید: اما روایت ابوبکر بن محمد بن واسع چنین است که فرمان عبدالله بن خازم را سواده بن عبیدالله نمیری برد، بعضی ها نیز گفته اند که عبدالملك سنان بن مکمل غنوی را سوی ابن خازم فرستاد و بدو نوشت که خراسان طعمه تو باشد و ابن خازم به سنان گفت: «ابوالذبان ترا فرستاده از اینرو که از طایفه غنی هستی و می دانسته که من کسی را که از قبیله قیس باشد نمی کشم، اما نامه او را بخور.»

گوید: عبدالملك به بکیر بن وشاح، از مردم بنی عوف بن سعد که به مرو بود و نایب ابن خازم بود نامه نوشت با فرمان خراسان و وعده داد و امیدوار کرد و بکیر بن وشاح، عبدالله بن زبیر را خلع کرد و برای عبدالملك بن مروان دعوت کرد و مردم مرو دعوت وی را پذیرفتند، ابن خازم خبر یافت و بیم کرد که ابن بکیر با مردم مروسوی وی آید و مردم مرو با مردم ابرشهر بر ضد وی فراهم شوند از اینرو بجیر را رها کرد و راه مرو گرفت که می خواست به ترمذ به نزد پسر خویش رود. بجیر او را تعقیب کرد و در دهکده ای که آنرا به پارسی شاهمیغد می گفتند بدو رسید که از آنجا تا مرو هشت فرسخ بود.

گوید: ابن خازم با بجیر نبرد کرد.

يك آزاد شده بنی لیث گوید: در خانه‌ای نزدیک نبردگاه قوم بودم چون آفتاب بر آمد دوسپاه به جنبش آمدند، به هم خوردن شمشیرها را می‌شنیدم و چون روز بر آمد صداها خاموش شد به خود گفتم: «این به سبب بر آمدن روز است» و چون نماز ظهر بکردم، یا پیش از ظهر، برون شدم و یکی از مردم بنی تمیم به من رسید که گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «دشمن خدا ابن خازم کشته شد، همین است» و او را دیدم که بر استری بار شده بود، به ابزارهای مردانگی وی ریسمان و سنگ بسته بودند و به وسیله آن بر استر نگهش داشته بودند.»

گوید: کسی که او را کشته بود رکیع بن عمیره قریعی بود ملقب به ابن دورقیه. بحیر بن ورقا و عمار بن عبدالعزیز جشمی و وکیع به او پرداخته بودند و با نیزه زده بودند تا از پای در آمده بود، آنگاه وکیع بر سینه‌اش نشسته بود و او را کشته بود.

گوید: یکی از ولایتداران به وکیع گفت: «ابن خازم را چگونه کشتی؟» گفت: «به برکت نیزه بر او غلبه یافتم و چون از پا بیفتاد بر سینه‌اش نشستم، می‌خواست برخیزد اما نتوانست و گفتم: ای خونیه‌های دویله» - دویله برادر مادری وکیع بود که پیش از آن در جنگهای دیگر کشته شده بود.

وکیع گوید: به صورت من تف کرد و گفت: «خدایت لعنت کند قوچ مضر را به عوض برادرت می‌کشی که يك بومی بود و به يك مشت هسته - یا گفت خاك - نمی‌ارزید.»

گوید: هیچکس را ندیدم که در این حال، به هنگام مرگ آب دهانش بیش او باشد.

گوید: ابن هبیره روزی این حدیث را نقل کرد و گفت: «به خدا دلیری این

است»

گوید: هماندم که ابن خازم کشته شد بجیر یکی از بنی غدانه را سوی عبدالملك بن مروان فرستاد که کشته شدن ابن خازم را بدو خبر دهد اما سر را نفرستاد.

گوید: بکیر بن وشاح با مردم مرو بیامد و وقتی رسید که ابن خازم کشته شده بود، خواست سر او را بگیرد اما بجیر مانع شد و بکیر او را با چماقی بزد و سر را بگرفت و بجیر را به بند کرد و بداشت. آنگاه بکیر سر را سوی عبدالملك فرستاد و بدو نوشت که او ابن خازم را کشته است و چون سر را پیش عبدالملك بردند غدانی فرستاده بجیر را پیش خواند و گفت: «این چیست؟»

گفت: «نمی دانم اما وقتی از قوم جدا شدم کشته شده بود»

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج شد، عامل مدینه طارق آزاد شده عثمان بود، از جانب عبدالملك، عامل کوفه بشر بن مروان بود، قضای آنجا با عبیدالله بن عبدالله بود. عامل بصره خالد بن عبدالله بود قضای آنجا با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان به گفته بعضی ها عبدالله بن خازم سلمی بود و به گفته بعضی دیگر بکیر بن وشاح.

آنکه گوید: به سال هفتاد و دوم عبدالله بن خازم عامل خراسان بود گوید: که عبدالله بن خازم از پس کشته شدن عبدالله بن زبیر کشته شد و عبدالملك بن مروان پس از کشته شدن ابن زبیر به ابن خازم نامه نوشت و او را به اطاعت خویش دعوت کرد که خراسان را ده سال به وی دهد و سر ابن زبیر را برای وی فرستاد و چون سر عبدالله بن زبیر را پیش ابن خازم بردند سوگند یاد کرد که هرگز از عبدالملك اطاعت نکند و طشتی خواست و سر ابن زبیر را غسل داد و حنوط مالید و کفن کرد و بر او نماز کرد و آنرا به مدینه پیش کسان ابن زبیر فرستاد و نامه را به فرستاده خورانید و گفت: «اگر فرستاده نبودی گردنت را می زدم» بعضی ها نیز گفته اند که دو

دست و دوپای او را برید و گردنش را بزد.

فصلی که ضمن آن کاتبان را از آغاز اسلام یاد می کنیم

در روایت هشام و غیر هشام هست که نخستین کس از عربان که به عربی نوشت حرب بن امیه بن عبد شمس بود و نخستین کسی که به فارسی نوشت بیور. اسب بود که به روزگار ادریس بود و نخستین کسی که طبقات کاتبان را مرتب کرد و منزلتشان را معین کرد لهراسب پسر کاوغان پسر کیموس بود.

حکایت کنند که پرویز به دبیر خویش گفت: «سخن چهارگونه است: پرسش چیزی، پرسش از چیزی، فرمان چیزی و خبر از چیزی، این اساس گفتارهاست که اگر پنجمی برای آن بجویند نیابند و اگر یکی از آن بکاهد کامل نباشد. وقتی چیزی خواستی ملایمت کن، وقتی چیزی پرسیدی توضیح کن، وقتی فرمان دادی قاطع گوی وقتی خبر دادی دقیق گوی»

ابوموسی اشعری گوید: نخستین کسی که اما بعد گفت داود بود، و فصل الخطاب که خدای دربارۀ او یاد کرده همین بود.

هیشم بن عدی گوید: نخستین کس که اما بعد گفت قس بن ساعده ایادی بود.

نام دبیران پیغمبر
صلی الله علیه و سلم

علی بن ابی طالب علیه السلام و عثمان بن عفان و حسی را می نوشتند و اگر حضور نداشتند ابی بن کعب و زید بن ثابت آنرا می نوشتند. خالد بن سعید بن عاص و معاویه بن ابی سفیان در حضور وی چیزهای مورد حاجت را می نوشتند. عبد الله بن ارقم و علاء بن عقبه مطالب مورد نیاز ما بین قریم را می نوشتند. گاه می شد که عبد الله بن ارقم از

جانب پیمبر به شاهان می نوشت.

دبیر ابوبکر عثمان بود و نیز زید بن ثابت و عبدالله بن ارقم و عبدالله بن خلف خزاعی و حنظله بن ربیع.

دبیر عمر بن خطاب زید بن ثابت بودند عبدالله بن ارقم نیز. عبدالله خزاعی، پدر طلحة الطلحات نیز دبیر دیوان بصره بود.

دبیر دیوان کوفه ابوجبیر بن ضحاک انصاری بود.

عمر بن خطاب به دبیران و عاملان خویش می گفت: «قدرت عمل اینست که کار امروز را به فردا میفکنید که اگر چنین کنید کارها انبوه شود و ندانید از کدام يك آغاز کنید و کدام يك را بگیریید.»

عمر نخستین کس بود که در عرب و اسلام دیوانها نهاد.

دبیر عثمان، مروان بن حکم بود. عبدالملک دبیر دیوان مدینه بود. و ابوجبیره انصاری دبیر دیوان کوفه بود. ابو غطفان بن عوف بن سعد، از مردم بنی دهمان نیز دبیر وی بود، اهیب و عمران که هر دو ان غلام وی بودند نیز دبیری می کردند. سعید بن نمران همدانی دبیری علی می کرد پس از آن از جانب ابن زبیر قضای کوفه یافت. عبدالله بن مسعود نیز دبیری وی می کرد.

گویند: عبدالله بن جبیر نیز دبیری وی می کرد.

عبیدالله بن ابی رافع نیز دبیری وی می کرد. درباره نام ابی رافع اختلاف هست: گویند که نامش ابراهیم بود، به قولی اسلم بود و به قولی سنان و به قولی عبدالرحمان.

دبیر نامه های معاویه، عبیدالله بن اوس غسانی برد. دبیری دیوان خراج وی با سر جون بن منصور رومی بود، عبدالرحمان بن دراج غلامش نیز دبیری او می کرد. عبیدالله بن نصر بن حجاج نیز دبیر بعضی از دیوانهای وی بود. دبیر معاویه بن یزید، ریان بن مسلم بود، دبیر دیوان وی سرجون بود.

گویند: ابوالزعیزه نیز دبیری اومی کرد.

دبیر عبدالملک بن مروان قبیصة بن ذویب خزاعی بود که کنیه ابواسحاق داشت. دبیر دیوان رسایل وی ابوالزعیزه بود که غلامش بود.

دبیر ولید قعقاع بن خالد - یا خلیل - عبسی بود. دبیر دیوان خراج وی سلیمان بن سعید خشنی بود. دبیر دیوان خاتم، غلامش شعیب عمانی بود. دبیر دیوان رسایل غلامش جناح بود. دبیر مستغلات* غلامش نضیع بن ذویب بود.

دبیر سلیمان، سلیمان بن نعیم حمیری بود.

دبیر مسلمه غلامش سمیع بود، دبیر دیوان رسایل وی لیث بن ابی رقیه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود. دبیر دیوان خراج، سلیمان بن سعد خشنی بود، دبیر دیوان خاتم، نعیم بن سلامه وابسته یمنیان بود که از مردم فلسطین بود و به قولی دیوان خاتم وی در عهده رجاء بن حبوه بود.

دبیر یزید بن مهلب، مغیره بن ابی فروه بود.

دبیر عمر بن عبدالعزیز، لیث بن ابی فروه غلام ام‌الحکم دختر ابوسفیان بود و رجاء بن حبوه، اسماعیل بن ابی حکیم، غلام زبیر نیز دبیری وی می‌کرد. دبیر دیوان خراج، سلیمان بن سعد خشنی بود که صالح بن جبیر غسانی و به قولی غدانی، به جای او نشست و عدی بن صباح نیز.

هیشم بن عدی گوید: وی از دبیران معتبر عمر بن عبدالعزیز بود.

دبیر یزید بن عبدالملک پیش از آنکه خلیفه شود مردی بنام یزید بن عبدالله بود. پس از آن اسامة بن یزید سلیمی را به دبیری گرفت.

دبیر هشام، سعید بن ولید کلبی بود که کنیه ابومجاشع داشت نصر بن سیار دیوان خراج خراسان را عهده داشت.

از جمله دبیران هشام شعیب بن دینار بود که محل کارش رصافه بود.

دبیر ولید بن یزید، بکیر بن شماخ بود. دیوان رسایل در عهده سالم، غلام سعید ابن عبدالملک بود. از جمله دبیران وی، عبدالله بن ابی عمرو و به قولی عبدالاعلی بن ابی عمرو بود. دبیر حضور وی عمرو بن عتبّه بود.

دبیر یزید بن ولید عبدالله بن نعیم بود، عمرو بن حارث وابسته بنی جمح عهده دار دیوان خاتم وی بود. دیوان رسایل را ثابت بن سلیمان خشنی و به قولی ربیع ابن عرعره خشنی در عهده داشت.

عهده دار خراج و دیوان خاتم صغیر، نصر بن عمرو بود که از مردم یمن بود.

دبیر ابراهیم بن ولید ابن ابی جمعه بود که عهده دار دیوان فلسطین نیز بود. همه مردم فلسطین با ابراهیم پسر ولید بیعت کردند به جز مردم حمص که با مروان بن محمد جعدی بیعت کردند.

دبیری مروان با عبدالحمید بن یحیی آزاد شده علاء بن وهب عامری و مصعب ابن ربیع خثعمی و زیاد بن ابی الورد بود.

عثمان بن قیس، غلام خالد قسری عهده دار دیوان رسایل وی بود. از جمله دبیران مروان مخلص بن محمد بن حارث بود که کنیه ابو هاشم داشت و نیز مصعب بن ربیع خثعمی که کنیه ابو موسی داشت.

عبدالحمید بن یحیی در بلاغت مقامی والا داشت. یکی از اشعار نخبه وی به این مضمون است:

«آنچه باز آمدنی نیست برفت

و آنچه رفتنی نیست بیامد

دریغا از این جانشین که آمده

و دریغا از آن که بود و برفت

بر آن می گریم و از این می گریم

«همانند غمزده‌ای مصیبت دیده
 «که از غم عیبی که برفته می‌گرید
 «و از غم عیبی که آمده می‌گرید
 «و از اشک ریختن در خاطر وازدیده
 «باز نمی‌ماند

«ضلالتهای مستی و جوانی برفت
 «و ناتوانی از باطل، تقوی را پس آورد.»

دبیر ابوالعباس، خالد بن برمک بود، ابوالعباس دختر خویش ریطه را به خالد بن برمک سپرده بود و زن وی ام خالد دختر یزید، وی را از شیر دختر خالد به نام ام یحیی شیر داد. ام سلمه زن ابوالعباس نیز ام یحیی دختر خالد را از شیر دخترش ریطه شیر داد.

دیوان رسائل در عهده صالح بن هشتم غلام ریطه دختر ابوالعباس بود.
 دبیر ابو جعفر منصور، عبدالملک بن حمید، آزاد شده حاتم بن نعمان باهلی بود که از مردم خراسان بود. هاشم بن سعید جعفری و عبدالاعلی بن ابی طلحة تمیمی دبیری وی را در واسط به عهده داشتند.

گویند که: سلیمان بن مخلد نیز دبیری ابو جعفر می‌کرد.
 از جمله گفته‌ها که ابو جعفر منصور بدان تمثیل می‌کرد شعری بود به این مضمون:
 «وقتی مدتی دراز نیازی به خاطر باشد
 «هیچ چیز مانند تصمیم قاطع
 «علاج آن نتواند کرد.»

ربیع نیز دبیری وی می‌کرد، و نیز عماره بن حمزه که از مردان معتبر بود.
 از جمله گفته‌های وی شعری است به این مضمون:
 «از روزگاری که در آن

«با سلامت قرینی شکایت میار

» که تو انگری به سلامت تن است

» چنان پندار که پیشوا شدی

» مگر با بیماری از رفاه دنیا

» سود توانی برد؟»

وی به شعر غلام بنی حسحاس تمثیل می کرد به این مضمون:

» زاری مکن که روزگار به یک حال نماند

» و یاران و مؤتلفان را پراکنده کند.»

دبیر مهدی، ابو عبیدالله بود، ابان بن صدقه دیوان رسایل وی را به عهده

داشت. محمد بن حمید کاتب عهده دار دیوان سپاه بود. یعقوب بن داود را نیز به

وزارت و کار خویش گماشته بود. وی را شعری هست به این مضمون:

» شگفتا از دگرگونی کارها

» که خواه و ناخواه رخ می دهد

» مردان، بازیچه روزگارند

» که حوادث روزگار پیوسته است.»

پسر وی، عبدالله بن یعقوب شعری دارد به این مضمون (وی را دو پسر بود

به نام محمد و یعقوب که هر دو ان شاعران شیرین سخن بودند) گوید:

» تندخویی و عشق مرا، پیری ببرد

» و دیدگانم را اشک آلوده کرد

» کوشیدم مگر او را از خاطر بهرم

» اما میسر نشد

» چیزی را که روزگار رنگ زده بود

» رنگ کردم اما رنگ من دوام نیافت

«که رنگ روزگار با دوام بود
 «یاد جوانی دراز مدت به خیر
 «که به سالهای گذشته از آن جدا شدم
 «وروزه‌های همدمی آن
 «همانند خوابها بود.»

یعقوب بن داود نیز شعری دارد به این مضمون:
 «دنیا را سه طلاقه کن
 «و همسری جز آن بجوی
 «که دنیا همسری است بد
 «که هر که با وی در آمیزد
 «اهمیت ندهد»

مهدی از پس یعقوب بن داود، فیض بن ابی صالح را به وزارت گرفت. وی
 مردی بخشنده بود.

دبیرهادی، عبیدالله بن زیاد بن ابی لیلی بود و نیز محمد بن حمید.
 روزی مهدی، ابو عبیدالله را از اشعار عرب پرسید که آنرا طبقه بندی کرد و
 گفت: «خردمندانه تر از همه گفتار طرفه بن عبد است که گوید:

«کور ممسك بخیل را
 «باگور تباهاکار گمشده در ملاهی
 «همانند می بینم

«دوتوده خاك می بینی که بر آن
 «پاره‌های سنگ نهاده‌اند
 «می بینم که مرگ کریمان را بر می‌گزیند
 «و نخبه مال سختگیر بد کار را می‌رباید

«زندگی را گنجی می بینم که هر شب
 «چیزی از آن می کاهد
 «و هر چه را که ایام و روزگار بکاهد
 «عاقبت نابود شود
 «به دینم قسم که مرگ کسی را وانمی گذارد
 «چونان ریسمانی است دراز
 «که نهایت آن را گرفته اند.»
 و شعر دیگر او به این مضمون:
 «هر کدامان به دیگری توانست پرداخت
 «اگر چیزی که از دست رفت باز می گشت
 «هر چه با چیز دیگری باشد
 «روزگار که کارش پراکنده کردنست
 «آنها را پراکنده می کند»
 و هم گفتار لبید که شعری است بدین مضمون:
 «چرا نمی پرسید که هدف مرد چیست؟
 «یا مرگ است که در آید، یا ضلالت است و بطالت
 «بدانید که همه چیز جز خدا بیهوده است
 «و هر نعمتی به ناچار زوال می پذیرد
 «کسان نمی دانند که تقدیر کارشان چیست
 «هر که صاحب خرد است به خدا راغب است»
 و گفتار نابغه جعدی که شعری است بدین مضمون:
 «روزگاری دراز با جوانی و جوانان
 «سروکار داشته ام

«و حادثه‌ها دیده‌ام که
 «پیشانی‌ها را پیر می‌کند
 «یاران، فقط هم نشینانند
 «و خاندان فقط جایست که آنجا روند
 «مگر ندانی که من به بلیه جنگ افتادم
 «و اکنون، چیزی از آن
 «نه از آن تست نه از آن من.»
 و گفتار هدیه بن خشرم که شعری است به این مضمون:
 «وقتی روزگار خرسندی آرد
 «چندان خرسند نمی‌شوم
 «و از حوادث گونه‌گون روزگار
 «زاری نمی‌کنم
 «اگر شر مرا رها کند از پی آن نمی‌روم
 «اما اگر ناچار شوم
 «از شر روی بر نمی‌گردانم
 «کسان روزگار را چنان که باید شناخته‌اند
 «و روزگار از آنچه خوش ندارند چشم نمی‌پوشد
 «که روزگار از خاندان، و مال کسان
 «نصیبی دارد
 «همانند قصاب که گوشت را پاره پاره می‌کند.»
 و چون گفتار زیاده بن زید که شعریست به این مضمون که عبدالملک بن مروان
 پیوسته بدان تمثیل می‌جست گوید:
 «از بس جدایی امیه را بیاد آورد

«واز بس بسیار نالیدن و گریستن

«از گمرهی باز آمد

«کسی که زمانه را تجربه کرده باشد

«واز تغییرات آن بیم نکند

«خردمند نیست

«مگر روزگار و روزها چنانکه می بینی

«به جز خسارت و مال و جدایی یار

«چیزی هست؟

«هرچه آمد نیست، بدان نزدیک می شوی

«اما آنچه رفتنی است پیوسته دور می شود

«آنچه در کار آمدن است، دور نیست

«و دلخوشیهای رفته نزدیک نیست»

و گفتار ابن مقبل که شعری است بدین مضمون

«وقتی تغییر جوانی را بدید زاری کرد

«پیری از همه تغییرها زشت تر است

«مردم به زندگانی راغبند اما

«چنان می بینم

«که عمر دراز تباهی عقل می فزاید

«اگر به ذخیره نیازمند باشی

«ذخیره ای نخواهی یافت

«که با اعمال نیک همانند باشد»

وزارت مهدی با یحیی بن خالد بود.

وزارت رشید پسر مهدی با جعفر بن یحیی بن خالد بود.

از جمله سخنان دلنشین جعفر این است که گوید. «خط نشان حکمت است که به وسیله آن تازه‌های حکمت را مرتب کنند و پراکنده‌های آنرا به نظام آرند.»
 ثمامه گوید: به جعفر بن یحیی گفتم: «بیان رسا چیست؟»
 گفت: «اینکه کلمه، معنی را برساند و مقصود ترا روشن کند به دور از اشتراك و بی حاجت به تامل و تفکر»
 اصمعی گوید: یحیی بن خالد را شنیدم که می گفت: «دنیا دست به دست می رود، مال عاریت است، اسلاف ما سر مشق مایند و ما عبرت آیندگانیم»
 بقیة دبیران خلیفگان بنی عباس را هنگام سخن از دولت عباسی یاد می کنیم
 ان شاء الله تعالی.

آنگاه سال هفتاد و سوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و سوم

از جمله حوادث این سال کشته شدن عبدالله بن زبیر بود.

سخن از کیفیت کشته شدن عبدالله بن زبیر

عبدالله بن قبطیه گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج در دل مکه ششماه و هفده روز دوام داشت.
 نافع آزاد شده بنی اسد که از مطلعان فتنه ابن زبیر بود گوید: ابن زبیر روز اول ذی قعدة سال هفتاد و دوم محاصره شد و حجاج هشت ماه و هفده روز وی را در محاصره داشت.

یوسف بن ماهک گوید: منجنیق را دیدم که به کار بود و آسمان بغرید و برق

زد، صدای رعد و برق از صدای سنگها بیشتر شد و آنرا پوشانید مردم شام از این متوحش شدند و دست برداشتند، حجاج دامن قبای خویش را بلند کرد و زیر کمر بند خود محکم کرد و سنگ منجنیق را برداشت و در آن نهاد و گفت: «پرتاب کنید» و خود وی با آنها در پرتاب سنگ شرکت کرد.

گوید: صبحگاهان صاعقه‌ها پیایی آمد و دوازده کس از یاران وی را بکشت و مردم شام شکسته شدند.

حجاج گفت: «ای مردم شام از این شگفتی نکنید، من فرزند تهامه‌ام این صاعقه تهامه است، اینک نزدیک فتحیم، خوشدل باشید که آنچه به شما می‌رسد به آن قوم نیز خواهد رسید.»

فردا نیز صاعقه شد و کسانی از یاران ابن زبیر آسیب دیدند، حجاج گفت: «مگر نمی‌بینید که آنها نیز آسیب می‌بینند و شما قرین اطاعتید و آنها به خلاف اطاعت.»

گوید: جنگ میان ابن زبیر و حجاج ادامه داشت تا به نزدیک کشته شدن وی که یاران ابن زبیر پراکنده شدند و بیشتر مردم مکه پیش حجاج رفتند و امان یافتند.

منذر بن جهم اسدی گوید: زبیر را روزی که کشته می‌شد دیدم که یارانش پراکنده شده بودند و همراهانش به وضعی حیرت‌آور او را رها کرده بودند و پیش حجاج می‌رفتند چنانکه نزدیک ده هزار کس پیش وی رفتند.

گویند: از جمله کسانی که ابن زبیر را رها کردند و پیش حجاج رفتند دو پسرش حمزه و حبیب بودند که برای خویش امان گرفتند.

پس، ابن زبیر پیش مادر خویش اسماء رفت.

مخرمه بن سلیمان و البی گوید: وقتی ابن زبیر دید که کسان او را رها کرده‌اند پیش مادر خویش رفت و گفت: «مادر جان، کسان، حتی دو پسر من و خاندانم، مرا رها

کرده‌اند و اندك کسانی با من مانده‌اند که مدت کمی دفاع و مقاومت توانند کرد، این قوم آنچه را از دنیا بخواهم به من می‌دهند، رأی تو چیست؟

گفت: «به خدا، تو بهتر از کار خودت خبر داری، اگر می‌دانی که برحق و سوی حق دعوت می‌کنی در کار حق بکوش که یاران تو در این راه کشته شده‌اند و مگذار که پسرکان بنی‌امیه گردن ترا بازیچه کنند، اگر دنیا می‌خواسته‌ای بنده بدی هستی که خویشان را به هلاکت داده‌ای و یارانت را که همراه تو کشته شده‌اند به هلاکت کشانیده‌ای. اگر گویی برحق بودم و چون یارانم سستی کردند ناتوان شدم، این کار آزادگان و مردم دیندار نیست، مگر در دنیا چه مدت میمانی؟ کشته شدن بهتر است»

گوید: ابن زبیر نزدیک رفت و سر مادر خویش را بوسید و گفت: «به خدا رای من نیز همین است و تا کنون نیز بدان دعوت می‌کرده‌ام به دنیا نپرداخته‌ام و زندگی دنیا را دوست نداشته‌ام، از این رو قیام کرده‌ام که دیده‌ام محرمات را حلال پنداشته‌اند و به خشم آمده‌ام می‌خواستم رأی ترا بدانم که بصیرت مرا افزودی، مادر جان بین من امروز کشته می‌شوم، غم بسیار مخور و به فرمان خدای تسلیم باش که پسرت از روی عمد مرتکب منکری نشده و به کار زشت دست نیازیده و از حکم خدای منحرف نشده و در کار امان خیانت نیاورده و با مسلمانی یا هم پیمانی ستم نکرده، هرگز از ستم عاملانم خبری نیافته‌ام که بدان رضایت داده باشم، بلکه بدان معترض شده‌ام. هیچ چیز به نزد من از رضای خدایم برتر نبوده، خدایا این را به تمجید خودم نمی‌گویم، تو از کار من واقفتری این را به تسلیت مادرم می‌گویم که خاطرش از غم من بیاساید.»

مادرش گفت: «از خدا امید دارم که اگر پیش از من برفتی چنانکه باید از تو تسلی خاطر یابم و اگر پیشتر از تو رفتم خاطر ام آرام باشد، برو ببینم سرانجام کارت چه می‌شود»

گفت: «مادر جان خدایت پاداش خیر دهاد، پیش از مرگ و پس از مرگ از دعا درباره من فروگذار مکن»

گفت: «هرگز از دعای تو وانمی مانم که هر که در راه باطل کشته شده باشد تو در راه حق کشته می شوی» آنگاه گفت: «خدایا بر این شب زنده داریهای طولانی و این زاری و تشنگی در گرمای مدینه و مکه و نیکیها که با پدرش و با من کرد رحمت آور، خدایا وی را تسلیم فرمان تومی کنم و به قضای تو رضا می دهم، در مورد عبدالله مرا ثواب شاكران و صابران ده»

مصعب بن ثابت گوید: پس از آن بیشتر از ده روز و به قولی پنج روز زنده نبود.

يعقوب بن عبدالله به نقل از عمویش گوید: ابن زبیر با زره تن و زره سر پیش مادرش رفت و بایستاد و سلام گفت. آنگاه نزدیک شد و دست او را بگرفت و ببوسید.

اسما گفت: «این وداع است دور مباش» ابن زبیر گفت: «به وداع آمده ام که پندارم این آخرین روز دنیا است که بر من می گذرد. مادر جان بدان اگر من کشته شدم، گوشتی هستم که هر چه با من بکنند زیانم نمی رسانند»

اسما گفت: «پسر کم راست گفتی، مطابق بصیرت خویش کار کن و تسلیم ابن ابی عقیل مشو: پیش بیا تا با تو وداع کنم.»

گوید: پس عبدالله به او نزدیک شد که وی را ببوسید و به برکشید و چون به زره دست زد گفت: «این رفتار کسی نیست که مانند توبه طرف مرگ می رود.»

گفت: «این زره را پوشیده ام که ترادل بدهم.»

گفت: «این به من دل نمی دهد»

گوید: پس زره را بیرون آورد، آنگاه آستین های خود را بالا زد و پایین

پیراهن خود را بالا زد، يك جبهه حریر زیر پیراهن پوشیده بود که پایین آنرا زیر کمر بند جا داد. مادرش می گفت: «لباست را جمع کن»

گوید: آنگاه ابن زبیر برفت و شعری می خواند به این مضمون:

«من وقتی که روز خویش را می شناسم

صبوری می کنم

» که بعضی ها روز را می شناسند

«اما سپس منکر آن می شوند.»

گوید: پیرزن سخن او را شنید و گفت: «به خدا صبوری می کنی ان شاء الله

که بذرت ابوبکر بود وزیر و مادرت صفیه دختر عبدالطلب.»

ثوربن یزید به نقل از پیری از مردم حمص که در جنگ ابن زبیر با مردم

شام حضور داشته بود گوید: «روز سه شنبه او را دیدم، ما مردم حمص پانصد، پانصد،

ازدوری که خاص ما بود و کسی جز ما از آن وارد نمی شد، سوی اومی رفتیم و او به

تنهایی به دنبال ما می آمد که از مقابل وی هزیمت شده بودیم هرگز رجز وی را

فراموش نمی کنم که مضمون آن چنین بود:

«وقتی روز خود را بشناسم

صبوری می کنم

» که آزاده روزهای خویش را می شناسد

«بعضی ها آنرا می شناسند

«اما سپس منکر آن می شوند.»

ومن می گفتم به خدا آزاده و شرافتمند تویی

گوید: دیدمش که در ابطح ایستاده بود و کسی به او نزدیک نمی شد چندان

که پنداشتم کشته نخواهد شد.

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: روز سه شنبه درها را دیدم که از مردم شام

پربود. یاران ابن زبیر محلهای کشیک را تسلیم کرده بودند و قوم بر آنها فزونی گرفته بودند و بر هر درگروهی از مردم يك شهر را نهاده بودند بایك سالار. دري که مقابل در کعبه است از آن مردم حمص بود. در بنی شیبه از آن مردم دمشق بود، در صفا از آن مردم اردن بود. در بنی جمح از آن مردم فلسطین بود. در بنی سهم از آن مردم قنسرین بود.

گوید: حجاج و طارق بن عمرو ما بین ناحیه ابطح و مروه بودند. ابن زبیر یکبار از این سوی حمله می برد و بار دیگر از آن سوی، گفتی شیری بود که در بیشه ای بود و کسان به او نزدیک نمی شدند، به دنبال قوم که بر در بودند می دوید و بیرونشان می کرد و می گفت:

«وقتی روز خود را بشناسم...» تا آخر

آنگاه بانگ می زد: «ای ابو صفوان چه فتحی می شد اگر مرد داشت اگر هم او را یکی بود از عهده او بر می آمدم.»

عبدالله صفوان گفت: «بله به خدا و اگر هزار بود»

نافع آزاد شده بنی اسد گوید: صبحگاه روز سه شنبه هفدهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم حجاج درها را گرفته بود، ابن زبیر همه شب نماز می کرده بود، آنگاه به حمایل شمشیر خویش تکیه داد و چرتی زد، با سپیده دم بیدار شد و گفت: «ای سعد اذان بگوی» و او به نزد مقام اذان گفت، ابن زبیر وضو کرد و دو رکعت صبحگاه را بکرد، آنگاه پیش آمد، مؤذن اقامه نماز گفت و او بایاران خویش نماز کرد و سوره ن و القلم را کلمه به کلمه خواند آنگاه سلام نماز بگفت و به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «چهره های خود را بکشاید که بنگرم» که آنها زردهای سرو عمامه داشتند، پس چهره های خویش را گشودند، و ابن زبیر گفت: «ای خاندان زبیر اگر از سر رضا با من همدلی کرده اید ما خاندانی از عربان بوده ایم که در راه خدا حادثه دیده ایم اما ذلت ندیده ایم، اما بعد، ای

خاندان زبیر، از تصادم شمشیرها بیم مدارید که من در هر جنگی بوده‌ام زخم‌دار از میان کشتگان برخاسته‌ام و علاج زخمها از زخم خوردن رنج آورتر نبوده، شمشیرهای خود را چنان محافظت کنید که چهره خویش را محافظت می‌کنید، کس را ندیده‌ام که شمشیر خود را شکسته باشد اما جان خویش را محفوظ داشته باشد، کسی که سلاح خویش را از دست بدهد، همانند زن بی دفاع است، از برق شمشیرها چشم بدارید، هر کدامتان به مقابل خویش پردازد. به پرسش از من مشغول مشوید و مگویید: «عبدالله بن زبیر کجاست؟» هر که از من می‌پرسد من در گروه نخستینم. و شعری به این مضمون خواند:

«من کسی نیستم که زندگی را

«به ناسزایی بخرم

«یا از بیم مرگ

«بر نردبانی بالاروم.»

آنگاه گفت: «به برکت خدای حمله کنید، خود او به حریفان حمله برد و آنها را تا حجون عقب راند، آجری به طرف او انداختند که به صورتش خورد و بلرزید، صورتش خونین شد و چون گرمای خون را که بر چهره وریش وی روان بود احساس کرد شعری خواند به این مضمون:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«ولی خون بر قدمهای ما می‌ریزد»

و بر سر او ریختند.

گوید: يك كنيز دیوانه داشتیم که بانگ زد: «وای امیر مؤمنانم»

گوید: وی را دیده بود که افتاده بود و به کسان نشانش داده بود که او را

کشته بودند. جامه حریر به تن داشت. خبر به حجاج رسید که سجده کرد و برفت و

با طارق بن عمرو بر سر وی بایستاد. طارق گفت: «زنان مرد تر از این نزاده‌اند.»
حجاج گفت: «مدح کسی می‌کنی که خلاف اطاعت امیر مؤمنان کرد؟»
گفت: «آری، و از همین رومعذور خواهیم بود، اگر چنین نبود عذری
نداشتیم که از هفت ماه پیش وی را محاصره کرده‌ایم و نه خندق داشته نه حصار و
نه حفاظ، اما هر وقت مقابله کرده‌ایم چندانکه آسیب دیده آسیب رسانیده و بلکه
بیشتر.»

گوید: سخن آنها به عبدالملك رسید و گفته طارق را تأیید کرد.
ابوالحسن به نقل از راوی دیگر گوید: «گویی ابن زبیر را می‌بینم که غلام
سیاهی را کشت، با شمشیر پاشنه او را بریده بود و در اثنای حمله خویش بر او
می‌گذشت و می‌گفت: «ای پسر حام صبور باش که عزیزان را در این گونه جاها
صبوری باید.»

عبدالله بن ابی بکر گوید: حجاج سر ابن زبیر و عبدالله بن صفوان و عمارة
ابن عمرو را به مدینه فرستاد که آنجا نصب کردند سپس پیش عبدالملك بن مروان
بردند.

گوید: پس از آن حجاج وارد مکه شد و همه قرشیانی که آنجا بودند به بیعت
عبدالملك بن مروان درآمدند.

ابوجعفر گوید: در این سال، عبدالملك، طارق، آزاد شده عثمان را ولایتدار
مدینه کرد که پنج ماه ولایتداری کرد.

به گفته واقدی در این سال بشر بن مروان بمرد، اما به گفته دیگر وفات
وی به سال هفتاد و چهارم بود.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، عبدالملك بن مروان عمر بن عبیدالله بن معمر را
برای جنگ با ابوفدیک فرستاد و بدو گفت که از مردم دوشهر هر که را می‌خواهد با
خود ببرد، وی سوی کوفه آمد و مردم آنجا را راهی کرد که ده هزار کس با وی

حرکت کردند. آنگاه به بصره آمد و مردم آنجا را نیز راهی کرد که ده هزار کس نیز از آنجا با وی حرکت کردند که روزیها و مقرری‌هایشان را بیاورد و به آنها داد.

آنگاه با جمع حرکت کرد، مردم کوفه را به پهلوی راست نهاد و محمد بن موسی بن طلحه را سالارشان کرد. مردم بصره را نیز بر پهلوی چپ نهاد و برادرزاده خویش عمرو بن موسی را سالارشان کرد. سواران خویش را در قلب نهاد، برفتند تا به بحرین رسیدند، عمرو بن عبیدالله یاران خویش را به صف کرد و پیادگان را پیش روی نهاد که نیزه به دست داشتند و آنرا به زمین زده بودند و خویشتن را به اسبان مستور کرده بودند.

گوید: ابوفدیک و یارانش یکباره هجوم آوردند و پهلوی چپ عمرو بن عبیدالله را عقب زدند که فراری شدند به جز مغیره بن مہلب و معن بن مغیره و مجاعة ابن عبدالرحمان و یکه سواران قوم به صف کوفیان پیوستند که استوار مانده بود، عمرو بن موسی زخم‌دار شد و با زخمهای بسیار میان کشتگان افتاده بود و چون مردم بصره دیدند که مردم کوفه هزیمت نشده‌اند همدیگر را ملامت کردند و باز آمدند و به نبرد پرداختند، اما سالار نداشتند، به عمرو بن موسی گذشتند که زخم‌دار بود، او را برداشتند و وارد اردوگاه خوارج شدند که گاه بسیار آنجا بود و آنرا آتش زدند و باد بر ضد آنها وزیدن گرفت، مردم کوفه و بصره حمله بردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و ابوفدیک را کشتند و خوارج را محاصره کردند که به حکم تسلیم شدند و چنانکه گفته‌اند عمرو بن عبیدالله در حدود شش هزار کس از آنها را بکشت و هشتصد اسیر گرفت. کنیز امیه بن عبدالله را که از ابوفدیک آبتن بود بگرفتند و سوی بصره باز گشتند.

در این سال، عبدالملک، خالد بن عبدالله را از بصره معزول کرد و برادر خویش بشر بن مروان را بر آنجا گماشت که ولایتداری بصره و کوفه از آن وی شد. وقتی هردو ولایت از آن بشر شد سوی بصره آمد و عمرو بن حرث را در کوفه نایب

خویش کرد.

در این سال محمد بن مروان غزای نابستانی کرد و رومیان را هزیمت کرد. گویند: جنگ عثمان بن ولید با رومیان در ارمینیه نیز در همین سال بود. عثمان با چهار هزار کس بود و رومیان شصت هزار کس بودند که عثمان هزیمتشان کرد و بسیار کس از آنها بکشت.

در این سال کار حج با حجاج بن یوسف بود که عامل مکه و یمن و یمامه بود. عامل کوفه و بصره به گفته اقدی بشر بن مروان بود، به گفته دیگری بشر عامل کوفه بود و عامل بصره خالد بن عبدالله بود. قضای کوفه با شریح بن حارث بود. قضای بصره با هشام بن هبیره بود. عامل خراسان بکیر بن وشاح بود. پس از آن سال هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و چهارم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملک، طارق بن عمرو را از مدینه برداشت و حجاج بن یوسف را عامل آنجا کرد که چنانکه گویند به مدینه آمد و یکماه آنجا بود سپس به قصد عمره برون شد. در همین سال چنانکه گویند حجاج بن یوسف بنای کعبه را که ابن زبیر ساخته بود ویران کرد. هنگامی که ابن زبیر خانه را بنا می کرد حجر را در آن انداخت و برای خانه دو در نهاد.

در این سال، حجاج خانه را به ترتیب اول برد. آنگاه در ماه صفر به مدینه آمد و سه ماه آنجا بود که مردم مدینه را تحقیر کرد و با آنها سخت گرفت و در محل بنی سلمه مسجدی بساخت که بدو انتساب دارد و با یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم رفتاری سبک داشت و مهر به گردنهایشان نهاد.

از اسحاق بن یزید روایت کرده‌اند که وی انس بن مالک را دیده بود که مهر به گردن داشت که حجاج می‌خواسته بود او را بدین وسیله زبون کند.
 ابو عون گوید: حجاج را دیدم که کس پیش سهل بن سعد فرستاد و او را پیش خواند و گفت: «چرا امیر مؤمنان، عثمان را یاری نکردی؟»
 گفت: «یاری کردم»

گفت: «دروغ می‌گویی» و برگفت تا مهر سرب‌ی به گردن وی نهادند.
 به گفتهٔ واقدی در همین سال، عبدالملک ابوالدریس خولانی را به قضاوت گماشت.

در همین سال به گفتهٔ بعضی‌ها بشر بن مروان از کوفه به بصره آمد و ولایتدار آنجا شد.

در همین سال مهلب از جاسب عبدالملک عهده‌دار جنگ ازارقه شد.

سخن از کار مهلب و کار خوارج

وقتی بشر به بصره آمد، چنانکه در روایت ابواسحاق آمده، عبدالملک بدو نوشت:

«اما بعد مهلب را با مردم شهرش سوی ازارقه فرست سران و
 «یکه سواران و مردم مجرب و معتبر شهر را برگزیند که آنها را بهتر
 «می‌شناسد. کار جنگ را به نظر وی واگذار که من به تجربه و نیکخواهی
 «وی دربارهٔ مسلمانان اعتماد دارم، از مردم کوفه نیز گروهی انبوه بفرست
 «ویکی از مردم شناخته و معتبر و الامقام و سرسخت را که به دلیری و
 «جنگ آزمودگی شهره باشد، سالارشان کن. مردم دو شهر را سوی
 «خوارج فرست که هر کجا رفتند به دنبالشان بروند تا خدا نابودشان

«کند وریشه آنها را بر آرد و سلام بر تو باد.»

بشر، مهلب را پیش خواند و نامه را بدوداد که بخواند و بدو گفت هرچه را می‌خواهد برگزیند و او جدیع بن سعید ازدی را که دایی پسرش یزید بود بگفت تا به دیوان آید و کسان را برگزیند، برای بشر ناگوار بود که امارت مهلب از جانب عبدالملك آمده بود و نمی‌توانست کسی جز او را بفرستد و کینه او را به دل گرفت گفתי خطایی نسبت به بشر کرده بود. آنگاه بشر، عبدالرحمان بن مخنف را پیش خواند و او را به نزد مردم کوفه فرستاد و دستور داد که سواران و سران مردم دلیر و معتبرشان را برگزیند.

عبدالرحمان بن مخنف گوید: بشر بن مروان مرا پیش خواند و گفت: «منزلت و برتری خویش را به نزد من می‌دانی، می‌خواستم ترا سالار این سپاه کنم که لیاقت و کفایت و اعتبار و دلیری ترا دانسته‌ام، مطابق انتظاری که از تو دارم عمل کن، این فلان و فلان را بنگر (ناسزای مهلب می‌گفت) و اطاعت وی مکن و رأی وی را مپذیر و در کارش کاستی آور و کوتاهی کن»

گوید: درباره سپاه و نبرد دشمن و نظر در کار مسلمانان چیزی با من نگفت، مرا برضد پسر عمویم تحریک می‌کرد، گویی بی‌خرد بودم یا کودک خصال و ناسادان که از پیری به مقام و وضع من انتظاری که این جوان از من داشت نمی‌شد داشت که سن من از این مرحله گذشته بود.

گوید: و چون دید که من در پاسخ وی رغبتی نشان ندادم گفت: «چه اندیشه داری؟»

گفتم، «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جز اجرای دستور تو در باره آنچه بخوام یا نخواهم کاری توانم کرد.»

گفت: «برو که توفیق یابی.»

گوید: پس با وی وداع گفتم و از پیش او در آمدم.

آنگاه مهلب با مردم بصره برون شد و به رامهرمز جای گرفت و با خوارج مقابل شد و خندق زد، عبدالرحمان بن مخنف با مردم کوفه بیامد. بشر بن جریر سالار گروه شهریان کوفه بود. محمد بن عبدالرحمان سالار مردم تمیم و همدان بود. اسحاق بن محمد بن اشعث سالار کننده و ربیعیه بود، زحر بن قیس سالار مذحج و اسد بود.

عبدالرحمان در رامهرمز در يك میلی یا يك میل و نیمه مهلب جای گرفت که دو اردو همدیگر را می دیدند و ده روز نگذشت که خبر مرگ بشر بن مروان رسید که در بصره رخ داده بود و بسیار کس از مردم بصره و کوفه باز گشتند. بشر، خالد ابن عبدالله را جانشین خویش کرده بود، جانشین وی در کوفه عمرو بن حرith بود از مردم کوفه زحر بن قیس و اسحاق بن محمد بن اشعث و محمد بن عبدالرحمان باز گشته بودند. عبدالرحمان بن مخنف پسر خویش جعفر را از پی آنها فرستاد که اسحاق و محمد را پس آورد اما به زحر بن قیس دست نیافت. آندو را دو روز بداشت آنگاه از آنها تعهد گرفت که باز نگردند اما يك روز بماندند و باز گشتند و راهی دیگر گرفتند. از پی آنها آمدند اما به ایشان نرسیدند و آنها در اهواز به زحر بن قیس رسیدند و بسیار کس از آنها که آهنگ بصره داشتند آنجا فراهم آمده بودند.

خالد بن عبدالله خبر یافت و نامه ای به مردم نوشت و یکی را فرستاد که به چهره مردم بزند و آنها را پس برد. نامه وی را غلامش آورد و برای مردم که به دور وی فراهم آمده بودند خواند که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از خالد بن عبدالله به هر کس از مؤمنان و مسلمانانی که این نامه

«من به آنها رسد. سلام بر شما و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او

«نیست. اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش مقرر داشته و اطاعت

«زمامداران را واجب کرده و هر که جهاد کند برای خویشتن می کند و
 «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد، خدا از او بی نیاز است و هر که
 «نافرمانی زمامداران و قایمان به حق کند خدا بر او غضب آورد و درخور
 «آن شود که به تن خود عقوبت بیند و خویشتن را به معرض آن آورد
 «که مالش مصادره شود و عطایش لغو شود و به جاهای دور و شهرهای بد
 «تبعید شود.

«ای مسلمانان، بدانید که نسبت به کی جرئت آورده اید و نافرمانی
 «چه کسی کرده اید. عبدالملک بن مروان امیر مؤمنان است که سستی ندارد
 «و با مردم نافرمان تساهل نیارد، تازیانه وی برضد عصیانگر و شمشیر وی
 «برضد مخالف به کار است، خویشتن را به معرض عقوبت نیارید که من
 «از نصیحت گویی شما باز نماندم. بندگان خدا، به جای خویش و اطاعت
 «خلیفه خویش باز روید و به عصیان و مخالفت باز مروید که بدمی بینید به
 «خدا قسم یاد می کنم که از پس این نامه هر عصیانگری را به دست آرم
 «خونش را می ریزم، ان شاء الله و سلام بر شما باد با رحمت خدای»
 و چنان بود که چون يك سطر یا دو سطر از نامه را می خواند زحر بدو
 می گفت: «مختصر کن»، غلام خالد بدو گفت: «به خدا سخن کسی را می شنوم که
 نمی خواهد آنچه را می شنود بفهمد، شهادت می دهم که به آنچه در این نامه است
 اعتنا ندارد.»

زحر بدو گفت: «ای برده عجمی آنچه را دستور داری بخوان و پیش کسانت
 باز گرد که نمی دانی ما چه در خاطر داریم.» و چون او خواندن خویش را به سربرد
 کسان به مضمون نامه وی توجه نکردند و زحر و اسحاق بن محمد و محمد بن
 عبدالرحمان برفتند تا بیرون کوفه به دهکده ای رسیدند که از آن خاندان اشعث بود
 و به عمرو بن حرث چنین نوشته شد:

«اما بعد، وقتی مردم از وفات امیر که خدایش رحمت کناد خبر یافتند پراکنده شدند و کس با ما نماند. سوی امیر و سوی شهرمان آمده ایم و دوست داریم که بی اجازه و اطلاع امیر به کوفه در نیاییم.»
عمر و بن حریث به آنها نوشت:

«اما بعد، شما جاهای خویش را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت آمده اید و پیش ما اجازه و امان ندارید»
وقتی این نامه به آنها رسید منتظر ماندند تا شب در آمد و به خانه های خویش رفتند و همچنان بودند تا حجاج بن یوسف بیامد.
در این سال عبدالملک، بکیر بن وشاح را از خراسان برداشت و امیه بن عبدالله بن خالد بن اسید را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از سبب عزل بکیر و ولایتداری امیه

به گفته ابو الحسن ولایتداری بکیر بن وشاح بر خراسان تا وقتی که امیه به ولایتداری آنجا آمد دو سال بود که ابن خازم به سال هفتاد و دوم کشته شد و امیه به سال هفتاد و چهارم آمد.

سبب عزل بکیر از خراسان بطوری که در روایت مفضل آمده چنان بود که وقتی بحیر در باره سر ابن خازم هنگامی که او را کشته بود چنان کرد که از پیش یاد کردیم بکیر بن وشاح او را بداشت و همچنان به نزد وی محبوس بود، تا عبدالملک امیه ابن عبدالله بن خالد را ولایتدار کرد، و چون بکیر خبر یافت کس پیش بحیر فرستاد با وی صلح کند اما بحیر نپذیرفت گفت: «بکیر پندارد که خراسان برای وی متفق می ماند»

گوید: فرستادگان میان آنها رفت و آمد کردند و بحیر امتناع داشت. ضرار بن

حصین ضبی پیش وی رفت و گفت: «لجوج مباحش، پسر عمویت کس می فرستد و از تو عذر می خواهد. در چنگک اوی و شمشیر به دست اوست که اگر بکشدت بزی بسبب آن باد رها نکند، اما نمی پذیری، توفیق نداری، صلح را بپذیر و برون شو و به کار خویش باش.»

گوید: بحیر رأی را پذیرفت و با بکیر صلح کرد و بکیر چهل هزار برای او فرستاد و از بحیر تعهد گرفت که باوی نبرد نکند.

گوید: تمیمیان خراسان اختلاف کرده بودند، مقاعس و بطون طرفدار وی بودند، مردم خراسان بیم کردند که باز جنگ شود و ولایت به ثباهی رود و دشمن مشترك بر آنها غلبه یابد و عبد الملك بن مروان نامه نوشتند که سامان خراسان از پس فتنه تنها به وسیله يك قرشی میسر می شود که بر او حسد نیارند و بر ضد او متعصب نباشند.

عبد الملك گفت: «خراسان مرز مشرق است و در آنجا آنهمه شربوده این تمیمی آنجاست و مردم به تعصب افتاده اند و بیم دارند که باز چنان شوند که بوده اند و مرز و مردمش از دست برود خواسته اند که کارشان را به یکی از قریش سپارم که شنوا و مطیع وی باشند»

امیه بن عبد الله گفت: «ای امیر مؤمنان یکی از خودت را آنجا فرست»
گفت: «اگر در مقابل ابوفدیک پس نیامده بودی آن کس تو بودی»
گفت: «ای امیر مؤمنان به خدا پس نیامدم مگر وقتی که جنگاوری نیافتم و کسان مرا رها کردند و چنان دیدم که پس آمدن سوی گروهی دیگر از آن بهتر که جمع مسلمانان باقیمانده را به هلاکت دهم مرار بن عبد الرحمن این را می داند، خالد بن عبد الله نیز خبر عذر مرا که بدو رسیده برای تو نوشته.»

گوید: خالد عذر امیه را برای عبد الملك نوشته بود و خبر داده بود که کسان او را رها کرده بودند. مرار نیز گفت: «ای امیر مؤمنان امیه راست می گوید چندان

ثبات ورزید که جنگاوری نماند و کسان از یاری وی باز ماندند.»

گوید: پس عبدالملك اورا ولایتدار خراسان کرد.

گوید: و چنان بود که عبدالملك امیه را دوست داشت و او را همانند فرزند خویش می‌شمرد و کسان گفتند: «هیچکس را ندیدیم که چون امیه به سبب هزیمت چنان عوض گیرد که امیه گرفت از مقابل ابوفدیک فرار کرد و ولایتدار خراسان شد.»

گوید: در آنوقت بحیر در سنج بود و از عبور امیه می‌پرسید و چون خبر یافت که نزدیک ابرشهر رسیده به یکی از عجمان اهل مرو به نام رزین یا زریر گفت: «راهی نزدیک به من بنمای که امیر را از آن بیش که بیاید ببینم و چنین و چنان می‌دهم باعطای فراوان»، وی راه را نیک می‌دانست و او را ببرد و به يك‌شب از سنج به سرزمین سرخس رفت. آنگاه وی را سوی نیشابور برد و وقتی آنجا رسید که امیه به ابرشهر رسیده بود و او را بدید و از خراسان و چیزها که مایه صلاح مردم آنجا شود و اطاعتشان نکوشود و زحمت ولایتدار سبک شود با وی سخن کرد و مالهایی را که بکیر گرفته بود بدو خبر داد و از خیانت وی بیمش داد.

گوید: آنگاه با امیه برفت تا به مرو رسید. امیه سروری بزرگوار بود، متعرض بکیر و عاملان وی نشد و خواست وی را بر نگهبانان بگمارد اما بکیر نپذیرفت که بحیر بن ورقا را گماشت. کسانی از قوم بکیر او را ملامت کردند و گفتند: «سالاری نگهبانان را نپذیرفتی و بحیر را سالاری داد که می‌دانی میان تو و او چه‌گونه است.»

گفت: «دیروز ولایتدار خراسان بودم و نیم نیزه پیش رویم می‌بردند، اکنون سالار نگهبانان شوم و نیم نیزه بیرم.»

گوید: امیه به بکیر گفت: «از کارهای خراسان هرچه را خواهی انتخاب

کن.»

گفت: «طخارستان»

گفت: «از آن تو باشد.»

گوید: بکیر آماده شد و مال بسیار خرج کرد اما بحیر به امیه گفت: «اگر بکیر به طخارستان رود ترا خلع کند» و پیوسته او را بیم داد تا بیمناک شود و گفت پیش او بماند.

در این سال حجاج بن یوسف سالار حج بود، چنانکه محمد بن عمر گوید حجاج از آن پیش که به مدینه رود قضای آنجا را به عبدالله بن قیس بن مخرمه داده بود، مدینه و مکه با حجاج بود، عامل کوفه و بصره بشر بن مروان بود، عامل خراسان امیه بن عبدالله بود، قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.

گویند: عبدالملک بن مروان در این سال عمره کرد، اما صحت این را نمی دانیم.

آنگاه سال هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از حوادث

سال هفتاد و پنجم

از جمله حوادث سال این بود که محمد بن مروان به غزای تابستانی رفت که رومیان از جانب مرعش آمده بودند.

در همین سال عبدالملک یحیی بن حکم بن ابی العاص را ولایتدار مدینه کرد.

در همین سال عبدالملک حجاج بن یوسف را ولایتدار عراق کرد، بدون خراسان و سیستان.

در این سال حجاج به کوفه آمد.

عبدالله نوۀ عمار یاسر گوید: وقتی نامۀ عبدالملک بن مروان دربارهٔ ولایتداری عراق به حجاج بن یوسف رسید و این از پس مرگ بشر بن مروان بود با دوازده سوار که بر اسبان اصیل بودند برون شد و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شد. گوید: بشر، مهلب را به مقابلهٔ حروریان فرستاده بود، حجاج از مسجد آغاز کرد و آنجا رفت و بالای منبر رفت، روی بسته بود و عمامهٔ حریر سرخ داشت. گفت: «مردم را بیارید» که پنداشتند وی و یارانش از خوار چند و قصد وی کردند و چون مردم فراهم آمدند چهره بنمود و گفت:

«من روشنگرم و از ارتفاعات می‌نگرم»

«و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت»

«به خدا من شر را به جای خویش می‌برم و با معادل آن برابر می‌کنم و همانند آن مجازات می‌دهم سرها می‌بینم که رسیده و وقت چیدن آن رسیده. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها روانست.»

«ای مردم عراق، امیر مومنان عبدالملک تیردانه‌های خود را باز کرد و تیرهای آنرا امتحان کرد و مرا از همه محکمتر و سخت‌تر یافت و سوی شما فرستاد، به خدا دیر باز به فتنه افتاده‌اید و به راه گمراهی رفته‌اید. به خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون درخت قطع می‌کنم و چون شتر بیگانه می‌زنم. به خدا به وعدهٔ خویش وفا می‌کنم و چون مقرر کنم به سامان می‌برم. از این دسته بندیها و بگو- مگو و چه بود و چه خواهد بود، دست بدارید، به خدا یا به راه حق مستقیم باشید یا هر کدامتان را به تنش مشغول می‌دارم. هر کس از همراهان مهلب را پس از سه روز بیابم خونش را بریزم و مالش را به غارت دهم.» آنگاه به خانه رفت و چیزی بیشتر از این نگفت.

گوید: در آغاز که خاموشی وی طول کشید محمد بن عمیر ریگ برداشت و می‌خواست به او بزند گفت: «خدایش بکشد چه بی‌زبان است، و چه زشت به خدا

پندارم که گفتارش از دیدارش بهتر نیست.» و چون حجاج سخن کرد در یگها از دست وی ریختن گرفت و او بی خبر بود. حجاج ضمن خطبه خویش گفت: «روهایتان سیاه باد خدا مثلی می زند، دهکده ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد و خدا به سزای اعمالی که می کردند پرده گر سنگی ترس بر آنها کشید»^۱

شما آنها را و امثال آنها، فراهم شوید و به استقامت آید، به خدا چنان ذلیلان کنم که به صلاح آید و چون سنگ بکو بمتان که به اطاعت آید، به خدا قسم یا به انصاف آید و شایعه پراکنی نکنید و از چنان بود و چنان بود و فلان به نقل از فلان گفت و پراکنده گویی، چشم بپوشید یا چنان باشمشیر بز نمتان که زنان بیوه شوند و فرزندان یتیم، باطل را بگذارید و از چند و چون دست بردارید. از این دسته بندیها بگذرید، هر کدامتان تنها سوار شود، به خدا اگر به نافرمانی خو کنید خراجی گرفته نشود و کس به جنگ دشمن نرود، اگر به ناخواه به غزایتان نبرند به دلخواه نروید. شنیده ام مهلب را رها کرده اید و به نافرمانی و مخالفت به شهر خویش آمده اید به خدا قسم، پس از سه روز هر که را به دست آورم گردنش را می زنم»

گوید: آنگاه سردستگان را خواست و گفت: «مردم را سوی مهلب فرستید و رسید (برائت) بیارید که رسیده اند. شب و روز درهای پل بسته نشود تا این مدت بگذرد.»

ابو جعفر گوید: و چون روز سوم رسید از بازار تکبیری شنید و برون شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم عراق و اهل اختلاف و نفاق و اخلاق بد، تکبیری شنیدم که از نوع آن تکبیرها نبود که هنگام ترغیب، خدا را بدان منظور دارند بلکه از

۱- ان الله ضرب مثلاً قریة كانت آمنه مطمئنة یاتیه رزقها رغدا من كل مكان فكفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما كانوا یصنعون، نخل، آیه ۱۱۳

جمله تکبیرها بود که بمنظور بیم دادن گفته شود و دانستم که صدایی است که طوفان از آن می‌زاید. ای پسران کنیزان احمق و بندگان عصا و ابنای بیوگان! چرا هر کس از شما به جای خود ننشیند و خون خویش را محفوظ ندارد و جای پای خویش را نبیند! قسم به خدای چندان از شما بکشم که عقوبت سلف شود و عبرت خلف.»

گوید: پس عمیر بن ضابی تمیمی حنظلی به پاخواست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، من جزو این گروهم و پیری فرتوت و بیمارم، اینک پسر من که از من جوانتر است»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضابی تمیمی»

گفت: «دیروز سخن ما را شنیدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مگر تو نبودی که به غزای امیر مومنان عثمان رفتی؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «پدرم را به زندان کرده بود که پیری فرتوت بود»

گفت: مگر او نبود که گفته بود:

«قصد کردم و نکردم، وایکاش

«زنان عثمان را به گریه وی واداشته بودم.»

به نظرم کشتن توبه صلاح دوشهر است، ای کشیکبان برخیز و گردنش را

بزن.»

گوید: یکی برخاست و گردن وی را بزد و مالش را به غارت دادند.

گویند: عنبسه بن سعید به حجاج گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

گفت: «این یکی از قاتلان عثمان است»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا چرا سوی امیر مؤمنان عوض نفرستادی؟» آنگاه بگفت تاگردنش را بزدند. سپس بانگزی را بگفت تا بانگ زد بدانید که عمیر بن ضابی که بانگ را شنیده بود از پس سه روز بیامد و بگفتم تا او را بکشتند بدانید که هر کس از سپاه مهلب، امشب در شهر به سر برد حرمت خدای از او برداشته شود.

گوید: پس کسان بر پل ازدحام کردند و سر دستگان پیش مهلب رفتند که به رامهرمز بود و در باره وصول کسان نامه از او گرفتند. مهلب گفت: «اکنون مرد نری به عراق آمده، اکنون با دشمن جنگ می کنید»

راوی گوید: در آن شب چهار هزار کس از مردم مدحج از پل گذشتند و مهلب گفت: «مرد نری به عراق آمده»

ابوالحسن گوید: وقتی نامه عبدالملک برای کسان خوانده میشد خواننده گفت: «اما بعد، سلام بر شما که من حمد خدا می کنم»

حجاج گفت: «نگهدار، ای بندگان عصا! امیر مومنان به شما سلام می گوید و کسی از شما جواب سلام نمی گوید! این نهیه این جور ادبتان کرده، به خدا شما را جور دیگر ادب می کنم نامه را از سر آغاز کن»

گوید: و چون به گفته وی رسید که اما بعد سلام بر شما، هیچکس نماند که نگفت: سلام بر امیر مومنان با رحمت و برکات خدای.

عمر بن سعید گوید: وقتی حجاج به کوفه آمد با کسان سخن کرد و گفت: «اردوی مهلب را آشفته اید. به روز سوم کسی از سپاه وی اینجا نباشد» و چون روز سوم گذشت یکی پیش وی آمد که خون آلود بود.

گفت: «کی چنینت کرد؟»

گفت: «عمیر بن ضابی بر جمعی که گفتمش سوی اردوگاه خویش رود امامرا

زد» و در باره او دروغ گفت.

حجاج کس از پی عمیر بن ضابی فرستاد او را بیاوردند که پیری فرتوت بود بدو گفت: «چرا از اردوگاه خویش بازماندی؟»

گفت: «من پیری فرتوت و نیروی تکان خوردن ندارم، پسر مرا به عوض خودم فرستاده‌ام که از من دلیرتر است و از من جوانتر، درباره آنچه با تومی گویم پرسش کن، اگر راست گفته‌ام که خوب و گرنه عقوبتم کن.»

گوید: عنبسه بن سعید گفت: «این همانست که به نزد کشته عثمان رفت و به چهره وی سیلی زد و بر او جست و دودنده اش را شکست.» و حجاج بگفت تا گردنش را بزدند.

عمرو بن سعید گوید: به خدا میان کوفه و حیره به راه می رفتم که شنیدم رجز مضری خوانده می شد، سوی آنها رفتم و گفتم: «چه خبر؟»

گفتند: «یکی به نزد ما آمده از بدترین طوایف عرب از این طایفه ثمود، لنگ رفتار، پیچیده پای، کوچک دیده که عمیر بن ضابی سالار قوم را پیش آورد و گردنش را زد.»

گوید: وقتی حجاج عمیر بن ضابی را بکشت ابراهیم بن عامر یکی از مردم بنی غاضره بنی اسد عبدالله بن زبیر را در بازار بدید و خبر از او پرسید ابن زبیر شعری خواند به این مضمون:

«وقتی ابراهیم را دیدم بدو گفتم

«چنان می بینم که کار

«پیچیده شده و دشوار

«آماده شو و بشتاب و به سپاه ملحق شو

«که جز سپاه از مهلکه مفر نیست

«برگزین: یا پیش ابن ضابی، عمیر، برو

«ویا پیش مهلب

«این دو کار نابه دلخواه است

«که برای خلاصی از آن باید

«براسبی نوسال نشینی

«که چون برف سپید باشد

«وچنان شد که اگر خراسان پیش روی وی بود

«آنها به جای بازار می دید

«ویا نزدیکتر.»

آمدن حجاج به کوفه چنانکه گفته اند در ماه رمضان همین سال بود. وی حکم-
ابن ایوب ثقفی را به امارت سوی بصره فرستاد و بدو گفت: «با خالد بن عبدالله
سختی کند و چون خبر به خالد رسید پیش از آنکه حکم به بصره آید از آنجا برون
شد و در جلحا فرود آمد مردم بصره از او بدرقه کردند و پیش از آنکه از نمازگاه
خود برود یک هزار هزار میان آنها تقسیم کرد.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالملک بن مروان سالار حج

بود.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبدالملک بن مروان رفت و ابان بن عثمان
را بر کار مدینه جانشین خویش کرد. عبدالملک به یحیی بن حکم گفت بر کار مدینه
چنانکه بوده بود، بماند. عامل کوفه و بصره حجاج بود. قضای کوفه با شریح بود
و قضای بصره با زرارة بن اوفی.

در این سال حجاج از کوفه به بصره رفت و ابو یغفور، عروة بن مغیره بن شعبه،
را در کوفه جانشین خود کرد که همچنان بیود تا حجاج از پس حادثه رستقباد. به
کوفه باز آمد.

در همین سال در بصره بر حجاج بشوریدند.

سخن از سبب شوریدن بصریان بر ضد حجاج

ابوزهیر عبسی گوید: حجاج بن یوسف از آن پس که به کوفه آمد و ابن ضابی را بکشت بی فاصله از آنجا برون شد و سوی بصره رفت و آنجا سخنانی گفت همانند آنچه با مردم کوفه گفته بود و همان تهدیدها را تکرار کرد. گوید: یکی از بنی یشکر را پیش وی آوردند و گفتند: «این نافرمانی کرده است.»

مرد یشکری گفت: «من فتنه دارم، بشر آنرا دیده و مرا معذور داشته مقرری خویش را نیز به بیت المال پس داده‌ام.» گوید: اما حجاج از او نپذیرفت و وی را بکشت از این رو مردم بصره متوحش شدند و برون شدند چندان که بر سرپل رامهرمز در مقابل کسی که کسان را سان می‌دید همدیگر را لگدمال کردند و مهلب گفت: «مرد نری سوی مردم آمده.»

گوید: حجاج برون شد و به رستقباد فرود آمد، در اول شعبان سال هفتاد و پنجم، و آنجا کسان بر ضد حجاج بشوریدند، سالارشان عبدالله بن جارود بود که عبدالله بن جارود را کشت و هیجده سر فرستاد که در رامهرمز میان مردم نصب کردند و پشت مسلمانان نیرو گرفت و خوارج غمین شدند که امید داشته بودند میان مردم تفرقه و اختلاف افتد.

گوید: آنگاه حجاج به بصره باز گشت.

گوید: سبب حادثه عبدالله بن جارود چنان بود که حجاج وقتی مردم بصره را دعوت کرد که سوی مهلب روند و روان شوند پیامد و در آخر شعبان به رستقباد. نزدیک دستوی فرود آمد، سران و بزرگان بصره نیز با وی بودند و میان او و مهلب

هیچ‌ده فرسنگ فاصله بود.

گوید: آنجا میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «چیزی که ابن‌زبیر بر مقرریهای شما افزوده، افزایش فاسقی منافق است و من آنرا تأیید نمی‌کنم»

گوید: عبدالله بن جارود عبدی به‌پا خاست و گفت: «این افزایش فاسقی منافق نیست افزایش امیر مومنان عبدالملک است که برای ما به‌جای نهاده» اما حجاج او را تکذیب کرد و تهدید کرد.

گوید: پس، ابن‌جارود برضد حجاج قیام کرد و سران قوم پیرو او شدند و نبردی سخت کردند که ابن‌جارود و گروهی از یاران وی کشته شدند و سروی را با سیزده کس از یارانش پیش مهلب فرستاد و سوی بصره بازگشت و به مهلب و عبدالرحمان بن مخنف نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به شما رسید به خوارج حمله کنید

والسلام.»

در همین سال مهلب و ابن‌مخنف، از ارقه را از رامهرمز برون‌راندند.

سخن از برون‌راندن خوارج

و کار آنها در سال هفتاد و پنجم

ابوزهیر عبسی گوید: با وصول نامه حجاج که به روز دوشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم بود مهلب و ابن‌مخنف در رامهرمز به ارقه حمله بردند و آنها را از رامهرمز برون‌راندند. نبرد سخت نشد. سوی آنها حمله بردند و پسران را نند و آن جماعت چنانکه گفتی عقبدار سپاهند رفتند تا به شاپور در ناحیه کازرون فرود آمدند. مهلب و عبدالرحمان نیز رفتند و در اول رمضان مقابل آنها جای گرفتند.

گوید: مهلب به دور خویش خندق زد، مردم بصره گویند که مهلب به

عبدالرحمان بن مخنف گفت: «اگر صلاح می‌دانی به دور خویش خندق بزنی بزنی» اما یاران عبدالرحمان نپذیرفتند و گفتند: «خندق ما شمشیرهایمان است.»

گوید: و چنان شد که شبانگاه خوارج سوی مهلب رفتند که بدو شبیخون زنند و چون دیدند که احتیاط خویش نداشته سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و دیدند که خندق نزده و با وی به نبرد پرداختند که یارانش از اطراف وی فراری شدند، عبدالرحمان پیاده شد و همراه کسانی از یاران خویش بجنگید که کشته شد و آنها نیز اطراف وی کشته شدند و شاعرشان در این باره شعری گفت به این مضمون:

«این اردو گاه مزین به کشتگان

«از آن کیست؟»

«که همه مرده‌اند یا مقتول

«می‌بینیشان که بادها

«ریگها را بر آنها می‌ریزد

«از پس آنکه دامن کشان

«می‌رفته‌اند.»

اما مردم کوفه می‌گویند: نامه حجاج پیش مهلب و عبدالرحمان آمد که وقتی این نامه من پیش شما رسید به خوارج حمله کنید، و آنها به روز چهارشنبه ده روز مانده از رمضان سال هفتاد و پنجم به خوارج حمله بردند و جنگی سخت کردند که پیش از آن نبردی چنان سخت میانشان رخ نداده بود و این از پس نیمروز بود. خوارج با همه نیروی خویش به مهلب بن ابی صفره پرداختند و او را سوی اردوگاهش پس راندند و او تنی چند از صلحای قوم را پیش عبدالرحمان فرستاد که بدو گفتند: «مهلب می‌گوید: دشمن ما یکی است و می‌بینی که مسلمانان چه می‌کشند خدایت رحمت کناد برادران خویش را کمک کن» و عبدالرحمان سوار از پی سوار

و پیاده از پی پیاده به کمک او فرستادن گرفت و چون پسینگاه شد و خوارج دیدند که از اردوی عبدالرحمان سواره و پیاده می رسد بدانستند که یاران وی اندک شده اند از اینرو پنج یا شش گروه مقابل اردوی مهلب نگه داشتند و با جمع و نیروی خویش سوی عبدالرحمان بن مخنف رفتند و چون عبدالرحمان دید که آهنگ وی کرده اند پیاده شد قاریان نیز با وی پیاده شدند. سالار قاریان ابوالاحوص یار عبدالله بن مسعود بود و خزیمه بن نصر پدر نصر عبسی همانکه با زید بن علی در کوفه کشته شد و همانجا با وی آویخته شد. از خواص قوم عبدالرحمان نیز هفتاد و یک کس با وی پیاده شدند خوارج به آنها حمله بردند و عبدالرحمان با آنها نبردی سخت کرد آنگاه کسان از اطراف وی پراکنده شدند و وی با گروهی از مردم صبور که ثبات ورزیده بودند به جای ماند. پسرش جعفر بن عبدالرحمان از جمله کسانی بود که پیش مهلب فرستاده بود و کسان را بانگ زد که همراه وی پیش پدرش روند اما به جز گروهی اندک پیروی وی نکردند و او بیامد و چون نزدیک پدرش رسید خوارج میان وی و پدرش حایل شدند و او بجنگید تا از پا بیفتاد.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف با همراهان خویش بر تپه ای بلند نبرد کرد تا در حدود دو ثلث شب برفت سپس با آن گروه کشته شد.

گوید: صبحگاهان مهلب پیامد و وی را به گور کرد و بر او نماز کرد و کشته شدن وی را برای حجاج نوشت که حجاج نیز آنرا برای عبدالملک بن مروان نوشت که در منی مرگ وی را اعلام کرد و مردم کوفه را مذمت کرد.

گوید، حجاج عتاب بن ورقا را به سالاری سپاه عبدالرحمان بن مخنف فرستاد و بدو گفت به هنگام جنگ شنوا و فرمانبردار مهلب باشد و او این را خوش نداشت اما از اطاعت حجاج چاره نداشت و برگفته او اعتراض نمی توانست کرد.

گویند: عتاب بن ورقا بیامد و در اردوگاه جای گرفت و با خوارج به نبرد

پرداخت. کار وی با مهلب بود اما کارهای خویش را انجام می‌داد و تقریباً دربارۀ چیزی با مهلب مشورت نمی‌کرد و چون مهلب چنین دید کسانی از مردم کوفه و از جمله بسطام بن مصقله را همدل خویش کرد و آنها را به مخالفت عتاب واداشت.

یوسف بن یزید گوید: عتاب پیش مهلب آمده بود که از او بخواهد یارانش را مقررری دهد و مهلب او را برنشیمنگاه خویش نشانید.

گوید: آنگاه با خشونت و قیافۀ گرفته از مهلب خواست که یاران وی را مقررری دهد.

گوید: مهلب بدو گفت: «ای پسر زن بوگندو تو اینجایی!»

گوید: بنی تمیم پندارند که عتاب بدو پاسخ گفت. اما دیگران پندارند که عتاب گفت: «به خدا مادر من و عم و خال بسیار دارد و دوست دارم که خدا میان من و تو جدایی آرد.»

گوید: میانشان سخن رفت تا آنجا که مهلب می‌خواست چوب را به طرف وی بلند کند، اما پسرش مغیره برجست و چوب را گرفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، پیری از پیران عرب و معتبری از معتبران قوم است، اگر چیزی ناخوشایند از او شنیده‌ای از وی تحمل کن که شایسته این کار هست.»

گوید: مهلب تحمل کرد، عتاب برخاست و از پیش وی برفت و بسطام بن مصقله پیش روی وی آمد و بدو ناسزا گفت و بدو گفت، و او که چنین دید به حجاج نامه نوشت و از مهلب شکایت کرد و بدو گفت که مهلب بیخردان شهر را برضد وی برانگیخته و از حجاج خواست که او را پیش خود برد.

گوید: نامه وقتی رسید که حجاج بدو حاجت داشت به سبب حوادثی که از جانب شیب بر معتبران کوفه رخ داده بود و کس پیش وی فرستاد که بیا و کار سپاه را به مهلب واگذار و مهلب حبیب پسر خویش را به سپاه عتاب گماشت.

گوید: چند تن از شاعران قوم دربارۀ عبدالرحمان بن مخنف رثاهای مفصل

گفتند. گوید: مهلب در حدود یکسال در شاپور بیود و با خوارج نبرد می کرد. در همین سال صالح بن مسرح یکی از بنی امر و القیس که عقیده خوارج صفریه داشت به جنبش آمد. گویند وی نخستین کس از صفریه بود که قیام کرد.

سخن از جنبش صالح برای قیام و اعمال وی به سال هفتاد و پنجم

گویند که صالح بن مسرح یکی از بنی امر و القیس به سال هفتاد و پنجم حج کرد شبيب بن یزید و سوید و بطین و امثال آنها با وی بودند در همین سال عبدالملك بن مروان نیز به حج آمده بود، شبيب خواست او را به غافلگیری بسکشد اما چیزی از خبر آنها به عبدالملك رسید و چون از حج بازگشت به حجاج نوشت که از پی آنها باشد. و چنان بود که صالح به کوفه می آمد و کم و بیش يك ماه می ماند و یاران خویش را می دید که با آنها وعده نهد و چون حجاج از پی وی برآمد دیگر کوفه جای وی نبود و از آنجا دوری گرفت. آنگاه سال هفتاد و ششم در آمد.

سخن از حوادث سال هفتاد و ششم

اکنون از قیام صالح بن مسرح و سبب قیام وی سخن می کنیم. سبب قیام وی چنانکه در روایت قبيصة بن عبدالرحمان خثعمی آمده چنان بود که صالح بن مسرح تمیمی مردی زاهد و فروتن بود، چهره زرد داشت و اهل عبادت

بود. وی به داراوسرزمین موصل بود و یارانی داشت که قرآن به آنها می آموخت و تعلیم فقه می داد و نقل برایشان می گفت.

راوی گوید: قبیصة بن عبدالرحمان که عقیده خوارج داشت به کسان می گفت که نقل های صالح بن مسرح پیش اوست از او خواستند که کتاب را بفرستد و چنان کرد، نقل وی چنین بود:

«حمد خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید و ظلمات و نور نهاد، آنگاه کسانی که کافر شده اند برای پروردگارشان همسنگ می نهند^۱.

«خدایا کسی را همسنگ تو نمی کنیم و جز به تو رونمی آریم و جز ترا پرستش نمی کنیم که خلقت و فرمان از آن تو است و سود و زیان از جانب تو است و سرانجام به سوی تو است. شهادت می دهیم که محمد بنده تو است که وی را برگزیده ای و پیمبر تو است که او را انتخاب کرده ای و او را پسندیده ای که رسالت های ترا ابلاغ کند و بندگان را اندرز گوید. و نیز شهادت می دهیم که وی رسالت خویش را رسانید و امت را اندرز گفت و به سوی حق دعوت کرد و به کار عدالت قیام کرد و به یاری دین پرداخت و با مشرکان نبرد کرد تا خدای او را ببرد صلی الله علیه و سلم. «شما را به ترس خدا و بیعلاقگی دنیا و رغبت آخرت و تذکار بسیار مرگ و جدایی از فاسقان و دوستداری مومنان سفارش می کنم که بیعلاقگی به دنیا بنده را به آنچه به نزد خداست راغب می کند و تن وی را برای اطاعت خدا فراغت می دهد، و تذکار بسیار مرگ بنده را از پروردگار می ترساند چنانکه بدو پناه برد و بدو آرام گیرد، جدایی از فاسقان در خور مومنان است که خدای در کتاب خویش گفته:

«ولا تصل علی احد منہم مات ابدا ولا تقم علی قبره انہم کفروا باللہ و رسولہ

۱- الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین کفروا برہم یعدلون (انعام - آیه ۱)

وماتوا وهم فاسقون»^۱ «یعنی: هیچوقت بر قبر یکی از آنها که مرده نماز مبر و بر قبر وی مایست، آنها خدا و پیمبرش را انکار کردند و در حال عصیان بمردند.

«دوستداری مومنان وسیله وصول به کرامت و رحمت و بهشت خداست خدا ما و شما را از جمله راستی پیشگان و صبوران بدارد.

«بدانید که از جمله نعمتهای خدا بر مؤمنان این بود که پیمبری از خودشان میان آنها برانگیخت که کتاب و حکمتشان آموخت و صافی و پاکیزه شان کرد و در کار دینشان توفیقشان داد که با مومنان رأوف بود و رحیم تا وقتی که وی رایبرد صلوات الله علیه.

«پس از وی پرهیز کار صدیق به رضای مسلمانان عهده دار کار شد و به هدایت وی اقتدا کرد و به سنت وی رفتار کرد تا به خدا پیوست، خدایش رحمت کند.»

«صدیق عمر را جانشین کرد و کار رعیت را به او سپرد که به کتاب خدا عمل کرد و سنت پیمبر خدا را زنده داشت و در کار حق سستی نکرد و در راه خدا از ملامتگر ملامتگری بیم نیاورد تا به پروردگار خویش پیوست که رحمت خدا بر او باد.

«از پس عمر مسلمانان عثمان را زمامدار کردند که در کار غنیمت تبعیض کرد و حدود را معوق داشت و در کار داوری ستم کرد و مومن را زبون داشت و مجرم را عزیز داشت که مسلمانان سوی وی رفتند و خونش بریختند و خدا و پیمبر و مومنان پارساز او بیزار بودند.

«از پس وی علی بن ابی طالب کار کسان را عهده کرد و چیزی نگذشت که مردان را در کار خدا حکمت داد و در کار اهل ضلالت شك آورد و تعویق آورد

وسستی کرد و ما از علی و پیروانش بیزاریم.

«خدایتان رحمت کناد برای نبرد با این دسته‌های فراهم شده و پیشوایان ضلالت ستمگر و برون شدن از دارفنا به داربقا و پیوستن به برادران مومن صاحب یقین ما که دنیا را به آخرت فروختند و اموال خویش را به طلب رضای خدا در سرانجام خرج کردند، آماده شوید و از کشته شدن در راه خدا بیم مدارید که کشته شدن از مردن آسانتر است. مرگ به وقت نامنتظر به شما می‌رسد و شما را از پدران و فرزندان و زنان و دنیایتان جدا می‌کند اگر چه این را به شدت ناخوش دارید و از آن بنالید. پس به دلخواه جانها و مالهای خویش را به خدا بفروشید تا به امان وارد بهشت شوید و سیاه چشمان را به برگزید، خدا ما و شما را جزو سپاسگزاران و ذکرگویان بدارد که از حق هدایت می‌یابند و مطابق آن سلوک می‌کنند.»

عبدالله بن علقمه گوید: در آن اثنا که یاران صالح پیش وی رفت و آمد داشتند روزی به آنها گفت: «نمی‌دانم در انتظار چیستید و تا کی از پای نشسته‌اید، این ستم رواج یافته و این عدالت از میان رفته و این زمامداران، پیوسته بامردم سخت‌تر و گردن‌فرازتر می‌شوند و از حق دورتر و با پروردگار جسورتر.

«پس آماده شوید و کس پیش یاران خویش که در کار انکار باطل و دعوت حق، همدلند بفرستید، تا پیش شما آیند و همدیگر را ببینیم و در آنچه بایدمان کرد بیندیشیم که اگر قیام می‌کنیم چه وقت قیام کنیم»

گوید: پس یاران صالح کسان فرستادند و همدیگر را برای این منظور بدیدند و در آن اثنا که در این کار بودند محلل بن وائل یشکری با نامه‌ای از شیبیب پیش صالح بن مسرح آمد که چنین بود:

«اما بعد، دانستم که آهنگ حرکت داشته بودی و مرا نیز به این کار دعوت کرده بودی و من دعوت ترا اجابت کردم اگر اکنون به این کار می‌پردازم، پیر

مسلمانانی و هیچکس از خودمان را با تو برابر نمی‌گیریم، اما اگر قصد داری
 آنروز را موخر داری با من بگویی که اجل صبح و شب می‌رسد و بیم دارم مرگم
 بر باید و با ستمگران جهاد نکرده باشم و چه خسارتی است و چه فضیلتی متروک
 می‌ماند. خدای ما و ترا از جمله آن کسان کند که از عمل خویش خدا و رضوان وی
 و دیدار روی او را منظور دارند و همنشینی صالحان در دارالسلام، و سلام بر توباد.»
 گوید: و چون محلل بن وائل با این نامه شبیب پیش صالح آمد، صالح بدو
 نوشت:

«اما بعد، نامه و خبر تو چندان تاخیر شد که آورده شدم آنگاه یکی از مسلمانان
 خبر حرکت و آمدن ترا داد، خدای را بر قضای پروردگار خویش، ستایش می‌کنم،
 فرستاده تو با نامه‌ات بیامد، هر چه را در آن بود فهمیدم، مادر کار تهیه و آمادگی برای
 قیامیم، فقط انتظار تو مانع قیام من شده. پیش ما بیا و ما را به هر کجا می‌خواهی ببر
 که تو از جمله آن کسانی که از رای وی بی‌نیاز نتوان بود و بی‌حضور وی کارها را
 به سر نمی‌توان برد و سلام بر توباد»

گوید: و چون نامه وی به شبیب رسید کس فرستاد و تنی چند از یاران خویش
 و از جمله برادر خویش مصاد بن یزید و محلل بن وائل بشکر و صقر بن حاتم تیمی
 شیبانی و ابراهیم بن خجر، ابوالصقیر، محلمی و فضل بن عامر ذهلی را فراهم آورد،
 آنگاه برون شد و به دارا پیش صالح بن مسرح رفت و چون او را بدید گفت:
 «خدایت رحمت کند قیام کنیم که پیوسته سنت متروک تر می‌شود و طغیان مجرمان
 بیشتر.»

گوید: صالح کسان پیش یاران خویش فرستاد و برای شب چهارشنبه اول
 صفر سال هفتاد و ششم با آنها وعده قیام نهاد که با همدیگر فراهم آمدند و تهیه دیدند
 و آماده شدند که آن شب قیام کنند و همگی در شب میعاد به نزد وی فراهم آمدند.
 فروة بن لقیط از دی گوید: به خدا با شبیب در مداین بودم که از قیام آنها با

ما سخن کرد.

گوید: وقتی آهنگ قیام کردیم شب قیام پیش صالح بن مسرح فراهم آمدیم، رأی من به کشتن کسان بود از بس منکر و تعدی و تباهی که در زمین دیده بودم، پس به پا خاستم و گفتم: «ای امیر مومنان رأی تو درباره رفتار با این ستمگران چیست؟ آیا پیش از دعوت بکشیمشان یا پیش از نبرد دعوتشان کنیم؟ من پیش از آنکه رأی خویش را با من بگویی، رأی خویش را با تومی گویم، رأی من اینست که هر که را عقیده ما ندارد، نزدیک باشد یا دور، بکشیم که ما سوی قومی گمراه و طغیانگرو ستمگر می‌رویم که فرمان خدا را رها کرده‌اند و شیطان بر آنها تسلط یافته.»

گفت: «نه، دعوتشان می‌کنیم، قسم بدینم هر که عقیده تو ندارد دعوت را نمی‌پذیرد و هر که ترا محترم ندارد با تو نبرد می‌کند و دعوت کردنشان برای رفع عذر و اتمام حجت بهتر است»

گوید: گفتمش: «درباره کسی که با ما نبرد کند و بر او ظفر یابیم رأی تو چیست؟ درباره خونها و مالهایشان چه می‌گویی؟»

گفت: «اگر بکشیم و غنیمت گیریم از آن ماست و اگر در گذریم و ببخشیم حق ماست و از آن ماست.»

گوید: سخن نیک گفت و صواب، رحمت خدا بر او باد و بر ما نیز.

ابو مخنف گوید: صالح بن مسرح شبی که قیام می‌کرد به یاران خویش گفت: «بندگان خدا! از خدا بترسید و در کار جنگ هیچکس از مردم شتاب مکنید مگر کسانی که آهنگ شما کنند و مقابل شما آیند که شما از این رو قیام می‌کنید که به خاطر خدای خشم آورده‌اید که محرمات وی شکسته و در زمین عصیان وی کرده‌اند و خون نارواریخته‌اند و اموال را به ناحق گرفته‌اند. نباید کارهایی را بر کسانی عیب گیرید و خودتان مرتکب آن شوید که شما مسئول همه اعمال خویش هستید. بیشتر شما

پیاده‌اید. اینک اسبان محمد بن مروان در این روستاست، از آن آغاز کنید، بدان تازید و پیادگان خویش را بر نشانید و به وسیله آن بر دشمنان نیرو گیرید»

گوید: پس برفتند و همان شب اسبان را بگرفتند و پیادگان خویش را بر آن نشانند و پیادگان شان سوار گان شدند، سیزده روز در سرزمین دارا بودند که مردم دارا و مردم نصیبین و مردم سنجار از بیم آنها حصار می‌شدند.

گوید: صالح آن شب که قیام می‌کرد با یکصد و بیست و به قولی با یکصد و ده کس قیام کرد.

گوید: محمد بن مروان که در آن هنگام امیر جزیره بود از قیام وی خبر یافت و کارشان را سبک گرفت و عدی بن عدی حارثی را با پانصد کس سوی آنها روانه کرد. عدی بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد مرا با پانصد کس سوی کسی می‌فرستی که از بیست سال پیش سر خوارج بوده و کسانی از مردم ربیعیه با وی قیام کرده‌اند که به نزد من شهره‌اند و با ما درگیری داشته‌اند و یکیشان بهتر از یکصد سوار است.»

محمد گفت: «پانصد کس دیگر اضافه می‌کنم سوی آنها حرکت کن.»

گوید: پس عدی با هزار کس از حران روان شد و این نخستین سپاه بود که سوی صالح فرستاده می‌شد، وقتی عدی روان شد گفتی سوی مرگش می‌کشند وی مردی زاهد منش بود، برفت تا به دوغان رسید و با کسان آنجا فرود آمد و یکی از مردم بنی خالد را به نام زیاد پسر عبدالله سوی صالح بن مسرح فرستاد که گفت: «عدی مرا فرستاده و از تو می‌خواهد که از این ولایت برون شوی و سوی ولایت دیگر روی و با مردم آنجا نبرد کنی که عدی مقابله با ترا خوش ندارد.»

صالح گفت: «پیش وی باز گرد و بدو بگو اگر عقیده ما داری، بنمای تا بدانیم و تا شبانگاه از مقابل تو و این ولایت به ولایت دیگر می‌رویم و اگر عقیده جباران و پیشوایان بد، داری در کار خویش بیندیشیم، اگر خواهیم از تو آغاز کنیم و اگر

خواهیم سوی دیگران رویم»

گوید: فرستاده برفت و پیغام را با وی برگفت.

عدی گفت: «باز گرد و بدو بگو به خدا من هم عقیده تو نیستم ولی نبرد با تو و نبرد با غیر ترا خوش ندارم با کسی جز من نبرد کن»

گوید: صالح به یاران خویش گفت: «برنشینید»

پس برنشستند و آن مرد را پیش خود گذاشت تا حرکت کردند آنگاه وی را رها کرد و با یاران خویش برفت تا در بازار دوغان پیش عدی بن عدی رسید که به نماز نیمروز ایستاده بود و بی خبر بود که ناگهان سواران نمودار شدند و چون سواران را دیدند همدیگر را بانگ زدند.

گوید: صالح، شبیب را با يك دسته سوار به پهلوی راست یاران خود نهاد سوید بن سلیم هندی شیبانی را با يك دسته سوار در پهلوی راست یاران خود نهاد و خود او با يك دسته سوار در قلب ایستاد و چون به آنها نزدیک شد دیدشان که آرایش ندارند و در هم ریخته اند، شبیب را برگفت تا به آنها حمله برد، آنگاه سوید به آنها حمله برد که هزیمت شدند و نبرد نکردند.

عدی بن عدی در نماز بود که اسب وی را بیاوردند که بر آن نشست و راه خویش گرفت، صالح بن مسرح پیامد و در اردوگاه وی جای گرفت و هرچه را که آنجا بود متصرف شد. فراریان عدی و پیشتازان اصحاب وی برفتند تا پیش محمد ابن مروان رسیدند که خشمگین شد و خالد بن جزء سلمی را پیش خواند و او را با يك هزار و پانصد کس فرستاد. حارث بن جعونه ربیع را نیز پیش خواند و با يك هزار و پانصد کس فرستاد. به آنها گفت: «سوی این خارجیان اندك و خبیث روید و شتاب کنید، هر کدامتان زودتر رسید بریار خویش سالاری دارد.»

گوید: پس آندو از پیش وی برون شدند و با شتاب برفتند و از صالح بن مسرح می پرسیدند، که می گفتندشان وی سوی آمد رفته است. و آنها از پی صالح

برفتند تا پیش‌وی رسیدند که به نزد مردم آمد و فرود آمده بود. شبانگاه فرود آمدند و خندق زدند. با هم پیش‌اورسیده بودند و هر کدامشان با یاران خویش جدا بودند، صالح، شیب را با گروهی از یاران خویش به مقابله حارث بن جعونه عامری فرستاد و خود اوسوی خالد بن جزء سلمی رفت.

ابو مخنف به نقل از یکی از حاضران نبرد گوید: حریفان در آغاز پسینگاه پیش‌ما رسیدند، صالح نماز پسین را با ما بکرد آنگاه ما را برای مقابله آنها بیاراست نبردی سخت کردیم که کسی سختتر از آن نکرده بود و چنان شدیم که به خدا ظفر را می‌دیدیم، یکی از ما به ده کس از آنها حمله می‌برد و هزیمتشان می‌کرد، به بیست کس حمله می‌کرد و چنین می‌شد، سوارانشان در مقابل سواران ما ثبات نمی‌آوردند و چون دوامیرشان این را بدیدند، پیاده شدند و به همه همراهان خویش گفتند که پیاده شوند. در این وقت کار چنانکه می‌خواستیم نبود، وقتی به آنها حمله می‌کردیم پیادگانسان با نیزه‌ها جلو ما می‌آمدند و تیراندازانشان تیر به ما می‌باریدند و در همین اثنا سوارانشان به ما می‌تاختند، تا شبانگاه با آنها نبرد کردیم که شب میان ما و آنها حایل شد، زخم فراوان به ما زده بودند، ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم در حدود سی کس از ما کشته بودند ما نیز بیشتر از هفتاد کس از آنها کشته بودیم، به خدا وقتی شب رسید ما از آنها نفرت داشتیم و آنها از ما، مقابلشان ایستاده بودیم اما آنها به طرف ما نمی‌آمدند ما نیز سوی آنها نمی‌رفتیم و چون شب شد آنها به اردوگاهشان باز رفتند ما نیز به اردوگاهمان آمدیم و نماز کردیم و بیاسودیم و پاره‌های نان بخوردیم»

گوید: آنگاه صالح، شیب و سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «دوستان من، رای شما چیست؟»

شیب گفت: «رای من اینست که ما با این قوم تلاقی کردیم و با آنها نبرد کردیم و به خندق خویش پناه بردند، نباید مقابل آنها بمانیم»

صالح گفت: «رأى من نیز چنین است»

گوید: پس به هنگام شب حرکت کردند و برفتند تا سرزمین جزیره را سپردند و وارد سرزمین موصل شدند و در آنجا راه پیمودند تا به دسکره رسیدند و آنجا را نیز طی کردند و چون خبر به حجاج رسید، حارث بن عمیرة ذی المشعار همدانی را با سه هزار کس از مردم کوفه، یک هزار از جنگاوران قدیم و دوهزار از کسانی که حجاج به تازگی حواله کرده بود، سوی آنها فرستاد که برفت و چون نزدیک دسکره رسید صالح بن مسرح به طرف جلو لا و خانقین رفت، حارث بن عمیرة نیز به دنبال وی رفت تا به دهکده ای رسید به نام مدبج که از سرزمین موصل بود، مابین موصل و سرزمین جوخی. در آن وقت صالح بانود کس بود. عمیرة یاران خویش را بیاراست ابوالرواع شاکری را برپهلوی راست خویش نهاد زیر بن اروح تمیمی را برپهلوی چپ نهاد آنگاه به آنها حمله برد و این پس از پسینگاه بود، صالح نیز یاران خویش را سه گروه کرده بود: خود وی با یک گروه بود، شبیب با یک گروه برپهلوی راست بود و سوید بن سلیم با یک گروه برپهلوی چپ بود و هر گروه سی کس بود.

گوید: و چون حارث بن عمیر به سختی بر آنها حمله برد، سوید بن سلیم عقب رفت اما صالح بن مسرح به جای ماند و کشته شد، شبیب چندان ضربت زد که از اسب بیفتاد، در میان پیادگان افتاده بود که بدانها حمله برد تا عقب رفتند و بیامد تا به جای صالح بن مسرح رسید و او را کشته دید و بانگ زد که ای گروه مسلمانان سوی من آیید، که پیش وی آمدند، به یاران خود گفت: «هریک از شما پشت خویش را به پشت دیگری دهد و چون دشمن سوی وی آمد با نیزه بدو ضربت زند تا وارد این قلعه شویم و در کار خویش بیندیشیم»

گوید: چنین کردند و وارد قلعه شدند که باشیب هفتاد کس بودند هنگام شب بود، حارث بن عمیرة آنها را در میان گرفت و به یاران خویش گفت: «در را آتش

بزنید و چون آتش شد آنرا رها کنید که از آن خارج نتوانند شد تا صبح سوی آنها آییم.»

گوید: بادر چنان کردند آنگاه سوی اردوگاه خویش رفتند، شبیب با گروهی از یاران خویش از بالا بر آنها نمودار شد. یکی از آن قوم گفت: «ای زنازادگان، مگر خدا شما را خوار نکرد؟»

گفتند: «ای فاسقان، شما باما نبرد می کنید که با شما نبرد می کنیم زیرا خدا شما را نسبت به حقی که ما بر آنیم نابینا کرده، اما عذر شما به نزد خدا درباره دروغزدن بر مادران ما چیست؟»

خردمندان قوم گفتند: «این سخن را جوانان بی خرد ما گفته اند به خدا سخن آنها را نمی پسندیم و آنرا روا نمی داریم.»

گوید: آنگاه شبیب به یاران خویش گفت: «ای کسان، در انتظار چیستید، به خدا اگر اینان صبحگاهان به شما حمله آرند هلاک می شوید.»

گفتند: «دستور خویش را بگوی.»

گفت: «شب پرده پوش است با من یا هر کس از خودتان که می خواهید بیعت کنید، آنگاه برون شویم و در اردوگاهشان به آنها حمله بریم که از این ایمنند و امیدوارم خدا شما را بر آنها ظفر دهد.»

گوید: آمدند که برون شوند و در، آتش بود، پس نمدها بیاوردند و آنرا به آب تر کردند که بر آتش افکندند و از آن عبور کردند. حارث بن عمیره و اهل اردوی وی غافل بودند و ناگهان شبیب و یارانش در دل اردوگاهشان با شمشیرها به آنها حمله بردند، حارث چندان ضربت زد که از پا در افتاد و یارانش او را بیردند و هزیمت شدند. اردوگاه را با هرچه در آن بود به آنها وا گذاشتند و برفتند تا در مداین جا گرفتند. این سپاه نخستین سپاهی بود که شبیب آنرا هزیمت کرد.

گوید: صالح بن مسرح به روز سه شنبه سیزده روز مانده از جمادی الاول این

سال کشته شد.

در همین سال شبیب وارد کوفه شد و زنش غزاله نیز همراه وی بود.

سخن از ورود شبیب به کوفه
و کار وی و کار حجاج در آنجا و
سبب آنکه شبیب وارد کوفه شد

سبب ورود شبیب به کوفه چنانکه در روایت قبیصة بن عبد الرحمن خثعمی آمده چنان بود که وقتی صالح بن مسرح در مدبج کشته شد و یاران وی با شبیب بیعت کردند به طرف موصل رفت و سلامه بن سیارة تیمی شبیانی را بدید و دعوتش کرد که با وی قیام کند که از پیش وقتی در دیوان و کارغزاها بوده بود او را می شناخته بود. سلامه شرط کرد که سی سوار برگزیند و سه شب از نزد وی غایب شود و او پذیرفت. سلامه سی سوار برگزید و با آنها سوی طایفة عنزه رفت، آهنگ آنها کرد تا انتقام خویش را بگیرد که برادر وی فضاله را کشته بودند.

گوید: قضیه چنان بود که فضاله پیش از آن با هیجده کس برفته بود و به نزد آبی به نام شجره به سرزمین جال، جای گرفته بود که درخت بزرگی آنجا بود و مردم عنزه آنجا بودند. و چون مردم عنزه وی را بدیدند به همدیگر گفتند: «آنها را می کشیم و پیش امیر می بریم و عطیه می گیریم و تقرب می یابیم.» و بر این کار هم سخن شدند. بنی نصر که دایان فضاله بودند گفتند: «قسم به حرمت خدای که زر کار کشتن فرزند خویش با شما کمک نمی کنیم» اما مردم عنزه به آنها حمله بردند و نبرد کردند و آنها را بکشتند و سرهاشان را پیش عبدالمک ابن مروان آوردند، به همین سبب آنها را در بانقیا جای داد و مقرری معین کرد که از پیش مقرری نداشتند، به جز اندکی، و سلامه بن سیار برادر فضاله به تذکار کشته شدن برادر و بازماندن دایانش از یاری او شعری گفت به این مضمون:

«پیش از آنکه

«نصریان چنان کنند

«گمان نداشتم که دایان مرد

«اورا به کشته شدن تسلیم کنند»

گوید: قیام فضاله برادر سلامه پیش از قیام صالح بن مسرح و شیب بود. و چون سلامه با شیب بیعت کرد با وی چنان شرط کرد و با سی سوار برفت تا به محل عنزه رسید و آنها را بنه به بنه می کشت تا به گروهی از آنها رسید که خاله اش در میان شان بود و روی فرزند خود افتاده بود که پسری بالغ بود. خاله اش پسرانهای خویش را برون آورد و گفت: «ای سلامه، ترا به حق خویشاوندی این، قسم می دهم»

گفت: «نه به خدا، من فضاله را از وقتی که بر کنار درخت جای گرفت ندیده ام، از روی او برخیز و گر نه اطرافت را با نیزه به هم وصل می کنم» و زن از روی پسر خویش برخاست که خون وی را بریخت.

مفضل بن بکیر گوید: شیب با یاران خویش سوی راذان آمد و یکی از طوایف بنی تیم بن شیبان چون خبر آمدن او را شنیدند به فرار برون شدند. تنی چند از مردم دیگر نیز با آنها بودند و پیامدند تا به نزد دیرخرزاد در مجاورت حولایا فرود آمدند. جمعی از آنها به سه هزار کس بود شیب با هفتاد کس بود یا اندکی بیشتر، و چون به نزدیک آنها فرود آمد از او بترسیدند و حصار می شدند.

گوید: آنگاه شیب با دوازده سوار سوی مادر خویش رفت که در دامنه ساتیدما در سایبانی از آن بدویان جای داشت. گفت: «مادرم را بیارم و در اردوگاه خویش جای دهم و هرگز از من جدا نشود مگر من بمیرم یا او بمیرد.»

گوید: دو تن از مردم بنی تیم بن شیبان از بیم جان برون شدند و نزدیک دیر رسیدند و به جمعی از قوم خویش پیوستند که در جال، اندکی دورتر از خوارج

فرود آمده بودند، شبیب پیشا پیش آن گروه دوازده نفری به آهنک مادر خویش که در دامنه بود برون شد و به جمعی از بنی تیم بن شیبان برخورد که بی خبر از همه جا در اموال خویش مقیم بودند و نمی پنداشتند که شبیب در آنجا که بودند بر آنها گذر کند یا متوجه آنها شود، شبیب با سواران خویش بر آنها حمله بردوسی مردپیر را را بکشت که حوثره بن اسد و بربره بن عاصم، همان دو کس که به نزدیک دیر آمده و به جال پیوسته بودند، از آنجمله بودند.

گوید: شبیب پیش مادر خود رفت و او را از دامنه بیاورد.
گوید: یکی از مردم دیر، از طایفه بکر بن وایل از بالابر یاران شبیب نمودار شد و چنان بود که شبیب برادر خویش مضاد را نایب خویش کرده بود. مرد بکری که بر یاران وی نمودار شد سلام نام داشت پسر حیان که گفت: «ای قوم قرآن میان ما و شماست مگر گفتار خدای تعالی را نشنیده اید که گوید: وان احد من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله ثم ابلغه مأمنه»^۱

یعنی: اگر یکی از مشرکان از توزینهار خواست وی را زینهار ده، تا گفتار خدا را بشنود آنگاه وی را به امانگاهش برسان.

گفتند: «چرا»

گفت: «پس، از ما دست بردارید تا صبح شود، آنگاه امانمان دهید که رفتار ناخوشایندی با ما نداشته باشید و پیش شما آییم و کار خویش را بر ما عرضه کنید، اگر آنرا پذیرفتیم اموال و خونهای ما بر شما حرام است و ما برادران شما ایم و اگر نپذیرفتیم ما را به امانگاهمان پس برید آنگاه درباره کار فیما بین ما و خودتان بنگرید.»

گفتند: «چنین باشد»

گوید: و چون صبح شد، پیش خوارج آمدند، یاران شبیب مقالت خویش را

بر آنها عرضه کردند و عقیده خویش را شرح دادند که همه را پذیرفتند و با آنها بیامیختند و همگی فرود آمدند و به همدیگر پیوستند و چون شبیب پیامد به صلح بودند و یاران شبیب خبر خویش را با وی بگفتند که گفت: «کار صواب کردید و توفیق یافتید و نکو کردید»

گوید: آنگاه شبیب حرکت کرد و گروهی با وی رفتند و گروهی که به صلح آمده بودند به جای ماندند.

گوید: در آنروز ابراهیم بن حجر محلمی، ابوالصقیر، که با بنی تیم بن شیبان بود و میان آنها جای داشته بود با شبیب حرکت کرد، شب به حدود سرزمین موصل و مرزهای سرزمین جوخی رفت، آنگاه راه آذریجان گرفت.

گوید: سفیان بن ابی العالیه خثعمی نیز با سپاهی پیامد که گفته بودندش وارد طبرستان شود. سپس بدو گفتند باز گردد و با نزدیک يك هزار کس باز گشت و با فرمانروای طبرستان صلح کرد.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: نامه حجاج به نزد وی رسید که:

«اما بعد، با همراهان خویش برو و در دسکره جای گیر و آنجا بمان تا سپاه حارث بن عمیر همدانی، ابن ذی المشعار، به تو رسد - وی همان بود که صالح بن مسرح را کشته بود - با سواران دیدگاهها، آنگاه سوی شبیب حرکت کن و با وی نبرد کن.»

گوید: و چون این نامه بدو رسید روان شد تا به دسکره رسید. در کوفه و بصره به سپاهیان حارث بن عمیره بانگ زدند که هر کس از سپاه حارث بن عمیره به دسکره پیش سفیان بن ابی العالیه نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان برون شدند و سوی وی رفتند، سواران دیدگاهها نیز که پانصد کس بودند و ابن ابجر تمیمی سالارشان بود سوی وی آمدند، به جز پنجاه کس که به جای ماندند. و کس پیش سفیان بن ابی العالیه فرستاد که از اردوگاه مرو تا من پیش

تو آییم، اما سفیان شتاب کرد و به طلب شبیب روان شد و در خانقین در دامنه کوهی بدورسید و خازم بن سفیان خشمی را که از مردم بنی عمرو بن شهران بود برپهلوی راست خویش نهاد، عدی بن عمیره شبیانی را برپهلوی چپ خویش نهاد، شبیب به صحرا مقابل آنها آمد آنگاه راه دیگر گرفت چنانکه گفتی مقابله با عدی را خوش ندارد. و چنان بود که برادر خویش مصاد را با پنجاه کس در جای فرورفته ای کمین نهاده بود.

گوید: و چون شبیب را بدیدند یاران خویش را فراهم آورد و در دامنه راه مشرق گرفت که گفتند: «دشمن خدا فراری شد» و از پی وی برفتند.

گوید: اما عدی بن عمیره شبیانی گفت: «ای مردم با شتاب سوی آنها مروید تا زمین را بسپریم و در آنجا بگردیم و اگر کمینی نهاده باشند از آن بهره‌زیم و گرنه از پی آنها توانیم رفت»

گوید: ولی کسان از او نشنیدند و شتابان از دنبال خوارج رفتند و چون شبیب دید که از کمین گذشتند به طرف آنها بازگشت و چون کمین کردگان دیدند که حریف از آنها گذشت سویشان آمدند، پس شبیب از جلو به آنها حمله برد و کمین کردگان از پشت سر به آنها بانگ زدند که کس با آنها نبرد نکرد و هزیمت رخ داد.

گوید: ابن ابی العالیه یا حدود دویست کس ثبات ورزید و با خوارج جنگی سخت و نکو کرد، چندان که پنداشت از شبیب و یاران وی انتقام گرفته.

گوید: سوید بن سلیم به یاران خویش گفت: «کسی از شما هست که ابن ابی العالیه سالار قوم را بشناسد به خدا اگر او را بشناسم برای کشتن وی تلاش می‌کنم.»

شبیب گفت: «من او را بهتر از همه کس می‌شناسم، صاحب اسب پیشانی سفید را می‌بینی که تیراندازان جلو او هستند، او همانست اگر آهنگ وی داری کمی مهلت بده»

گوید: آنگاه شبیب گفت: «ای قعنب با بیست کس حرکت کن و از پشت سر سوی آنها برو» قعنب با بیست کس برفت و از سمت بالای آنها بیامد و چون دیدند که از پشت سر آهنگ آنها دارد، پراکنده شدند و عرصه را رها کردند. سویس بن سلیم به سفیان بن ابی العالیه حمله برد و به نیزه ضربتی به هم زدند که از نیزه هاشان کاری نساخت، آنگاه با شمشیر به هم ضربت زدند، سپس هر کدامشان گردن دیگری را گرفت و به زمین غلطیدند و همچنان با همدیگر کشاکش داشتند آنگاه از هم جدا شدند، شبیب به آنها حمله برد که عقب نشستند. یکی از غلامان سفیان به نام غزوان پیش وی آمد و از استر خویش پیاده شد و گفت: «آقای من سوار شو» و سفیان بر نشست اما یاران شبیب او را در میان گرفتند که غزوان به حمایت وی نبرد کرد تا کشته شد. پرچم سفیان نیز همراه غزوان بود.

گوید: پس از آن سفیان بن ابی العالیه برفت تا به بابل مهرود رسید و آنجا

فرود آمد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می‌دهم که این از دین برون شدگان را تعقیب کردم تا در خانقین به آنها رسیدم و با آنها نبرد کردم و خدا چهره هاشان را بزد و بر آنها ظفر یافتیم. و هنگامی که چنین بودیم جمعی از آنها که نهان بودند به کمکشان آمدند و به کسان حمله بردند و هزیمتشان کردند، من با کسانی از مردم دیندار و صبور پیاده شدم و با آنها نبرد کردم تا میان کشتگان افتادم و مرا زخم‌دار بیردند و به بابل مهرود رساندند. اینک آنجا هستم. سپاهی که امیر سوی من فرستاده بیامدند مگر سوره بن ابجر که نیامد و در جنگ نبود و چون به بابل مهرود آمدم بیامد و سخنانی می‌گوید که نمی‌دانم و عذر نا معقول می‌گوید والسلام.»

گوید: و چون حجاج نامه را بخواند گفت: «کسی که همانند وی عمل کرده باشد و چنین کوشیده باشد نکو کرده است» سپس بدو نوشت:

«اما بعد، نکو کوشیده‌ای و تکلیف خویش را به سر برده‌ای، وقتی دردت سبک شد سوی کسان خویش بیا که پاداش یابی، والسلام»
گوید: حجاج به سوره بن ابجر نیز نوشت:

«اما بعد، ای پسر مادر سوره، در خورتون بود که جرئت آری و دستور مرا ندیده بگیری و از کمک سپاه من بازمانی، وقتی این نامه به تو رسید یک مرد سخت کوش از همراهان خویش را پیش سپاهی فرست که در مداین است که پانصد کس از آنها را برگزیند و با آنها پیش تو آید و با آنها بروتا با این از دین بگشتگان مقابل شوی. دور اندیشه عمل کن. بادشمن خدعه کن که بهترین ترتیب جنگ نیکو خدعه کردن است والسلام»

گوید: و چون نامه حجاج پیش سوره آمد عدی بن عمیره را سوی مداین فرستاد که هزار سوار آنجا بود و پانصد کس از آنها را برگزید آنگاه پیش عبدالله ابن عصفیر رفت که امیر مداین بود، به دوران امارت اول خویش، بدو سلام گفت و عبدالله هزار درم به اوداد واسب داد و جامه پوشانید. پس از آن عدی از پیش وی درآمد و با یاران خویش حرکت کرد و پیامد تا پیش سوره بن ابجر رسید که به بابل مهرود بود و او به طلب شب بیرون شد.

گوید: شبیب در جوخی تاخت و تاز می کرد و سوره از پی وی بود شبیب برفت تا به مداین رسید. مردم مداین از وی احتراز کردند و حصار می شدند اما بنا بهای قدیم مداین سست بود و شبیب وارد شهر شد و اسبان فراوان از آنجا به دست آورد که به کار سپاه می خورد و هر که را دید بکشت اما وارد خانه‌ها نشدند.

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «اینک سوره بن ابجر به مقابله تو می آید» که با یاران خویش برون شد و برفت تا به نهروان رسید. آنجا فرود آمدند و وضو کردند و نماز کردند، آنگاه به قتلگاه یاران خویش که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را کشته بود رفتند و برای یاران خویش آمرزش خواستند و از علی و

یارانش بیزاری کردند و بگریستند. گریستنشان دراز شد. آنگاه پل نهروان را بیریدند و در سمت شرقی آن جای گرفتند.

گوید: سوره پیامد و در قطرا انا جای گرفت. خبر گیرانش آمدند و خبر دادند که شبیب به نهروان فرود آمده. پس اوسران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «کمتر شده که در صحرا با اینان مقابله کنید یا سوار باشید و شما را آسیب نزنند و بر شما غلبه نیابند. به من گفته اند که از یکصد بیشتر نیستند، مگر اندکی. رای من اینست که شما را نخبه کنم و با سیصد کس از مردم نیرومند و دلیران حرکت کنم و هم اکنون سوی آنها روم که از شبیخون شما ایمنند، به خدا امیدوارم که خدا آنها را در قتلگاه یارانشان که سابقا در نهروان کشته شده اند از پای در آورد.»

گفتند: «هرچه می خواهی بکن»

گوید: پس، او خازم بن قدامه خثعمی را بر سپاه خویش گماشت و از جمله یاران خویش، سیصد کس از مردم نیرومند و چالاک و دلیر برگزید و با آنها سوی نهروان حرکت کرد.

شبیب خفته بود اما کشیک بانان نهاده بود و چون یاران سوره نزدیک آنها رسیدند اعلام خطر کردند که بر اسبان خویش نشستند و آرایش گرفتند و چون سوره و یاران وی به آنها رسیدند دیدندشان که احتیاط خویش نداشته اند و آماده شده اند.

گوید: پس سوره و یارانش به آنها حمله بردند، اما خوارج ثبات ورزیدند و ضربتشان زدند تا سوره و یارانش روی از آنها بگردانیدند. آنگاه شبیب یاران خویش را بانگ زد و به آنها حمله برد که نبردگاه را رها کردند. خوارج به آنها حمله بردند سوره سوی اردوگاه خویش بازگشت سواران و نیرومندان قوم هزیمت شده بودند آنها را ببرد و راه مداین گرفت و از راهی که شبیب در آن بود بگشت.

شبیب از پی بود و امید داشت به او برسد و اردوی او را بگیرد و مردم اردوی

هزیمت شده را آسیب بزنند. با شتاب از پی آنها بیامد. سوره و کسان به مداین رسیدند و وارد آنجا شدند. شبیب بیامد تا به خانه های مداین رسید، به وقتی که آنها وارد شهر شده بودند.

گوید: ابن عصفیر و مردم مداین برون شدند و کسان، خوارج را باتیر بزدند و از بالای خانه ها سنگ به آنها انداختند.

گوید: شبیب با یارانش از مداین دور شد و از کلو اذ گذشت که تعداد بسیاری اسب از آن حجاج آنجا بود که آنرا بگرفت و برفت. سپس در سرزمین جوخی روان شد آنگاه راه تکریت گرفت.

گوید: در آن اثنا که سپاه سوره در مداین بود، میان مردم شایع شد که اینک شبیب نزدیک رسیده و می خواهد همان شب به مردم مداین شبیخون زند و همه سپاه از آنجا حرکت کرد و سوی کوفه رفت.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: به خدا از مداین گریختند و گفتند امشب به ما شبیخون می زنند در صورتی که شب در تکریت بود.

گوید: وقتی باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید جزل بن سعید کندی را فرستاد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: چون باقیمانده سپاه پیش حجاج رسید گفت: «خدا سوره را دیو سیاه کند اردو و سپاه را تباه کرد و به شبیخون زدن خوارج رفت به خدا به زحمتش می اندازم»

گوید: پس از آن سوره را به زندان کرد و بعد او را بخشید.

فضیل بن خدیج گوید: حجاج، عثمان بن سعید را که ملقب به جزل بود پیش خواند و بدو گفت: «برای حرکت سوی این از دین گشتگان آماده شو و چون با آنها مقابل شدی مانند مردم سبکسر شتاب مکن و مانند مردم سست و ترسو عقب مکش، ای برادر بنی عمری در پناه خدا باشی، فهمیدی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد بلکه فهمیدم»
 بدو گفت: «پس حرکت کن و در دیر عبدالرحمان اردو بزن تا کسان پیش تو
 آیند.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد از این سپاه هزیمت شده کسی را
 همراه من نفرست که ترس در دلهاشان جا گرفته و بیم دارم که هیچکس از آنها برای
 تو و مسلمانان سودمند نباشند»

گفت: «این در اختیار تو است و چنان دانم که رای نکو آوردی و درست گفتی»
 گوید: آنگاه حجاج دیوان داران را پیش خواند و گفت: «سپاه را به
 مردم حواله کنید و چهار هزار کس را بیرون بزنید، از هر ناحیه هزار کس و در این
 کار شتاب کنید»

گوید: پس سردستگان فراهم آمدند و دیوان داران نشستند. و سپاه را حواله
 کردند و چهار هزار کس را بیرون زدند و حجاج بگفت که سوی اردوگاه روند و
 چون اردو زدند ندای حرکت دادند که حرکت کردند. آنگاه بانگ زن حجاج بانگ
 زد که هر کس از این سپاه را پیدا کنیم که به جای مانده باشد حرمت از او برداشته شود.
 گوید: جزل بن سعید روان شد، عیاض بن ابی لینه کندی را با مقدمه سپاه
 از پیش فرستاد آنگاه برفت تا به مداین رسید و سه روز آنجا بود. ابن عصفیر
 يك اسب و يك يابو و دو استر و دو هزار درهم برای او فرستاد و کشتنی و علوفه چندان
 بداد که برای سه روز کسان تا وقتی که حرکت کردند کافی بود، و هر چه خواستند
 از کشتنی و علف که ابن عصفیر داده بود برگرفتند.»

گوید: پس از آن جزل بن سعید با کسان به دنبال شیب بیرون شد و در
 سرزمین جوخی به اورسید. شیب از وی دوری می گرفت و از روستایی به روستایی و
 از دهکده ای به دهکده ای می رفت و به یکجانی ماند به این منظور که جزل یاران خویش
 را پراکنده کند و با سپاهی اندک و بی آرایش با وی مقابل شود.

گوید: اما جزل بی آرایش حرکت نمی کرد و هر جا فرود می آمد به دور خویش خندق می زد. و چون این کار برای شبیب طولانی شد شبی به یاران خویش گفت که راهی شدند.

فروقه بن لقیط گوید: در دیر بیر ما بودیم که شبیب ما را پیش خواند. یکصد و شصت کس بودیم، بر هر چهل تن از یاران خویش یکی را گذاشت، خود وی نیز با چهل کس بود. برادرش مصاد را بر چهل کس گذاشت، سوید بن سلیم را با چهل کس روانه کرد، محلل بن وائل را با چهل کس فرستاد. خبر گیرانش آمده بودند و گفته بودند که جزل بن یزید در دیر یزدگرد فرود آمده.

گوید: آنوقت بود که ما را پیش خواند و آرایش داد و گفت تا بر اسبان خویش توبره زدیم و گفت: «آماده شوید و چون اسبان خوراک کرد بر نشینید و هر کدامتان با امیری که برای وی تعیین کرده ایم بروید و چشم به فرمان امیر خویش داشته باشید و از آن پیروی کنید.» امیران ما را نیز پیش خواند و گفت: «می خواهی امشب به این اردو شبیخون برم» به برادر خویش مصاد گفت: «برو و سمت بالا گریو از پشت سراز جانب حلوان سوی آنها برو، من نیز از سمت جلو خویش از جانب کوفه می آیم. تو نیز ای سوید از جانب مشرق سوی آنها رو، و تو نیز ای محلل از جانب مغرب سوی آنها رو. هر کدامتان از همان سو روید که گفته ام و از آنها روی مگردانید و حمله برید و باز حمله برید و بانگشان زنید تا فرمان من بیاید.»

گوید: من جزو آن چهل بودم که با شبیب بودند، وقتی اسبان ما خوراک کرد و این در آغاز شب بود که کسان آرام گرفته بودند، برون شدیم و برفتیم تا به دیرالخراره رسیدیم، معلوم شد قوم آنجا پادگانی نهاده اند و سالارشان عیاض بن ابی لینه است.

همینکه به آنجا رسیدیم مصاد برادر شبیب که پیش از او رسیده بود. با چهل کس به آنها حمله برد. وی می خواسته بود پیش از شبیب برود و از سمت بالای

قوم در آید و از پشت سر به آنها برسد، چنانکه شبیب گفته بود، اما چون این گروه را بدید با آنها جنگ انداخت که لختی ثبات ورزیدند و نبرد کردند سپس ما همگی سوی آنها رفتیم و حمله کردیم که هزیمت شدند و راه بزرگ را پیش گرفتند، میان آنها و اردوگاهشان که در دیریزدگرد بود در حدود يك ميل بیشتر نبود.

گوید: شبیب به ما گفت: «ای گروه مسلمانان تعقیبشان کنید و اگر توانستید همراه آنها وارد اردوگاهشان شوید» و ما مصرانه به دنبالشان افتادیم و دمی از آنها غافل نبودیم. آنها به حال فرار هدفی جز اردوگاهشان نداشتند و چون به اردوگاه رسیدند یارانشان راهشان ندادند و ما را تیر باران کردند.

گوید: و چنان شده بود که خبر گیرانی که داشته بودند آمدن ما را به آنها خبر داده بودند، جزل به دور خویش خندق زده بود و احتیاط کرده بود و پادگانی را که ما در دیرالخراره دیدیم نهاده بود، پادگان دیگری نیز در سمت حلوان بر راه نهاده بود و چون ما به پادگان دیرالخراره حمله برده بودیم پادگانهای دیگر باز آمده بودند و فراهم شده بودند اما مردم اردوگاه راهشان نداده بودند و با آنها گفته بودند نبرد کنید و حریف را با تیر از خویش برانید.

جریر بن حسین کندی گوید: سالار دو پادگان دیگر یکی عاصم بن حجر بود بر پادگان سمت حلوان و واصل بن حارث سکونی بر پادگان دیگر.

و چون پادگانها فراهم آمدند شبیب بر آنها حمله آغاز کرد تا سوی خندقشان راند و مردم اردو، خوارج را تیر باران کردند و از خویش برانندند، و چون شبیب دید که به آنها دسترسی ندارد به یاران خویش گفت: «بروید و آنها را واگذارید» و از راه به جانب حلوان رفت و چون به نزدیک محل قلعه حسین بن زفر فزاری رسید. قلعه حسین بن زفر بعدها در آن محل به وجود آمد - به یاران خویش گفت: «فرود آید و اسبان خویش را خوراك دهید و تیرهایتان را اصلاح کنید و استراحت کنید و دور کعت نماز کنید، آنگاه سوار شوید.»

گوید: پس، یارانوی فرود آمدند و چنان کردند، آنگاه شبیب آنها را بازگردانید و بار دیگر سوی اردوگاه مردم کوفه رفت به آنها گفت: «به همان ترتیبی که که آغاز شب در دیربیر ما آرایشتمان دادم بروید و اردوگاهشان را چنانکه از پیش دستورتان داده‌ام در میان گیرید.»

گوید: پس با وی برفتیم، مردم اردوپادگانها را پیش خود برده بودند که از ما ایمنی یافته بودند، ناگهان صدای پای اسبان ما را شنیدند که نزدیک شده بود، پیش از صبحگاه به آنها رسیدیم و اردوگاهشان را محاصره کردیم و از هر سوبه آنها بانگ زدیم، آنها از هر طرف به نبرد ما آمدند و تیراندازی سوی ما آغاز کردند.

گوید: شبیب کس پیش برادر خویش مصاد که از سمت کوفه با آنها به جنگ بود فرستاد که سوی ما بیاوراه کوفه را برای حریفان باز کن.

مصاد پیش وی آمد و آن سمت را رها کرد و ما از سه سمت با آنها به جنگ بودیم تا صبح شد و آنها را هزیمت نکرده بودیم که به راه افتادیم و آنها را وا گذاشتیم که بنا کردند به ما بانگ بزنند که ای سگان جهنم کجا می‌روید؟ ای گروه از دین برون شدگان کجا می‌روید؟ بمانید تا سوی شما آییم. و ما در حدود يك و نیم میل از آنها دور شدیم.

آنگاه فرود آمدیم و نماز صبح بکردیم، آنگاه راه بر ازالروز گرفتیم و سوی جرجرایا و نواحی مجاور آن رفتیم و آنها از پی ما آمدند.

ابو مخنف به نقل از آزاد شده‌ای غاصره یا قیصر نام گوید: «من به تجارت همراه سپاهی بودم که از پی حروریان بودند، سالار ما جزل بن سعید بود که از پی آنها می‌رفت و با آرایش حرکت می‌کرد و هر جا فرود می‌آمد خندق می‌زد شبیب او را وا گذاشته بود و در سرزمین جوخی و جاهای دیگر می‌رفت و خراج را می‌شکست و چون به نظر حجاج این کار به درازا کشید نامه‌ای به جزل نوشت که برای مردم

خوانده شد:

«اما بعد، من ترا با سواران شهر و سران قوم فرستادم و دستور دادم این از دین گشتگان گمراه گمرهی آور را تعقیب کنی تا با آنها مقابل شوی و رهانشان نکنی تا بکشی و نابودشان کنی، اما خفتن در دهکده‌ها و خیمه زدن در خندقها را از حمله و نبرد خوارج که با تو گفته بودم آسانتر یافتی، والسلام»

گوید: در قطراثا و دیر ابن مریم بودیم که نامه را برای ما خواندند و این برای جزل تحمل ناپذیر بود و بگفت تا کسان حرکت کنند که مصرانه در تعقیب خوارج روان شدند و ما دربارهٔ امیرمان شایعه پراکنی کردیم و گفتیم معزول خواهد شد.

اسماعیل بن نعیم همدانی برسمی گوید: حجاج سعید بن مجالد را به سالاری این سپاه فرستاد و گفت: «اگر با از دین گشتگان مقابل شدی به آنها حمله کن و مهلتشان مده و تعلق مکن و جنگ انداز و از خدای کمک بجوی و مانند جزل رفتار مکن. چون شیر در تعقیب آنها باش چون گفتار از آنها بگردد.»

گوید: جزل نیز در پی شبیب بود تا به نهر روان رسیدند و با وی مقابل شدند و او در اردوگاه خویش بمافد و به دور خود خندق زد.

سعید بن مجالد بیامد و وارد اردوگاه مردم کوفه شد، با عنوان سالار، میان آنها به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او گفت: آنگاه گفت: «ای مردم کوفه، و اما ندید و سستی کردید و امیرتان را نسبت به خودتان خشمگین کردید شما از دو ماه پیش به تعقیب این بدویان حقیر بوده‌اید که ولایتان را به ویرانی داده‌اند. در دل این خندقها مانده‌اید و برون نمی‌شوید، مگر وقتی که خبر یابید که آنها رفته‌اند و در ولایتی دیگر جز ولایت شما جای گرفته‌اند، به نام خدای سوی آنها حرکت کنید.»

گوید: پس سعید بن مجالد روان شد و کسان را همراه خویش حرکت داد،

سواران اردورا به دور خویش فراهم آورد.

گوید: جزل بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم با این سواران به مقابله شیب روم.»

جزل بدو گفت: «با همه سپاه از سواره و پیاده باش و در صحرای باز با شیب روبرو شو که به خدای سوی تومی آید، یاران خویش را پراکنده مکن که این ترتیب برای آنها بدتر است و برای تو بهتر.

سعید گفت: «تو در صف به ایست»

جزل گفت: «ای سعید پسر مجالد، من با این کار که می کنی موافقت ندارم و از این کار تو بیزارم، خدا و مسلمانان حاضر بشنوند.»

سعید گفت: «رای من چنین است اگر قرین صواب بود خدایم توفیق داده و اگر ناصواب بود شما از آن بری هستید»

گوید: پس جزل با صف مردم کوفه که از خندق برویشان آورده بود بماند، عیاض بن ابی لینه کندهی را بر پهلوی راست آنها نهاده بود و عبدالرحمان بن عوف، ابو حمید رواسبی را، بر پهلوی چپشان گماشته بود، جزل با جماعت بایستاد، سعید ابن مجالد پیش رفت و روان شد و مردم را نیز با خویش بیرد.

گوید: و چنان بود که شیب سوی برازالروز رفته بود و در قطیطیا فرود آمده بود و به دهقان آنجا گفته بود که برای آنها چیزهای بایسته بخرد و غذایی فراهم کند و او چنان کرده بود.

شیب وارد شهر قطیطیا شد و بگفت تا در را ببندند. هنوز غذا را نخورده بود که سعید بن مجالد با مردم سپاه در رسید. دهقان بالای حصار رفت و سپاهیان را بدید که در کار آمدن بودند و به حصار نزدیک شده بودند و چون فرود آمد رنگش بگشته بود.

شیب بدو گفت: «چرا می بینمت که رنگت دگرگون شده؟»

دهقان گفت: «سپاه از هر طرف، سوی تو آمده»

گفت: «چیزی نیست، غذای ما حاضر است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیار»

گوید: در بسته بود، غذا را بیاوردند که بخورد و وضو کرد و دور کعت نماز کرد آنگاه استری خواست و بر آن نشست. سپاهیان بر در شهر فراهم آمدند بگفت تا در را گشودند و بر استر خویش برون شد و به آنها حمله برد و گفت: «حکیمیت خاص حکم حکیم است من ابو مدلهام اگر می خواهید به جای مانید»

گوید: سعید کسان و سواران خویش را فراهم می کرد و از پی او می فرستاد و می گفت: «اینان کیانند؟ به مقدار خورندگان يك سرند»

و چون شبیب دید که آنها از هم جدا شدند و پراکندگی گرفتند، همه سواران خویش را فراهم آورد و گفت به آنها حمله برید و سالارشان را بنگرید که به خدا او را می کشم یا او را بکشد»، این بگفت و یکباره بر آنها حمله برد که هزیمت شدند.

گوید: سعید بن مجالد به جای ماند و به یاران خویش بانگ زد که سوی من آیید، من پسر ذی مرانم. و کلاه خویش را بگرفت و بر قرپوس^۱ زین نهاد شبیب بدو حمله برد و با شمشیر به سرش زد که تا مغزش فرورفت و بیجان بیفتاد سپاه هزیمت شد و بسیار کس از آنها کشته شد تا پیش جزل رسیدند.

گوید: جزل پیاده شد و بانگ بر آورد که ای مردم سوی من آیید، عیاض بن ابی لینه بانگ زد: «ای مردم اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسیده، سالار میمون فال مبارك زنده است و نمرده»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از میان کشتگانش برداشتند و سوی

مداین بردند که زخم‌دار بود. هزیمتیان سپاه به کوفه رفتند. آنروز خالد بن نهیک
ذهلی بیشتر از همه کس کوشیده بود، و نیز عیاض بن ابی‌لینه که از پای افتاده بود
و نجاتش دادند.

این حدیث گروهی از کسان است، اما حدیث دیگر چنان است که نبردشان
مابین دیر ابی‌مریم و براز الروز بود و پس از آن جزل به حجاج نامه‌نوشت.
گوید: شبیب پیامد و به نزدیک کرخ از دجله عبور کرد و کس به بازار بغداد
فرستاد و اما نشان داد که روز بازارشان بود و خبر یافته بود که از او بیمناکند
خواست امانشان دهد که یاران وی می‌خواستند از بازار، اسب و جامه و چیزهای
بایسته دیگر بخرند.

گوید: آنگاه با یاران خود راه کوفه گرفت و آغاز شب راه پیمود تا به
عقرالملک رسید که مجاور قصر ابن‌هبیره است، و روز بعد شتابان برفت و شب را
مابین حمام عمر بن سعد و قبین به سربرد، و چون حجاج از محل وی خبر یافت،
سوید بن عبدالرحمان سعدی را پیش خواند و با دوهزار سوار نخبه روانه کرد و
گفت: «سوی شب‌رو، با وی مقابل شو، پهلوی راست و چپ معین کن، آنگاه با
پیادگان با وی مقابله کن، اگر از تودور شد کارش مدار، و تعقیبش مکن»

گوید: سوید بن عبدالرحمان برون شد و در شوره زار اردو زد، خبر یافت
که شبیب می‌رسد و سوی او رفت و چنان بود که گویا کسان را به طرف مرگ
می‌کشانند.

گوید: حجاج، عثمان بن قطن را نیز بگفت که با کسان در شوره زار اردو
زد و بانگ زد هر کس از مردم این سپاه که امشب را در کوفه به سر کند و در شوره
زار پیش عثمان بن قطن نرود، حرمت از او برداشته شود.

گوید: و نیز سوید بن عبدالرحمان را بگفت تا با دوهزار کس همراهان
خویش برود تا با شب مقابل شود. وی با یاران خویش عبور کرد و به زرار

رفت. آنجا آرایششان می داد و ترغیبشان می کرد که گفتند شبیب رسید. سوید پیاده شد و همه یارانش با وی پیاده شدند، پرچم خویش را پیش فرستاد و تا انتهای زراره رفت که بدو گفتند شبیب از حضور تو خبر یافت و برفت و گداری یافت و از فرات گذشت و از سمت دیگری جز اینکه در آن جای داری آهنگ کوفه دارد. سپس به او گفتند: «مگر آنها را نمی بینی؟»

گوید: سوید به یاران خویش بانگ زد که در تعقیب خوارج سوار شدند، شبیب به دارالرزق رسید، و آنجا فرود آمد، بدو گفتند: «مردم کوفه همگی در شوره زار اردو زده اند»

و چون کسان از حضور شبیب خبر یافتند به هم دیگر بانگ زدند و درهم شدند و می خواستند وارد کوفه شوند که گفتندشان سوید بن عبدالرحمان از پی دشمن است و بآنها رسیده و همراه سواران با آنها نبرد می کند.

عمر بن بشیر گوید: وقتی شبیب به دیر فرود آمد بگفت تا کوفه سفندی را برای وی آماده کنند، دهقان بالا رفت و آنگاه پایین آمد که رنگش دیگر شده بود، بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «به خدا جمعی انبوه سوی تو می آید.»

گفت: «بریان آماده شد؟»

گفت: «نه»

گفت: «بگذار بپزد»

گوید: «پس از آن دهقان بار دیگر بالا رفت و گفت: «به خدا قصر را در میان گرفته اند»

گفت: «بریان را بیار» و بی اعتنا به آنها خوردن آغاز کرد و چون فراغت یافت

وضو کرد و با یاران خویش نماز نیمروز کرد، آنگاه زره پوشید و دوشمشیر بیاویخت

و گرز آهین بر گرفت. آنگاه گفت: «استری را برای من زین کنید»

گوید: برادرش مصاد گفت: «در چنین روزی استر زین می کنی؟»

گفت: «بله، استر را زین کنید» پس از آن براستر نشست و گفت: «ای فلان تو برپهلوی راست باش و توای فلان برپهلوی چپ باش» به مصاد نیز گفت: «تو بر قلب باش» و دهقان را بگفت تا در را به روی آنها گشود.

گوید: به طرف آنها رفت و «حکیمیت خاص خدا است» می گفت سعید و یارانش عقب رفتند چندان که نزدیک به يك ميل فاصله گرفتند.

گوید: سعید می گفت: «ای مردم همدان، من پسر ذی مرانم سوی من آیید، سوی من آیید» و گروهی را همراه پسر خود روانه کرد، دریافته بود که نبرد به ضرر اوست. شیب به مصاد نگریست و گفت: «خدایم عزادار تو کند اگر پسرش را عزا دارش نکنم»

گوید: آنگاه وی را با گرز بکوفت که بی جان بیفتاد و یارانش هزیمت شدند و آنروز از آنها بیشتر از يك کس کشته نشد.

گوید: یاران سعید بن مجالد به فرار برفتند تا پیش جزل رسیدند. جزل بانگشان زد که ای مردم سوی من آیید، سوی من آیید. عیاض بن ابی لینه گفت: «ای مردم، اگر سالار نو آمده شما به هلاکت رسید اینک امیر مبارك فال شماست سوی وی آیید و همراه وی جنگ کنید»، و کسانی سوی وی آمدند و کسانی به هزیمت سر خویش گرفتند»

گوید: جزل نبردی سخت کرد، چندان که از پای بیفتاد و خالد بن نهیک و عیاض بن ابی لینه در مقابل وی نبرد کردند تا او را که به سختی زخمی بود نجات دادند.

گوید: و کسان به هزیمت پیامدند تا وارد کوفه شدند، جزل را بردند و وارد مداین کردند و به حمزاج بن یوسف نامه نوشت.

ثابت آزاد شاه زهیر گوید: نامه چنین بود:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می دهم که

«من همراه سپاهی که مرا با آن به مقابله دشمن فرستاده بود بر فتم دستور
 «و نظر امیر را درباره آنها به کار بردم، وقتی فرصت به دست می آوردم
 «سوی آنها می رفتم و همینکه از خطر بیم می کردم مردم را از آنها
 «می داشتم و پیوسته چنین بودم، دشمن کوشش بسیار کرد، اما مرا غافلگیر
 «نتوانست کرد، تا سعید بن مجالد که رحمت خدای بر او باد پیش من آمد
 «که گفتمش تأمل کند و از شتابکاری منعیش کردم و گفتمش جز با همه
 «سپاه با آنها نبرد نکند، اما فرمان من نبرد و با سواران به شتاب سوی
 «آنها رفت. مردم دوشهر را به شهادت گرفتم که از کار وی بیزارم و آنچه
 «را می کند خوش ندارم، اما برفت و کشته شد که خدای از او درگذرد،
 «آنگاه مردم سوی من آمدند که پیاده شدم و آنها را سوی خویش خواندم و
 «پرچم خویش را بر ایشان برافراشتم و نبرد کردم تا از پای افتادم و یارانم
 «مرا از میان کشتگان برداشتند، وقتی به خود آمدم يك ميل از نبردگاه
 «فاصله داشتم، اينك درمداينم با زخمی که شاید کسی به کمتر از آن بمیرد
 «یا از مانند آن شفایابد، امیر که خدایش قرین صلاح بدارد از نیکخواهی
 «من درباره خودش و سپاهش و خدعه گری با دشمنش و وضعی که به روز
 «نبرد داشتم پرسش کند که معلوم وی خواهد شد که من اخلاص کرده ام
 «و نیکخواه بوده ام والسلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که آنرا خواندم و همه چیزهایی را
 «که در آن یاد کرده بودی فهم کردم و آنچه را درباره خویش گفته بودی
 «از نيك خواهی امیر و تسلط بر مردم شهرت و سختی با دشمن تصدیق می کنم
 «و آنچه را که در کار سعید و شتاب وی سوی دشمن گفته بودی فهمیدم،
 «شتاب وی و تأمل ترا پسندیدم.

«شتاب وی او را به بهشت کشانید و شامل تو چنان بود که وقتی فرصت به دست آمد آنرا رها نکردی، وقتی فرصت به دست نبود تلاش نکردن از خردمندی است. صواب کردی و نیک، کوشیدی که پاداش «داری و به نزد من از مردم شنوا و مطیع و نیکخواهی، حیان بن ابجر را «پیش تو فرستادم که مداوایت کند و زخمت را علاج کند، دوهزار در هم برای تو فرستادم که در حاجات خویش و پیش آمدها صرف کنی، والسلام»

گوید: حیان بن ابجر کنانی پیش وی آمد، حیان از مردم بنی فراس بود که به وسیله داغ و چیزهای دیگر علاج می کردند و به مداوای وی پرداخت. عبدالله بن عصفیر هزار درم برای او فرستاد، به عیادت وی می آمد و با وی ملاطفت می کرد و هدیه می داد.

گوید: پس از آن شبیب سوی مداین آمد و بدانست که با وجود شهر به مردم آنجا دسترس ندارد، پس برفت تا به کرخ رسید و از دجله عبور کرد و به آنجا رسید و از کرخ کس پیش مردم بازار بغداد فرستاد که در بازار خویش بمانید که زحمتی نخواهید دید و این به روز بازارشان بود که شنیده بود از او بیمنا کند.

گوید: سوید برفت و خانه های مزینه و بنی سلیم را پشت سر خویش و یاران خویش نهاد. شبیب به آنها حمله ای بسیار سخت برد و این به هنگام شب بود، اما کاری از پیش نبرد و از جانب خانه های کوفه راه حیره گرفت. سوید از دنبال وی برفت و از او جدا نشد تا از خانه های کوفه گذشت و به جانب حیره رفت. سوید همچنان از پی وی بود تا به حیره رسید و چون از پل حیره عبور کرد وی را رها کرد و به جاماند تا صبح شد. حجاج بدو پیغام داد که شبیب را تعقیب کن که به تعقیب وی رفت. شبیب نیز برفت و در ناخیه سفلی فرات هر کس از مردم قوم خویش را یافت بدو حمله برد و از راه خشکی از ماورای خفان به سرزمینی به نام غلظه رفت و به کسانی از مردم بنی ورثه رسید و به آنها حمله برد که به زمینی سنگلاخ پناه بردند و

سنگهایی از نوع سنگ آسیا که اطرافشان بود به وی پرتاب می کردند و چون سنگها تمام شد بدانها رسید و سیزده کس از آنها را بکشت که حنظله بن مالک و مالک ابن حنظله و حمران بن مالک همگان از بنی ورثه از آن جمله بودند.

راوی گوید: این حدیث را عطاء بن عرفجه ورثی برای من گفت.

گوید: شبیب برفت تا بر کنار لصف که آبی از آن قوم وی بود به طایفه خویش رسید، فزربن اسود یکی از مردم بنی صلت سر آب بود، وی شبیب را از عقیده اش منع می کرده بود و می گفته بود عموزادگان خویش را تباه نکند و شبیب می گفته بود «به خدا اگر هفت اسب داشته باشم به فزربن حمله می کنم».

گوید: و چون شبیب با سواران به نزدیک آنها رسید سراغ فزربن را گرفت فزربن از او گریخت و براسبی تیزتک از پشت خیمه ها برون شد و به صحرا زد کسان دیگر نیز از او گریختند. شبیب که مردم صحرا را ترسانیده بود بازگشت و از راه قطقطانه برفت و از قصر مقاتل گذشت و از کناره فرات برفت و از حصاصه و انبار گذشت و برفت تا وارد دقوقا شد، آنگاه به طرف نواحی نزدیک آذربایجان رفت.

گوید: حجاج او را رها کرد و سوی بصره رفت و عروه بن مغیره بن شعبه را در کوفه نایب خویش کرد و ناگهان از جانب ماذرو اسب دهقان بابل مهرود و بزرگ آنجا نامه ای به عروه رسید که یکی از بزرگان انبار از مردم ولایت من پیش من آمده و می گوید که شبیب قصد دارد در آغاز ماه آینده وارد کوفه شود خواستم این را به تو خبر دهم تا در کار خویش بیندیشی، و چیزی نگذشت که دو تن از خراجگزاران من پیش من آمدند و گفتند که شبیب در خانیجار فرود آمده.

گوید: عروه نامه ماذرو اسب را بگرفت و پیچید و پیش حجاج فرستاد که در بصره بود و چون حجاج نامه را بخواند با شتاب سوی کوفه آمد، شبیب نیز پیامد تا بر کنار دجله به دهکده ای رسید به نام حربی و از آنجا گذشت و گفت: «نام این دهکده چیست؟»

گفتند: «حربی»

گفت: «جنگی خواهد بود که دشمنان بدان بسوزد و جنگی که به خانه آنها می برید هر که قیافه بین و عیافه بین باشد فال می زند.» آنگاه پرچم خویش را برافراشت و به یارانش گفت: «برویم» و بیامد تا به عقر قوفا فرود آمد.

گوید: سدید بن سلیم بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بهتر بود ما را از این دهکده که نامی شوم دارد می بردی»

گفت: «من نیز فال زده ام به خدا از آن نمی روم تا وقتی که سوی دشمن حرکت کنم، ان شاء الله شتامت آن به دشمن شما می رسد که در آنجا به آنها حمله می کنید و عقر (هلاکت) از آن دشمن خواهد بود»

آنگاه به یاران خویش گفت: «ای کسان حجاج در کوفه نیست ان شاء الله برای رسیدن به کوفه مانعی نیست، برویم»

گوید: پس حرکت کرد که زودتر از حجاج به کوفه برسد، عروه به حجاج نوشت که شبیب با شتاب می آید و آهنگ کوفه دارد، شتاب کن، شتاب کن. و حجاج منزلها را در می نوردید، هر دو به طرف کوفه می شتافتند. حجاج هنگام نماز نیمروز به کوفه رسید، شبیب هنگام نماز مغرب در شوره زار فرود آمد و نماز مغرب و عشا بکرد.

آنگاه وی و یارانش اندک غذایی بخوردند، سپس بر اسبان خویش نشستند و وارد کوفه شدند. شبیب بیامد تا به بازار رسید و با شتاب برفت و در قصر را با گرز خویش بزد.

ابوالمندر گوید: ضربتی را که شبیب به در قصر زد دیدم که اثر بزرگی به جای نهاده بود، سپس بیامد و به نزد سکو توقف کرد و شعری خواند.

گوید: آنگاه به مسجد اعظم ریختند که غالباً بسیار کس آنجا به نماز بودند. عقیل بن مصعب و ادعی و عدی بن عمرو ثقفی و ابوليث بن ابی سلیم، آزاد شده عنبسة

ابن ابی سفیان را بکشت. از هربن عبدالله عامری را نیز کشتند. به خانه حوشب گذشتند که سالار نگهبانان بود، بر در وی بایستادند و گفتند: «امیر، حوشب را می خواهد.» میمون غلام حوشب یا بوی وی را برون آورد که بر آن نشیند. گویی از آنها بدگمان شد و بدانستند که بدگمان شده، میخواست وارد خانه شود گفتند: «همین جا باش تا یارت در آید»

حوشب گفتگو را شنید و از قوم بدگمان شد و برون آمد و چون جمع آنها را بدید بدگمانیش بیفزود. میخواست باز گردد که با شتاب سوی او رفتند اما وارد خانه شد و در را بست که میمون غلامش را کشتند و یابویش را بگرفتند و برفتند تا به جحاف بن نبیط شیبانی گذشتند که از طایفه حوشب بود، سوید بدو گفت: «پایین بیا»

گفت: «چه کارم داری؟»

گفت: «میخواهم قیمت بچه شتری را که در صحرا از تو خریده بودم بپردازم»

جحاف گفت: «اینک وقت پرداخت نیست و جای ادای قرض نیست امانتداری خویش را به یاد نیاوردی مگر هنگام شب تاریک که بر اسب خویش نشسته ای، ای سوید خدا دینی را که جز به کشتن خویشاوندان و ریختن خون مردم این امت به صلاح نیاید و گمال نپذیرد روسیاه کند»

گوید، آنگاه برفتند تا به مسجد بنی ذهل رسیدند و ذهل بن حارث را دیدند، وی در مسجد نماز می کرد و نمازش طولانی می شد، وقتی رسیدند که سوی منزل خویش می رفت بدو حمله بردند که خونس بریزند گفت: «خدایا از اینان و ظلمشان وجهالتشان به توشکایت می برم، خدایا من ضعیفم انتقام مرا از آنها بگیر» پس به او ضربت زدند تا خونس را بریختند.

گوید: پس از آن برفتند تا از کوفه برون شدند و سوی مردم روان شدند.

ابوبکر بن عیاش گوید: نصر بن قعقاع ذهلی که مادرش ناجیه دخترهانی بن قبیصه بود بدورسید و چون شیب را بدید وحشت کرد و گفت: «ای امیر سلام بر تو با رحمت خدای» سوید میان سخن وی دوید و گفت: «وای تو بگوای امیر مؤمنان» و او گفت: «ای امیر مؤمنان»

گوید: عاقبت از کوفه برون شدند و راه مردمه گرفتند، حجاج بگفت تا ندا دادند ای سوار خدا بر نشین و خوشدل باش، وی بالای قصر بود، چراغی آنجا بود که با یکی از غلامان وی بود، نخستین کسی که سوی وی آمد عثمان بن قطن بود که غلامانش و گروهی از کسانش با وی بودند، گفت: «من عثمان بن قطنم، به امیر خبر دهید که من اینجا هستم، دستور خویش را بگوید»

گوید: غلام بدو گفت: «به جای خود باش تا دستور امیر بیاید»

گوید: مردم از هر سو بیامدند، عثمان شب را با کسانی از مردم که آنجا فراهم آمدند، به سربرد تا صبح شد، آنگاه حجاج بشر بن غالب اسدی را که از مردم بنی والبه بود با دوهزار کس فرستاد، زاید بن قدامه ثقفی را نیز با دوهزار کس فرستاد، ابو ضریس وابسته بنی تمیم را با هزار کس از وابستگان فرستاد، عین صاحب حمام اعین وابسته بشر بن مروان را نیز با هزار کس فرستاد.

گوید و چنان شده بود که عبدالملک بن مروان محمد بن موسی بن طلحه را به سیستان گماشته بود و فرمان خویش را برای او نوشته بود و به حجاج نوشته بود.

«اما بعد، وقتی محمد بن موسی پیش تو آمد دوهزار کس آماده کن و با وی سوی سیستان فرست و در کار فرستادن وی شتاب کن» به محمد بن موسی نیز گفته بود که با حجاج مکاتبه* کند.

گوید: و چون محمد بن موسی بیامد برای آماده شدن کسان معطل ماند نیکخواهانش گفتند: «ای امیر زودتر سوی عمل خویش رو که نمی دانی کار حجاج

چگونه خواهد بود و چه نظر خواهد داشت» اما محمد بن موسی همچنان بماند تا حادثه شیب رخ داد، حجاج به وی گفت: «به مقابله شیب و این خارجیان می روی و با آنها نبرد می کنی سپس سوی عمل خویش می روی.»

گوید: حجاج جزو این سالاران عبدالاعلی پسر عبدالله بن عامر قرشی و زیاد ابن عمرو عتکی را نیز فرستاد.

گوید: وقتی شیب از کوفه برون شد و سوی مردمه رفت، یکی از مردم حضر موت به نام ناجیه پسر مرثد آنجا بود که عهده دار باج عبور بود، وی به حمام رفت، شیب وارد حمام شد و او را برون کشید و گردنش را بزد، آنگاه شیب به مقابله نضر بن قعقاع رفت، وی با حجاج از بصره در آمده بود و چون حجاج منزلها را با شتاب می سپرد وی را پشت سر نهاد. و چون شیب او را با یارانش بدید بشناخت و گفت: «ای نضر پسر قعقاع، حکمت خاص خداست»

گوید: شیب می خواست این سخن را به نضر تلقین کند، اما نضر ندانست و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

گوید: یاران شیب گفتند: «ای امیر مؤمنان گویی می خواهی گفتار خویش را به او تلقین کنی.» و به نضر حمله بردند و او را بکشتند.

گوید: سالاران در ناحیه سفلی فرات فراهم آمدند اما شیب سمتی را که جمع این فرماندهان آنجا بودند رها کرد و راه قادسیه گرفت. حجاج زحر بن قیس را با سپاهی نخبه، یک هزار و هشتصد سوار، فرستاد و بدو گفت: «شیب را تعقیب کن و هر جا به او رسیدی با وی نبرد کن، مگر اینکه در کار رفتن باشد که اگر سوی تو باز نگشت یا فرود نیامد و مقابل تو توقف نکرد وی را رها کن، اما اگر بماند از آنجا دور شو تا با وی نبرد کنی»

گوید: زحر برفت تا به سلیحین رسید. شیب از آمدن وی خبر یافت و سوی وی آمد که تلاقی کردند، زحر عبدالله بن کنار نهادی را که مردی دلیر بود بر پهلوی

راست خویش نهاد، عدی بن عدی کندی شیبانی را بر پهلوی چپ خویش نهاد. شیب نیز همه سواران خود را يك گروه کرد و صف را بشکافت و آنرا به هم ریخت و به نزد زحر رسید و او پیاده شد و نبرد کرد تا از پای در آمد و یارانش هزیمت شدند که پنداشتند زحر را کشته اند، اما به هنگام سحر که سرما در او اثر کرد برخاست و به راه افتاد و وارد دهکده ای شد و باقی شب را آنجا به سربرد که وی را از آنجا سوی کوفه بردند، ده و چند زخم نیزه و شمشیر به سر و صورت داشت، چند روز آنجا بیود. آنگاه پیش حجاج رفت که بر چهره و روی زخمهای وی پنبه بود.

حجاج او را با خویشتن بر تخت نشاند و به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «هر که می خواهد یکی از اهل بهشت را بنگرد که میان کسان راه می رود اما شهید است به این نگاه کند.»

گوید: یاران شیب که پنداشتند زحر بن قیس را کشته اند، بدو گفتند: «يك سپاهشان راهزیمت کردیم و یکی از امیران بزرگشان را کشتیم، اکنون آسوده خاطر برویم.»

شیب گفت: «کشتن این مرد و هزیمت کردن این سپاه، امیران و سپاههایی را که از پی شما فرستاده اند به ترس انداخته بیایدسوی آنها رویم که به خدا اگر آنها را کشتیم ان شاء الله مانعی در راه وصول به حجاج و گرفتن کوفه نیست.» گفتند: «ما مطیع و تابع رای تو هستیم و در اختیار توایم»

گوید: پس آنها را با شتاب ببرد تا به نجران رسید، نجران کوفه که در ناحیه عین التمر بود، آنگاه در باره جمع قوم خبر جست گفتند که در رودبار ناحیه سفلی فرات در بهفتاد پایین بیست و چهار فرسخی کوفه فراهم آمده اند.

گوید: حجاج از حرکت شیب به جانب آنها خبر یافت و عبدالرحمان بن غرق وابسته ابن عقیل را که مورد حرمت وی بود روانه کرد و گفت: «پیش این جماعت، یعنی جماعت امیران برو و خبرشان بده که از دین گشتگان سوی آنها می روند

وبگو اگر به جنگ پرداختند، امیر جماعت زاید بن قدامه است.»
 گوید: ابن غرق پیش آنها رفت و قضیه را با آنها گفت و باز گشت.
 عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی شبیب به نزد ما رسید هفت امیر داشتیم که
 زاید بن قدامه امیر جمع بود، هر یک از امیران یاران خویش را جداگانه آرایش
 داده بودند: زیاد بن عمرو عتکی بر پهلوی راست ما بود بشر بن غالب اسدی بر پهلوی
 چپ ما بود، هر یک از امیران با یاران خویش ایستاده بودند.

شبیب پیامد تا بر تپه‌ای بایستاد و از بالا به مردم نگریست، وی بر اسبی تیره
 رنگ و پیشانی سپید بود، آرایش سپاه را بدید، آنگاه سوی یاران خویش باز گشت
 و با سه گروه سوار پیامد و چون به کسان نزدیک شد یک گروه سوار که سوید بن سلیم
 همراه آن بود برفت و مقابل پهلوی راست ما بایستاد، گروه سواری که مصاد برادر
 شبیب با آن بود برفت و مقابل پهلوی چپ ما بایستاد. شبیب با یک گروه سوار پیامد
 و مقابل قلب بایستاد.

گوید: زاید بن قدامه روان شد و از پهلوی راست تا پهلوی چپ میان مردم
 بگشت و آنها را ترغیب می کرد و می گفت: «ای بندگان خدا شما گروه بیشترید و
 پاكانید و گروه اندك خبیثان مقابل شما آمده اند، خدایم به فدایتان کند، در کار دو
 حمله یا سه حمله به آنها ثابت قدم باشید آنگاه فیروزی رخ می دهد و حایل و مانعی
 در مقابل آن نیست. مگر آنها را نمی بینید، به خدا دو بیست کس نیستند به مقدار
 خورندگان يك سرند، اینان دزدانند و از دین گشتگان، آمده اند خونهای شما را
 بریزند و غنیمتتان را بگیرند، نباید آنها در کار گرفتن غنیمت، از شما در کار
 محافظت آن نیرومندتر باشند که آنها اند کند و شما بسیار، آنها از جماعت بریده اند
 و شما به جماعت پیوسته اید، چشمها را فرو نهد و با نیزه ها مقابل آنها روید و حمله
 نکنید تا دستورتان دهم.» آنگاه به جای خویش باز آمد.

گویند: سوید بن سلیم به زیاد بن عمرو حمله برد که صفشان عقب رفت اما زیاد

با حدود يك نيمه از ياران خویش ثبات ورزید. آنگاه سوید اندکی عقب رفت و دوباره حمله برد و لختی با نیزه‌ها بجنگیدند.

فروه بن لقیط گوید: به خدا من آنروز با آنها بودم.

گوید: لختی با نیزه‌ها ضربت زدیم که در مقابل ما ثبات ورزیدند چندان که پنداشتیم از جای نخواهند رفت. زیاد بن عمرو به سختی نبرد می کرد و بانگ می زد: «ای سواران من» و با شمشیر حمله می برد و سخت می جنگید. آنروز سوید بن سلیم را دیدم که دلیرتر و جنگاورتر مردم عرب بود و کسی مقابل او نمی رفت.

گوید: عاقبت اندکی از آنها فاصله گرفتیم و دیدیمشان که به هم می ریختند، یاران شیب بدو گفتند: «مگر نمی بینی که در هم می ریزند، به آنها حمله کن»

گوید: اما شیب گفت: «بگذاریدشان تا سبک شوند» و اندکی آنها را وا گذاشتند، سپس بار سوم حمله برد که هزیمت شدند. زیاد بن عمرو را دیدم که با شمشیر می زدندش اما هر شمشیری که به او می خورد و او می خورد و درهم می شکست که زره داشت. دیدم که بیشتر از بیست شمشیر به او خورد اما هیچکدام آسیبش نزد، عاقبت هزیمت شد. زخم کوچکی برداشته بود و این به هنگام شب بود.

گوید: آنگاه به عبدالاعلی پسر عبدالله بن عامر حمله بردیم و او را هزیمت کردیم، با ما نبرد چندان نکرده، لختی بجنگید و شنیدم که زخمی شده آنگاه به زیاد ابن عمرو پیوست و به فرار برفتند و مادر سمت مغرب پیش محمد بن موسی رسیدیم که با ما سخت بجنگید و ثبات ورزید.

عبدالرحمان بن جندب و فروة بن لقیط گویند: مصاد برادر شیب به بشر بن غالب که بر پهلوی چپ بود حمله برد که سخت بکوشید و بزرگی نمود و ثبات ورزید پیاده شد و کسانی از مردم صبور در حدود پنجاه کس با وی پیاده شدند و با شمشیرهای خویش ضربت زدند تا همگی کشته شدند. عروة بن ناجذ ازدی با آنها بود و مادرش زراره نیز بود که در میان ازدیان تولد یافته بود و پسرانش به نام وی شهره

شده بودند.

و چون بشر را بکشتند و یارانش هزیمت شدند به ابو ضریس و ابسته بنی تمیم که جانشین بشر بن غالب بود حمله بردند و او را هزیمت کردند که تا محل اعین رسید و آنجا به او و اعین حمله بردند و هر دو را هزیمت کردند و تا به نزد زاید بن قدامه پیش راندند و چون پیش زاید رسیدند وی پیاده شد و بانگ زد که ای مسلمانان، زمین، زمین، سوی من آیید، سوی من آیید، مبادا آنها بر کفرشان از شما بر ایمانتان ثابت قدم تر باشند.

گوید: زاید همه شب با آنها بجنگید تا سحر شد آنگاه شبیب با گروهی از یاران خویش بدو حمله برد و او و یارانش را بکشت که پیکرهاشان به دور وی افتاده بود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: آن شب شنیدم که زاید بن قدامه بانگ برداشته بود و می گفت: «ای مردم! صبوری کنید و ثبات ورزید. شما که ایمان دارید، اگر خدا را یاری کنید یاریتان کند و قدمهایتان را ثبات دهد» و همچنان با آنها نبرد کرد و پیش رفت و روی نگردانید تا کشته شد.

فرو بن لقیط گوید: ابوالصقر شیبانی می گفت که زاید بن قدامه را او کشته بود اما دیگری نیز به نام فضل پسر عامر با وی در این باب سخن داشت.

گوید: وقتی شبیب زاید بن قدامه را بکشت ابوالضریس و اعین به قصری بزرگ در آمدند شبیب به یاران خویش گفت: «شمشیر از کسان بردارید و آنها را به بیعت بخوانید» هنگام سپیده دم بود که آنها را به بیعت خواندند.

عبدالرحمان بن جندب گوید: من جزو کسانی بودم که پیش وی رفتند و بیعت کردند، توقف کرده بود، براسبی بود و سوارانش در اطراف او توقف کرده بود، هر که می آمد با او بیعت کند شمشیرش را از دوشش برمی داشتند و سلاحش

را می گرفتند، آنگاه به شیبب نزدیک می شد و به عنوان امارت مؤمنان بدو سلام می گفت آنگاه رها می شد.

گوید: چنین بودیم تا وقتی سپیده دمید، محمد بن موسی در اقصای اردوگاه بود و گروهی از یارانش نیز با وی بودند و چون سپیده دمید ادا نگوی خویش را بگفت تا اذان گوید و چون شیبب اذان را شنید گفت: «این چیست؟»

گفتند: «این محمد بن موسی بن طلحه است که از جا زرفته»

گفت: «می دانستم که حمق و گردنفرازی وی به این کار وادارش می کند، اینان را از ما دور کنید که فرود آییم و نماز کنیم»

گوید: فرود آمد و اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و با یاران خویش نماز کرد و این دو آیه را خواند:

«وَبَلِّ لِّكُلِّ هَمَزَةٍ لِّمُزَةٍ»^۱ و «ارایت الذی یکذب بالذین»^۲

یعنی: وای بر عیبجوی طعنه زن. مگر آنکه را که تکذیب روز جزا می کند ندیدی؟ پس از آن سلام نماز بگفت، آنگاه سوار شدند و به آنها حمله برد که گروهی از یاران محمد هزیمت شدند و گروهی دیگر به جای ماندند.

فروه گوید: هرگز فراموش نمی کنم که وقتی بدو تاختیم با شمشیر خویش جنگ می کرد و این آیات را می خواند:

«الْم أَحْسَبُ النَّاسِ أَنْ يَتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ. وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلْيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلْيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ»^۳

یعنی: الف. لام. میم. مگر این مردم پنداشته اند (به محض) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم

۱- همزه آیه ۱

۲- ماعون آیه ۱

۳- عنکبوت آیه ۲۵۱

تا خدا کسانی را که راست گفتند معلوم کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.
گوید: و همچنان ضربت زد تا کشته شد.

گوید: شنیدم که یارانم می گفتند شبیب بود که او را کشته بود. پس از آن ما
فرود آمدیم و هرچه را که در اردوگاه بود بگرفتیم و آنها که با شبیب بیعت کرده
بودند فراری شدند و هیچکس از آنها به جای نماند.

در باره کار محمد بن موسی روایتی جز آنچه آوردم گفته اند از جمله این که
عبدالملك بن مروان محمد بن موسی را ولایت سیستان داده بود و حجاج بدو نوشت:
«تو عامل هر ولایتی که از آنجا عبور می کنی، اینک شبیب در راه تو است» و محمد
راه سوی وی بگردانید. شبیب کس پیش او فرستاد که فریب داده اند و حجاج ترا
سپر بلای خویش کرده، تو همسایه ای و حق داری به طرف کاری که دستور
داده اند برو و من تعهد می کنم که آزارت نکنم.

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت. شبیب با وی مقابل شد و باز
کس فرستاد اما او به نبرد اصرار داشت و هماورد خواست که بطین و سپس قعنب
آنگاه سوید به هماوردی وی رفتند اما هماوردی جز شبیب نخواست.

به شبیب گفتند: «ترا می خواهد و به ما بی اعتناست»

گفت: «چه می اندیشید، اشراف چنینند»

گوید: آنگاه شبیب به هماوردی وی آمد، گفت: «ترا به خدا خودت را به

کشتن مده که حق همسایگی داری»

گوید: اما محمد به نبرد وی اصرار داشت و شبیب بدو حمله برد و با عصای
آهنینی که دوازده رطل شامی بود بدو زد و خودش را با سرش در هم شکست که
بیفتاد، آنگاه وی را کفن کرد و به گور کرد و آنچه را از اردوی وی به غنیمت گرفته
بودند بخرید و پیش کسانش فرستاد و از یاران خویش عذر خواست و گفت: «وی
در کوفه همسایه من بود و حق دارم آنچه را به غنیمت گرفته ام به بیدینان هبه کنم.»

ابو عبیده گوید: محمد بن موسی با عمرو بن عبیدالله در فارس بود و با وی در نبرد ابی فدیك حضور داشت و بر پهلوی چپ سپاه وی بود و به دلیری و جنگاوری شهره بود. عمرو بن عبیدالله دختر خویش ام عثمان را بدو داد، خواهر وی زن عبدالملك بن مروان بود که وی را ولایتدار سیستان کرد، از کوفه گذشت که حجاج آنجا بود به حجاج گفتند: «اگر این با دلیری و خویشاوندی ای که با عبدالملك دارد به سیستان رود و یکی از کسانی که به تعقیب او بی بدو پناه برد او را از تو بدارد.»

حجاج گفت: «تدبیر چیست؟»

گفتند: «پیش او روی و سلام گویی و از دلیری و جنگاوری وی سخن آری و گویی که شبیب در راه اوست و ترا خسته کرده و امید داری که خدا ترا به دست محمد از او آسوده کند و شهرت و افتخار آن نصیب وی شود.»

گوید: حجاج چنان کرد و محمد بن موسی سوی شبیب رفت که به نبرد وی آمد. شبیب بدو گفت: «من خدعه حجاج را دانستم که ترا فریب داد و سپر بلای خویش کرد. چنین دانم که یاران وی به هنگام خطر ترا رها کنند که مانند یارانت از پا در آیی، از من بشنو و دنبال کارت برو که دریغم آید کشته شوی.»

گوید: اما محمد بن موسی نپذیرفت و شبیب با وی هم‌اوردی کرد و خونش بریخت.

عبدالرحمان گوید: ابو برده پسر ابو موسی اشعری از جمله کسانی بود که آن شب با شبیب بیعت کرد و چون بیعت کرد شبیب بدو گفت: «تو ابو برده نیستی؟»

گفت: «چرا»

شبیب به یاران خویش گفت: «ای دوستان من، پدر این یکی از حکمان بود.»

گفتند: «پس چرا این را نکشیم؟»

گفت: «این به سبب کاری که پدرش کرده گناهی ندارد»
گفتند: «بله»
گوید: صبحگاهان شبیب سوی قصری آمد که ابو ضریس و اعین آنجا بودند که تیر به او انداختند و حصارى شدند، آنروز شبیب آنجا بود آنگاه برفت.
گوید: یاران شبیب بدو گفتند: «مقابل کوفه کسی نیست که مانع ما شود» و او نیک نگریست و یاران خویش را دید که زخمی شده بودند و به آنها گفت: «بیش از آنچه کرده اید تکلیفی ندارید» و آنها را از راه نفرو صراة و بغداد ببرد تا به خانینجار رسید و آنجا مقیم شد»
گوید: وقتی حجاج خبر یافت که شبیب راه نفر گرفته پنداشت که آهنگ مداین دارد که دروازه کوفه بود و هر که مداین را می گرفت بیشتر سرزمین کوفه به دست وی بود و این، حجاج را به وحشت انداخت و کس فرستاد و عثمان بن قطن را پیش خواند و سوی مداین فرستاد و منبر و نماز و کمکهای جوخی و خراج استان^۹ را بدو سپرد.
گوید: عثمان با شتاب روان شد و به مداین رفت. حجاج عبیدالله بن ابی عصفیر را از آنجا برداشت، جزل چند ماهی آنجا بود و زخمهای خویش را مداوا می کرد. ابن ابی عصفیر به عیادت او می رفت و حرمت می کرد.
گوید: و چون عثمان بن قطن به مداین آمد به عیادت جزل نرفت و بدو نپرداخت و لطفی نکرد. جزل گفت: «خدایا بخشش و کرم و بزرگواری ابن ابی عصفیر را بیفزای و تنگ چشمی و بخل عثمان بن قطن را نیز فزون کن»
گوید: آنگاه حجاج، عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را پیش خواند و بدو گفت: «کسان را برگزین و به تعقیب این دشمن برو»
بدو گفت: شش هزار کس برگزیند و او سواران و سران قوم را برگزید و شش هزار کس از قوم خویش، کنده، واز مردم حضر موت بیرون زد. حجاج گفت در کار

اردو زدن شتاب کند و او در دیر عبدالرحمان اردو زد، چون حجاج می خواست آنها را روان کند چنین نوشت:

«اما بعد، شما عادت زبونان گرفته اید و به روز نبرد پشت به دشمن کرده اید و این رسم کافران است. بارها و بارها از شما در گذشته ام»
 «اما به راستی قسم یاد می کنم که اگر این کار را تکرار کنید، چنان»
 «عقوبتتان کنم که از این دشمنی که از آن به دل دشته ها و دره ها می گریزید»
 «و در فرورفتگی رودها و پناهگاه کوهها نهان می شوید، سخت تر باشد»
 «هر که به جان خویش علاقه دارد بترسد و مایه زحمت خویش نشود که»
 «هر که اخطار کرد عذر از میانه برداشت، اگر زنده ای را بانگ زنی»
 «بشنود اما کسی را که بانگ می زنی زنده نیست و سلام بر شما»

گوید: پس عبدالرحمان با کسان روان شد و چون به مداین رسید يك روز و شب آنجا بماند و بارانش بایسته های خویش را خریدند، آنگاه میان کسان بانگ حرکت زد که حرکت کردند و به راه افتادند.

گوید: عبدالرحمان پیش عثمان بن قطن رفت، پس از آن پیش جزل رفت و از زخمهای وی پرسید و لختی از او پرس و جو کرد و با وی سخن کرد.
 جزل بدو گفت: «ای عموزاده توبه مقابله یکه سواران عرب و جنگ آزمودگان و اسب پروردگان می روی، به خدا گویی از دنده های اسب خلق شده اند، سپس بر پشت آن نشسته اند، آنها شیران بیشه اند. يك سوارشان دلیرتر از صد کس است اگر حمله نکنی حمله کند، اگر از او دور شوند پیش آید، من با آنها نبرد کرده ام و آنها را آزموده ام، وقتی در صحرای باز با آنها روبرو شده ام به من آسیب زده اند و به من برتری داشته اند و چون خندق زده ام و در تنگنایی با آنها نبرد کرده ام توفیقی داشته ام و ظفر یافته ام. تا آنجا که توانی بی آرایش و بیرون خندق با آنها مقابله مکن»

گوید: سپس با جزل وداع کرد که بدو گفت: «اینک فسیفساء اسب مرا ببر که اسبی از آن پیشی نمی گیرد.»

پس عبدالرحمان اسب را گرفت و با کسان سوی شیب رقت و چون نزدیک وی رسید شیب راه دقوqa و شهر رور گرفت عبدالرحمان از پی وی برفت و چون به سرحد رسید بماند و گفت: «اوبه سرزمین موصل است باید از ولایت خویش دفاع کنند یا وی را رها کنند»

گوید: اما حجاج بن یوسف بدو نوشت: «اما بعد، شیب را تعقیب کن و هر کجا رفت به دنبالش برو تا به «اوبرسی و خونش را بریزی یا از آنجا برانی، که حکومت، حکومت «امیر مؤمنان است و سپاه سپاه اوست والسلام»

گوید: وقتی عبدالرحمان نامه حجاج را خواند از پی شیب روان شد شیب بجا می ماند و چون عبدالرحمان به وی نزدیک می شد شیب خون می آورد اما می دید که به دور خویش خندق زده و احتیاط بداشته و می رفت و او را وامی گذاشت. عبدالرحمان از پی او روان می شد، و چون خبر می یافت که عبدالرحمان حرکت کرده و پیش می رود با سواران روسوی وی می کرد و چون نزدیک می رسید می دید سواران و پیادگان را به صف کرده و تیراندازان را پیش انداخته و از غافلگیری و خلل به دور است، پس می رفت و او را وامی گذاشت.

گوید: و چون شیب دید که عبدالرحمان را غافلگیر نمی کند و به او دست نمی یابد، وقتی عبدالرحمان با سپاه نزدیک او می رسید حرکت می کرد و ده تا بیست فرسخ می رفت آنگاه در زمینی سنگلاخ و بایر جای می گرفت و می ماند تا عبدالرحمان برسد و چون نزدیک شیب می رسید وی حرکت می کرد و ده یا بیست فرسخ می رفت و باز در محلی سنگلاخ و سخت فرود می آمد و می ماند تا عبدالرحمان نزدیک شود.

عبدالرحمان بن جندب گوید: شبیب این سپاه را به مشقت انداخت و سختی داد و اسبان‌شان را فرسوده و بی‌پا کرد که محنت‌های گوناگون از او دیدند عبدالرحمان همچنان در تعقیب وی بود تا از خانقین عبور کرد، آنگاه از جلولاء گذشت و به تامرا رسید، سپس برفت تا در یکی از دهکده‌های موصل فرود آمد به نام «بت» که سرحد ولایت بود و میان آنجا تا سرزمین کوفه رودی به نام «حولایا» فاصله بود. گوید: عبدالرحمان پیامد و در رود حولایا و راذان بالا به سرزمین جوخی جای گرفت، در فرورفتگی‌های رود فرود آمد و آنجا را پسندید که همانند خندق و حصار بود.

گوید: شبیب کس پیش عبدالرحمان فرستاد که این روزها روزهای عید ما و شماست، اگر خواهید متار که کنید تا این روزها را بگذرانیم. عبدالرحمان گفت: «بله»، که چیزی را بیشتر از طفره و متار که خوش نداشت.

گوید: عثمان بن قطن به حجاج نوشت: «اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که عبدالرحمان همه جوخی را يك خندق کرده و شبیب را رها کرده که خراج آنجا را بکاهد و مردمش را بخورد و السلام»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره عبدالرحمان یاد کرده بودی فهم کردم»
 «قسم به دینم که چنان کرده، سوی سپاه رو که امیر آنهایی و شتاب کن»
 «که با از دین گشتگان مقابل شوی که خدایت بر آنها ظفر می‌دهد ان شاء الله»
 «و السلام»

گوید: حجاج مطرف بن مغیره بن شعبه را سوی مداین فرستاد و عثمان حرکت کرد و پیش عبدالرحمان و مردم کوفه رفت که بررود حولایا نزدیک بت اردو زده

بودند، شب سه شنبه روز ترویه بود، عثمان براستری بود و مردم را ندا داد که ای مردم برای مقابله دشمن حرکت کنید.

گوید: مردم به طرف او دویدند و گفتند: «ترا به خدا اینک شب است و کسان آماده جنگ نیستند، امشب را به سر کن، سپس مردم را با آرایش همراه ببر.»

اما عثمان می گفت: «باید با آنها نبرد کنم که فرصت از آن ما خواهد بود یا از آن آنها»

عبدالرحمان پیامد و عنان مرکب او را گرفت و قسمش داد که پیاده شود. عقیل بن شداد سلولی گفت: «نبرد با آنها را که اکنون آهنگ آن داری فردا می کنی، که فردا برای تو و سپاه بهتر است، اینک وقت با دو غبار است و شب آمده، فرود آی و صبحگاهان ما را سوی آنها ببر»

گوید: عثمان فرود آمد و بادبر او وزید و از غبار به زحمت افتاد، عامل خراج، بومیان را پیش خواند که سرا پردهای برای وی به پا کردند که شب را در آن به سر برد.

گوید: صبحگاه روز چهارشنبه مردم بت پیش شیب رفتند که در دیر آنها جای گرفته بود و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد تو برضعیفان و سرانه پردازان رحم می کنی و کسانی که بر آنها تسلط داری با تو سخن می کنند و از گرفتاری های خود شکایت پیش تو می آرند و در کارشان می نگری و زحمت از آنها باز می داری اما این قوم جبارانند و سخن نمی شنوند و عذر نمی پذیرند، به خدا اگر خبردار شوند که تو در دیر ما جای داری وقتی بروی بی گفته گوما را می کشند، اگر خواهی بر کنار دهکده جای گیر که بر ضد ما دستاویز نداشته باشند.»

شیب گفت: «چنین می کنم» آنگاه برون شد و کنار دهکده جای گرفت. گوید: عثمان همه شب قوم را ترغیب می کرد و چون صبح بر آمد و این به

روز چهارشنبه بود، با کسان برون شد، بادی سخت به روی آنها وزید و غبار برخاست و کسان بانگ بر آوردند که ترا به خدا درچنین روزی ما را برون مبر که باد روبه روی ماست و آنروز به جای ماند.

گوید: شبیب می خواست با آنها نبرد کند و یارانش بیامدند و چون دید که آن قوم نیامدند به جای ماند. و چون شب پنجشنبه در آمد، عثمان برون شد و کسان را به ترتیب چهار ناحیه کوفه آرایش داد و مردم هر ناحیه را به يك طرف اردوگاه جای داد و به آنها گفت: «با همین آرایش حرکت کنید.» از آنها پرسید: «برپهلوی راستان کی بود؟»

گفتند: «خالد بن نهيك بن قیس كندی. برپهلوی چپ ما نیز عقیل بن شداد سلولی بود»

گوید: پس عثمان آنها را خواست و گفت: «به جایی که بوده اید بایستید که من شمارا برپهلوها گماشتم، ثبات ورزید و پراکنده مشوید، به خدا من از جای نمی روم تا نخل های راذان از ریشه بر آید»

گفتند: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست ما نیز فرار نمی کنیم تا ظفر یابیم یا کشته شویم»

گفت: «خدایتان پاداش نيك دهد»

گوید: آنگاه ببود تا با کسان نماز صبح بکرد، آنگاه حرکت کرد، مردم تمیم و همدان را در سمت رود حولایا نهاد که پهلوی چپ بود. مردم کنده و ربیعه و مذحج و اسد را برپهلوی چپ نهاد و خود او پیاده شد و با پیادگان به راه افتاد.

گوید: شبیب نیز حرکت کرد، آنروز با یکصد و هشتاد و يك کس بود، از رود گذشت و به طرف آنها آمد، وی برپهلوی راست یاران خویش بود سوید بن سلیم را برپهلوی چپ نهاده بود. مصاد بن یزید برادر خویش را بر قلب نهاده بود. آنگاه حمله بردند و از همدیگر پیشی می گرفتند.

نضر بن صالح گوید: عثمان پیوسته می گفت: «اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که در این صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد»^۱ آنها که دین خود را محافظت می کنند و از غنیمت خویش دفاع می کنند کجاستند؟»

عقیل بن شداد حبشی سلولی گفت: «شاید من یکی از آنها باشم، آنان در جنگ روزبار کشته شدند.»

گوید: آنگاه شیب به یاران خویش گفت: «من از سمت رودخانه به پهلوی چپ آنها حمله می برم و چون پهلوی چپ را هزیمت کردم، پهلودار چپ من به پهلوی راست آنها حمله برد و قلب دار از جای نرود تا دستور من بیاید.» آنگاه با پهلوی راست یاران خویش از سمت رودخانه بر پهلوی چپ عثمان بن قطن حمله برد که هزیمت شدند. عقیل بن شداد پیاده شد و بجنگید تا کشته شد.

در آنروز مالک بن عبدالله همدانی مرهبی عموی عباس بن عبدالله کشته شد. گوید: شیب وارد اردوگاه قوم شد. سوید بن سلیم با پهلوی چپ شیب بر پهلوی راست عثمان حمله برد و آنرا به هزیمت داد. خالد بن نهیک کندی پهلودار راست پیاده شد و نبردی سخت کرد شیب از پشت سر بدو حمله برد، خالد با مردم کنده و ربیعیه بود و پهلوی راست سپاه با وی بود، شیب از او جدا نشد تا با شمشیر بزد و او را بکشت.

گوید: عثمان بن قطن با سردستگان و بزرگان و سواران قوم که با وی پیاده شده بودند سوی قلب خوارج رفت که برادر شیب با شصت پیاده آنجا بود و چون نزدیک آنها رسید با بزرگان و مردم صبور قوم حمله برد و چندان ضربت زدند که آنها را پراکنده کردند، شیب با سواران از پشت سر به آنها حمله برد و ناگهان نیزه ها

۱ - لن ینفعکم الفرار ان فررتهم من الموت او القتل و اذا لاتمتعون الاقلیلا - احزاب

در پشته‌هایشان به کار افتاد که آنها را به رو می افکند سوید بن سلیم نیز با سواران خویش حمله برد، مصاد و یارانش نیز که شیب آنها را پیاده کرده بود باز آمدند و لختی به جنگیدند، عثمان بن قطن نبردی نکو کرد، آنگاه خوارج حمله آوردند و آنها را در میان گرفتند. مصاد برادر شیب به عثمان حمله برد و با شمشیر ضربتی بدو زد که به دور خویش بگشت و گفت: «فرمان خدا نفاذ یافت»، آنگاه خوارج او را بکشتند.

گوید: ابرد بن ربیعہ کندی نیز آنروز کشته شد، وی بر تپه‌ای بود، سلاح خویش را به طرف غلامش افکند و اسب خویش را بدو داد و به جنگید تا کشته شد، عبدالرحمان از پای درآمد، ابن ابی سبره جعفری که براستری بود، او را بدید و گفت: «بر نشین»

عبدالرحمان گفت: «کی پشت سر می نشیند؟»

ابن ابی سبره گفت: «سبحان الله، تو امیری و جلومی نشینی»

گوید: عبدالرحمان بر نشست و به ابن ابی سبره گفت: «به مردم بانگ بزن که سوی دیر ابو مریم روند»، که او بانگ زد و به راه افتادند.

گوید: واصل بن حارث سکونی اسب عبدالرحمان را که جزل بدو داده بود بدید که در اردوگاه می دوید و یکی از یاران شیب آنها را بگرفت و پنداشت عبدالرحمان هلاک شده و او را در میان کشتگان می جست اما نیافت و چون پرسش کرد گفتند: «یکی را دیدیم که از مرکب خویش پیاده شد و او را برداشت، خود او بود، همیندم از این راه رفت.»

گوید: واصل بن حارث بر یابوی خویش به دنبال وی رفت، غلام واصل نیز باوی بود که براستری نشسته بود، و چون نزدیک آنها رسیدند محمد بن ابی سبره به عبدالرحمان گفت: «به خدا دو سوار به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «مگر دو کس بیشترند؟»

گفت: «نه؟»

گفت: «دو کس از دو کس وانماند»

گوید: و همچنان با ابن ابی سبره سخن می کرد که گویی به آنها اعتنا نداشت تا آن دو کس رسیدند، ابن ابی سبره گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، آن دو کس به ما رسیدند»

عبدالرحمان گفت: «پیاده شویم»

گوید: پیاده شدند و شمشیرها را کشیدند و سوی آنها رفتند، و چون واصل آنها را بدید بشناختشان و گفت: «شما آنجا که باید پیاده می شدید نشدید اینجا پیاده می شوید»، آنگاه عمامه از چهره پس زد که او را بشناختند و خوش آمد گفتند. واصل به ابن اشعث گفت: «وقتی اسب تو را دیدم که در اردوگاه می دوید پنداشتم پیاده مانده ای و یا بویم را آوردم که سوار شوی، پس عبدالرحمان استر ابن ابی سبره را بدوداد و بریابو نشست و برفت تا به دیرالیعار رسید. گوید: شبیب به یاران خویش بگفت تا شمشیر از کسان بداشتند و آنها را به بیعت خواند و کسانی از پیادگان که به جای مانده بودند پیامدند و با وی بیعت کردند.

ابوصقر محلمی بدو گفت: «در دل رود هفت کس از کوفیان را کشتم که آخرین آنها یکی بود که در جامه ام آویخت و بانگ زد و مرا بترسانید، آنگاه بدو پرداختم و خونش را بریختم.»

گوید: از مردم کنده یکصد و بیست کس کشته شده بود و از مردم دیگر یکهزار یا ششصد کس کشته شده بود. آنروز بیشتر سر دستگان کشته شده بودند.

ابومخنف گوید: قدامه بن حازم خثعمی به من می گفت که آنروز جمعی از

مردم خثعم کشته شده بودند.

گوید: عبدالرحمان آن شب را در دیرالیعارب به سر کرد، دو سوار سوی وی آمدند و بالای خانه پیش وی رفتند، یکی نیز نزدیک آنها ایستاد. یکی از سواران مدتی دراز با عبدالرحمان خلوت کرد و آهسته سخن می کرد، آنگاه وی و یارانش پایین آمدند، مردم می گفتند: «وی شبیب بود که به وی نامه نوشته بود.»

گوید: پس از آن عبدالرحمان در آخر شب حرکت کرد و برفت تا به دیر ابو مریم رسید و دید که محمد بن عبدالرحمان بن ابی سبره برای سواران توده های جو و علف روی هم انباشته بود که گویی قصرها بود و چندان شتر که خواسته بودند برای آنها کشته بود که بخوردند و اسبان خویش را علوفه دادند.

گوید: مردم پیش عبدالرحمان فراهم آمدند و گفتند: «اگر شبیب بداند که اینجا مانده ای بیاید و غنیمت اوشوی، مردم برفته اند و پراکنده شده اند و نیکانشان کشته شده اند توفیز سوی کوفه رو.»

عبدالرحمان سوی کوفه حرکت کرد مردم نیز باز گشتند. عبدالرحمان در کوفه از حجاج نهان بود تا وقتی که امان گرفت.

در این سال عبدالملک بن مروان بگفت تا دینار و درهم سکه زدند. ابی الزیاد گوید: عبدالملک در این سال درهم و دینار سکه زد و نخستین کس بود که کار سکه زدن را انجام داد.

ابو هلال به نقل از پدرش گوید: مثقال های جاهلیت که عبدالملک بر اساس آن سکه زد بیست و دو قیراط بود يك حبه کم، و ده دینار، هفت مثقال جاهلیت بود.

هلال بن اسامه گوید: از سعید بن مسیب پرسیدم: برچه مقدار دینار زکات واجب می شود؟

گفت: «از هر بیست مثقال شامی نیم مثقال.»

گفتم: «تفاوت شامی با مصری چیست؟»

گفت: «شامی همانست که دینار را بر اساس آن سکه می زدند که بیست و دو قیراط يك حبه کم بود.»

سعید گوید: آنرا می شناختم، مقداری دینار به دمشق فرستادم که بر همین اساس سکه زدند.

در همین سال یحیی بن حکم پیش عبدالملک بن مروان رفت و در ماه رجب ابان بن عثمان، ولایتدار مدینه شد.

در همین سال ابان بن نوفل، از مردم بنی عامر بن لوی، به کار قضا گماشته شد.

در همین سال مروان بن محمد بن مروان تولد یافت.

در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد.

در این سال عامل کوفه و بصره حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان امیه ابن عبدالله بن خالد بود، قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با زرارة بن اعین.

آنگاه سال

هفتاد و هفتم در آمد

در این سال شیب، عتاب بن ورقا ریاحی و زهره بن حویه را کشت.

سخن از سبب کشته شدن

عتاب بن ورقا و زهره بن حویه

سبب آن، بطوری که در روایت عبدالرحمان بن جندب و فروة بن لقیط آمده چنان بود که وقتی شیب سپاهی را که حجاج به سالاری عبدالرحمان بن محمد بن اشعث به مقابله وی فرستاده بود، هزیمت کرد، و عثمان بن قطن را بکشت و این در

تابستان بود و گرمای سخت، گرما بر او و یارانش سخت شد و سوی ولایت بهراذان رفت و سه ماه تابستان را آنجا به سر کرد و بسیار کس از آنها که دنیا می خواستند سوی وی آمدند و بدو پیوستند، و نیز بسیاری از آنها که حجاج به سبب مال یا مظلومه‌ای در طلبشان بود. از جمله یکی از مردم قبیله بود به نام حر پسر عبدالله بن عوف که دوتن از دهقانان نهر در قیط با وی بد کرده بودند و سخت گرفته بودند که بدانها حمله برد و خونشان را بریخت و به شیب پیوست و در بهراذان با وی بود و در همه جنگهای وی تا وقتی که کشته شد حضور داشت.

گویند: وقتی حجاج همه کسانی را که به فرار از تعهدی یا مظلومه‌ای پیش شیب رفته بودند امان داد و این از پس جنگ شوره‌زار بود. حر نیز جزو کسان دیگر سوی وی رفت. کسان آن دودهبان به دادخواهی از او پیش حجاج آمدند، وقتی او را پیش حجاج می آوردند وصیت کرد که از جان خویش نومید بود، حجاج بدو گفت: «ای دشمن خدای دو کس از خراجگزاران را کشتی؟»
گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، بدتر از این نیز بود.»
گفت: «چه بود؟»

گفت: «برون شدن از اطاعت، و بریدن از جماعت، اما تو همه کسانی را که سوی تو آمدند امان دادی و اینک امان نامه تو و مکتوبی که برای من نوشته‌ای.»
حجاج گفت: «نزدیک خطر بودی. بلکه چنین کرده‌ام.» و آزادش کرد.

گویند: وقتی گرما برفت شیب با حدود هشتصد کس از بهراذان حرکت کرد و سوی مداین رفت که مطرف بن مغیره بن شعبه عامل آنجا بود و چون به پلهای حدیفه بن یمان رسید ماذرواسب بزرگ بابل مهرود به حجاج نوشت:
«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که شیب پیامده و به نزد پلهای حدیفه جای گرفته و ندانم آهنگ کجا دارد.»

گویند: «و چون حجاج نامه وی را بخواند میان مردم به سخن ایستاد و حمد

خدای گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«ای مردم به خدا یا برای دفاع از ولایت و غنیمت خویش نبرد کنید یا به طلب کسانی می فرستم که در سختی و خشم مطیع تر و شنواتر از شما باشند و با دشمنان نبرد کنند و غنیمتتان را بخورند.»

گوید: کسان از هر سوبه پا خاستند و گفتند: «ما با آنها نبرد می کنیم و امیر را خشنود می کنیم، امیر ما را سوی آنها فرستد که مایه خرسندی وی خواهیم شد.»
گویند: زهره بن حویه نیز که پیری فرتوت بود و تاب ایستادن نداشت مگر آنکه دستش را بگیرند به پا خاست و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، تو مردم را پاره پاره سوی آنها می فرستی، یکباره همه مردم را روانه کن و یکی ثابت قدم و دلیر و جنگ آزموده را بفرست که فرار را زشت داند و ثبات را مایه فخر و بزرگی.»

حجاج گفت: «تو چنانی، حرکت کن.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، برای سالاری کسان یکی باید که نیزه و زره بردارد و ششمیر بجنباند و بر پشت اسب نشیند و من تاب چیزی از این کارها را ندارم که دیده ام ضعیف است و فرسوده ام، مرا با کسان همراه سالار قوم بفرست که بر مرکب تو انم نشست و با امیر در اردوگاه باشم و رای خویش را با وی بگویم.»

حجاج گفت: «خدایت از جانب اسلام و مسلمانان نخستین، پاداش نیک دهد و نیز از جانب اسلام به دوران اخیر پاداش نیک دهد که نیک خواهی کردی و راستی آوردی، من همه مردم را روانه می کنم، ای مردم حرکت کنید.»

گوید: پس مردم برفتند و حرکت آغاز کردند و نمی دانستند سالارشان کیست.

گویند: حجاج به عبدالملک بن مروان نوشت:

«اما بعد، امیر مؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که شیبب نزدیک مداین است و آهنگ کوفه دارد، مردم کوفه در جنگهای بسیار از نبرد وی ناتوان مانده‌اند که در همه جا امیرانشان را می‌کشد و سپاههایشان را می‌شکند، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که مردم شام را سوی من فرستد که با دشمن مردم کوفه نبرد کنند و ولایتشان را بخورند چنین کند والسلام.»

گوید: وقتی نامه حجاج پیش عبدالملک رسید سفیان بن ابرد را با چهار هزار کس سوی وی فرستاد. حبیب بن عبدالرحمان حکمی را نیز که از مردم مذحج بود با دوهزار کس فرستاد.

گوید: مردم کوفه نیز برای رفتن سوی شیبب آماده می‌شدند و نمی‌دانستند سالارشان کیست. می‌گفتند: «فلان یا فلان را می‌فرستد.» حجاج کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاد که پیش وی آید. وی همراه مهلب بوده بود و جزو سپاهی که بشر بن مروان به سالاری عبدالرحمان بن مخنف به مقابله قطری فرستاده بود سالاری سواران کوفه داشته بود.

عبدالرحمان دوم ماه بیشتر سالار سپاه نبود که حجاج به ولایتداری عراق آمد و عبدالرحمان از پس آمدن وی به ماه رجب و شعبان سالار بود و در آخر رمضان قطری او را بکشت و حجاج عتاب بن ورقا را سالار سپاه کوفه کرد که سالارشان عبدالرحمان کشته شده بود و بدو دستور داد که مطیع مهلب باشد و این بر عتاب گران آمده بود و میان وی و مهلب کدورت افتاده بود و عتاب به حجاج نوشته بود که وی را از سالاری سپاه معاف دارد و به نزد خویش برد و چون نامه حجاج بدو رسید که بیاید، از این خرسند شد.

گویند: حجاج بزرگان کوفه و از آن جمله زهره بن حویه سعدی از طایفه بنی اعرج و قبیصة بن والی تغلبی را پیش خواند و گفت: «به نظر شما کی را سالار این سپاه کنم؟»

گفتند: «ای امیر رأی تو برتر است.»

گفت: «کس به طلب عتاب بن ورقا فرستاده‌ام که امشب یا شب بعد پیش شما می‌رسد و اوست که با سپاه حرکت می‌کند.»

زهره بن حویه گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد که سنگ سنگ شکن می‌فرستی؛ به خدا پیش تو باز نمی‌گردد مگر آنکه ظفر یابد، یا کشته شود.»

قیصه بن والی گفت: «من رای خویش را می‌گویم، اگر خطا باشد از پس کوشش در کار نیکخواهی امیر مؤمنان و امیر و عامه مسلمانان گفته‌ام و اگر درست باشد خدایم توفیق داده‌است. ما می‌گوییم و مردم می‌گویند که سپاهی از جانب شام سوی توروان شده، مردم کوفه هزیمت یافته‌اند و فراری شده‌اند و صبور را سبک گرفته‌اند و ننگ فرار بر ایشان آسان شده که گویی دل‌هایشان با خودشان نیست و با جمعی دیگر است. اگر صلاح می‌دانی به سپاه شام که به کمک تو می‌رسد بگویی احتیاط خویش بدارند و به هنگام شب در انتظار شبیخون باشند، چنین کن، که با مردی تندرو و پر حرکت و سفری و رهنورد نبرد می‌کنی. مردم کوفه را برای نبرد وی آماده کرده‌ای اما به آنها چنانکه باید اعتماد نداری. این قوم که از شام سوی توروانه شده‌اند برادران مردم کوفه‌اند. شبیب چنانست که اینک به یک سرزمین است و ناگهان به سرزمینی دیگر است. بیم دارم به آنها تازد و غافلگیر شوند، اگر آنها هلاک شوند مانیز هلاک شویم و عراق به هلاکت افتد.»

حجاج گفت: «آفرین رای نکو آوردی و مشورت نیک دادی»

گویند: آنگاه حجاج عبدالرحمان بن غرق وابسته بنی عقیل را سوی سپاه روان شده از شام فرستاد که برفت و وقتی که در هیت فرود آمده بودند نامه حجاج را به آنها داد که چنین بود:

«اما بعد، وقتی مقابل هیت رسیدید راه فرات و انبار را رها کنید و راه عین-التمر بگیرید تا به کوفه رسید ان شاء الله. احتیاط خویش بدارید و با شتاب حرکت کنید

والسلام»

گوید: قوم شتابان بیامدند، عتاب بن ورقا نیز همان شب که حجاج گفته بود می‌رسد، در رسید و حجاج بگفت که با کسان حرکت کرد و در حمام اعین اردو زد.

گوید: شبیب پیامد تا به کلو اذا رسید و آنجا از دجله عبور کرد و پیامد تا در شهر بردسیر پایین جای گرفت که پل دجله میان وی و مطرف بن مغیره فاصله بود. و چون شبیب به شهر بردسیر فرود آمد مطرف پل را برید و کس پیش شبیب فرستاد که کسانی از سران اصحاب خویش را پیش من فرست که با آنها قرآن را مطالعه کنم و در موضوع دعوت تو بنگرم.

گوید: شبیب کسانی از سران اصحاب خویش و از جمله قعنب و سويد و محلل را سوی مطرف فرستاد و چون خواستند وارد کشتی شوند، شبیب کس فرستاد که وارد کشتی نشوید تا فرستاده من از پیش مطرف باز گردد و چون فرستاده پیامد شبیب کس پیش مطرف فرستاد که به شمار یاران من از یاران خویش پیش من فرست که به نزد من گروگان باشند تا یاران مرا پس بفرستی.

مطرف بفرستاده او گفت: «تو که مرا بر یاران خویش امین ندانی، پس من چگونه یاران خویش را پیش تو فرستم و ترا بر آنها امین بدانم.»

گویند: فرستاده پیش شبیب باز گشت و پیام را با وی بگفت. شبیب بدو پیام داد: «می‌دانی که ما در کار دین خویش خیانت روا نمی‌داریم، اما شما خیانت می‌کنید و آنرا روا می‌دارید.»

گوید: پس مطرف، ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن حذیفه مزنی و یزید بن ابی‌زیاد آزاد شده و سالار کشیک بانان خویش را سوی او فرستاد که چون پیش شبیب رسیدند یاران خویش را روانه کرد که پیش مطرف رفتند و چهار روز بماندند که پیغام‌ها در میانه بود اما بر چیزی اتفاق نکردند و چون شبیب بدانست که مطرف

پیرو او نمی‌شود و به وی نمی‌پیوندد برای حرکت سوی عتاب بن ورقا و سوی مردم
شام آماده شد.

فروة بن لقیط گوید: شبیب سران اصحاب خویش را پیش خواند و گفت: «این
ثقفی از چهار روز پیش، مرا از نظری که داشتم بداشت، با خویش گفته بودم با
گروهی سوار برون شوم و با این سپاه که از شام می‌آید مقابل شوم به این امید که
غافلگیرشان کنم اگر احتیاط نیز نداشته بودند مهم نبود که دور از این شهر با آنها
مقابل می‌شدم که نه امیری همانند حجاج داشتند که بدو تکیه کنند و نه شهری مانند
کوفه که بدان پناه ببرند، امروز خبر گیرانم آمدند و خبر آوردند که نخستین گروه
آنها وارد عین‌التمر شده‌اند، اکنون نزدیک کوفه‌اند، خبر گیران من از پیش عتاب
ابن ورقا نیز آمده‌اند و گفته‌اند که وی با جمع مردم کوفه در صراة فرود آمده، بنابراین
این فاصله ما با آنها کم است حرکت کنیم و به مقابله عتاب بن ورقا رویم.»

گوید: مطرف که می‌ترسید خبر وی و اینکه کس پیش شبیب فرستاده به
حجاج رسد سوی جبال‌رفت و می‌خواست آنجا بماند و بنگرد کار فیما بین شبیب و
عتاب چه می‌شود.

گوید: «شبیب کس پیش مطرف فرستاد که اینک که بامن بیعت نکردی منصفانه
به تو اعلام جنگ می‌کنم.»

گوید: مطرف به یاران خویش گفت: «برویم که حجاج به ناچار با ما نبرد
می‌کند، پس وقتی با ما نبرد کند که نیروی بیشتر داشته باشیم.» پس حرکت کرد
و به مداین رفت.

گوید: شبیب پل را بیست و برادر خویش مصاد را سوی مداین فرستاد. عتاب
سوی وی آمد و در بازار حکمه جای گرفت و چنان بود که حجاج، جمع اهل کوفه
و جنگ آورانشان را با جوانانی که آماده حرکت شدند، حرکت داده بود.
جنگاوران چهل هزار کس بودند، به جز جوانان. در آن هنگام چهل هزار کس از

جنگاوران و ده هزار کس از جوانان در بازار حکمه پیش عتاب رسیدند که همگی پنجاه هزار کس بودند.

گوید: حجاج همه قرشیان و مردم خاندانهای عرب را به راه انداخت. عبدالرحمان بن جندب گوید: وقتی حجاج کسان را با عتاب به مقابله شیب می فرستاد او را بر منبر دیدم که می گفت: «ای مردم کوفه همگی با عتاب بن ورقا حرکت کنید. به هیچکس اجازه نمی دهم که بماند مگر کسی که او را به کارهای خویش گماشته باشم، بدانید که مجاهد صبور حرمت و برتری دارد و وامانده فراری زبونی و خشونت می بیند. قسم به آنکس که خدایی جز او نیست اگر در این نبرد نیز مانند نبرد پیش عمل کنید با شما خشونت کنم و به سختی مالشان دهم.»

گوید: آنگاه فرود آمد و مردم سوی عتاب که در بازار حکمه بود روان شدند.

فروة بن لقیط گوید: شیب در مداین ما را سان دید، هزار کس بودیم، میان ما به سخن ایستاد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «ای گروه مسلمانان چنان بود که خدای شما را که یکصد یا دویست یا کمی بیشتر یا کمتر از این بودید ظفر می داد اکنون صدها و صدها، بدانید که من نماز ظهر می کنم آنگاه با شما حرکت می کنم.»

گوید: پس شیب نماز ظهر بکرد، آنگاه میان مردم بانگ زدند که ای سپاه خدا بر نشین و خوشدل باش. و یاران وی حرکت کردند، اما بنا کردند عقب بمانند و تاخیر کنند و چون از سابط گذشت و با وی فرود آمدیم، مدتی دراز برای ما نقل گفت و از ایام خدا سخن آورد و گفت که به دنیا بی رغبت باشیم و به آخرت ترغیبمان کرد. پس از آن مؤذن خویش را بگفت تا اذان گفت، آنگاه پیش ایستاد و بامانماز پسینگاه کرد، آنگاه حرکت کرد و ما را به نزدیک عتاب بن ورقا و یاران وی برد و چون آنها را بدید فرود آمد و مؤذن خویش را بگفت که اذان گفت. آنگاه پیش ایستاد

وبا نماز مغرب کرد. مؤذن وی سلام بن سیار شیبانی بود.
 گوید: وچنان بود که خبر گیران عتاب بن ورقا پیش وی رفته بودند و خبر داده بودند که شیب سوی وی می رود و او همه کسان را بیاورده بود و آرایش داده بود و چنان بود که در همان روز اول که آمده بود خندق زده بود و هر روز چنان و امی نمود که می خواهد به مقابله شیب سوی مداین رود و چون خبر به شیب رسید گفت: «سوی وی روم خوشتر دارم که او سوی من آید» و سوی او رفت.
 گوید: و چون عتاب مردم را به صف کرد محمد بن عبدالرحمان را بر پهلوی راست خویش نهاد و بدو گفت: «برادر زاده ام تو مردی معتبری، صبوری کن و ثبات بیا.»

گفت: «به خدایا یکی با من ثبات کند نبرد می کنم.»
 گوید: به قبیصة بن والی نیز که بر یک سوم بنی تغلب بود گفت: «پهلوی چپ را عهده کن»

قبیصة گفت: «من پیری فر تو تم، همین مرا بس که زیر پرچم خویش به جای مانم، نیروی ایستادن از من برفته و ایستادن نتوانم مگر آنکه مرا بردارند، ولی اینک عبیدالله بن حلیس و نعیم بن علیم، هر دو ان تغلبی - که هر کدامشان بر یک سوم تغلبیان بودند - هر کدامشان را می خواهی بگمار که هر کدام را بگماری دور اندیش و مصمم و لایق است.

گوید: پس عتاب، نعیم بن علیم را بر پهلوی چپ خویش گماشت، حنظلة بن حارث یربوعی را که پسر عموی عتاب بود و پیر خاندان بود بر پیادگان گماشت و آنها را سه صف کرد که یک صف مردان شمشیردار بودند و یک صف نیزه داران و صف دیگر تیراندازان.

گوید: آنگاه عتاب مابین پهلوی راست تا پهلوی چپ رفت و بر مردم هر پرچم می گذشت و به ترس خدای ترغیبشان می کرد و می گفت: «صبوری کنند» و برای آنها

نقل می گفت.

تمیم بن حارث از دی گوید: عتاب پیش ما بایستاد و نقل بسیار گفت که سه جمله از آن را به یاد دارم گفت: «ای اهل اسلام، نصیب شهیدان از بهشت از همه کسان بیشتر است هیچکس از مخلوق خدا به نزد وی پسندیده‌تر از مردم صبور نیست. مگر نمی بینید که گوید: صبوری کنید که خدا یار صبوری کنان است^۱ هر که خدای عمل او را بپسندد منزلتی بزرگ دارد، خدا هیچکس را از مردم یاغی منفورتر ندارد، مگر نمی بینید که این دشمن شما با شمشیر به مسلمانان حمله می‌برد و عقیده دارند که این به نزد خدا مایهٔ تقربشان است. آنها بدترین مردم زمینند و سکان اهل جهنم نقل گویان کجایند؟»

گوید: این سخن را گفت اما کسی از ما بدو پاسخ نداد و چون چنین دید گفت: «کی شعر عنتره را روایت می‌کند؟»

گوید: به خدا هیچکس بدو پاسخ نداد. گفت: «انالله، گویی می بینمتان که از اطراف عتاب بن ورقا گریخته‌اید و او را رها کرده‌اید که باد در... نش بوزد.»
گوید: آنگاه برفت و در قلب نشست، زهرة بن حویه و عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث و ابوبکر بن محمد عدوی نیز با وی نشسته بودند. شبیب پیش آمد، ششصد کس با وی بود، چهارصد کس از او عقب مانده بودند. گفت: «کسانی عقب مانده‌اند که خوش ندارم میان ما دیده شوند»

گوید: شبیب، سوید بن سلیم را با دوستان کس بر پهلوی چپ نهاد، محلل بن وایل را با دوستان کس در قلب نهاد و خود وی با دوستان کس به طرف پهلوی راست رفت، مابین مغرب و عشا بود و مهتاب بر آمده بود، بانگشان زد که این پرچمها از آن کیست؟

گفتند: «پرچمهای ربیعه است.»

گفت: «پرچمهایی که مدتها یار حق بوده و مدتها یار باطل بوده و از هر يك نصیبی داشته. به خدا با شما نبرد می کنم و از نبردتان نیکی ذخیره می کنم، شما ربیعه اید و من شبیبم، ابوالمدله، حکمیت خاص حکیم است اگر می خواهید ثبات کنید.»

گوید: آنگاه به آنها حمله برد روی بند بود، مقابل خندق، و آنها را پراکنده کرد. پرچمداران قبیصة بن والقی و عبیدالله بن حلیم و نعیم بن علیم ثبات کردند و کشته شدند و پهلوی چپ به تمامی هزیمت شد و کسانی از مردم بنی تغلب بانگ برآوردند که قبیصة بن والقی کشته شد.

شبیب گفت: «ای گروه مسلمانان قبیصة بن والقی تغلبی را کشته اید، خدای تعالی گوید:

«واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین»^۱

یعنی: حکایت کسی را که آیه های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن به درشد و شیطان به دنبال او افتاد و از گمراهان شد برای آنها بخوان. این مثل قبیصة بن والقی پسر عموی شماست، که پیش پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم رفت و اسلام آورد، سپس با کافران به جنگ شما آمد آنگاه برپیکر قبیصة بایستاد. و گفت: «وای تو اگر بر اسلام نخستین خویش ثبات ورزیده بودی نیکروز بودی.»

گوید: پس از آن شبیب از جانب پهلوی چپ بر عتاب بن ورقا حمله برد که سالار آن محمد بن عبدالرحمان بود که بر پهلوی راست همراه گروهی از بنی تمیم و همدان نبرد کرد و نیکو نبرد کردند و همچنان بیودند تا پیامدند و به آنها گفتند عتاب ابن ورقا کشته شد که پراکنده شدند.

گوید: عتاب بن ورقا در قلب سپاه برفرشی نشسته بود، زهره بن حویه نیز با

وی بود که شیب به جانب آنها آمد. عتاب به زهره گفت: «ای زهره پسر حویه اینک روزیست که شمار بسیار است و لیاقت اندک، به جای این همه مردم دریغ از پانصد سوار مانند مردان تمیم، کسی نیست که در مقابل دشمن ثبات کند؟ کسی نیست که به جان یاری کند؟» اما همه از اطراف وی پراکنده شدند و او را وا گذاشتند.

زهره گفت: «ای عتاب نکو کردی که از کسی مانند تو بایسته بود به خدا اگر تسلیم آنها می شدی، بقای تو اندکی بیشتر نبود، خوشدل باش که مرا امید هست که خدا در آخر عمر شهادت را به ما هدیه کرد.»

عتاب گفت: «خدایت بهترین پاداشی دهد که برای نیکی می دهد و ترغیب به ترس خدای.»

گوید: و چون شیب نزدیک وی رسید با گروه اندکی که همراه وی ثبات کرده بودند به پاخواست، کسان از راست و چپ رفته بودند. عمار بن یزید کلبی بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد عبدالرحمان بن محمد گریخت و بسیار کس با وی فراری شدند.»

گفت: «از این پیش نیز گریخته بود. این جوان اهمیت نمی دهد که چه می کند.»

گوید: آنگاه لختی با آنها بجنگید و می گفت: «هرگز چنین نبردی ندیده بودم، هرگز به چنین نبردی مبتلا نشده بودم که جنگاور اندک باشد و فراری زیاده.»

گوید: یکی از مردم بنی تغلب از یاران شیب به نام عامر پسر عمرو او را بدید، عتاب خونی از قوم وی ریخته بود. عامر از جمله سواران بود. پیش شیب رفت و گفت: «به خدا گمان دارم این که سخن می کند عتاب بن ورقا است» آنگاه بدو حمله برد و با نیزه بزد که بیفتاد. قاتل عتاب او بود.

گوید: سواران، زهره بن حویه را لگد کردند و او با شمشیر خویش کسان را می راند، پیری فرتوت بود و توان، برخاستن نداشت، فضل بن عامر شیبانی بیامد و

او را بکشت. آنگاه شیب بیامد و او را افتاده دید و بشناخت و گفت: «کی این را کشت؟»

فضل گفت: «منش کشتم.»

شیب گفت: «این زهره بن حویه است. به خدا اگر برگمراهی کشته شدی بسا روزها که در جنگهای مسلمانان نیک کوشیدی و لیاقت نمودی، بسا سوار مشرک که به هزیمت دادی و دسته‌هایشان که به غزای آن رفتی و دهکده‌های پرجمعیتشان که گشودی اما در علم خداچنان بود که به یاری ستمگران کشته شوی.»

فرو بن لقیط گوید: به خدا شیب را دیدم که غم زهره می‌خورد و یکی از جوانان بکر بن وایل گفت: «از آغاز شب امیر مؤمنان غم یکی از کافران می‌خورد.» گفت: «تو گمراهی آنها را بهتر از من نمی‌دانی اما من از گذشته کارشان چیزها میدانم که تو نمی‌دانی و اگر بر آن ثابت مانده بودند برادران ما بودند.» گوید: عمار بن یزید بن شیب کلبی در نبرد کشته شد، ابوخیثمه بن عبدالله نیز کشته شد.

گوید: شیب به اهل اردو و کسان دست یافت و گفت: «شمشیر از آنها بدارید» به بیعتشان خواند و هماندم کسان با وی بیعت کردند و همان شب فراری شدند.

گوید: شیب وقتی با آنها بیعت می‌کرد می‌گفت: «تا وقتی که فرار کنند.» گوید: شیب هرچه را در اردوگاه بود به تصرف آورد آنگاه کس فرستاد که برادرش از مداین بیامد و چون به اردوگاه رسید راه کوفه گرفت. دوروز در اردوگاه خویش در بیت قره بماند آنگاه به طرف مردم کوفه روان شد.

گوید: سفیان بن اسود کلبی و حبیب بن عبدالرحمان حکمی، از مردم مذحج با همراهانشان از مردم شام وارد کوفه شده بودند و حجاج را نیرو داده بودند که به کمک آنها از مردم کوفه بی‌نیاز شد و بر منبر کوفه به سخن ایستاد و حمد خدا

گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم کوفه، هر که خواهد به شما نیرو گیرد خدایش نیرو ندهد و هر که خواهد به وسیله شما ظفر یابد خدا ظفرش ندهد، از پیش ما بروید و با ما به جنگ دشمن نیایید، سوی حیره روید و با یهودان و نصاری جای گیرید و همراه ما به نبرد میایید مگر کسی که کار گزار ما بوده و کسی که در جنگ عتاب بن ورقا حاضر نبوده.»

فروة بن لقیط گوید: به خدا به تعقیب کسان روان شدیم و من به عبدالرحمان ابن محمد و محمد بن عبدالرحمان همدانی رسیدم که پیاده می رفتند، گویی سر عبدالرحمان را می بینم که پراز گل است اما از آنها بگشتم و نخواستم بترسانمشان، اگر حضورشان را به یاران شبیب خبر داده بودم همانجا کشته شده بودند. با خویشان گفتم: «اگر کسانی همانند شما را از قوم خودم به کشتن دهم رای درست ندارم.»

گوید: شبیب برفت تا در صرّاء فرود آمد.

موسی بن سوار گوید: شبیب به آهنگ کوفه حرکت کرد و چون به سورا رسید مردم را بخواند و گفت: «کدامتان سرعامل سورا را برای من می آورید؟» گوید: بطین و قعنب و سوید و دو کس از یاران وی داوطلب شدند و شتابان برفتند تا به دارالخراج رسیدند، عاملان در کار گرفتن خراج بودند، وارد دارالخراج شدند و با کسان خدعه کردند و گفتند: «پیش امیر آیید»

گفتند: «کدام امیر؟»

گفتند: «امیری که از جانب حجاج به آهنگ این شبیب فاسق آمده.» گوید: آنکه عامل خراج بود فریب خورد و چون نزدیک وی رسیدند شمشیر کشیدند و «حکمیت خاص خداست» گفتند و گردن وی را بزدند و هرچه مال بود برگرفتند و به شبیب پیوستند.

گوید: وقتی پیش شبیب رسیدند به آنها گفت: «برای ما چه آورده اید؟»

گفتند: «سر این فاسق را آورده‌ایم با هر چه مال به دست آوردیم.»
 مال، در کیسه‌های مخصوص بر چهار پای بار بود. شیب گفت: «چیزی
 را آورده‌اید که مایه فتنه مسلمانان است. غلام نیم نیزه را بیار.»
 گوید: بانیم نیزه کیسه‌ها را درید و بگفت تا چهار پا را برانندند. مال از کیسه‌ها
 بریخت تا به صراة رسید. شیب گفت: «اگر چیزی از آن مانده در آب بینداز.»
 گوید: آنگاه سفیان بن ابرد همراه حجاج به مقابله شیب آمد، پیش از آنکه
 با حجاج بیاید، به نزد وی رفته بود و گفته بود: «مرا بفرست تا از آن پیش که شیب
 به نزد تو رسد با وی مقابل شوم» اما حجاج گفته بود: «خوش ندارم از هم جدا
 شویم تا با جمع شما با شیب روبرو شوم و کوفه پشت سرمان باشد و قلعه به
 دستان.»
 در این سال شیب برای بار دوم وارد کوفه شد.

سخن از

ورود شیب به کوفه

و جنگ وی با حجاج

موسی بن سوار گوید: از آن پس که سپاه شام به کوفه رسید سیره بن
 عبدالرحمان نیز از دسکره به کوفه آمد، مطرف بن مغیره به حجاج نوشته بود که
 شیب نزدیک من رسیده سپاهی سوی مداین فرست. و او سیره بن عبدالرحمان
 را با دو یست سوار بفرستاد و چون مطرف به آهنگ جبل برون شد یاران خویش
 را همراه برد و مقصد خویش را با آنها بگفت اما از سیره مکتوم داشت و چون به
 دهکده شاهی (دسکره الملك) رسید سیره را پیش خواند و مقصد خویش را با وی
 بگفت و او را به کار خویش خواند. سیره گفت: «بله من با توام» اما چون از پیش
 وی برفت کس فرستاد و یاران خویش را فراهم آورد و با آنها حرکت کرد و در راه

معلوم داشت که عتاب بن ورقا کشته شده و شیبب سوی کوفه رفته.

گوید: پس سبره پیامد تا به دهکده‌ای رسید به نام بیطری. شیبب نیز در حمام عمر فرود آمده بود، سبره حرکت کرد و از گذار دهکده شاهی از فرات گذشت و سواره برفت تا به نزد حجاج رسید و دید که مردم کوفه مغضوب شده‌اند.

گوید: سبره پیش سفیان بن ابرد رفت و قصه خویش را با وی بگفت و از اطاعت خویش خبر داد و اینکه از مطرف جدایی گرفته و همراه عتاب نبوده و در هیچیک از جنگهای مردم کوفه هزیمت نشده. گفت: «پیوسته عامل امیر بوده‌ام و دویست کس بامند که هرگز همراه من در هزیمتی شرکت نداشته‌اند و مطیعند و در فتنه‌ای دخالت نداشته‌اند»

گوید: سفیان پیش حجاج رفت و آنچه را سبره گفته بود بدو خبر داد حجاج گفت: «راست گفته و نکو گفته. بگو با ما در مقابله دشمنان حضور داشته باشد.» سفیان برفت و این را با سبره بگفت.

گوید: شیبب پیامد تا در محل حمام اعین جای گرفت. حجاج، حارث بن معاویه ثقفی را پیش خواند و با گروهی از نگهبانان که در نبرد عتاب حضور نداشته بودند و کسانی که اهل عمل حکومت بودند با قریب دویست کس از مردم شام روانه کرد که با قریب هزار کس برفت و در راه جای گرفت.

گوید: شیبب از آمدن حارث خبر یافت و با یاران خویش شتابان حرکت کرد و چون به نزد وی رسید حمله برد و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد هزیمتیان پیامدند و وارد کوفه شدند، شیبب نیز پیامد و پل را برید و پای آن در سمت کوفه اردوزد و سه روز در اردوگاه خویش بود که روز اول حارث بن معاویه را کشته بود. به روز دوم حجاج آزاد شدگان و غلامان خویش را که همه مسلح بودند فرستاد که دهانه کوچه‌های کوفه را که بدان سمت بود بستند. مردم کوفه نیز پیامدند و دهانه کوچه‌های خویش را بستند که بیم داشتند اگر نیابند دچار خشم حجاج و

عبدالملك بن مروان شوند .
 گوید، شبیب بیامد و در انتهای شوره‌زار مجاور علف فروشان بنزدیک ایوان
 مسجدی بساخت که تا کنون به‌پاست.
 گوید، و چون روز سوم شد حجاج ابوالورد یکی از آزادشدگان خویش را
 که زره^۱ پوشیده بود روانه کرد و زره پوشان بسیار و غلامان خویش را همراه وی
 کرد گفتند: «این حجاج است» شبیب بدو حمله برد و خونش بریخت و گفت: «اگر
 این حجاج بود شما را از او آسوده کردم.»
 گوید: پس از آن حجاج غلام خویش طهمان را با جمعی به همان شمارو
 همان وضع فرستاد که شبیب بدو حمله برد و خونش را بریخت و گفت: «اگر این
 حجاج بود شما را از وی آسوده کردم»
 گوید: پس از آن به وقت برآمدن روز حجاج از قصر درآمد و گفت:
 «استری برای من بیارید که از این جا تا شوره‌زار بر آن نشینم»
 استری برای وی آوردند که دست و پای آن سپید بود. بدو گفتند: «خدایت
 قرین صلاح بدارد، عجمان سواری چنین استری را در چنین روزی به فال بد
 می‌گیرند»
 گفت: «استر را پیش من آرید که اینک روزی سپید پیشانی و سپید دست و
 پاست.»

گوید: آنگاه بر استر نشست و با مردم شام حرکت کرد و از راه کوچه برید
 برفت و بالای شوره‌زار درآمد و چون شبیب و یاران وی را بدید فرود آمد، شبیب

۱- در متن کلمه تجفاف آمده که چیزی بوده همانند زره اما نه حلقه بلکه صفحات آهنین پیوسته
 به هم بوده که برای حفاظ اسب در نبردگاه به پهلوه‌های آن می‌بسته‌اند و احیاناً مردان نیز به
 جای زره به تن می‌کرده‌اند اما کلمه‌ای معادل آن نیافتم و به حکم ضرورت زره را بکار
 بردم (م)

با سیصد سوار بود و چون حجاج را دید که سوی وی آمده با یاران خویش پیش آمد. سبرة بن عبدالرحمان پیش حجاج آمد و گفت: «امیر دستور می‌دهد که کجا باشم؟»

گفت: «برده‌ها را بایست و اگر سوی شما آمدند و نبردی شد نبرد کنید.»

گوید: پس ابوسبره برفت و با جماعت کسان بایستاد.

گوید: حجاج چهار پایه خویش را خواست و بر آن نشست آنگاه بانگ زد: «ای مردم شام، شما اهل اطاعت و شنوایی و صبوری و یقینید و باطل این کثافت‌ها حق شما را باطل نمی‌کند، چشم فرونهد و زانو بزنید و با سرنیزه‌ها با این قوم مقابل شوید.»

گوید: پس کسان زانو زدند و نیزه‌ها را بالا بردند گفتم سنگستانی سیاه بودند، شبیب سوی آنها آمد و چون نزدیک رسید یاران خویش را بیاراست، به سه دسته: یک دسته با وی بودند، یک دسته با سوید بن سلیم، و دسته دیگر با محلل ابن وایل.

گوید: شبیب به سوید گفت: «با سواران خویش به آنها حمله کن» سوید حمله برد که ثبات ورزیدند و چون به نزدیک نیزه‌ها رسید سوی وی و یارانش جستند و با نیزه بزدند و پیش رفتند که باز گشت. حجاج بانگ زد که ای اهل شنوایی و اطاعت، چنین کنید، ای غلام چهار پایه مرا پیش ببر.

گوید: شبیب، محلل را بگفت تا به آنها حمله کند که با وی نیز چنان کردند که با سوید کرده بودند، حجاج بانگشان زد که ای اهل شنوایی و اطاعت چنین کنید. ای غلام چهار پایه مرا نزدیک ببر.

گوید: پس از آن شبیب با دسته خویش حمله آورد که در مقابل وی ثبات ورزیدند و چون به نیزه‌ها رسید پیش روی او جستند و مدتی دراز با آنها بجنگید،

آنگاه مردم شام با نیزه او را بزدند و پیش رفتند تا به یارانش پیوست و چون ثبات آنها را بدید بانگ زد که ای سویدبا سواران خویش به مردم این کوچه-مقصودش کوچه لحام جریر بود- حمله بر، شاید کسانی را که آنجا هستند برانی و از پشت سر به طرف حجاج آیی ما نیز از پیش روی بدو حمله بریم.

گوید: سویدبن سلیم جدا شد و به مردم کوچه حمله برد که از بالای خانه ها و دهانه کوچه ها به او تیر انداختند و بازگشت.

گوید: و چنان بود که حجاج عروة بن مغیره بن شعبه را با سیصد کس از مردم شام به حفاظت خویش و یارانش گماشته بود که از پشت سر بدو حمله نیارند.

فرو بن لقیط گوید: آنروز شبیب به ما گفت: «ای اهل اسلام ما خویشتن را به خدا فروخته ایم و هر که خویشتن را به خدا فروخته باشد رنج و آزاری را که در راه خدا ببیند اهمیت ندهد، صبوری، صبوری، حمله ای مانند حمله جنگهای دیگران»

گوید: آنگاه یاران خویش را فراهم آورد و چون حجاج بدانست که به آنها حمله می آورد به یاران خویش گفت: «ای اهل شنوایی و اطاعت در مقابل این يك حمله ثبات آرید، قسم به پروردگار آسمان که از پی آن به جز فیروزی نیست.» پس آنها زانوزدند، شبیب با همه یارانش حمله آورد و چون نزدیک آنها رسید حجاج به جمع کسان بانگ زد که پیش روی او جستند و چندان با نیزه و شمشیر ضربت زدند و پیش رفتند و شبیب و یارانش را که با آنها به جنگ بودند عقب زدند تا به محلستان زایده رسیدند.

گوید: و چون به آنجا رسیدند شبیب به یاران خویش بانگ زد: «ای دوستان خدا، زمین، زمین.» آنگاه پیاده شد و به یاران خویش گفت که يك نیمه آنها پیاده شدند و يك نیمه را با سویدبن سلیم گذاشت.

گوید: حجاج پیامد تا به مسجد شبیب رسید، آنگاه بانگ زد که ای مردم

شام، ای اهل شنوایی و اطاعت به خدایی که جان حجاج به فرمان اوست این آغاز فتح است». آنگاه بالای مسجد رفت، نزدیک بیست کس با وی بالا رفتند که تیر همراه داشتند، به آنها گفت: «اگر نزدیک ما آمدند تیر باران شان کنید»

گوید: بیشتر روز را به سختی جنگیدند و هریک از دو گروه در مقابل گروه دیگر جای خود را نگه داشت. آنگاه خالد بن عتاب به حجاج گفت: «به من اجازه بده با آنها نبرد کنم که من خون باخته‌ام و در نیکخواهیم تردید نیست»

حجاج گفت: «اجازه داری»

گفت: «از پشت سرشان می‌آیم و به اردوگاهشان حمله می‌برم»

گفت: «هرچه به نظرت می‌رسد بکن»

گوید: پس خالد با گروهی از مردم کوفه برفت تا از پشت سر وارد اردوگاهشان شد و مصاد برادر شیب را بکشت، غزاله همسر وی نیز کشته شد، فروة بن دفان کلبی او را کشت و اردوگاهشان را آتش زد. خبر به حجاج و شیب رسید. حجاج و یارانش به یکباره تکبیر گفتند، شیب و همه پیادگانی که با وی بودند بر اسبان خویش جستند، حجاج به مردم شام گفت: «به آنها حمله کنید که از این حادثه ترس در دل‌هایشان افتاده است.»

گوید: مردم شام حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و شیب با گروه عقب‌ران به جای ماند.

اصغر خارجی به نقل از کسی که همراه شیب بوده گوید: وقتی کسان هزیمت شدند و شیب از پل برفت سواران حجاج وی را تعقیب کردند.

گوید: و چنان شد که شیب سرخویش را به حال چرت پایین انداخت گفتمش: «ای امیر مؤمنان توجه کن و ببین پشت سر تو کیست؟» نگاه کرد اما بی اعتنا ماند و دوباره سرخویش را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: و چون نزدیک ما رسیدند، گفتم: «ای امیر مؤمنان نزدیک تورسیدند.»

گوید: به خدا نظر کرد اما اعتنا نکرد و باز سر خود را به حال چرت پایین انداخت.

گوید: آنگاه حجاج کس سوی سواران خویش فرستاد که او را در سوزش و آتش خدا واگذارید که او را رها کردند و باز گشتند.

ابو عمرو عذری گوید: وقتی شیب عبور کرد پل را برید. اما فروه گوید: وقتی هزیمت شدیم من با وی بودم که پل را تکان نداد ما را تعقیب نکردند تا از پل گذشتیم.

حجاج وارد کوفه شد و به منبر رفت و حمد خدای کرد، سپس گفت: «به خدا پیش از این با شیب نبرد نکرده بودند، به خدا فراری شد و زنش را گذاشت که نی در... نش بشکنند.»

درباره جنگ حجاج با شیب در کوفه روایت دیگر هست که مزاحم بن زفر تیمی گوید: وقتی شیب دسته‌های سپاه حجاج را بشکست، حجاج به ما اجازه داد و در نشیمنگاه وی که شب را آنجا به سر می‌برد پیش وی رفتیم. روی تختی بود و لحافی رویش بود. گفت: «شما را برای کاری خوانده‌ام که اندیشه و امان در آن هست. به من مشورت دهید، این مرد میان جمع شما در آمده، وارد حریمتان شده و جنگاوران را کشته، به من مشورت دهید.»

گوید: همه جا خاموش ماندند، یکی با چهار پایه خویش از صف جدا شد و گفت: «اگر امیر اجازه‌ام دهد سخن کنم»

گفت: «بگوی»
گفت: «به خدا، امیر خدا را در نظر نگرفته و حرمت امیر مؤمنان را نداشته و نیکخواه رعیت نبوده»، این بگفت و با چهار پایه خویش در صف نشست.
گوید: وی قتیبه بود، حجاج خشمگین شد و لحاف را پس زد و پای خویش

را از تخت بیاویخت، گویی دو پای او را می‌بینم، گفت: «این کی بود که سخن کرد؟»

گوید: قتیبه با چهار پایه خویش از صف درآمد و همان سخن را تکرار کرد. حجاج گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که سوی وی روی و با وی بجنگی»

گفت: «اردوگاهی برای من بجوی و صبحگاهان پیش من آی»

گوید: ما برفتیم و عنبسه بن سعید را لعنت می‌گفتیم، او بود که درباره قتیبه با حجاج سخن کرده بود و وی را جزویاران حجاج در آورده بود. صبحگاهان همگی وصیت کردیم و با سلاح برفتیم، حجاج نماز صبح بکرد و به درون رفت. پس از آن فرستاده وی دم به دم بر رن می‌شد و می‌گفت: «هنوز نیامده، هنوز نیامده» و ما نمی‌دانستیم که منظور او کیست. اطاقك از کسان پر شده بود، باز فرستاده درآمد و گفت: «هنوز نیامده» قتیبه را دیدیم که در مسجد راه می‌رفت، يك قبای هراتی زرد به تن داشت با عمامه حریر سرخ، شمشیر پهنی آویخته بود که حمایل کوتاه داشت گویی زیر بغل وی بود، دامن قبای خویش را زیر کمر بند نهاده بود، زره به ساقهایش می‌خورد در را برای او گشودند که وارد شد و معطل نماند، مدتی بی‌بود آنگاه درآمد و پرچمی افراشته باوی بیاوردند. حجاج دور کعت نماز کرد، آنگاه به پاخواست و سخن کرد، پرچم را از باب الفیل برون بردند، حجاج از دنبال آن برون شد، استری سرخموی که پیشانی و دست و پای سپید داشت بر در بود که بر آن نشست غلامبچگان اسبها را پیش آوردند، اما جز آنرا نپذیرفت، کسان بر نشستند، قتیبه نیز بر اسبی نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت قتیبه برزین چون اناری می‌نمود از بس که زین بزرگ بود. راه دارالسقایه گرفت تا به شوره زار رسید که اردوگاه شبیب آنجا بود و این به روز چهارشنبه بود.

گوید: دو گروه صبحگاه پنجشنبه به نبرد پرداختند روز جمعه صبحگاه نیز نبرد

انداختند و چون هنگام نماز شد خوار ج هزیمت شدند.

حجاج بن قتیبه گوید: شیب بیامد، حجاج امیری به مقابله وی فرستاده بود که او را کشته بود، آنگاه امیر دیگر فرستاده بود که او را نیز کشته بود، یکیشان اعین صاحب حمام اعین بود.

گوید: پس شیب بیامد و وارد کوفه شد، غزاله نیز با وی بود که نذر کرده بود در مسجد کوفه دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند.

گوید: و چنان کرد.

گوید: شیب در اردوگاه خویش اطاقکهای نبین ساخته بود.

گوید: حجاج به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم عراق، می بینمتان که در نبرد این قوم نیکخواهی نمی کنید، به امیر مؤمنان می نویسم که مردم شام را به کمک من فرستند.»

گوید: قتیبه به پاخواست و گفت: «تو در نبرد آنها برای خدا و امیر مؤمنان نیکخواهی نکرده ای.»

محمد بن حفص گوید: حجاج گلوی قتیبه را با عمامه اش به سختی فشرد.

دنباله روایت حجاج بن قتیبه چنین است که گوید: حجاج گفت: «چرا»

قتیبه گفت: «مرد معتبر را می فرستی و مردم بی سروپا را با وی همراه می کنی که از پیش وی می گریزند و او شرم می کند و نبرد می کند تا کشته شود»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «این که خودت بروی و کسانی همانند تو همراهت بیایند و با جانهای خویش به تو کمک کنند.»

گوید: کسانی که آنجا بودند وی را لعنت کردند، حجاج گفت: «به خدا فردا به مقابله وی می روم.»

گوید: و چون صبح شد کسان حاضر شدند. قتیبه گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، قسم خویش را به یاد داشته باش»، و باز کسان او را لعنت کردند. حجاج گفت: «برون شو و اردوگاهی برای من بجوی»
گوید: پس قتیبه برفت حجاج و یارانش آماده شدند و حرکت کردند، به محلی رسید که کثیف بود، محل زباله بود گفت: «جای مرا اینجا بیندازید»
گفتند: «محل کثیف است»

گفت: «کاری که مرا سوی آن می خوانید کثیف تر است، زمین زیر آن پاکیزه است، آسمان بالای آن نیز پاکیزه است.»
گوید: پس فرود آمد و کسان صف بستند. خالد بن عتاب بن ورقا مغضوب بود و جزو قوم نبود.

گوید: شبیب و یارانش بیامدند و اسبان خویش را نزدیک آوردند، پیاده می آمدند. شبیب گفت: «از تیراندازی چشم بپوشید زیر سپرهای خودتان بلغزید و وقتی نیزه های آنها روی سپرها جای گرفت آنها را بالا ببرید و زیر آن جای گیرید و بپا خیزند و پاهایشان را قطع کنید که به اذن خدای هزیمت می شوند.»

گوید: پس خوارج بیامدند و به طرف آنها می لغزیدند. خالد بن عتاب با خدمه خویش بیامد و اردوگاهشان را دور زد و اطاقکهای نیین را آتش زد و چون شعله آتش را بدیدند و جزو و زانرا شنیدند روی بگردانیدند و آتش را درخیمه خویش دیدند، سوی اسبان شان دویدند و کسان از پی آنها رفتند و هزیمت رخ داد.

گوید: حجاج از خالد بن عتاب خشنود شد و برای نبرد آنها برای وی پرچم بست.

گوید: وقتی شبیب، عتاب را کشته بود و می خواست بار دوم وارد کوفه شود بیامد تا نزدیک کوفه رسید، حجاج بن یوسف سیف بن هانسی را فرستاد و یکی را همراه او کرد که از شبیب برای وی خبر آرند. آنها سوی اردوگاه شبیب رفتند که

متوجه آمدنشان شد و آن کس را بکشت و سیف بگریخت یکی از خوارج به تعقیب وی آمد، سیف اسب خویش را از جویی برجهانید، آنگاه از آن خارجی امان خواست به شرط آنکه با وی راست گوید، و چون او را امان داد گفت که حجاج او و یارش را فرستاده بود که از شیب برای وی خبر ببرند.

خارجی گفت: «ما روز دوشنبه به طرف اومی رویم»

گوید: سیف پیش حجاج آمد و خبر را با وی برگفت.

حجاج گفت: «دروغ گفته و حماقت کرده»

گوید: و چون روز دوشنبه شد، خوارج حرکت کردند و آهنگ کوفه داشتند، حجاج حارث بن معاویه ثقفی را به مقابله آنها فرستاد که شیب در زراره به وی رسید و او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد و نزدیک کوفه رسید و بطین را باده سوار فرستاد که بر کنار فرات در دارالرزق منزلگاهی برای وی بجوید.

گوید: بطین بیامد، حجاج حوشب بن یزید را با گروهی از مردم کوفه فرستاده بود که دهانه کوچه‌ها را گرفتند، بطین با آنها نبرد کرد اما بر آنها چیره نشد و کس پیش شیب فرستاد که سواران دیگری به کمک او فرستاد که اسب حوشب را پی کردند و او را هزیمت کردند که جان برد.

بطین سوی دارالرزق رفت و بر کنار فرات اردوزد، شیب بیامد و آن سوی پل جای گرفت. حجاج کس به مقابله او فرستاد، پس شیب برفت و در شوره زار مابین کوفه و فرات فرود آمد و سه روز آنجا ببود که حجاج کسی را به مقابله وی نفرستاد.

گوید: به حجاج گفتند که شخصا به مقابله وی رود و او قتیبه بن مسلم را فرستاد که اردوگاهی برای وی آماده کرد و بازگشت و گفت: «راهِ را آسان یافتم به فال نیک حرکت کن»، حجاج میان مردم کوفه ندا داد که برون شدند، سران قوم با وی بیامدند تا در اردوگاه جای گرفتند و مقابل خارجیان بماندند.

گوید: بطین بر پهلوی راست شیب بود، قعنب وابسته فرزندان ابی ربیعہ با قریب دو یست کس بر پهلوی چپ بود. حجاج، مطربن ناجیه ریاحی را بر پهلوی راست خویش نهاد، خالد بن عتاب بن ورقا ریاحی را با قریب چهار هزار کس بر پهلوی چپ نهاد و بدو گفت: «جای خویش را به او معلوم مدار» و خالد جای خویش را نهان کرد.

گوید: حجاج، ابو الورد غلام خویش را همانند خویش کرد و چون شیب او را بدید حمله برد و با گریزی که پانزده رطل وزن داشت بزد و او را بکشت. اعین صاحب حمام اعین کوفه را نیز که وابسته بکربن وائل بود همانند خویش کرد که شیب او را بکشت.

آنگاه حجاج بر استری نشست که پیشانی و دست و پای سپید داشت و گفت: «این دین پیشانی و دست و پای سپید دارد» پیش برو.

ابو کعب گفت: «پرچم خویش را پیش ببر، مرا ابن ابی عقیل می گویند.»
گوید: شیب به خالد بن عتاب و یارانش حمله برد و آنها را تا میدان بیرد، به مطربن ناجیه نیز حمله کردند و او را عقب راندند. در این وقت حجاج پیاده شد و یاران خویش را بگفت تا پیاده شدند.

حجاج بر گلیمی نشست. عنبسه بن سعید نیز با وی بود. در این حال بودند که مصقله بن مهلهل ضبی لگام شیب را گرفت و گفت: «در باره صالح بن مسرح چه می گویی و در مورد وی چگونه شهادت می دهی؟»

شیب گفت: «در این حال و در این وضع آشفته؟» و حجاج نظر می کرد.
گوید: شیب از صالح بیزاری کرد. مصقله گفت: «خدا از تو بیزار باشد» و از او جدا شدند به جز چهل سوار که دلیرترین یاران وی بودند، دیگران سوی دارالرزق رفتند.

حجاج گفت: «اختلاف کردند» و کس پیش خالد بن عتاب فرستاد که سوی

آنها رفت و نبرد آغاز کرد، غزاله کشته شد و سوارى سر وى را پيش حجاج مى آورد، شبيب آنها را بشناخت و علوان را بگفت تا به سوار حمله برد و او را بکشت و سر را بياورد که بگفت تا آنها را غسل دادند و به خالك سپرد و گفت: «وى - يعنى غزاله - خويشاوند نزديك شما بود.» آنگاه خوارج با عقبداران خویش برفتند، خالد نيز پيش حجاج آمد و وى را از رفتن قوم خبر داد حجاج بدو گفت به شبيب حمله کند که به آنها حمله برد، هشت کس و از جمله قعنب و بطين و علوان و عيسى و مهذب و ابن غويمر و سنان او را تبعیت کردند و تا میدان عقب راندند. گوید: در آن حال خوط بن عمرو سدوسى را پيش وى آوردند. شبيب بدو گفت: «ای خوط، حکمیت خاص خداست.»

او نيز گفت: «حکمیت خاص خداست»

شبيب گفت: «خوط از ياران شماست اما دچار ترس شده بود» پس او را رها کرد، عمير بن قعقاع را نيز پيش وى آوردند که بدو گفت: «ای عمير حکمیت خاص خداست» اما مقصود وى را نفهمید و مى گفت: «در راه خدا به جوانيم ببخش.»

شبيب باز به او گفت: «حکمیت خاص خداست» که نجاتش دهد، اما نفهمید و بگفت تا او را بکشتند.

گوید: مصاد برادر شبيب کشته شد، شبيب در انتظار کسانى بود که به تعقيب خالد رفته بودند که تأخير کردند، وى را چرت گرفت که حبیب بن حدره بيدارش کرد، ياران حجاج به طرف او نمى آمدند که از وى بيمناک بودند. آنگاه شبيب سوى دارالرزق رفت و زخميان نيم جان ياران خویش را فراهم آورد.

گوید: آن هشت کس به محل شبيب باز گشتند و چون او را ندیدند پنداشتند او را کشته اند، مطرو خالد پيش حجاج باز گشتند که به آنها گفت گروه هشت نفرى را تعقيب کنند. گروه هشت نفرى از پی شبيب رفتند تا از پل مداین گذشتند و وارد

دیری شدند که آنجا بود، خالد که از پی آنها بود محاصره‌شان کرد، اما به مقابله وی برون شدند و وی را نزدیک دو فرسخ براندند و خویشتن را با اسب به دجله افکندند. خالد نیز با اسب به دجله زد و از آنجا در حالی که پرچم خویش را به دست داشت عبور کرد.

شبیب گفت: «خدایش بکشد، چه سواری، چه اسبی، این نیرومندترین مردم است و اسبش قویترین اسب روی زمین است.»
گفتند: «این خالد بن عتاب است»

گفت: «در کار دلیری ریشه‌دار است به خدا اگر می‌دانستم از پی اومی رفتم اگر چه وارد جهنم شده بود.»

ابو عمرو عذری گوید: وقتی شبیب هزیمت شد، حجاج وارد کوفه شد، آنگاه بالای منبر رفت و گفت: «به خدا تا کنون با شبیب چنین نبردی نکرده بودند، به خدا به فرار رفت و زنش را وا گذاشت که نی‌در... نش بشکنند.»

گوید: آنگاه حبیب بن عبدالرحمان حکمی را پیش خواند و وی را با سه هزار کس از مردم شام به تعقیب شبیب فرستاد و بدو گفت: «از شبیخون وی بر حذر باش و هر کجا با وی تلاقی کردی با او نبرد کن که خدا شوکت او را شکست و دندانش را شکست.»

گوید: حبیب بن عبدالرحمان از پی شبیب برفت تا به انبار رسید، حجاج کس پیش عاملان خویش فرستاد که به یاران شبیب برسانید که هر کس از آنها سوی ما آید در امان است و هر کس از آنها که بر این عقیده ثابت نبود و از جنگ و امانده بود می‌آمد و امان می‌گرفت.

گوید: پیش از آن نیز به روز هزیمت، حجاج میان آنها ندا داده بود که هر کس از شما پیش ما آید در امان است، و بسیار کس از یاران شبیب پراکنده شده بودند.

گوید: شبیب خبر یافت که حبیب بن عبدالرحمان در انبار فرود آمده و با یاران خویش بیامد و چون نزدیک اردوگاه آنها رسید فرود آمد و با یاران خویش نماز مغرب بکرد.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا آن شب که شبیب بیامد و به ما شبیخون زد من جزو مردم شام بودم وقتی شب در آمد حبیب بن عبدالرحمان ما را فراهم آورد و ما را چهار گروه کرد و گفت که می باید هر یک از چهار گروه سمت خویش را محفوظ دارد و اگر گروهی به جنگ پرداخت، گروه دیگر به کمک آن نیاید. که شنیده ام این خوارج نزدیک ما هستند، چنان دانید که به شما شبیخون می زنند و با شما جنگ می کنند.

گوید: همچنان بر آرایش خویش بودیم تا شبیب بیامد و شبیخون زد و بر یکی از چهار گروه ما حمله برد که سالارشان عثمان بن سعید عذری بود و مدتی دراز با آنها نبرد کرد. اما هیچکس از آنها از جای نرفت، آنگاه رهاشان کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان سعد بن بجل عامری بود. با آنها نیز نبرد کرد و هیچکس از آن گروه از جای نرفت، آنها را نیز رها کرد و سوی گروه دیگر رفت که سالارشان نعمان بن سعد حمیری بود و به آنها دست نتوانست یافت. آنگاه سوی گروه دیگر رفت که سالارشان ابن اقیصر خثعمی بود و مدتی دراز با آنها نبرد کرد اما کاری نداشت، آنگاه به دور ما گشت که به ما حمله می برد تا سه چهارم از شب گذشت و چندان سختی کرد که گفتیم از ما جدا نمی شود، آنگاه مدتی دراز پیاده با ما نبرد کرد، به خدا از ما و آنها دستها افتاد و چشمها درید و کشته در میانه بسیار شد. ما نزدیک سی کس از آنها کشتیم، آنها نیز نزدیک یکصد کس از ما کشتند، به خدا اگر چنانکه می دیدیمشان از یکصد کس بیشتر بودند ما را نابود کرده بودند، به خدا به همین ترتیب بودند و از ما جدایی نگرفتند که از دست آنها خسته شدیم، آنها نیز از دست ما خسته شدند، ما از آنها نفرت کرده بودیم، آنها نیز از ما نفرت

کرده بودند. می‌دیدم که یکی از ما یکی از آنها را با شمشیر خویش می‌زد و زیانش نمی‌زد از بس که خسته و ناتوان بود. می‌دیدم که یکی از ما نشسته نبرد می‌کرد و از فاصله شمشیر می‌زد و از خستگی تاب برخواستن نداشت.

گوید: و چون از ما نومید شدند شبیب بر نشست آنگاه به کسانی از یارانش که پیاده شده بودند گفت: «بر نشینید» و چون بر پشت اسبان خویش جا گرفتند راه خویش گرفت و از پیش ما برفت.

قروة بن لقیط درباره شبیب گوید: وقتی از پیش حریفان بازگشتیم سخت غمین بودیم و زخم بسیار داشتیم. به ما گفت: «اگر دنیا می‌خواستیم این حال که داریم بسیار سخت بود اما در راه ثواب خدای این بسیار آسان است.»

گوید: یارانش گفتند: «ای امیر مؤمنان راست گفتی»

گوید: هرگز این را فراموش نمی‌کنم که روبه سوی دبن سلیم کرد و بدو گفت: «دیشب دو کس از آنها را کشتم که یکیشان دلیرترین مردم بود و دیگری ترسوترین مردم. شبانگاه به طلعه‌داری شما برون شدم و سه کس از آنها را دیدم که وارد دهکده‌ای شدند که بایسته‌های خویش را از آنجا بخرند. یکی از آنها بایسته خویش را خرید و پیش از یاران خویش در آمد، من نیز با وی در آمدم به من گفت: «گویی تو علف نخریدی»

گفتمش: «مرا رفیقانی هست که زحمت این کار را از من برداشته‌اند.»

بدو گفتم: «به نظر تو این دشمن ما کجا فرود آمده؟»

گفت: «شنیده‌ام که نزدیک ما فرود آمده به خدا دوست دارم با شبیبشان مقابل

شوم.»

گفتم: «این را دوست داری.»

گفت: «آری»

گفتم: «پس احتیاط خویش بدار که به خدا من شبیبم» و شمشیر خویش را

کشیدم، به خدا که بيفتاد و بی حرکت شد.
گفتمش: «وای تو برخیز»، و رفتم که بنگرم و معلوم داشتم که مرده است.
گوید: باز گشتم و به دیگری رسیدم که از دهکده در آمد. به من گفت: «در
این وقت که مردم سوی اردوگاه خویش می روند کجا می روی؟» اما من با وی سخن
نکردم و رفتم که اسبم مرا می برد، او از پی من آمد تا به من رسید، زاه او بگرفتم
و گفتم: «چه می خواهی؟»

گفت: «به خدا تو از دشمنان مایی»
گفتم: «به خدا آری»
گفت: «به خدا نخواهی رفت تا مرا بکشی یا ترا بکشم»
گوید: پس بدو حمله بردم، او نیز به من حمله آورد، لختی با شمشیر جنگیدیم
به خدا در کار دلیری و جنگاوری از او برتر نبودم جز اینکه شمشیرم بران تر از
شمشیر وی بود و خونش را بریختم.
قروه گوید: بر فتم تا از دجله عبور کردیم آنگاه در سرزمین جوخی راه
سپردیم تا بار دیگر به نزدیک واسط از دجله عبور کردیم، آنگاه راه اهو از گرفتیم
و از آنجا سوی فارس رفتیم و از آنجا رهسپار کرمان شدیم.
به گفته هشام در همین سال شیب به هلاکت رسید.
اما به گفته واقدی هلاکت وی به سال هفتاد و هشتم بود.

سخن از سبب
هلاکت شیب

ابویزید سکسکی گوید: حجاج ما را سوی وی، یعنی شیب، فرستاد و مال
بسیار میان ما بخش کرد و به هر يك از زخم داران و مبتلایان قوم چیز داد. آنگاه به
سفیان بن ابرد گفت: به مقابله شیب رود و سفیان آماده شد، اما این کار بر حیب

ابن عبدالرحمان حکمی ناگوار آمد و گفت: «سفیان را سوی کسی مسی فرستی که هزیمتش کرده ام و یکه سواران اصحابش را کشته ام»
گوید: سفیان را نیز پس از دوماه فرستاد.

گوید: شبیب در کرمان بیود تا نیرو گرفت و او و یارانش بیاسودند، آنگاه حرکت کرد و راه بازگشت گرفت، سفیان پای پل دجیل اهواز به مقابله او رفت. حجاج به حکم بن ایوب که شوهر دختر حجاج و عامل وی بر بصره بود نوشته بود: «اما بعد، یکی دلیر و معتبر از مردم بصره را با چهار هزار کس به مقابله شبیب فرست و بگو به سفیان بن ابرد ملحق شود و شنوا و مطیع او باشد»

گوید: حکم، زیاده بن عمرو عتکی را با چهار هزار کس فرستاد اما هنگامی که سفیان با شبیب تلاقی کرد، هنوز پیش وی نرسیده بود.

گوید: وقتی میان سفیان و شبیب به نزد پل دجیل تلاقی شد، شبیب به طرف سفیان عبور کرد و دید که سفیان با پیادگان موضع گرفته: مهاجرین صیفی عذری را بر سوارگان گماشته بشر بن حسان فهری را بر پهلوی راست خویش نهاده و عمر بن هبیره فزاری را بر پهلوی چپ نهاده شبیب نیز با سه گروه از یاران خویش بیامد: وی با يك گروه بود. سوید با يك گروه بود. قعنب محلمی نیز با يك گروه بود. محلل بن وائل را نیز در اردوگاه خویش نهاده بود

گوید: وقتی سوید که بر پهلوی راست شبیب بود بر پهلوی چپ سفیان حمله برد و قعنب که بر پهلوی چپ شبیب بود بر پهلوی راست حریف حمله برد خود شبیب به سفیان حمله برد و مدتی از روز را نبرد کردیم، عاقبت جدا شدند و به جایی رفتند که در آنجا بوده بودند، شبیب و یارانش بیش از سی بار به ما حمله کرده بودند که در هیچ يك از حمله ها از صف خویش نرفته بودیم. سفیان بن ابرد به ما گفت: «پراکنده شوید فقط پیادگان سوی آنها حمله برند»

گوید: به خدا پیوسته با نیزه و شمشیر به آنها ضربت زدیم تا آنها را به

طرف پل راندیم و چون شبیب به پل رسید پیاده شد و قریب یکصد کس با او پیاده شدند. تا هنگام شب با آنها به سختی نبرد کردیم چنانکه هیچ قومی سخت‌تر از آن نبرد نکرده بود. وقتی پیاده شدند چندان با نیزه و شمشیر به ما ضربت زدند که مانند آنها از هیچ قومی ندیده بودیم.

و چون سفیان دید که تاب مقاومت آنها ندارد و بیم ظفر یافتنشان هست تیراندازان را خواست و گفت: «تیربارانشان کنید»، و این به هنگام شب بود. تلاقی دو گروه هنگام نیمروز رخ داده بود، تیراندازان شبانگاه به طرف آنها تیراندازی کردند. سفیان بن ابرد تیراندازان را جداگانه به صف کرده بود و یکی را به سالاری آنها گماشته بود. گوید: و چون لختی تیراندازی کردند خوارج به طرف آنها حمله بردند و چون به تیراندازان ما حمله بردند ما نیز به آنها حمله بردیم و آنها را از تیراندازان مشغول داشتیم و چون لختی تیراندازی کردند، شبیب و یارانش برنشستند و به تیراندازان حمله بردند که بیشتر از سی کس از آنها از پای در آمدند.

آنگاه با سواران خویش به طرف ما بگشت و یگراست سوی ما آمد و ما با نیزه‌ها با وی جنگیدیم تا شب تاریک شد، آنگاه باز گشت.

گوید: در این وقت سفیان به یاران خویش گفت: «ای مردم، بگذاریدشان و تعقیبشان مکنید تا صبحگاهان به آنها حمله بریم»

گوید: پس دست از آنها برداشتیم و چیزی را خوشتر از این نداشتیم که از مقابل ما بروند.

فروقه بن لقیط گوید: وقتی به پل رسیدیم شبیب گفت: «ای گروه مسلمانان عبور کنید وقتی صبح شد سوی آنها رویم ان شاء الله»

گوید: ما پیش از او عبور کردیم و او در آخر بماند و براسب خویش بیامد، پیش روی اسب، مادیانی بود که وقتی روی پل بود اسب وی بر مادیان جست و مادیان بلرزید و سم پای اسب شبیب بر کنار کشتی فرود آمد و شبیب در آب افتاد

و چون بيفتاد گفت:

«تا خدا کاری را که انجام شدنی بود به پایان برد»^۱

آنگاه همه پیکر وی در آب فرو رفت، سپس بالا آمد و گفت: «این نظم (خدا) نیرومند و داناست»^۲

راوی گوید: این حدیث را ابو یزید سکسکی برای من گفت وی از جمله شامیانی بود که با شیب نبرد می کردند. فروة بن لقیط نیز که در جنگهای شیب حاضر بوده بود چنین حدیث کرد. اما یکی از قوم شیب، از بنی مرة بن همام، می گفت: «جمعی از عشیره شیب همراه وی نبرد می کردند، و عقیده راسخ نداشتند و چنان بود که شیب از عشایر آنها بسیار کس کشته بود و این قضیه دلهایشان را به درد آورده بود و کینه در سینه هایشان داشتند. یکی از یاران شیب به نام مقاتل از بنی تمیم بن شیبان، بر بنی مرة بن همام حمله برده بود و یکی از آنها را کشته بود. شیب بدو گفت: «چرا بی دستور من مرتکب کشتن آنها شدی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کافران قوم خویش را کشتم. کافران قوم ترا نیز کشتم»

گفت: «مگر اختیار دار منی که کارها را بی رای من فیصل کنی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر جزو دین ما نیست که هر که را به خلاف عقیده ما باشد بکشیم، چه خودی باشد چه بیگانه؟»

گفت: «چرا»

گفت: «چنان کرده ام که باید کرد، به خدا ای امیر مؤمنان يك دهم آنچه از قوم خودم کشته ام از قوم تو نکشته ام و برای تو ای امیر مؤمنان روانیست که با قاتل کافران کینه توز شوی.»

۱- لیقزی الله امراکان مفعولا انفال آیه ۴۲

۲- ذلک تقدیر العزیز العلیم- انعام آیه ۹۷

گفت: «بسبب این، کینه تو زنیستم»

گوید: کسان بسیار باشیب بودند که از عشا پرشان کسان کشته بود گویند که وقتی در آخر یاران خویش بود یکیشان با دیگران گفت: «میخواهید پل را ببندیم و هم اکنون انتقام خویش را از او بگیریم؟» سرپل را بریدند، کشتی ها کج شد، اسب بترسید و بر مید که شبیب در آب افتاد و غرق شد.

راوی گوید: مرد مری این حدیث را گفت، کسانی از قوم شبیب نیز چنین می گویند، اما حدیث عام همان حدیث اول است.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا ما برای بازگشتن آماده می شدیم که پلدار بیامد و گفت: «امیرتان کجاست؟»

گفتیم: «همین جاست»
گوید: پلدار پیش او رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد یکی از آنها در آب افتاد».

خوارج به یکدیگر بانگ زدند که امیر مومنان غرق شد. آنگاه راه بازگشت گرفتند و اردوگاه خویش را رها کردند که هیچکس در آنجا نماند، سفیان تکبیر گفت ما نیز تکبیر گفتیم، آنگاه بیامد تا به نزد پل رسید و مهاجرین صیفی را به اردوگاه آنها فرستاد، معلوم شد جنبنده ای در آن نیست، آنجا فرود آمد که بیشتر از هر اردوی دیگر چیز داشت. صبحگاهان شبیب را جستیم تا در آوردیمش که زره به تن داشت. شنیدم کسان می گفتند که شکمش را شکافتند و دلش را در آوردند، پاره ای سخت بود همانند سنگ که به زمین می زدند و به مقدار قامت انسان بالای می جست. سفیان گفت: «خدا را ستایش کنید که شما را کمک کرد و اردوگاهشان به دست ما افتاد».

خلاد بن یزید ارقط گوید: خبر مرگ شبیب را به مادرش می دادند و می گفتند: «کشته شده» اما باور نمی کرد و چون بدو گفتند: «غرق شده» باور کرد

و گفت: «وقتی متولد شد دیدم که تیری آتشین از من در آمد و دانستم که جز آب آنرا خاموش نمی کند»

فروة بن لقیط از دی غامری گوید: پدر شیب جزو سپاه سلیمان بن ربیعہ بود که ولید بن عقبه به دستور عثمان اورا با یارانش به کمک مردم شام فرستاده بود بر ضد رومیان، و چون مسلمانان باز آمدند، اسیران را برای فروش بیاوردند، یزید بن نعیم پدر شیب کنیز کی دید سرخروی که نه سفید بود و نه کبود، بلند قد و زیباروی و چشمگیر که اورا بخرد و همراه آورد و این به سال بیست و پنجم بود در آغاز سال. گوید: و چون اورا به کوفه آورد گفت: «مسلمان شو» که نپذیرفت، پس او را بزد که عصیانش بیفزود و چون چنین دید بگفت تا اورا درست کردند آنگاه وی را پیش خواند که بیاوردندش و چون بروی در آمد از او بار گرفت و شیب را بزاد و این به سال بیست و پنجم بود به ماه ذی حجه به روز قربان که روز شنبه بود. گوید: زن، صاحب خویش را به شدت دوست داشت و با او سخن می کرد بدو گفت: «اگر بخواهی اسلام را که خواستی می پذیرم.»

گفت: «می خواهم»

گوید: پس زن اسلام آورد و وقتی شیب را بزاد مسلمان بود، می گفت: «به خواب دیدم که از پیشم شهابی در آمد و نور پاشید و برفت تا به آسمان رسید و به همه آفاق رسید، در این حال بود که در آب روان فراوان افتاد و خاموش شد. من او را در این روز زادم که خون می ریزند، خواب خویش را چنین تعبیر کردم که این پسر من خون بسیار می ریزد و کارش بالا می گیرد و به سرعت بزرگ می شود.»

گوید: و چنان بود که پدر شیب اورا با مادرش به صحرا می برد، به سرزمین قومش بر سر آبی به نام لصف.

موسی بن ابی سوید رازی گوید: سپاه مردم شام که آمده بودند با خویشان سنگ آورده بودند و می گفتند: «در مقابل شیب فرار نخواهیم کرد تا این سنگ

فرار کند» سخنشان به شبیب رسید و خواست با آنها حیلہ کند چہار اسب خواست و بہ دم آنها سپربست، بہ دم ہر اسب دوسپر، آنگاہ ہشت کس از یاران خویش را پیش خواند. غلامش حیان نیز با وی بود بدو گفت قمقمہ آبی با خویش بردارد. آنگاہ برفت تا بہ کنار اردو گاہ رسید بہ یاران خویش گفت در اطراف اردو گاہ باشند و ہر دو مرد یک اسب ہمراہ داشتہ باشند و اسب را با شمشیر بزنند کہ چون تیزی آنرا بیابد در اردو گاہ رہا کنند. با آنها روی تپہ ای نزدیک اردو گاہ وعدہ کرد و گفت: «ہر کدامتان نجات یافتید وعدہ گاہ وی روی این تپہ.»

گوید: اما یاران وی اقدام بہ کاری را کہ گفتہ بود ناخوش داشتند و چون این را بدید فرود آمد و با اسبان چنان کرد کہ بہ آنها گفتہ بود. اسبان میان اردو گاہ دوید، شبیب از پی آن در آمد و حکمیت خاص خداست می گفت. مردم بہ جان ہمدیگر افتادند و یکدیگر را ضربت می زدند، اما سالارشان کہ حبیب بن عبدالرحمان حکمی بود برخاست و بانگ زد: «ای مردم این خدعہ است روی زمین بیفتید تا کار بر شما روشن شود.» گوید: چنان کردند و شبیب در اردو گاہشان بماند و چون دید کہ آنها آرام شدند، او نیز روی زمین افتاد ضربت گریزی خوردہ بود کہ بسستی افتادہ بود و چون مردم آرام شدند و بہ خیمہ ہای خویش رفتند، در انبوہ کسان برون شد و سوی تپہ رفت و حیان را آنجا بدید و گفت: «ای حیان از این آب بر سر من بریز» و چون سر خویش را پیش برد کہ آب بر آن بریزد حیان بہ صدد آمد کہ گردن او را بزند و با خویش گفت: «حرمت و ذکر خیری بہتر از کشتن این کسان نمی یابم و بہ نزد حجاج موجب امان من می شود» اما از این قصد بلرزید و چون در گشودن قمقمہ تأخیر کرد شبیب گفت: «چرا در گشودن آن تأخیر می کنی؟» و کارد از پاپوش خویش برگرفت و قمقمہ را درید و بہ حیان داد کہ آب بر او ریخت.

گوید: حیان می گفت: «بہ خدا ترس و لرزہ مرا مانع از آن شد کہ نیت خویش را بہ کار بندم و گردن او را بزنم»

گوید: پس از آن شبیب به اردوگاه پیش یاران خویش رفت.
 ابو جعفر گوید: در این سال مطرف بن مغیره بر ضد حجاج قیام کرد و عبدالملک
 بن مروان را خلع کرد و به جبال پیوست و آنجا کشته شد.

سخن از سبب قیام
 مطرف و خلع کردن
 عبدالملک بن مروان

یوسف بن یزید ازدی گوید: پسران مغیره بن شعبه بجز اعتباری که از پدر
 داشتند و منزلتی که میان قوم داشتند خودشان نیز شایسته و بزرگ و معتبر بودند.
 گوید: و چون حجاج بیامد و او را بدیدند و با آنها سخن کرد، بدانست که
 مردان قومند و خویشان و ندان وی. پس عروه بن مغیره را بر کوفه گماشت و مطرف بن
 مغیره را بر مداین و حمزه بن مغیره را بر همدان.

حصین بن عبدالله ازدی گوید: «مطرف بن شعبه به مداین، پیش ما آمد. به منبر
 رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج، که
 خدایش قرین صلاح بدارد مرا ولایتدار شما کرده و گفته به حق حکم کنم و به
 عدالت رفتار کنم، اگر چنانچه او گفته عمل کردم نیکو روزترین مردم و اگر نکردم
 خویشتن را به گناه افکنده ام و نصیب خویش را تباه کرده ام. بدانید که پس از نیمروز
 برای شما می نشینم حوایج خویش را پیش من آرید و موجبات صلاح خویش و
 صلاح ولایت را با من بگویید که تا آنجا که بتوانم از نیکی با شما باز نمی مانم»
 گوید: آنگاه فرود آمد، در این هنگام در مداین از بزرگان شهر و خاندانهای
 قوم، کسان بودند و جنگاوران آنجا بودند که اگر به سرزمین جوخی یا سرزمین
 انبار حادثه ای بود کس آنجا رفتن نمی بایست.

گوید: وقتی مطرف از منبر فرود آمد برفت و برای مردم در ایوان نشست

حکیم بن حارث که از سران ازدو معتبران قوم بود و بعدها حجاج او را به کار بیت - المال گماشت سوی وی آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، وقتی سخن کردی من از تودور بودم، آمدم که ترا پاسخ گویم که فرود آمده بودی، آنچه را که گفستی حجاج با تو گفته فهم کردم، خداگوینده و شنونده را قرین هدایت کند، وعده عدالت دادی و برای عمل حق معاونت خواستی، خدایت بر این قصد که داری اعانت کند که در کار جلب رضای خدا و مردم همانند پدرت هستی»

گوید: مطرف بدو گفت: «نزدیک من بیا» و جا خالی کرد که پهلوی وی نشست. حصین بن یزید گوید: مطرف از جمله بهترین عاملانی بود که به مداین آمده بودند مردم مشکوک را بهتر از همه سرکوب می کرد و بیش از همه مانع ستم بود. گوید: بشر بن اجدع همدانی ثوری که مردی شاعر بود پیش وی آمد و شعری خواند که پس از تشبیب و ذکر یار از شبیب و یاران وی یاد کرد و چنین گفت: «سواران شبیان که

«نظیر آنها شنیده نشده بود
 «به حصین و گروه وی حمله بردند
 «و به شب عید او را از پای بینداختند
 «نیزه هاشان ابن مجالد را به کشتن داد
 «هر گروهی که به روزابار بود
 «مابین نخلستان و بیابان
 «از ضربت نیزه ها
 «پراکنده شد.»

مطرف گفت: «وای تو، آمده ای ما را ترغیب کنی.»
 گوید: و چنان بود که شبیب از ساتیدما پیش آمده بود و مطرف به حجاج نوشت:
 «اما بعد، امیر را که خدایش مکرم بدارد خبر می دهم که شبیب سوی ما

می آید، اگر رای امیر باشد که مرا به کسان کمک دهد تا مداین را مضبوط دارم، چنین کند که مداین در قلعه کوفه است.»

گوید: حجاج بن یوسف سبره بن عبدالرحمان بن مخنف را با دوستان کس پیش وی فرستاد. شیب بیامد تا به نزد پلهای خذیفه فرود آمد، پس از آن تا کلو اذا پیش آمد و از دجله گذشت و بیامد تا در شهر برد سیر جای گرفت. مطرف بن مغیره در شهر قدیم بود که جایگاه کسری و قصر ابیض آنجا بود. و چون شیب در بهر سیر جا گرفت مطرف پل مابین خویش و شیب را برید و کس پیش شیب فرستاد که کسانی از صالحای یاران خویش را پیش من فرست که قران را با آنها بخوانم و در موضوع دعوت شما بنگرم» شیب کسانی را فرستاد که سوید بن سلیم و قعنب و محلل بن وائل از آنجمله بودند و چون به نزدیک گذرگاه رسیدند و خواستند در آن پایین روند شیب بآنها پیام داد که وارد کشتی مشوید با فرستاده من از پیش مطرف باز آید. و کس پیش مطرف فرستاد که تنی چند از یاران خویش را پیش من فرست تا وقتی که یاران من باز گردند.

مطرف بفرستاده وی گفت: «او را بین و با وی بگوی تو که درباره یاران خویش از من اطمینان نداری، من چگونه یاران خویش را سوی تو بفرستم و درباره آنها از تو اطمینان داشته باشم؟»

شیب بدو پیام داد: «تو دانسته ای که ما در دین خویش، خیانت را روانمیداریم اما شما خیانت میکنید و آنرا سبک میگیرید.»

گوید: پس مطرف ربیع بن یزید اسدی و سلیمان بن خذیفه مزنی و یزید بن ابن زیاد وابسته مغیره را که سالار نگهبانان مطرف بود سوی وی فرستاد که چون بدست وی افتادند، یاران خویش را سوی مطرف فرستاد.

نضر بن صالح گوید: به نزد مطرف بودم.

راوی گوید: ندانم گفت جزو سپاهیان وی بودم یا به نزد وی بودم که فرستادگان

شبيب پيش وي آمدند.

گويد: مطرف من و برادر من را حرمت می کرد و چیزی را از ما مکتوم نمی داشت. وقتی پيش وي آمدند، هيچکس جز من و برادر من حلام بن صالح پيش وي نبود، آنها شش کس بودند و ماسه کس بوديم، آنها سلاح کامل داشتند و ماجز شمشير نداشتيم و چون نزديك آمدند سويد گفت: «سلام بر آنکه از پروردگار خویش بترسد و هدایت و اهل هدایت را بشناسد.»

مطرف بدو گفت: «بله و به آنها سلام گفت»

گويد: آنگاه آن گروه بنشستند، مطرف به آنها گفت: «از کار خویش با من سخن کنید و بگوئيد چه می خواهيد و سوی چه می خوانيد؟»

گويد: سويد حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، چیزی که سوی آن می خوانيم کتاب خداست و سنت محمد صلی الله عليه وسلم، و اعتراضی که بر قوم خویش داريم تبعوض در کار غنیمت است و معوق نهادن حدود و تسلط به زور.»

مطرف به آنها گفت: «سوی حق دعوت کرده ايد و به ستم آشکار اعتراض کرده ايد، در این مورد تابع شما هستم، شما نیز در چیزی که بدان، دعوتتان می کنم تابع من شويد، تا کار من و شما فراهم آيد و دست من و دستهای شما یکی شود.»

گفتند: «بیار، بگوچه می خواهی بگویی، اگر چیزی که ما را سوی آن می خوانی حق باشد، می پذيريم»

گفت: «شما را دعوت می کنم که با این ستمکاران گناهکار برضد بدعتها که آورده اند بجنگيم و سوی کتاب خدا و سنت پيغمبر خدا دعوتشان كنيم، و اينکه کار میان مسلمانان به شوری باشد و هر که را برای خویش پسنديدند خليفه خویش کنند، به همان صورت که عمر بن خطاب کرد، که وقتی عربان دانند که منظور شوری یکی پسندیده از قریش است رضایت دهند و تابعان شما و یارانان برضد دشمن، از جمله آنها بسیار شود و کاری که می خواهيد انجام گیرد»

گوید: پس از نزد وی برجستند و گفتند: «این چیز است که هرگز از تو نخواهیم پذیرفت.»

گوید: و چون برفتند و نزدیک بود از صفه خانه برون شوند سوید بن سلیم به مطرف نگریست و گفت: «ای پسر مغیره، اگر این قوم ستمگران خیانتگرند تو نیز خویشتن را به اختیار آنها نهاده‌ای»

مطرف از این سخن بر آشفت و گفت: «قسم به خدای موسی و عیسی راست گفتم.»
گوید: آنها پیش شیب رفتند و گفتار شیب را با وی بگفتند که در وی طمع بست و گفت: «صبحگاهان یکی از شما پیش وی رود»

گوید: و چون صبح شد سوید بن سلیم را پیش مطرف فرستاد و دستور خویش را با وی بگفت. سوید بیامد تا به در مطرف رسید، من بودم که برای وی اجازه گرفتم و چون وارد شد و نشست خواستم بروم، مطرف گفت: «بنشین که چیزی را از تو پنهان نمی‌داریم»

گوید: پس من بنشستم، در آنوقت جوانی نرم رفتار بودم.
سوید گفت: «این که چیزی را از او پنهان نمی‌داری کیست؟»

گفت: «محترمی است والامقام، پسر مالک بن زهیر.»

گفت: «به! حرمت آوردی، اگر دین وی به مقدار حرمتش باشد مرد تمام است.»
گوید: آنگاه سوید روی بدو کرد و گفت: «آنچه را با ما گفته بودی در حضور امیر مؤمنان بگفتیم، به ما گفت: او را ببینید و با وی بگویید مگر ندانی که این که مسلمانان بهترین خودشان را به ترتیب رای برای کارشان انتخاب کنند، رای خردمندانه است که از پس پیغمبر صلی الله علیه و آله سنت بر این رفته است»، اگر گفت چرا، بدو بگوید که ما پسندیده‌ترین کس خویش را که از همه بهتر تکلیف خود را عهده تواند کرد برگزیده‌ایم و مادام که تغییر نیارد و تبدیل نکند عهده‌دار کار ماست.»

سويد گفت: «امير مؤمنان به ما گفت: «با مطرف بگويد آنچه در باره شوری گفتی که وقتی عربان بدانند که قریش را منظور دارید پیروانتان از آنها بسیار شود، اهل حق از اینکه کم باشند پیش خدا کاستی نگیرند و ستمگران را از اینکه بسیار باشند به نزد خدا بیکی نیفزایند. اینکه ماعقیده حق خویش را که به سبب آن قیام کرده ایم رها کنیم و دعوت ترا در باره شرری بپذیریم گناهست و زبونی و تأیید اعانت ظالم و سستی. که ما حق قریش را نسبت به این کار از دیگر عربان بیشتر نمی دانیم»

سويد، به نقل گفتار شبیب چنین ادامه داد: و اگر پندارد که قرشیان نسبت به به این کار حقی بیشتر از دیگر عربان دارند، با وی بگو: چرا چنین است؟ اگر گفت که به سبب خویشاوندی محمد است صلی الله علیه و سلم، بگوی در این صورت، به خدا، روان بود که صلحای سلف یعنی مهاجران نخستین برخاندان محمد زمامداری کنند و برخاندان ابولهب نیز، اگر جز آنها کسی به جانمانده بود. اگر آنها نمی دانستند که بهترین کسان به نزد خدا آنست که پرهیز کارتر باشد، و برای این کار شایسته تر از همه کسی است که پرهیز کارتر باشد و برتر و به عهده کردن امورشان توانا تر، اگر نمی دانستند امور کسان را عهده نمی کردند. ما نخستین کسان بوده ایم که منکر ستم شده اند و خود را تغییر داده اند و با احزاب جنگیده اند، اگر پیرو ما شود حقوق و تکالیفی همانند ما دارد و او نیز یکی از مسلمانان است و اگر نشود او نیز یکی از مشرکانیست که با آنها دشمنی و نبرد می کنیم.

گوید: مطرف بدو گفت: «آنچه را گفتی فهم کردم. امروز برو تا در کار خویش بنگریم»

پس سويد برفت و مطرف کسانی از معتمدان و نیکخواهان خویش و از جمله سلیمان بن حذیفه مزنی و ربیع بن یزید اسدی را پیش خواند. و نصر بن صالح گوید: من و یزید بن ابی زیاد، آزاد شده مغیره بن شعبه که سالار

نگهبانان بود با شمشیر بالای سروی ایستاده بودیم. مطرف با آنها گفت: «ای کسان، شما نیکخواهان و دوستان منید که به صلاح و رای نکویتان اعتماد دارم، به خدا پیوسته از اعمال این ستمگران نفرت داشته‌ام و به دل منکر آن بوده‌ام و چندان که توانسته‌ام به کردار و گفتار به تغییر آن پرداخته‌ام و چون گناه آنها بزرگی گرفت و این قوم بیامدند که با آنها نبرد می‌کنند، چنان دیدم که اگر یارانی داشته باشم از مقاومت و مخالفت ستمگرانم چاره نیست. پس این قوم را دعوت کردم و به آنها چنان و چنین گفتم آنها نیز به من چنین و چنان گفتند، مرا سر جنگ اینان نیست و اگر از رای من و آنچه با آنها گفته‌ام پیروی کنند عبدالمک و حجاج را خلع می‌کنم و سوی آنها می‌روم و نبرد می‌کنم»

مزنی گفت: «نه آنها پیرو تو می‌شوند نه تو پیرو آنها می‌شوی پس این سخن را نهان دار و با هیچکس مگوی»

گوید: اسدی نیز سخنانی همانند این گفت.

گوید: آنگاه ابن زیاد وابسته وی زانوزد و گفت: «به خدا يك كلمه از آنچه میان تو و اینان رفته از حجاج نهان نمی‌ماند و بر هر کلمه ده کلمه نظیر آن اضافه می‌کنند، به خدا اگر از حجاج برابرها گریزان شوی بکوشد تا به تو دست یابد و ترا با کسانت نابود کند، فرار کن، از اینجا که هستی فرار کن، که مردم مداین از این سو و آن سو، و نیز مردم اردوگاه شبیب، از آنچه میان تو و شبیب رفته سخن دارند و پیش از آنکه امروز را شب کنی خبر به حجاج می‌رسد، پس جایی به جز مداین بجوی.»

گوید: دویار مطرف گفتند، رای ما نیز چنین است که او می‌گوید.

مطرف به آنها گفت: «شما چه می‌کنید؟»

گفتند: «دعوت ترا می‌پذیریم و بر ضد حجاج و غیر حجاج ترا به جان یاری

می‌کنیم.»

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: «تو چه می کنی؟»
 گفتم: «با دشمنت نبرد می کنم تا وقتی ثبات کنی همراه تو ثبات می کنم.»
 گفت: «از تو همین انتظار می رفت.»
 گوید: مطرف بیود تا به روز سوم که قعنب پیش وی آمد و گفت: «اگر پیرو ما می شوی از جمله مایی و اگر نمی پذیری با تو نبرد می کنیم»
 مطرف گفت: «امروز شتاب میارید که ما در اندیشه ایم»
 گوید: آنگاه مطرف کس پیش یاران خویش فرستاد که امشب همگسی تان حرکت کنید و سوی دسکره روید که اینجا حادثه ای رخ داده است. آنگاه شبانه روان شد، یارانش نیز با وی حرکت کردند و چون به دیر یزدگرد رسید آنجا فرود آمد و قبیصة بن عبدالرحمان قحافی از مردم خثعم بدو رسید که وی را به همراهی خویش خواند که بیامد و بدو جامه و مرکب داد و خرجی داد، آنگاه برفت تا به دسکره جای گرفت.

گوید: و چون می خواست از دسکره حرکت کند، ناچار بود مقصود خویش را با یارانش در میان نهد، پس سران اصحاب خویش را فراهم آورد و خدا را یاد کرد چنانکه باید و پیمبر خدا را صلوات گفت، سپس گفت: «اما بعد، خدا جهاد را بر بندگان خویش رقم زده و دستور عدل و احسان داده و در آیات منزل خویش فرموده:

تعاونوا علی البر والتقوی ولا تعاونوا علی الاثم والعدوان واتقوا الله ان الله شدید العقاب^۱.

یعنی: به نیکی و پرهیزکاری همدستی کنید و به بدکاری و تجاوزگری همدستی مکنید، از خدا بترسید که خدا، سنگین مجازات است.

«ومن شهادت می دهم که عبدالملک بن مروان و حجاج بن یوسف را خلع

کرده‌ام، هر که می‌خواهد همراه من باشد و با رای من هماهنگ است با من بیاید که یاری بیند و حسن صحبت، و هر که خواهد هر جا می‌خواهد برود که خوش ندارم کسی که سر نبرد با اهل جور ندارد همراه من بیاید، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبروی و نبرد ستمگران می‌خوانم و چون خدا کار ما را فراهم آورد این کار میان مسلمانان به شوری باشد که هر که را خواهند برای خویش برگزینند»

گوید: پس یاران وی برجستند و با او بیعت کردند.

گوید: آنگاه مطرف به جای خویش رفت و کس به طلب سبزه بن عبدالرحمان و عبدالله بن کناز نهدی فرستاد و با آنها خلوت کرد و به همان ترتیبی که همه یاران خویش را دعوت کرده بود، دعوتشان کرد که رضایت دادند، اما چون مطرف حرکت کرد با آن گروه از یاران مطرف که همراه داشتند پیش حجاج رفتند که با شیب به جنگ بود و با وی در جنگ شیب حضور یافتند.

گوید: مطرف با یاران خویش از دسکره حرکت کرد و سوی حلوان رفت حجاج در آن سال سوید بن عبدالرحمان سعدی را به عاملی حلوان و ماسبذان فرستاده بود و چون خبر یافت که مطرف بن مغیره سوی سرزمین وی می‌آید بدانست که اگر در کار وی ملایمت کند حجاج این را از او نمی‌پذیرد.

گوید: سوید مردم ولایت و کردان را برای مقابله فراهم آورد، کردان تپه حلوان را گرفتند، سوید به طرف وی رفت و خوش داشت که از نبرد وی برکنار ماند و از زحمت حجاج مصون ماند و برون شدنش برای رفع بهانه بود.

عبدالله بن علقمه خثعمی گوید: وقتی حجاج بن جاریه خثعمی شنید که مطرف از مداین سوی جبل حرکت کرده با نزدیک سی کس از قوم خویش و دیگران از دنبال وی روان شد.

گوید: من نیز جزو آنها بودم، در حلوان بدور رسیدیم و جزو کسانی بودیم که در نبرد وی با سوید بن عبدالرحمان حضور داشتیم.

راوی گوید: نضر بن صالح نیز این حدیث را گفته است.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی پیش مطرف بن مغیره رسیدیم از آمدن ما خبرسند شد و حجاج بن جاریه را پهلوی خویش نشانید.

نضر بن صالح و عبدالله بن علقمه گویند: وقتی سوید با همراهان خویش سوی آنها آمد، با پیادگان توقف کرد و آنها را از حدودخانه‌ها بیرون نیاورد، پسر خویش قعقاع را با سواران پیش فرستاد، آنروز سواران وی بسیار نبود.

نضر بن صالح گوید: دیدمشان که دویست کس بودند، اما ابن علقمه گوید: از سیصد کمتر بودند.

گوید: مطرف حجاج بن حارثه را پیش خواند و با گروهی نزدیک به عده حریفان سوی آنها فرستاد که به طرف قعقاع رفتند و سر جنگ وی داشتند و همه سواران به نام بودند.

گوید: و چون سوید دید که به طرف پسر او آمدند غلام خویش را به نام رستم که پس از آن در دبر الجماجم پرچمدار بنی سعد بود و کشته شد، روانه کرد. وی پیش حجاج بن حارثه آمد و آهسته بدو گفت: «اگر می‌خواهید از ولایت ما به ولایت دیگر روید، بروید که ما سرنبرد شما نداریم و اگر قصد ما دارید ناچاریم از آنچه در تصرف داریم دفاع کنیم.»

گوید: و چون این را بگفت حجاج بن حارثه بدو گفت: «پیش امیر ما برو و آنچه را به من گفتی با وی بگوی.»

گوید: پس رستم پیش مطرف رفت و سخنانی را که با حجاج بن حارثه گفته بود با وی بگفت.

مطرف گفت: «قصد شما و ولایت شما ندارم»

گفت: «پس از این راه برو تا از ولایت ما برون شوی که ما چاره نداریم جز اینکه مردم ببینند و بشنوند که به مقابله تو آمده‌ایم.»

گوید: پس مطرف کس به طلب حجاج فرستاد که پیامد و راه را پیش گرفتند تا به تپه رسیدند و معلوم شد کردان آنجا هستند، مطرف پیاده شد، بیشتر یارانش نیز با وی پیاده شدند، از جانب راست، حجاج بن جاریه به طرف کردان بالا رفت و از جانب چپ سلیمان بن حذیفه بالا رفت که آنها را هزیمت کردند و کسان بکشتند و مطرف و یارانش به سلامت ماندند، آنگاه برفتند تا نزدیک همدان رسیدند که آنرا رها کرد و از سمت چپ سوی ماه دینار رفت.

گوید: چون برادر مطرف، حمزه بن مغیره عامل همدان بود نخواست وارد آنجا شود و حجاج نسبت به برادرش بدگمان شود.

گوید: وقتی مطرف وارد سرزمین ماه دینار شد به برادر خویش حمزه نوشت:

«اما بعد، خرج، بسیار شده و کار مصارف به سختی کشیده، هرچه توانی از مال و سلاح به برادرت کمک کن»

گوید: یزید بن ابی زیاد آزاد شده مغیره بن شعبه را پیش وی فرستاد که پیامد و شبانگاه نامه مطرف را پیش حمزه رسانید که چون او را بدید گفت: «مادرت عزادارت شود، مطرف را توبه کشتن دادی؟»

گفت: «فدایت شوم، من او را به کشتن ندادم مطرف خودش را و مرا به کشتن داد، ای کاش ترا به کشتن ندهد»

گفت: «وای تو، کی او را به این کار وادار کرد؟»

گفت: «خاطرش او را به این کار وادار کرد»

گوید: آنگاه یزید بن ابی زیاد پیش حمزه نشست و ما وقع را برای او نقل کرد و خبرها را بگفت و نامه مطرف را به او داد که بخواند و گفت: «بله، مال و سلاح برای اومی فرستم ولی پنداری این نهان می ماند؟»

گفت: «گمان ندارم نهان بماند»

حمزه گفت: «اگر در سودمندترین یاری، یعنی یاری علنی از او بازمانم در آسانترین یاری، یعنی یاری نهانی، از او باز نمی مانم»

گوید: پس همراه یزید بن ابی زیاد برای وی مال و سلاح فرستاد و یزید آنها پیش مطرف آورد. ما در یکی از روستاهای ماه دینار بودیم به نام سامان که نزدیک اصفهان بود و عجمان آنجا منزل می گرفتند.

نضر بن صالح گوید: به خدا همینکه یزید بن ابی زیاد برفت شنیدم که مردم اردو می گفتند: «امیر کس پیش برادر خویش فرستاده که از او خرج و سلاح بخواهد.»

گوید: پیش مطرف رفتم و قضیه را با وی بگفتم که دست به پیشانی خود زد و گفت: «سبحان الله، سلف گوید: چیست که نهان می ماند؟ گوید: چیزی که نباشد.»

گوید: همینکه یزید بن ابی زیاد پیش ما برگشت مطرف بایاران خویش حرکت کرد و برفت تا در قم و کاشان و اصفهان جای گرفت.^۱

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف در قم و کاشان جای گرفت و آرام شد حجاج بن جاریه را پیش خواند و گفت: «از هزیمت شبیب در جنگ شوره زار با من سخن کن آیا وقتی جنگ شد آنجا بودی یا پیش از جنگ رفته بودی؟»

گفتم: «نه، حضور داشتم»

گفت: «حکایت آنها را با من بگوی که چگونه بود؟»

گوید: و چون حکایت را بگفتم، گفت: «خوش داشتم شبیب اگر چه گمراه بود ظفر یابد و گمراهی را بکشد.»

۱- عبارت متن چنین است و ظاهراً تشویش مطلب از درك جغرافیایی راوی است که قم و کاشان و اصفهان را از آنچه هست نزدیکتر و شاید محلات وصل به هم می پنداشته از این گونه تساهل ها در روایات کتاب مکرر هست. م.

گوید: پنداشتم چنین آرزو داشته بود از آنرو که امید می‌داشته بود که اگر حجاج هلاک شود، مطلوب وی انجام می‌شود.

گوید: آنگاه مطرف عاملان خویش را بفرستاد.

نضر بن صالح گوید: مطرف کاری خردمندانه کرد اما تقدیر براو چیره‌شد.

گوید: همراه ربیع بن یزید به سوی بن سرحان ثقفی و بکیر بن هارون بجلی

نوشت:

«اما بعد، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی می‌خوانیم و

«نبرد با کسانی که از حق بگشته‌اند و غنیمت را خاص کرده‌اند و حکم

«کتاب را رها کرده‌اند و چون حق غلبه یافت و باطل مغلوب شد و کلمه

«خدا برتر شد، این کار را میان امت به شوری نهیم که مسلمانان، شخص

«مورد پسند را برای خویش برگزینند، هر که این را از ما بپذیرد

«برادر دینی ماست و در زندگی و مرگ دوست ماست و هر که نپذیرد

«با وی نبرد کنیم و از خدا برضد وی کمک خواهیم که همین حجت برضد

«وی مارا بس و این خسارت که از نبرد در راه خدا بازمانده او را بس و

«این وهن که در کار خدا با ستمکاران تساهل می‌کند او را بس. خدای

«نبرد را بر مسلمانان رقم زد و آنرا ناخوشایند شمرد، اما بی‌ثبات بر کار

«خدای و نبرد با دشمنان وی به رضوان او نتوان رسید.

«خدایتان قرین رحمت کند سوی حق آید و هر که را امید اجابت

«از اودارید به حق دعوت کنید و هر چه را نمی‌داند بدو بشناسانید، هر که

«با رای ما موافق است و دعوت مارا می‌پذیرد و دشمن ما را دشمن خویش

«می‌داند سوی من آید خدای ما و شما را هدایت کند و توبه ما و شما را

«بپذیرد که او توبه پذیر است و مهربان و السلام.»

گوید: و چون نامه به آن دو کس رسید نهانی به نزد کسانی از مردم ری رفتند

و پیروان خویش را دعوت کردند و با نزدیک یکصد کس از مردم ری در خفا برون شدند که کس متوجه نشود و برفتند تا پیش مطرف رسیدند.

گوید: براء بن قبیصه که عامل حجاج بر اصفهان بود چنین نوشت:

«اما بعد، اگر امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد به اصفهان و غیر اصفهان نیاز هست سپاهی انبوه سوی مطرف فرستد که او و همراهانش را از میان بردارد، زیرا گروهی از یکی از شهرها سوی وی روان شده‌اند که در جایی که اکنون هست بدو ملحق شوند که کارش مایه گرفته و پیروانش بسیار شده‌اند والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی فرستاده من پیش تو آمد با کسان خویش اردو بزن و چون عدی بن وتاد بر تو گذر کرد با یاران خویش همراه وی حرکت کن و شنوا و مطیع وی باش والسلام»

گوید: و چون براء بن قبیصه نامه حجاج را خواند برون شد و اردو زد.

گوید: حجاج بن یوسف کسان را بیست بیست و پانزده پانزده و ده ده بر اسبان برید سوی براء بن قبیصه می‌فرستاد، تا نزدیک پانصد کس را پیش وی فرستاد، خود او نیز دوهزار کس داشت.

گوید: و چنان بود که اسود بن سعد همدانی با خبر فتح حجاج در نبردی که با شیب در شوره‌زار داشت سوی ری آمد و از همدان و جبال عبور کرد و چون پیش حمزه رسید وی عذر خویش را بگفت.

اسود گوید: خبر حمزه را به حجاج رسانیدم، گفت: «این را شنیده بودم» و در نظر گرفت او را معزول کند اما بیم کرد اگر تدبیر نکند مقاومت کند. پس کس پیش قیس بن سعد عجلی فرستاد که سالار نگهبانان حمزه بود، گروهی بسیار از بنی عجل و ربیعہ نیز در همدان بودند فرمان ولایت‌داری همدان را برای قیس فرستاد و بدو نوشت: «حمزه بن مغیره را در بند آهنین کن و بدار و تا دستور من پیش

تو آید.»

گوید: چون فرمان حجاج پیش قیس آمد با گروهی بسیار از عشیره خویش بیامد و چون وارد مسجد شد هنگامی بود که اقامه نماز پسین را گفته بودند. با حمزه نماز کرد و چون حمزه برفت قیس بن سعد عجلای سالار نگهبانانش نیز با وی برفت و نامه‌ای را که حجاج برای وی فرستاده بود به حمزه داد.

حمزه گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: «پس قیس، حمزه را به بند کرد و بداشت و کار همدان را عهده کرد و عاملان خویش را بر آنجا گماشت و همه عاملان را از قوم خویش کرد و به حجاج نوشت:

«اما بعد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که حمزه بن مغیره را به بند آهنین کردم و در زندان بداشتم و عاملان خویش را بر خراج گماشتم و کار وصول را به دست گرفتم، اگر امیر که خدایش محفوظ بدارد اجازه می‌دهد که سوی مطرف روم، اجازه دهد تا با قوم خویش و کسانی از مردم ولایتم که اطاعت من می‌کنند با وی جهاد کنم که امیدوارم پاداش جهاد از خراج گرفتن بیشتر باشد
«والسلام»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند بخندید و گفت: «از این ناحیه ایمنی یافتیم.» زیرا حضور حمزه در همدان برای حجاج سخت ناخوشایند بود که بیم داشت برادر خویش را به سلاح و مال کمک دهد و نگران بود که سر مخالفت داشته باشد و همچنان تدبیر کرد تا او را برداشت و اطمینان یافت و به کار مطرف پرداخت.

مطرف بن عامر گوید: وقتی حجاج نامه قیس بن سعد عجلای را بخواند و گفته وی را بشنید که اگر امیر بخواهد سوی مطرف روم و با وی جهاد کنم، گفت: «چه نفرت دارم از اینکه عربان در سرزمین خراج فزونی گیرند.»

گوید: ابن غرق گفت: «وقتی این سخن را از حجاج شنیدم دانستم که چون فراغت یابد او را معزول می کند.»

نضر بن صالح گوید: حجاج به عدی بن وتاد ایادی که عامل ری بود نوشت و دستور داد که سوی مطرف حرکت کند و بر این قبیصه گذر کند و چون فراهم شدند او سالار کسان باشد.

عبدالله بن سلیم ازدی گوید: در ری با عدی بن وتاد بر نشیمنگاه وی نشسته بودم که نامه حجاج پیش وی آمد که آنرا بخواند و به من داد که خواندم چنین بود:

«اما بعد: وقتی این نامه را خواندی با سه چهارم از کسانی از مردم ری که با تواند حرکت کن و برو تا درجی بر این قبیصه گذر کنی. آنگاه همگی حرکت کنید، وقتی تلاقی کردید، تو سالار کسانی تا وقتی که خدا مطرف را بکشد، و چون زحمت وی را از مسلمانان بس کرد، با حمایت و حفاظت و رعایت خدای به سوی عمل خویش باز گردد.»

گوید: وقتی نامه را خواندم به من گفت: «برخیز و آماده شو»

گوید: عدی برون شد و اردوزد و دبیران را خواست و سه چهارم از مردم را احضار کرد. يك جمعه نگذشت که روان شدیم و برفتم تا به جی رسیدیم، در آنجا قبیصه قحافی به ما رسید با نهصد کس از مردم شام که عمرو بن عبیره نیز جزو آنها بود.

گوید: درجی پیش از دو روز نماندیم، آنگاه عدی بن وتاد با کسانی که اطاعت وی می کردند. حرکت کرد سه هزار جنگاور از مردم ری با وی بود يك هزار جنگاور نیز با براء بن قبیصه بود که حجاج از کوفه پیش وی فرستاده بود با نهصد کس از مردم شام و نزدیک یک هزار کس از مردم اصفهان و از کردان که نزدیک به شش هزار جنگاور می شدند، آنگاه برفت تا به نزد مطرف بن مغیره رسید.

عبدالله بن علقمه گوید: وقتی مطرف از آمدن آنها خبر یافت برای یاران خویش خندق زد و در آن بودند تا وقتی سپاه بیامد.

یزید غلام عبدالله بن زهیر گوید: در آن وقت من با مولای خویش بودم. گوید: عدی بن وتاد بیامد و کسان را بیاراست: عبدالله بن زهیر را برپهلوی راست خویش نهاد، به براء بن قبیصه گفت: «برپهلوی چپ باش» براء خشم آورد و گفت: «به من می‌گویی برپهلوی چپ باشم در صورتی که من سالاری همانند تو هستم و سپاهم در پهلوی چپ است و یکسره سوار مضر، طفیل بن عامر را بر آن گماشته‌ام»

گوید: این گفته را به عدی بن وتاد رسانیدند که به ابن اقیصر خثعمی گفت: «برو و سالار سواران باش، سوی براء بن قبیصه برو و بگو به تو گفته‌اند مطیع من باشی از پهلوی راست و پهلوی چپ و سوار و پیاده چیزی به تو مربوط نیست، تو باید دستور بگیری و اطاعت کنی و کاری خلاف رضای من نکنی که از تو دلگیر شوم.»

گوید: عدی وی را حرمت می‌کرده بود.

گوید: پس از آن عدی عمر بن هبیره را بر میسره گماشت و با یکصد کس از مردم شام روانه کرد که برفت و با پرچم خویش بایستاد، یکی از یاران وی به طفیل ابن عامر گفت: «پرچم خود را بگیر و از ما کناره کن که اینجا محل ماست»

طفیل بن عامر گفت: «من با شما مجادله نمی‌کنم، این پرچم را براء بن قبیصه برای من بسته که سالار ماست، می‌دانیم که یار شما سالار همه جمع است اگر از این پرچم را برای این یار شما بسته مبارك است و شنوا و مطیع اویم.»

عمر بن هبیره به آنها گفت: «آرام، از برادر و عموزاده خویش دست بردارید، پرچم ما پرچم تو است اگر خواهی این را به تو دهیم.»

گوید: هرگز دو کس را چون آنها در وضع آنروز، برد بارندیده بودیم.

گوید: عدی بن وتاد پیاده شد و سوی مطرف حمله برد.
 عبدالله بن علقمه گوید: مطرف، حجاج بن جاریه را بر پهلوی راست خویش
 نهاد، ربیع بن یزید اسدی را بر پهلوی چپ گماشت، سلیمان بن صخر مزنی را بر
 عقبداران گماشت و خود او پیاده شده بود و با پیادگان بود.

گوید: دیدمش که با یزید بن ابی زیاد وابسته پدرش مغیره بن شعبه بود.
 گوید: وقتی دو قوم بیکدیگر حمله بردند و به هم نزدیک شدند مطرف به
 بکیر بن هارون بجلی گفت: «سوی آنها رو و به کتاب خدا و سنت پیامبر دعوتشان کن
 و از کارهای زشتشان سرزنشان کن.»

گوید: بکیر بن هارون روان شد بر اسب تیره رنگ میانه سال و دم بلند خود
 بود و زره تن و زره سروساق بند داشت و نیزه به دست. زره خویش را با سربندی
 سرخ از حاشیه برد محکم کرده بود با صدایی بلند بانگ زد: «ای اهل قبله ما و اهل
 ملت ما و اهل دعوت ما، به نام خدایی که خدایی جز او نیست و از نهان شما نیز
 مانند آشکارتان خبر دارد از شما می خواهیم که با ما انصاف کنید و راست گوید،
 برای خدا نیکخواهی کنید نه برای مخلوق، به خاطر خدای درباره مخلوق نسبت
 به چیزهایی که خدا از آنها می داند، شهادت دهید، مرا از عبدالملک بن مروان و از
 حجاج بن یوسف خبر دهید مگر آنها را ستمگر و تبعیض کار و تابع هوس نمی دانید
 که به موجب گمان می گیرند و به انگیزه خشم می کشند.»

گوید: از هر سو بانگ بر آوردند که ای دشمن خدا دروغ می گویی
 چنین نیستند.

گوید: بکیر به آنها گفت: «وای شما دروغ به خدا می بندید که شما را به
 عذابی هلاک کند، و هر که دروغ سازد نومید شود^۱ وای شما آیا چیزی می دانید که
 خدا نمی داند از شما شهادت خواستم و خدا درباره شهادت می گوید: و من یکتماها

۱- و یلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب و قدخاب من افتری . طه آیه ۶۳

فانہ آثم قلبہ^۱

«یعنی: وہر کہ آنرا (شہادت را) نہان کند دل وی گناہکار است.»

گوید: صارم غلام عدی بن وتاد و پرچمداروی بیامد و بہ بکیر بن ہارون بجلی حملہ برد و با شمشیر نبرد کردند، از ضربت غلام عدی کار نساخت، بکیر اورا با شمشیر بزد و بکشت. آنگاہ پیش آمد و گفت: «سواری در مقابل سواری» اما ہیچکس سوی وی نیامد و او ر جزی خواند بہ این مضمون:

«ای صارم!

»با شمشیری تیز رو برو شدی

»و شیری یالدار»

گوید: آنگاہ حجاج بن جاریہ کہ بر پهلوی راست بود بہ عمر بن ہبیرہ کہ در پهلوی چپ بود و سالار آن طفیل بن عامر بود حملہ برد و با طفیل رو بہ رو شد، وی و طفیل دوستان نزدیک بودند، وقتی ہمدیگر را شناختند کہ شمشیر بہ قصد ہمدیگر بالا بردہ بودند و دست بداشتند.

گوید: دو گروہ مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت پهلوی چپ عدی بن وتاد از جای برفت اما نہ چندان دور، و حجاج بن جاریہ بہ جای خویش باز رفت.

گوید: پس از آن ربیع بن یزید بہ عبداللہ بن زہیر حملہ برد و مدتی دراز نبرد کردند، عاقبت کسان بہ مرد اسدی حملہ بردند و اورا بکشتند.

گوید: پهلوی چپ مطرف بن مغیرہ عقب رفت تا بہ نزد وی رسید، آنگاہ عمر بن ہبیرہ بہ حجاج بن ہبیرہ و یاران وی حملہ برد و مدتی دراز نبرد کرد، حجاج احتیاط خویش بداشت تا بہ نزد مطرف رسید.

گوید: ابن اقصر خثعمی با سواران بہ سلیمان بن صخر مزیی حملہ برد و او را بکشت. سواران آنها برفتند تا بہ نزدیک مطرف رسیدند و آنجا گروہ سواران بہ

سختی نبرد کردند تا جنگ به نزدیک مطرف رسید.

نضر بن صالح گوید: آنروز مطرف بانگشان می زد کہ ای اهل کتاب بیایید به گفتاری دل نهید کہ میان ما و شما متبع باشد کہ جز خدا را نپرستیم و کسی را باوی شریک نکنیم و بعضی از ما بعضی را غیر خدا به خدایی نگیرد اگر پشت کردند بگو گواه باشید کہ ما گردن نهاد گانیم^۱.

گوید: و همچنان نبرد کرد تا کشته شد و عمر بن ہبیرہ سرش را برید و گویند ہمووی را کشته بود و چنان بود کہ چند کس سوی وی رفتہ بودند، اما عمر بن ہبیرہ سراورا برید و پیش عدی بن وتاد برد کہ به وسیلہ آن حرمت یافت.

گوید: آنروز عمرو بن ہبیرہ نبرد کرد و کوششی شایستہ کرد.

ابو مخنف گوید: حکیم بن ابی سفیان از دی می گفت کہ یزید بن ابی زیاد آزاد شدہ مغیرہ بن شعبہ را کہ پرچمدار مطرف بود کشته بود.

گوید: وارد اردو گاہ مطرف شدند، مطرف عبدالرحمان بن عبداللہ از دی را بر اردو گاہ خویش گماشتہ بود کہ کشتہ شد. وی مردی پارسا و زاهد و عفیف بود.

ابو مخنف گوید: یزید غلام آنہامی گفت. سروی را ہمراہ ابن اقیصر خثعمی دیدہ بود. گوید. خود داری نتوانستم و گفتم: «بہ خدا اورا کہ نماز گزار و عابد بود و باد خدا بسیار می کرد کشتہ ای»

گوید: پس اوسوی من آمد و گفت: «تو کیستی؟»

گوید: مولای من گفت: «چہ شدہ؟»

گوید: ابن اقیصر سخن مرا با او بگفت.

گفت: «عقلش کم است»

گوید: عدی کسانی از مردم سخت کوش را پیش حجاج فرستاد کہ حرمتشان

۱- یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمۃ سواء بیننا و بینکم الانعبد الا اللہ و لا نشرك به شیئا ولا نتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون اللہ فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون. آل عمران- ۶۴

کرد و با آنها نکویی کرد.

گوید: وقتی عدی به ری باز رفت مردم بجیلہ پیش وی آمدند و برای بکیر ابن ماهان امان خواستند که امانش داد. مردم ثقیف نیز برای سوید بن سرحان ثقفی امان خواستند که امانش داد. هر کس که با مطرف بوده بود عشیره اش برای او امان خواستند که امانشان داد و نکورفتاری کرد.

گوید: و چنان بود که کسانی از یاران مطرف را در اردوگاه وی محاصره کرده بودند که بانگ زدند: «ای براء برای ما امان بگیر. ای براء برای ما وساطت کن.»

براء برای آنها وساطت کرد که عدی وساطت وی را پذیرفت. هم او بسیار کس اسیر گرفته بود که همه را آزاد کرد.

ابو مخنف گوید: نصر بن صالح می گفت که نه حلوان پیش سوید بن عبدالرحمان رفته بود که حرمتش کرده بود و عزت داشته بود، پس از آن سوی کوفه رفته بود.

عبدالله بن علقمه گوید: حجاج بن جاریه خثعمی به ری آمد که جزو دیوان آنجا بود، از عدی برای وی امان خواستند که گفت: «این مردی مشهور است که با یار خویش شهرت یافته و این نامه حجاج است که درباره وی به من نوشته.»

عبدالله بن زبیر گوید: من از جمله کسانی بود که با عدی درباره حجاج بن جاریه سخن کردند و او نامه حجاج بن یوسف را برون آورد که چنین بود:

«اما بعد، اگر خدا حجاج بن جاریه را کشته خدایش لعنت کند که همین را می خواهم و خوش دارم و اگر زنده است آنجا وی را بجوی و به بند کن و پیش من فرست، ان شاء الله والسلام»

گوید: عدی به ما گفت: «درباره وی به من نوشته اند و ناچار باید شنید و اطاعت کرد، اگر درباره او به من ننوشته بودند به خاطر شما امانش می دادم و دست

از اومی داشتم و به طلب وی بر نمی آمدم.»

گوید: حجاج بن جاریه همچنان ترسان بود تا عدی بن وتاد معزول شد و خالد بن عتاب پیامد که پیش او رفتم و درباره حجاج سخن کردم که امانش داد. ابو جعفر گوید: در این سال میان ازرقه، یاران قطری بن فجاءه، خلاف افتاد، بعضی از آنها با قطری مخالفت کردند و از او جدا شدند و با عبد رب الکبیر بیعت کردند و بعضی دیگر بر بیعت قطری بماندند.

سخن از سبب وقوع اختلاف میان
خوارج از ازرقه که موجب هلاکشان شد

یوسف بن یزید گوید: مهلب از آن پس که حجاج، عتاب بن ورقا را از اردوی وی بیرد نزدیک يك سال در شاپور ببود و با قطری و یارانانش، خوارج از ازرقه، نبرد کرد، آنگاه در نبرد بستان به آنها حمله برد و نبردی سخت کرد. گوید: کرمان در تصرف خوارج بود و فارس در تصرف مهلب بود و آنجا که بودند به سختی افتادند که از راه فارس چیزی به آنها نمی رسید و از ولایت خویش دور افتاده بودند. پس حرکت کردند و سوی کرمان رفتند. مهلب از پی آنها برفت و در جیرفت جای گرفت. جیرفت شهر معتبر کرمان بود. مهلب بیشتر از يك سال آنجا با خوارج نبرد کرد و از همه فارس بیرونشان راند. و چون همه فارس به تصرف مهلب آمد حجاج عاملان خویش را آنجا فرستاد و از مهلب بگرفت و چون این خبر به عبدالملک بن مروان رسید به حجاج نوشت:

«اما بعد، خراج کوهستان فارس را به دست مهلب و اگذار که سپاه را نیروی باید و سپاهدار را کمکی باید. ولایت فسا و دارا بگرد و ولایت
«استخر را به وی واگذار»

گوید: پس حجاج فارس را به مهلب و اگذار داشت و مهلب عاملان خویش را

بر آنجا گماشت که مایهٔ پیروزی او بر ضد دشمن و سامان کار وی بود.

شاعر از دی در مقام عتاب با مهلب شعری دارد به این مضمون:

«ما از قصرهای دارا بگرد دفاع می کنیم

» و برای مغیره و رقاد خراج می گیریم»

رقاد بن زیاد مردی از طایفهٔ عتیک بود که به نزد مهلب حرمت داشت.

گوید: حجاج، براء بن قبیصه را سوی مهلب فرستاد و بدو نوشت:

«اما بعد، به خدا چنانکه می دانم اگر می خواستی این خارجیان

» از دین گشته را در هم می کوفتی ولی ادامهٔ بقای آنها را دوست داری

» که زمین اطراف خوبش را بخوری، براء بن قبیصه را فرستادم تا ترا

» به حمله سوی آنها وادارد وقتی سوی تو آمد با همه مسلمانان به آنها

» حمله بر و با آنها به سختی نبرد کن و از تعلل و یاوه گویی و چیزهایی که به

» نظر من برای تونه رواست و نه مجاز در گذر، والسلام»

گوید: مهلب پسران خویش را هر کدام با گروهی سوار روانه کرد و مردم را

به ترتیب پرچمهایشان و صفهایشان و ناحیه هاشان روانه کرد.

گوید: براء بن قبیصه پیامد که او را بر تپه ای نزدیک آنها جای داد که آنها را ببیند.

دسته های سوار به سواران خوارج حمله آغاز کردند. پیادگان نیز به پیادگان حمله

بردند و از نماز صبح تا نیمروز نبردی بسیار سخت کردند آنگاه برفتند.

گوید: براء بن قبیصه پیش مهلب آمد و به او گفت: «به خدا هرگز نه

سوارانی مانند پسران تودیده ام و نه در میان عربان سوارانی همانند سواران تو،

و نه قومی صبور و دلیر چون اینان که با تو نبرد می کنند به خدا عذر تو مقبول

است.»

گوید: مهلب نیز با کسان بازگشت و چون هنگام پسین رسید، مهلب با مردم

و پسران خویش و گروه های سواره سوی خوارج رفت و مانند بار اول با آنها نبرد

کردند.

ابوطلحه گوید: یکی از گروههای سوار آنها به مقابله یکی از گروه های سوار ما آمد و نبرد میانشان سخت شد و هیچیک ازدو گروه از جای نرفت و نبرد کردند تا شب میانشان حایل شد. یکی از آنها به دیگری گفت: «شما از کدام طایفه اید؟»

گفتند: «از بنی تمیم»

آنها گفتند: «ما نیز از بنی تمیم هستیم»

گوید: و شبانگاه برفتند و مهلب به براء گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «قومی را دیدم که مگر خدا ترا برضد آنها کمک کند»

گوید: مهلب با براء بن قبیصه نکویی کرد و جایزه و مرکب و جامه داد و بگفت تا هزار درم بدو دادند. آنگاه براء سوی حجاج رفت و مهلب را معذور دانست و آنچه را دیده بود با وی بگفت.

گوید: آنگاه مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، نامه امیر، که خدایش قرین صلاح بدارد رسید که مرا «در کار این خوارج برون شده از دین، متهم داشته بود و دستور داده بود «بدانها حمله برم و فرستاده وی را شاهد کنم، چنین کردم، از فرستاده «خویش پرسید که چه دیده، به خدا اگر من قدرت نابود کردن آنها «یارانند نشان را از اینجا که هستند داشتم و از این کار دست نداشته بودم با «مسلمانان خیانت کرده بودم و با امیر مومنان وفانکرده بودم و نیکخواه «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد نبودم، خدا نکند رای من چنین باشد «و در پیشگاه خدا چنین خطایی کرده باشم والسلام.»

گوید: پس از آن مهلب هیجده ماه آنجا بود و با خوارج بجنگید که آنها را هزیمتی نکرد و در هیچ نبردی چنان نشد که سپاه عراق را چنان آسیب زنند که وا-

بمانند و از جنگ خوارج دست بدارند.

گوید: سپس چنان شد که یکی از خوارج به نام مقطر از مردم بنی ضبه که عامل قطری بریکی از نواحی کرمان بود با يك دسته از آنها به جایی می رفت و یکی از خوارج را که مردی دلیر بود و به وی دلبسته بودند بکشت.

گوید: خوارج پیش قطری دویدند و این را بدو خبر دادند و گفتند مردضبی را به دست ما بده تا او را به قصاص یارمان بکشیم.

قطری گفت: «رای من این نیست که با یکی که تأویلی کرده و در کار تأویل خطا کرده چنین کنم. رای من این نیست که او را که از مردم معتبر شماست و میان شما سوابق دراز دارد بکشید»

گفتند: «باید بکشیم.»

گفت: «نه»

گوید: میانشان اختلاف افتاد و عبدرب الکبیر را سالار خویش کردند و قطری را خلع کردند. دسته ای از آنها نزدیک به يك چهارم یا پنجم با قطری بیعت کردند و نزدیک به يك ماه صبح و شب با هم نبرد کردند.

گوید: مهلب اینرا برای حجاج نوشت بدینگونه:

« اما بعد، خدا صولت خوارج را میان خودشان افکند،

« بیشترشان قطری را خلع کرده اند و با عبدرب الکبیر بیعت کرده اند و

«دسته ای از آنها با قطری مانده اند و صبح و شب با همدیگر نبرد

« می کنند و امیدوارم که این کارشان سبب هلاکشان شود ان شاء الله

«والسلام.»

گوید: حجاج بدو نوشت:

« اما بعد، نامه توبه من رسید که نوشته بودی میان خوارج اختلاف افتاده،

وقتی این نامه به تو رسید، در همین حال اختلاف وجدایشان به آنها حمله بر، مبادا

اتفاق کنند و مقابله آنها برای تو سخت تر شود، والسلام»

گوید: مهلب برای حجاج نوشت:

«اما بعد. نامه امیر به من رسید و هرچه را در آن بود فهم کردم.

«رای من این نیست که تا وقتی که همدیگر را می کشند، و شمار یکدیگر

«را می کاهند با آنها نبرد کنم. اگر بر این حال ماندند همانست که

«می خواهیم و مایه هلاکتشان است و اگر فراهم آمدند، چنین نشود تا

«همدیگر را ضعیف کرده باشند سپس به آنها حمله برم که زبونترند و

«شوکتشان کمتر است. ان شاء الله. والسلام»

گوید: پس حجاج او را وا گذاشت و مهلب خوارج را رها کرد که تا یکماه

نبرد کردند و با آنها کاری نداشت.

گوید: پس از آن قطری با پیروان خویش سوی طبرستان رفت و همگی شان

با عبد رب الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به آنها حمله برد که با وی سخت

نبرد کردند و چنان شد که خدای آنها را بکشت و از آنها جز اندکی جان به در نبرد.

اردوگاهشان با هرچه در آن بود به تصرف آمد و از آنها اسیر گرفتند که مسلمانان را

اسیر می گرفته بودند.

ابو جعفر گوید: هلاکت قطری و عبیده بن هلال و عبد رب الکبیر و ازارقه ای

که با آنها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب

هلاکت ازارقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازارقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم

به سبب اختلافی که در کرمان میان شان رخ داد به پراکندگی کشید و بعضی شان با

عبد رب الکبیر شدند و بعضی شان با قطری بودند و کار قطری سستی گرفت به

آهنگ طبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنانکه در روایت یونس بن یزید آمده سفیان بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد. گوید: سفیان برفت تا بهری رسید و از پی خوارج روان شد.

گوید: حجاج به اسحاق بن محمد بن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در طبرستان بود نوشت که شنوا و مطیع سفیان باش و اسحاق نیز با سفیان به تعقیب قطری حرکت کرد و برفتند تا در یکی از دره‌های طبرستان بدورسیدند و باوی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب بیفتاد و بغلطید تا به عمق دره رسید.

معاویه بن محصن کندی گوید: دیدمش که افتاد اما نشناختمش. پانزده زن عرب را دیدم که به زیبایی و منظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز با آنها بود. من به آنها حمله کردم و آنها را پیش سفیان بن ابرد بردم و چون نزدیک وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسوزد و با آن به گردنم زد که زره سر را بدرید و پوست گلویم را برید شمشیر را برگرفتم و به صورتش زدم که پوست سرش را درید و بیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان بر مردم که از کار پیر زن بخندید و گفت: «چرا این زن را که خدایش زبون بدارد کشتی؟» گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت زد، به خدا نزدیک بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم و ترا از این کار که کردی ملامت نمی کنم خدایش لعنت کند.»

گوید: یکی از بومیان، آنجا که قطری غلطیده بود به نزد وی رفته بود که گفته بود: «آبم ده» که سخت تشنه بود.

بومی گفته بود: «چیزی به من بده تا آبت دهم» گفته بود: «وای توبه خدا جز این سلاح که می بینی چیزی همراه ندارم که

اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی دهم.»

گفته بود: «نه، هم اکنون سلاح را به من بده»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار»

گرفت: پس مرد بومی رفته بود و از بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود و نا کارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری را نمی شناخته بود ولی به سبب وضع نکو و سلاح کاملش، او را از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس از مردم کوفه و از جمله سوره بن ابجر تمیمی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف و صباح بن محمد ابن اشعث و بادام آزاد شده بنی اشعث و عمر بن ابی صلت و ابسته بنی نصر بن معاویه که از دهقانان بود سوی قطری رفته بودند و او را کشته بودند.

گوید: همه این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم بن کنانه کلبی پیش آنها آمد و گفت: «سر را به من دهید تا توافق کنید»

پس سر را بدو دادند که پیش اسحاق بن محمد برد که سالار مردم کوفه بود. جعفر به سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با او سخن نمی کرد. جعفر جزو همراهان سفیان بن ابرد بود و با اسحاق نبود وی به ری سالار ناحیه شهریان بوده بود و چون سفیان بر مردم ری گذشت به دستور حجاج یکسوارانشان را انتخاب کرد و همراه خویش برد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و درباره آن به نزد اسحاق دعوی آغازیدند اما سر به دست ابی الجهم بن کنانه کلبی بود بدو گفت: «سر را تو بیرو این اختلاف گویان را رها کن.»

گوید: ابوالجهم سر قطری را برد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را پیش عبدالملک بن مروان برد که وی را به صف دوهزاری ها بردند و مقرری شیر خوار گرفت یعنی برای خرد سالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد

قطری پدر مرا کشته بود و اندیشه‌ای جز او نداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر و از آنها پرس مگر من پیشا پیش آنها نبودم که پیشدستی کردم و ضربتی بدوزدم که از پای در آمد، سپس آنها آمدند و با شمشیرهای خویش او را بردند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند و اگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام و اگر نمی‌خواهند آنها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند و از آنچه من می‌گویم خبر ندارند و حق در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ماسر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»

گوید: آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به تو بیش از همه بر ازنده است.»

گوید: «پس از آن سفیان بن ابرد سوی اردوگاه عبید بن هلال رفت که در قومه در قصری حصار شده بود که او را محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آنها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد و پیش ما آید در امان است.

گوید: آنها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند و اسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابله وی بیرون شدند که همه را بکشت و سرهاشان را پیش حجاج فرستاد.

گوید: آنگاه سفیان وارد دناوند و طبرستان شد و آنجا بی‌سود تا حجاج پیش از جنگ جماجم او را معزول کرد.

ابو جعفر گوید: در این سال بکیر بن وشاح سغدی، امیه بن عبدالله بن خالد را بکشت.

سخن از اینکه چرا بکیر بن وشاح
امیه بن عبدالله را کشت

سبب این، چنانکه در روایت مفضل بن محمد آمد چنان بود که امیه بن عبدالله که عامل عبدالملک بر خراسان بود، بکیر را به غزای ماوراءالنهر گماشت. پیش از آن نیز وی را ولایتدار طخارستان کرده بود. بکیر برای حرکت، لوازم آماده کرد و مخارج بسیار کرد اما بجیر بن ورقاء صرمی از او پیش امیه بدگویی کرد. چنانکه از پیش بیان کردم و امیه بگفت تا بکیر به جای ماند.

گوید: پس از آن وقتی او را به غزای ماوراءالنهر گماشت آماده شد و برای فراهم آوردن اسب و سلاح به خرج افتاد و از مردان و بازارگانان سغد وام گرفت آنگاه بجیر به امیه گفت اگر نهر میان تو و او فاصله شد و شاهان را بدید خلیفه را خلع کند و به سوی خویش دعوت کند، امیه کس فرستاد که به جای باش شاید من به غزا روم و همراه من باشی.

گوید: پس بکیر خشم آورد و گفت: «گویی در صدد زیان زدن من است.»

گوید: و چنان بود که عتاب بن لقوه غدانی وام گرفته بود تا با بکیر حرکت کند و چون به جای ماند، طلبکاران وی را گرفتند که به زندان افتاد و بکیر قرض او را پرداخت که از زندان درآمد. پس از آن امیه برای غزا آماده شد.

گوید: امیه بگفت تا لوازم فراهم کنند و به غزای بخارا رود، آنگاه به ترمذ رود که موسی بن عبدالله بن خازم آنجا بود. پس مردم آماده شدند و لوازم فراهم آوردند و امیه پسر خویش زیاد را بر خراسان جانشین کرد. بکیر نیز با او حرکت کرد. در کشماهن اردو زد و روزی چند بماند، آنگاه دستور حرکت داد.

بجیر گفت: «بیم دارم مردم به جای مانند به بکیر بگوی از دنبال بیاید و مردم

را روانه کند»

گوید: پس امیه به بکیر دستور داد و او بر دنباله پیامد تا به نهر رسید امیه بدو گفت: «بکیر عبور کن»

عتاب بن لقوه غدانی گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد عبور کن و کسان از پی تو عبور کنند»

گوید: پس امیه عبور کرد و کسان پس از او عبور کردند.
گوید: آنگاه امیه به بکیر گفت: «بیم دارم پسر قلمرو خویش را مضبوط ندارد که پسری است نوسال، سوی مرو باز گرد و کار آنجا را عهده کن که تو را بر آن می گمارم، پسر مرا رونق بده و به کار وی پرداز»
گوید: بکیر سوارانی از مردم خراسان را که می شناخت و به آنها اعتماد داشت برگزید و از نهر عبور کرد.

گوید: سپس امیه سوی بخارا رفت مقدمه سپاه وی با ابو خالد ثابت وابسته خزاعه بود.

گوید: وقتی بکیر عبور کرد و امیه برفت عتاب بن لقوه به بکیر گفت: «خودمان و عشایرمان را به کشتن دادیم تا خراسان را مضبوط داشتیم، آنگاه امیری از قرشیان می جستیم که کار ما را فراهم آورد اما امیری آمد که با ما بازی می کند و از زندانی به زندانی می برد.»

بکیر گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «این کشتی ها را بسوزان و سوی مرو برو و امیه را خلع کن و در مرو بمان که تا مدتی آنجا را بخوری.»

گوید: احنف بن عبدالله عنبری گفت: «رای درست همین است که عتاب آورد.»

بکیر گفت: «بیم دارم این سواران که با منند به هلاکت رسند.»

گفت: «از نبودن مردان بیم داری، اگر اینان که با تو اند هلاک شوند من از مردم مرو هر چه بخواهی میارم»

گفت: «مسلمانان به هلاکت می افتند»

گفت: «همین بس است که بانگزنی بانگ زند که هر که تسلیم شود خراج از او برمی دارم و پنجاه هزار کس از نماز گزاران بیایند که نسبت به تراز اینان شنوا تر باشند و مطیع تر.»

گفت: «امیه و همراهان وی هلاک می شوند»

گفت: «چرا هلاک شوند، لوازم و کس و دلیری و سلاح و سایل کامل دارند که از خویش دفاع کنند تا به چین رسند.»

گوید: پس بکیر کشتی ها را بسوخت و به مرو بازگشت و پسر امیه را بگرفت و به زندان کرد و مردم را به خلع امیه خواند که پذیرفتند.

گوید: امیه خبر یافت و با مردم بخارا در مقابل اندک فدیهای صالح کرد و بازگشت و بگفت تا برای وی کشتی بگیرند که گرفتند و فراهم آوردند.

گوید: امیه به سران تمیم که همراه وی بودند گفت: «از کار بکیر شگفتی نمی کنید، من به خراسان آمدم، مرا از او بیم دادند و برضد او سخن آوردند و از او شکایت کردند و اموالی را که برده بود یاد کردند، از همه اینها چشم پوشیدم و به جستجو از کار وی و عاملانش نپرداختم. آنگاه نگهبانی را بر او عرضه کردم که نپذیرفت و معافش داشتم سپس او را ولایتدار کردم، اما مرا از او بیم دادند که گفتم بماند و این به سبب حسن نظر با او بود. آنگاه وی را سوی مرو پس فرستادم و کار را بدو سپردم و این همه را کفران کرد و مرا چنانکه می بینید عوض داد.»

گوید: جمعی با وی گفتند: «ای امیر، این کار او نبود، عتاب بن لقوه بدو گفته

بود کشتی ها را بسوزاند.»

گفت: «عتاب بن لقوه چیست؟ مگر عتاب يك مرغ بیشتر است؟» و چون سخن

وی به عتاب رسید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مرغان جوجه دار را سبکرو خواهی دید

«ای فرومایه تر از همه عربان

«کار خویش را از روی ترس و سستی رها کردی

«واز روی حماقت سوی ما آمدی

«وقتی کوههای سعد را مقابل خویش دیدی

«از مقابل موسی و نوح باز گشتی.»

گوید: وقتی کشتی‌ها آماده شد امیه عبور کرد و سوی مرو آمد و موسی بن عبدالله را وا گذاشت و گفت: «خدایا بابکیر نیکی کردم و نیکی مرا سپاس فداشت و با من چنان کرد، خدایا زحمت وی را از من بردار.»

گوید: شماس بن زیاد که پس از کشته شدن ابن خازم از سیستان باز آمده بود و با امیه به غزا رفته بود گفت: «ای امیر زحمت وی را از تو برمی دارم ان شاء الله.»

گوید: امیه شماس را با هشتصد کس از پیش فرستاد که برفت تا به باسان فرود آمد که از آن بنی نصر بود، بکیر به مقابله وی آمد که مدرك بن انیف را همراه داشت اما پدر مدرك همراه شماس بود. بکیر گفت: «در میان مردم تمیم کسی جز تو نبود که با من نبرد کند؟» و او را تحقیر کرد.

شماس بدو پیغام داد: «تو حقیرتر و بدعمل‌تر از منی که با امیه وفا نکردی و سپاس نیکی وی را نداشتی که وقتی آمد حرمت کرد و مستعرض تو و هیچیک از عاملان نشد.»

گوید: پس از آن بکیر به اوشبیخون زد و جمع وی را پراکنده کرد و گفت: «کسی از آنها را مکشید، سلاحشان را بگیرد» و چنان شد که وقتی کسی را می گرفتند سلاحش را می گرفتند و رها می کردند که پراکنده شدند.

گوید: شماس به دهکده‌ای از آن مردم طی به نام بوینه فرود آمد، امیه بیامد

و در کشماهن جای گرفت. شماس بن دثار پیش وی باز رفت. آنگاه امیه ثابت بن قطبه وابسته خزاعه را پیش فرستاد که بکیر با وی مقابل شد و ثابت را اسیر کرد و جمع او را پراکنده کرد و خود او را به سبب منتهی که بروی داشته بود رها کرد.

گوید: ثابت پیش امیه باز گشت، آنگاه امیه با کسان بیامد که بکیر با وی بجنگید. ابورستم خلیل بن اوس عبشمی سالار نگهبانی بکیر بود که در آن روز سخت بکوشید که بدو بانگ زدند: «ای سالار نگهبانی عارمه!» عارمه کنیز بکیر بود. و او عقب رفت. بکیر بدو گفت: «بی پدر بانگ این قوم ترا از جای نبرد که عارمه نری دارد که از او دفاع کند، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: پس بجنگیدند تا بکیر عقب نشست و وارد حصار شد و در بازار قدیم جای گرفت، امیه نیز در باسان جای گرفت. تلاقی در میدان یزید می شد. يك روز عقب نشستند و بکیر از آنها حمایت کرد، روز دیگر در انتهای میدان تلاقی شد و پای یکی از مردم بنی تمیم ضربت خورد که آنرا به زمین می کشید. هریم از او حمایت می کرد. وی گفت: «خدایا مددمان کن و فرشتگان را به کمک ما فرست.»

گوید: هریم بدو گفت: «ای مرد، از خویشتن دفاع کن که فرشتگان به تو نمی پردازند» و او حمله برد و باز همان سخن را بگفت که خدایا فرشتگان را به کمک ما فرست.

هریم گفت: «با این سخن ما را واگذار تو را با فرشتگان و ما می گذارم و او را حفاظت کرد تا به کسان پیوست.

گوید: یکی از مردم بنی تمیم بانگ زد: «ای امیه رسوا کننده قریش.»
گوید: «امیه سوگند یاد کرد که اگر به اودست یافت سرش را ببرد.» و چون به اودست یافت وی را مابین دو پنجره شهر سربرید.

گوید: روز دیگر تلاقی شد. بکیر بن وشاح ضربتی به سر ثابت بن قطبه زد و بانگ زد: «من ابن وشاحم.»

گوید: حریث بن قطبه برادر ثابت به بکیر حمله برد که بکیر عقب رفت و یارانش هزیمت شدند، حریث به تعقیب بکیر رفت تا به نزد پل رسید و بانگ زد: «بکیر کجا می روی.» و بکیر بدو حمله برد. حریث ضربتی به سر او زد که زره سر را برید و شمشیر به سرش رسید که از پای بیفتاد و یارانش او را برداشتند و به شهر بردند.

گوید: بدین ترتیب با آنها نبرد می کردند. صبحگاهان یاران بکیر می آمدند آراسته، در جامه های رنگین و روپوشها وزیر جامه های زرد و سرخ، و اطراف شهر می نشستند و بانگ زنی بانگ می زد هر که تیری سوی ما اندازد سر یکی از فرزندان و کسانش را به طرف او می اندازیم و هیچ کس تیر به آنها نمی انداخت.

گوید: بکیر نگران شد و بیم کرد که اگر محاصره دراز شود مردم از یاری او بازمانند از این رو صلح خواست و آن را خوش داشت. یاران امیه نیز این را خوش داشتند که کسانشان در شهر بودند و به امیه گفتند: «با وی صلح کن.»

گوید: و چنان بود که امیه سلامت را دوست داشت و با بکیر صلح کرد که چهار صد هزار بابت او بپردازد و یارانش را چیز دهد و او را به هر یک از ولایتهای خراسان که خواست، برگمارد و سخن بجیر را در باره او نشنود و اگر از او بدگمان بود به مدت چهل روز در امان باشد تا از مرو برون شود.

گوید: امیه برای بکیر از عبدالملک امان گرفت و برای وی خطی بر در سنجان نوشت و امیه وارد شهر شد.

گوید: کسانی می گویند بکیر همراه امیه به غزا نرفت، بلکه وقتی امیه به غزا می رفت وی را بر مرو جانشین کرد، پس بکیر او را خلع کرد. امیه باز آمد و با وی نبرد کرد سپس با وی صلح کرد و وارد مرو شد.

گوید: امیه به تعهد خویش درباره بکیر عمل کرد و مانند پیش وی را حرمت می کرد و اجازه ورود می داد.

گوید: امیه کس فرستاد و عتاب بن لقوه را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که چنان مشورت دادی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آری.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «دستم تهی بود و قرض بسیار داشتم و از طلبکاران به زحمت

بودم.»

گفت: «وای تو مسلمانان را به جان هم انداختی و کشتی ها را بسوختی. در

صورتی که مسلمانان در ولایت دشمن بودند و از خدا نترسیدی.»

گفت: «چنین بود، از خدا بخشش می خواهم.»

گفت: «قرض تو چه مقدار است؟»

گفت: «بیست هزار.»

گفت: «از دغلی با مسلمانان دست برمی داری تا قرض ترا بپردازم؟»

گفت: «بله، خدایم به فدای تو کند.»

گوید: امیه بخندید و گفت: «گمانم جز اینست که می گویی. اما قرض ترا

می پردازم.»

گوید: پس بیست هزار بابت وی بداد که امیه مردی آسان گیر و ملایم و

بخشنده بود و هیچ يك از عاملان خراسان در آنجا همانند وی عطیه نداد.

گوید: باوجود این، وی را خوش نداشتند که سخت متکبر بود و می گفت:

«خراسان و سیستان مطبخ مرا کفایت نمی کند.»

گوید: امیه بجیر را از نگهبانی خویش عزل کرد و آن را به عطاء بن ابی

السایب داد و حکایت کار بکیر را و اینکه او را بخشیده بود برای عبدالملک

نوشت.

گوید: عبدالملک سپاهی به امیه حواله داد و کسان برای نایب گرفتن قرار

پرداخت می کردند. شفیق بن سلیل اسدی بایکی از مردم جرم قرار پرداخت کرد. امیه به گرفتن خراج پرداخت و با کسان سختی کرد. یک روز که بکیر در مسجد نشسته بود و جمعی از بنی تمیم نیز پیش وی بودند از سختگیری امیه با مردم سخن آوردند و مذمت وی کردند و گفتند: «در کار خراجگیری، دهقانان را بر ما مسلط کرده است.» بجیر و ضرار بن حصن و عبدالعزیز بن جاریه بن قدامه در مسجد بودند. بجیر این را برای امیه نقل کرد که باور نکرد. بجیر به شهادت آن کسان متوسل شد و نیز شهادت مزاحم ابن ابی المجشر سلسی.

گوید: امیه مزاحم را پیش خواند و از او پرسید که گفت: «شوخی می کرد.» و امیه روی از او برگردانید.

گوید: پس از آن بجیر پیش امیه آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد. به خدا بکیر مرا به خلع تو دعوت کرد و گفت: اگر تو نبودی این قرشی را می کشتم و خراسان را می خوردم.»

امیه گفت: «این را باور نمی کنم که با وجود آن کارها که کرد امانش دادم و چیز دادم.»

گوید. بجیر، ضرار بن حصین و عبدالعزیز بن جاریه را پیش امیه آورد که شهادت دادند که بکیر به آنها گفته بود: «اگر اطاعت من کرده بودید، این قرشی مخنث را کشته بودم.» و ما را دعوت کرد که ترا به غافلگیری بکشیم.

امیه گفت: «شما آنچه را شهادت می دهید بهتر دانید اما درباره وی چنین گمان ندارم. اما وقتی چنین شهادت داده اید و گذاشتن وی نشان عجز باشد.» و به حاجت خویش عبیده و سالار کثیک با نان خویش عطاء بن ابی السایب گفت: «وقتی بکیر آمد و دو برادر زاده اش نیز با گردنفرازی بجای نشستند و من برخاستم آنها را بگیرد.»

گوید: امیه برای کسان نشست، بکیر با دو برادر زاده خویش بیامد و چون

نشستند امیہ از تخت خویش برخاست و بہ اندرون رفت. کسان برون شدند. بکیر نیز برون شد کہ وی را با دو برادر زادہ اش بداشتند.

گوید: امیہ بکیر را پیش خواند و گفت: «تو بودہ ای کہ چنین و چنان گفتہ ای؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد. تحقیق کن و گفتہ زن تراشیدہ را مشنو.»

گوید: امیہ اورا بداشت، کنیز وی عارمہ را نیز بگرفت و بداشت. احنف بن عبداللہ عنبری را نیز بداشت و گفت: «تواز جملہ کسانی بودہ ای کہ دربارہٗ خلع با بکیر سخن کردہ ای.»

گوید: روز بعد بکیر را بیاوردند. بجیر و ضرار و عبدالعزیز بن جاریہ شہادت دادند کہ آنها را بہ خلع امیہ و کشتن وی بہ غافلگیری دعوت کردہ است.

گوید: بکیر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تحقیق کن، اینان دشمنان منند.»

گوید: امیہ بہ زیاد بن عقبہ کہ سر مردم بیرون شہر بود و نیز ابن والان عدوی کہ از سران بنی تمیم بود و نیز بہ یعقوب بن خالد ذہلی گفت: «اورا می کشید؟» اما آنها جواب ندادند.

گوید: پس از آن بہ بجیر گفت: «اورا می کشی؟»
بجیر گفت: «آری.» پس بکیر را بدوداد.

یعقوب بن قعقاع اعلم ازدی کہ دوست بکیر بود از جای خویش برخاست و امیہ را نیز گرفت و گفت: «ای امیر درمورد بکیر خدا را بہ یاد تومی آورم کہ برای وی چنان تعہد کردہ ای.»

گفت: «ای یعقوب قومش کہ برضدش شہادت دادہ اند اورا می کشند.»

گوید: عطاء بن ابی السایب لشی سالار نگهبانان امیه به یعقوب گفت: «امیر را رها کن.» و او گفت: «نه». پس عطا او را با دسته شمشیر بزد که به بینیش خورد و خون افتاد و برون رفت و به بجیر گفت: «ای بجیر، کسان به هنگام صلح به بکیر تعهد داده اند و تواز جمله آنها بوده ای. تعهد خود را مشکن.»

گفت: «ای یعقوب من به او تعهد نداده ام.»

گوید: آنگاه بجیر شمشیر امیه، موصول را که از اسوار ترجمان، ترجمان ابن خازم، گرفته بود، بر گرفت.

بکیر بدو گفت: «بجیر اگر مرا بکشی کار بنی سعد را پراکنده می کنی، بگذار این قرشی هر چه می خواهد با من بکند.»

بجیر گفت: «نه بخدا، ای پسر زن اصفهانی، مادام که من و توزنده باشیم کار بنی-سعد سامان نگیرد.»

گفت: «ای پسر زن تراشیده، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس بجیر او را بکشت و این به روز جمعه بود.

گوید: امیه دو برادر زاده بکیر را نیز کشت و عارمه کنیز بکیر را به بجیر بخشید.

گوید: در باره احنف بن عبدالله عنبری با امیه سخن کردند که او را از زندان خواست و گفت: «تو هم از جمله کسانی بودی که به بکیر مشورت دادی؟» و به او دشنام داد. آنگاه گفت: «ترا به اینان بخشیدم.»

گوید: پس از آن امیه یکی از مردم خزاعه را به مقابله موسی بن عبدالله بن خازم فرستاد که عمرو بن خالد کلایی او را به غافلگیری کشت و سپاهش پراکنده شد. گروهی از آنها از موسی امان خواستند و با وی شدند و بعضیشان نیز سوی امیه باز گشتند.

در این سال امیه، به آهنگ غزا، از نهر، نهر بلخ، گذشت و محاصره شد و

او و یارانیش به سختی افتادند، و از آن پس که نزدیک هلاکت بودند، نجات یافتند و او و سپاهی که همراه داشت سوی مرو باز گشتند و عبدالرحمن بن خالد مخزومی به هجای امیه شعری گفت: به این مضمون:

«به امیه بگوی که سزای بدی را خواهد دید

» که بدی را نیز سزایی هست

» هر که عتاب ترا تحمل کند یارد کند

» من عتاب ترا تحمل نمی کنم

» نیکی میان بدیها که مرتکب می شوی

» قسمت به قسمت محوشده است

» هر که به هنگام تقسیم نامها

» ترا امیه نامیده کاری درست کرده است.»

ابو جعفر گوید: در این سال ابان بن عثمان که امیر مدینه بود سالار حج شد،

امیر کوفه و بصره حماد بن یوسف بود و امیر خراسان امیه بن عبدالله.

ابو معشر گوید: ابان بن عثمان به روزگار امارت مدینه دو بار حج کرد: به سال

هفتاد و هشتم و سال هفتاد و هفتم.

گویند: هلاکت شیب به سال هفتاد و هشتم بود. در باره هلاکت قطری و عبیده

ابن هلال و عبدالرب الکبیر نیز چنین گفته اند.

در این سال ولید غزای تابستانی کرد.

آنگاه سال هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال هفتاد و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالملك بن مروان، امیه بن عبدالله را از

خراسان برداشت و خراسان و سیستان را به حجاج بن یوسف پیوست و حجاج عاملان خود را بر آنجا گماشت.

سخن از عاملانی که حجاج بر خراسان و سیستان گماشت و سبب گماشتن ایشان

گویند: وقتی حجاج از کار شیب و قطری فراغت یافت از کوفه به بصره رفت و مغیره بن عبدالله را بر کوفه جانشین کرد. به قولی عبدالرحمان بن عبدالله حضرمی را جانشین کرد سپس او را معزول کرد و مغیره بن عبدالله را به جایش گماشت. مهلب نیز که از کار از ارقه فراغت یافته بود در بصره پیش حجاج آمد.

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی مهلب بن ابی صفره از کار از ارقه فراغت یافت، و این به سال هفتاد و هشتم بود، پیش حجاج آمد که حجاج او را با خویش نشاند و یاران سخت کوش مهلب را پیش خواند و چون مهلب از سخت کوشی یکی از یاران خویش سخن می کرد حجاج سخن او را تصدیق می کرد و به آنها مرکب داد و عطاهای خوب داد و مقرریشان را بیفزود و گفت: «اینان اهل عملند و اموال حق آنهاست. اینان محافظان مرزها هستند و مایه خشم دشمنان»

یوسف بن ابی اسحاق گوید: حجاج مهلب را بر سیستان و خراسان گماشت، مهلب بدو گفت: «کسی را به تو نشان دهم که به کار سیستان داناتر از من باشد که ولایتدار کابل و زابل بوده و از مردمش خراج گرفته و با آنها نبرد کرده و صلح کرده؟»

گفت: «آری، کیست؟»

گفت: «عبیدالله بن ابی بکره؟»

ابوالمخارق گوید: حجاج مهلب را بر خراسان گماشت و عبیدالله بن ابی بکره را بر سیستان. عامل آنجا امیه بن عبدالله بود. وی عامل عبدالملک بود و حجاج وقتی

به عراق فرستاده شد در کار او دخالت نداشت تا در این سال که عبدالملک او را برداشت و حکومت وی را به حجاج پیوست.

گوید: پس مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله بن ابی بکره به سیستان و عبیدالله بن ابی بکره باقی سال را آنجا سر کرد.

اما مفضل بن محمد گوید: خراسان و سیستان در آغاز سال هفتاد و هشتم به قلمرو حجاج، عراق، پیوست و او عبیدالله بن ابی بکره را به خراسان گماشت و مهلب بن ابی صفره را به سیستان. اما مهلب سیستان را خوش نداشت و عبدالرحمان ابن عبیدعبشمی را که سالار نگهبانی حجاج بود بدید و گفت: «امیر ولایت سیستان را به من داده و ولایت خراسان را به ابی بکره داده اما من خراسان را بهتر از او می شناسم که در ایام حکم بن عمرو غفاری آنجا را شناخته ام ابو بکره به کار سیستان توانا تر است با امیر سخن کن که مرا به خراسان فرستد و ابو بکره را به سیستان.» گفت: «خوب، با زاذان فروخ نیز سخن کن که مرا کمک کند.»

گوید: مهلب با زاذان فروخ سخن کرد که گفت: «خوب» گوید: عبدالرحمان به حجاج گفت: «مهلب را ولایت سیستان داده ای اما ابو بکره به کار آن توانا تر است.»

زاذان فروخ گفت: «راست می گوید» حجاج گفت: «فرمان او را نوشته ایم»

زاذان فروخ گفت: «تغییر فرمان وی آسان است»

گوید: «پس حجاج ابی بکره را به سیستان فرستاد و مهلب را به خراسان.» گوید: يك هزار هزار بابت خراج اهواز از مهلب مطالبه شد که خالد بن عبدالله وی را به آنجا گماشته بود. مهلب به پسر خویش مغیره گفت: «خالد مرا ولایت اهواز داد و ترا ولایت استخر. حجاج يك هزار هزار از من مطالبه می کند يك نیمه به عهده من و يك نیمه به عهده تو» و چنان بود که مالی به نزد مهلب نمی ماند،

وقتی معزول می شد قرض می گرفت.

گوید: با ابو ماویه آزاد شده عبدالله بن عامر سخن کرد.

ابو ماویه متصدی بیت المال عبیدالله بن عامر بوده بود. وی سیصد هزار به مهلب داد. خیره قشیری زن مهلب گفت: «این مقدار برای تعهد تو کافی نیست» و زیور و کالایی را که داشت فروخت و پانصد هزار را تکمیل کرد. مغیره نیز پانصد هزار پیش پدر فرستاد که آنرا پیش حجاج فرستاد.

گوید: مهلب پسرش حبیب را بر مقدمه خویش گماشت. وی پیش حجاج رفت و وداع گفت. حجاج بگفت تا ده هزار و استری سبز بدو دادند.

گوید: حبیب بر آن استر، برفت و یارانش بر اسبان برید بودند تا به خراسان رسیدند بیست روز راه پیمود. هنگام ورود بارهای هیزم پیش روی آنها گذشت و استر رمان شد و از استر ورمیدن وی زری آن خستگی و تند روی شگفتی کردند.

گوید: حبیب متعرض امیه و عاملان وی نشد. ده ماه آنجا بیود تا مهلب به سال هفتاد و نهم بیامد.

در این سال ولید بن عبدالملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت کرده اند.

در این سال امیر مدینه ابان بن عثمان بود، امیر کوفه و بصره و خراسان و سیستان و کرمان حجاج بن یوسف بود، مهلب در خراسان جانشین بود و عبیدالله بن ابی بکره در سیستان. قضای کوفه با شریح بود. قضای بصره چنانکه گفته اند با موسی بن انس بود.

در این سال عبدالملک، یحیی بن حکم را به غزا فرستاد.

آنگاه سال هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال هفتاد و نهم

از جمله حوادث این سال طاعونی بود که مردم شام بدان مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود از شدت آن نابود شوند و چنانکه گفته اند در این سال کسی غذا نکرد، به سبب طاعونی که بود و بسیاری تلفات. در این سال رومیان به مردم انطاکیه دست اندازی کردند. در همین سال عبیدالله به نبرد رتبیل رفت.

سخن از نبرد عبیدالله و رتبیل

ابوالمخارق راسبی گوید: وقتی حجاج مهلب را ولایتدار خراسان کرد و عبیدالله بن ابی بکره را ولایتدار سیستان کرد، مهلب سوی خراسان رفت و عبیدالله ابن ابی بکره سوی سیستان. و این به سال هفتاد و هشتم بود. عبیدالله بقیه سال را آنجا بود، سپس به نبرد رتبیل رفت که به صلح بود و پیش از آن خراجی از او می گرفته بودند که گاه می شد دریغ می کرد و نمی داد.

گوید: حجاج کس پیش عبیدالله بن ابی بکره فرستاد که با مسلمانانی که به نزد تواند بارتبیل نبرد کن و باز مگرد تا سرزمینش را به غارت دهی و قلعه هایش را ویران کنی و جنگاورانش را بکشی و فرزندانش را اسیر کنی.

گوید: عبیدالله با مسلمانانی که از مردم کوفه و بصره به نزد وی بودند حرکت کرد. سالار مردم کوفه شریح بن هانی حارثی ضبابی بود که از یاران علی بوده بود. عبیدالله سالار مردم بصره بود و امیر جمع نیز بود که روان شد و در ولایت رتبیل پیش رفت و از گاو و گوسفند و اموال هرچه خواست گرفت و قلعه ها و حصارهایی

را ویران کرد و بر زمینهای بسیار از سرزمین آنها تسلط یافت. یاران رتبیل که ترکان بودند سرزمینی را پس از سرزمینی تخلیه کردند و مسلمانان پیش رفتند تا نزدیک شهر آنها رسیدند که هیچده فرسنگ با آنجا فاصله داشتند. یاران رتبیل گردنه‌ها و دره‌ها را بستند و مسلمانان را در روستاها رها کردند که در کار خویش فروماندند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند.

گوید: ابن ابوبکره کس پیش شریح بن هانی فرستاد که من با این قوم صلح می‌کنم که مالی به آنها بدهم و بگذارند بروم و کس فرستاد و برهفتصد هزار درم صلح کرد.

گوید: شریح، عبیدالله را بدید و گفت: «بر هر چه صلح کنی حکومت بابت مقرریه‌ایتان حساب می‌کند.»

گفت: «اگر همه عمر مقرریمان ندهند بهتر است که هلاک شویم.»

شریح گفت: «به خدا سنی از من گذشته، لذتهایم نابود شده، هر وقت شب و روز که فرا می‌رسد پندارم نمی‌رود تا من بمیرم. از مدتها پیش طالب شهادت بوده‌ام. اگر اکنون از دستم برود گمان ندارم بدان برسم تا بمیرم.»

آنگاه گفت: «ای مسلمانان همدیگر را برضد دشمنان یاری کنید.»

عبیدالله بدو گفت: «توپیری و خرف شده‌ای»

شریح گفت: «ترا همین بس است که بگویند: بستان ابوبکره و حمام ابوبکره،

ای مسلمانان هر کس از شما شهادت می‌خواهد پیش من آید.»

گوید: آنروز شریح رجزی می‌خواند به این مضمون:

«با غم خویش پیری را تحمل می‌کنم

«روزگارها میان مشرکان بوده‌ام

«آنگاه پیمبر بیم رسان را دیده‌ام

«پس از وی صدیق اورا و عمر را نیز

«جنگ مهران و جنگ شوشتر را دیده‌ام
 و جماعت صفین و نهر را
 و باجمیرات و مشقر را
 «راستی که این عمرچه داراز است.»
 و همچنان نبرد کرد تا با گروهی از یاران خویش کشته شد و بعضی‌ها نیز نجات یافتند و از دیار رتبیل بیامدند تا از آنجا خارج شدند و مسلمانانی که به طرف آنها رفته بودند غذا پیش بردند و هر کس از آنها که خورد و سیر شد بمرد و چون کسان چنین دیدند از غذا دادنشان احتراز کردند. کم کمک روغن به آنها می‌خورانیدند تا غذا خوردن توانستند.
 گوید: و چون خبر به حجاج رسید از آنچه رخ داده بود بیاشفت و سخت نگران شد و به عبدالملک نوشت:
 «اما بعد: سپاه امیر مؤمنان که در سیستان بود نابود شد و از آنها جز اندکی جان نبرد. دشمنان از این دستبرد بر مسلمانان جرئت آورده‌اند و وارد دیارشان شده‌اند و بر همه قلعه‌ها و قصرهایشان تسلط یافته‌اند. قصد دارم سپاهی انبوه از مردم دوشهر سوی آنها فرستم خواهستم رای امیر مؤمنان را در این باب بدانم. اگر فرستادن این سپاه را تأیید کند چنان کنم و اگر تأیید نکند امیر مؤمنان اختیار سپاه خویش را دارد، اما بیم دارم اگر به همین زودی سپاهی انبوه سوی رتبیل و مشرکان وی نرود بر همه آن مرز تسلط یابند.»
 در این سال مهلب به امارت سوی خراسان رفت و امیه بن عبدالله از آنجا برفت.
 به قولی در این سال شریح قاضی از قضاکناره گرفت و ابی برده پسر ابو موسی اشعری را نشان داد که حجاج ابو موسی را از قضا معاف داشت و ابو برده را برگماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست ابان بن عثمان سالار حج بود. و اقدی و دیگر سیرت نویسان نیز چنین گفته اند.

در این سال ابان بن عثمان از جانب عبدالملک بن مروان امیر مدینه بود. عامل عراق و همه مشرق حجاج بن یوسف بود، عامل خراسان مهلب بود از جانب حجاج. به قوی مهلب عهده دار جنگ خراسان بود و پسرش مغیره عهده دار خراج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود و قضای بصره با موسی بن انس.

آنگاه سال هشتادم در آمد

سخن از حوادث مهمی

که به سال هشتادم بود

در این سال چنانکه در روایت محمد بن عمر و اقدی آمده سیلی در مکه آمد که حاجیان را ببرد و مکه را آب گرفت و این را سال جحاف گفتند که سیل به هر چه رسید آنرا ببرد (جحف)

ثعلبه گوید: سیل بیامد و حاجیان را از دل مکه ببرد به همین جهت سال جحاف نام گرفت. شتران را دیدم که بار بر آن بود و مردان و زنان را که سیل آنها را می برد و کس را در باره آنها چاره نبود، گویی آب را می بینم که به رکن رسیده بود و بالا آمده بود.

به گفته اقدی در همین سال در بصره طاعون نابود کننده (جارف) رخ داد.

در همین سال مهلب نهر بلخ را طی کرد و به کش رفت. مفضل بن محمد گوید: وقتی مهلب در کش جا گرفت، ابو الادهم زیاد بن عمرو زمانی بر مقدمه وی بود با سه هزار کس که پنج هزار کس بودند چون که ابو الادهم به تدبیر و اندرز گویی و جنگ آوری همسنگ دوهزار کس بود.

گوید: وقتی مهلب در کش بود، پسر عموی شاه ختلان بیامد و او را به غزای ختلان خواند، مهلب پسر خویش یزید را با وی فرستاد که با اردوی خویش آنجا فرود آمد، پسر عموی شاه نیز با اردوی خویش سوی دیگر جای گرفت. در آن وقت پادشاه، سبل بود، سبل به پسر عموی خویش شبیخون زد و در اردوگاه وی تکبیر گفتند، پسر عموی سبل پنداشت که عربان با وی خیانت کرده‌اند و به سبب این که از اردوگاهشان کناره گرفته از خیانت وی بیمناک بوده‌اند. سبل او را اسیر کرد و به قلعه خویش برد و او را بکشت.

گوید: یزید بن مهلب وارد قلعه سبل شد و با او صلح کردند که فدیهای بدهند و فدیها را برای وی بردند و او پیش مهلب بازگشت.

گوید: مادر کسی که سبل او را کشته بود به مادر سبل پیغام داد: «چگونه از پس آنکه سبل پسر عموی خویش را کشت امید، بقای او را داری! وی هفت برادر داشت که همه را کشت و تو مادر یک فرزندی.»

گوید: مادر سبل پیغام داد که شیر، فرزند کم دارد و خوگان فرزند بسیار دارند.

گوید: مهلب پسر خویش حبیب را سوی ربنجن فرستاد که با امیر بخارا مقابل شد که چهل هزار کس همراه داشت، یکی از مشرکان هماوردخواست و جبلة غلام حبیب به هماوردی، سه کس از آنها را بکشت. آنگاه بازگشت و اردو بازگشت و مشرکان سوی دیار خویش رفتند.

گوید: گروهی از دشمنان به دهکده‌ای فرود آمدند، حبیب با چهار هزار کس به مقابله آنها رفت و نبرد کرد و بر آنها ظفر یافت و دهکده را سوخت و پیش پدر خویش بازگشت و آنجا را محترقه گفتند. به قولی آنکه دهکده را سوخت جبلة غلام حبیب بود.

گوید: مهلب دو سال در کش بیود، بدو گفتند: «چه شود اگر سوی سغد و

ماورای سغد روی»

گفت: «کاش نصیب من از این غذا سلامت این سپاه بود که سالم به مرو باز گردند.»

گوید: روزی یکی از دشمنان پیامد واز مهلب هماوردی خواست هریم بن عدی سوی وی رفت، عمامه‌ای داشت که آنرا روی خود پیچیده بود، به جویی رسید و مشرك لختی به وی پرداخت، عاقبت هریم او را بکشت و سلاحش را برگرفت. مهلب او را ملامت کرد و گفت: «اگر کشته شده بودی و هزار سوار به کمک من می فرستادند، به نظر من همسنگ تونبودند»

گوید: وقتی مهلب به کش بود، از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را بداشت و چون پیامد و صلح شد آنها را رها کرد. حجاج بدونوشت: «اگر آزاد کردن آنها کار صواب بود بداشتندشان ستم بود.»

مهلب گفت: «از آنها بیمناک شدم و بداشتمشان و چون ایمن شدم آزادشان کردم.»

گوید: از جمله کسانی که مهلب بداشته بود عبدالملك بن ابی شیخ قشیری بود.

گوید: آنگاه مهلب با مردم کش صلح کرد که فدیهای بگیرد.

گوید: نامه ابن اشعث درباره خلع حجاج پیش مهلب آمد که در کار خلع وی از مهلب کمک خواسته بود و او نامه ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد.

در همین سال حجاج عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را برای نبرد رقبیل امیر ترکان به سیستان فرستاد.

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده که چرا حجاج، ابن اشعث را به سیستان فرستاد و روزی که حجاج او را به سیستان و جنگ رقبیل می گماشت کجا بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: وقتی نامه حجاج بن یوسف پیش عبدالملک رسید که خبر سپاه عبیدالله بن ابی بکره را در ولایت رتبیل با حوادثی که بر آنها گذشته بود نوشته بود به پاسخ وی نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از بلیه مسلمانان در سیستان سخن آورده بودی به من رسید. اینان جمعی بودند که کشته شدن بر آنها رقم رفته بود» و سوی آرامگاههای خویش رفتند و پاداششان به عهده خداست. اما «اینکه رأی مرا درباره فرستادن سپاه سوی مرزی که مسلمانان در آنجا» «آسیب دیده اند خواسته بودی، رأی من این است که رأی خویش را کار» «بندی که هدایت یافته و موفق باشی»

گوید: و چنان بود که حجاج هیچکس را در عراق از عبدالرحمان بن محمد بن اشعث منفورتر نداشت و می گفته بود: «هروقت او را دیدم قصد کشتنش کردم.»

شعبی گوید: پیش حجاج نشسته بودم که عبدالرحمان بن محمد بن اشعث پیش وی آمد و چون حجاج او را بدید گفت: «راه رفتنش را ببین! به خدا قصد کردم که گردنش را بزنم.»

گوید: وقتی عبدالرحمان برون می رفت، برون شدم و از او پیشی گرفتم و بر در سعید بن قیس سبعی منتظر او ماندم و چون پیش من رسید گفتم: «از در به درون رویم، می خواهم سخنی با تو بگویم که به قید قسم پیش تو بماند و تا حجاج زنده است از آن سخن نیاری»

گفت: «خوب» و من گفته حجاج را به او خبر دادم گفت: «به خدا چنان باشم که حجاج پنداشته اگر برای زوال حکومت وی نکوشم و تا او هست و هستم از تلاش بمانم.»

گوید: حجاج به تجهیز بیست هزار کس از مردم کوفه و بیست هزار کس

از مردم بصره پرداخت و در این باب بکوشید و تلاش کرد، مقرری کسان را به تمام بداد و وادار کرد اسبان خوب و سلاح کامل فراهم آرند. سان دیدن مردم را آغاز کرد و هر که را می‌دید که از شجاعت وی سخنی می‌کنند، کمک نکومی داد.

گوید: عبیدالله بن ابی‌محجن ثقفی بر عباد بن حصین گذشت که با حجاج بود و آهنگ عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی داشت که مردم را سان می‌دید. عباد گفت: «اسبی جالتر و نکوتر از این ندیده‌ام، اسب نیروست و سلاح، این استرلنده‌ور است.» و حجاج پانصد و پنجاه درم بر مقرری وی افزود. عطیه عنبری بر او گذشت حجاج گفت: «ای عبدالرحمان، با این نیکی کن.»

گوید: و چون کار این دو سپاه‌راست شد حجاج، عطار دین عمیر تمیمی را فرستاد که در اهواز اردو زد. پس از آن عبیدالله بن حجر عامری کلابی را فرستاد، سپس تغییر رای داد و عبدالرحمان بن محمد بن اشعث را فرستاد و عبیدالله بن حجر را برداشت.

گوید: عموی عبدالرحمان، اسماعیل بن اشعث پیش حجاج آمد و گفت: «او را نفرست که از مخالفت او بیمناکم. به خدا هر وقت از پل فرات گذشته از هیچیک از والیان اطاعت و تبمیت نکرده»

حجاج گفت: «چنین نمی‌کند، وی از من حساب می‌برد و به من علاقه دارد و مخالفت دستور من نمی‌کند و از اطاعتم به در نمی‌رود» و او را با سپاه فرستاد که برفت و به سال هشتادم به سیستان رسید و چون آنجا رسید مردم را فراهم آورد. ابوالزبیر ارحبی همدانی که همراه ابن اشعث بوده بود گوید: به منبر سیستان رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «ای مردم، امیر حجاج مرا به مرز شما گماشته و دستور داده با دشمنان که ولایتان را به غارت داده و نیکانتان را نابود کرده بجنگم، مبادا کسی از شما به جای ماند که خویشان را به معرض عقوبت آرد، سوی اردوگاه خویش روید و آنجا با کسان اردو زنید.»

گوید: مردم همه در اردوگاه اردو زند، بازارها برای آنها به پاشد و مردم را به فراهم کردن لوازم و ابزار جنگ وادار کرد. خبر به رتبیل رسید و به عبدالرحمان ابن اشعث نامه نوشت و از آسیبی که به مسلمانان زده بود عذر خواست و گفت که این کار را خوش نداشته و آنها به جنگ وادارش کرده اند و صلح خواست و پیشنهاد کرد که خراج از او بپذیرد.

گوید: اما عبدالرحمان به او پاسخ نداد و از او نپذیرفت. گوید: چیزی نگذشت که عبدالرحمان با سپاه سوی رتبیل رفت و وارد نخستین سرزمین وی شد. رتبیل سپاه خویش را عقب می کشید و سرزمین را روستا به روستا و قلعه به قلعه به وی وا می گذاشت. ابن اشعث هر شهری را می گشود، عاملی آنجا می گماشت و یارانی همراه او می کرد و مابین شهرها برید می نهاد. بر گردنه ها و دره ها مراقبان گماشت و در هر جای خطرناک پادگان نهاد و چون بسیاری از سرزمین وی را بگرفت و دستش از گاو و گوسفند و غنایم فراوان پرشد مردم را از پیشروی در سرزمین رتبیل بداشت و گفت: «به همین مقدار که امسال از دیار آنها گرفته ایم بس می کنیم تا خراج آنرا بگیریم و ولایت را نیک بشناسیم و مسلمانان بر راههای آن جرئت آرند. آنگاه به سال آینده به ماورای آن رویم و پیوسته به هر سال قسمتی از سرزمین آنها را بکاهیم تا عاقبت در اقصای ولایت بر سر گنجها و فرزندان شان و قلعه های استوارشان با آنها نبرد کنیم و از ولایت شان نرویم تا خدای هلاکشان کند.»

گوید: آنگاه عبدالرحمان به حجاج نامه نوشت و فتوحی را که خدا در دیار دشمن نصیب وی کرده بود و کارها که برای مسلمانان ساخته بود و نظری که درباره کار دشمنان داشت به وی خبر داد.

اما راوی دیگر درباره کار ابن اشعث و سبب این که به ولایتداری سیستان رسید و سوی ولایت رتبیل رفت سخن دیگر آورده و گوید که سبب آن بود که حجاج

همیان بن عدی سدوسی را به کرمان فرستاده بود که آنجا پادگان باشد و اگر عامل سیستان و سند را به کمک نیاز افتاد به آنها کمک کند، اما همیان و همراهان وی نافرمان شدند و حجاج، ابن اشعث را به نبرد وی فرستاد که وی را هزیمت کرد و به جایش بماند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن ابی بکره که عامل سیستان بود بمرد و حجاج فرمان ابن اشعث را به ولایتداری سیستان نوشت و سپاهی برای آنها مهیا کرد که دو هزار هزار بجز مقرریهایشان بر آن خرج کرد که سپاه طاوسان نام گرفت و به ابن اشعث دستور داد برضد رقبیل اقدام کند.

در این سال ابان بن عثمان سالار حج بود. این را از ابو معشر آورده‌اند. محمد بن عمر واقدی نیز چنین گفته است.

بعضی‌ها گفته‌اند در این سال سالار حج سلیمان بن عبدالملک بود.

در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود. عامل عراق و سراسر مشرق

حجاج بن یوسف بود. عامل خراسان مهلب بن ابی صفره بود، از جانب حجاج.

قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود. قضای بصره با موسی بن انس بود.

در این سال عبدالملک پسر خویش ولید را به غزا فرستاد.

آنگاه سال هشتاد و یکم در آمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و یکم

فتح قالیقل (گیلکیه) در این سال بود.

علی بن محمد گوید: عبدالملک به سال هشتاد و یکم پسر خویش عبیدالله بن

عبدالملک را به غزا فرستاد و او قالیقل را بگشود.

در همین سال بحیر بن ورقا صریمی در خراسان کشته شد.

سخن از کیفیت کشته شدن بحیر بن ورقا

سبب کشته شدن وی آن بود که بحیر به دستور امیه بن عبدالله بکیر بن وشاح را کشته بود و عثمان بن رجا یکی از بنی عوف بن سعد، از ابناء شعری گفت یکی از ابناء را از آل بکیر به انتقام گرفتن ترغیب کرد به این مضمون: ان شاء الله به بخدا بر بلیه صبر کردی و شکم خویش را از شراب صافی پر کردی و انتقام را رها کردی و خواب را برگزیدی اگر از مردم عوف بن سعد بودی بحیر را در خویش غوطه ور کرده بودی به بحیر بگوی آسوده بخواب و از انتقامجویی مردم عوف باک مدار که عوفیان مردم بزغاله چرانند گوسفند را بگذار که انتقامتان از دست رفت و حکایت مردم مغرب و مشرق شدید بپاخیزید که اگر بکیر بجای بود صبحگاهان با سپاه سوی آنها حمله میبرد»

محمد بن مفضل گوید: هفده کس از بنی سعد پیمان کردند که به خونخواهی بکیر برخیزند، جوانی از آنها به نام شمر دل از بادیه سوی خراسان رفت و بحیر را دید که ایستاده بود و بدو حمله برد و با نیزه بزد که از پای بیفتاد و پنداشت که او

را کشته است. کسان گفتند: «خارجی است» و او اسب تازان برفت و اسبش بلغزید که از آن بیفتاد و کشته شد.

گوید: پس از آن صعصعه بن حرب عوفی از بادیه در آمد، چند گوسفند داشت که بفروخت و خری خرید و سوی سیستان رفت و با خویشاوندان بحیر همسایه شد و با آنها خوش رفتاری کرد و گفت: «یکی از بنی حنیفه ام از مردم یمامه.» و پیوسته پیش آنها می رفت و مجالست می کرد تا با وی مانوس شدند. پس به آنها گفت: «در خراسان میراثی دارم که به زور از من گرفته اند، شنیده ام بحیر در خراسان و الا قدر است نامه ای برای من بدو نویسد که مرادر کار گرفتن حقم کمک کند.»

گوید: پس آنها به بحیر نوشتند و صعصعه حرکت کرد به مرو آمد. در آنوقت مهلب به غزا رفته بود.

گوید: صعصعه در مرو گروهی از بنی عوف را بدید و کار خویش را با آنها بگفت. صیقل آزاد شده بکیر برخاست و سر وی را ببوسید. صعصعه بدو گفت: «خنجری برای من بیار»

گوید: صیقل خنجری برای وی آماده کرد که آنرا سرخ کرد و چندبار در شیر خر فروبرد. آنگاه صعصعه از مرو برفت و از نهر گذشت و به اردوگاه مهلب رسید که در اخرون بود و بحیر را بدید و نامه را بداد و گفت: «من یکی از مردم بنی حنیفه ام از یاران ابی بکره بوده ام، مالم در سیستان از دست برفت، میراثی در مرو دارم، آمده ام آنرا بفروشم و سوی یمامه بازگردم.»

گوید: بحیر بگفت تا خرجی ای بدو دادند و وی را جای داد و بدو گفت: «هر کمکی می خواهی از من بخواه»

گفت: «پیش تو می مانم تا کسان باز گردند.»

گوید: آنگاه یکماه یا نزدیک یکماه بماند و با وی به در و مجلس مهلب می رفت تا به مصاحبت وی شناخته شد.

گوید: وچنان بود که بحیر از کشته شدن به غافلگیری بیمناک بود و به هیچکس اطمینان نمی کرد و چون صعصعه با نامه یاران وی پیامد و گفت: «یکی از مرد مبرک بن وایلم»، از وی اطمینان یافت.

گوید: یک روز صعصعه پیامد، بحیر در مجلس مهلب نشسته بود پیراهنی و عبایی به تن داشت و پاپوش به پای. پشت سر وی بنشست و سپس بدو نزدیک شد و بر او افتادگویی با وی سخن می کرد و خنجر خویش را به تهیگاهش زد و در شکمش فرو برد. کسان گفتند: «خارجی است»، و او بانگ زد: «ای خونیهای بکیر، من خونخواه بکیرم.»

گوید: ابوالعجفا پسر ابی الخرقا که در آنوقت سالار نگهبانی مهلب بود او را بگرفت و پیش مهلب برد که بدو گفت: «تیره روز باشی، انتقامت را نگرفتی، خودت را نیز به کشتن دادی، بحیر چیزیش نیست»

گفت: «ضربتی بدوزدهام که اگر میان کسان تقسیم شود خواهند مرد، بوی شکمش را در دستم یافتم.»

گوید: پس مهلب او را بداشت و کسانی از ابناء در زندان پیش وی رفتند و سرش را ببوسیدند.

گوید: بحیر روز بعد، هنگام برآمدن روز بمرد، به صعصعه گفتند: «بحیر مرد.»

گفت: «اکنون هرچه می خواهید و نظر دارید درباره من بکنید اکنون که نذرهای زنان بنی عوف مسجل شد و انتقام خویش را گرفتم، اهمیت نمی دهم که چه خواهد شد به خدا بارها در خلوت فرصت این کار به دست آمد اما خوش نداشتم که نهانی او را بکشم.»

مهلب گفت: «کسی را ندیده ام که نسبت به مرگ بی اعتنا تر و صبورتر از این باشد» آنگاه بگفت تا ابوسویقه عموزاده بحیر او را بکشد.

انس بن طلق بدو گفت: «وای تو، بحیر کشته شد، این را مکشید» اما ابوسویقه نپذیرفت و او را بکشت و انس او را دشنام داد.

دیگران گفته‌اند: پیش از آنکه بحیر بمیرد مهلب، صعصعه را پیش وی فرستاد، انس بن طلق عبشمی بدو گفت: «ای بحیر تو بکیر را کشته‌ای، این را زنده بدار.»

بحیر گفت: «او را نزدیک من آرید، به خدا نباید من بمیرم و تو زنده باشی.»

گوید: پس صعصعه را نزدیک وی بردند و سر او را میان دوپای خویش نهاد و گفت: «بدکار تحمل کن که شر به جا مانده است.»

ابن طلق به بحیر گفت: «خدایت لعنت کند، من درباره او با تو سخن می‌کنم و تو پیش روی من او را می‌کشی.»

گوید: بحیر یا شمشیر خویش او را بزد تا بکشت. پس از آن بحیر بمرد و مهلب گفت: «انا لله وانا اليه راجعون» در این غذا بحیر از دست رفت.

گوید: مردم عوف بن کعب و ابناء به خشم آمدند و گفتند: «برای چه یارما را کشتند؟ انتقام خویش را گرفته بود.» مردم مقاعس و بطون با آنها به منازعه برخاستند چندان که کسان بیم کردند که حادثه بزرگ شود. خردمندان قوم گفتند: «خون صعصعه را به گردن گیرید و خون بحیر را به عوض خون بکیر گیرید.» پس خونبهای صعصعه را بدادند یکی از ابناء به ستایش صعصعه شعری گفت به این مضمون:

«چه جوانی بود که همت وی

از بیابانها و دریاها به آنسوی عراق گذشت

«همچنان خویش را به کوشش واداشت.

تا در اخرون به بحیر دست یافت.»

گوید: ابو وکیع عبدربه الکبیر که از طایفه صعصعه بود سوی بادیه رفت و

به طایفه بکیر گفت: «صعصعه در کار خونخواهی یار شما کشته شد» که خونبهای او را دادند و برای صعصعه دو خونبها گرفته شد. ابو جعفر گوید: به روایت ابوالمخارق راسبی در این سال عبدالرحمان بن محمد بن اشعث با سپاه عراق که با وی بود، به مخالفت حجاج برخاست و برای نبرد سوی وی آمدند.

اما به پندار واقدی این به سال هشتاد و دوم بود.

سخن از سبب مخالفت عبدالرحمان
با حجاج، و کار وی به سال هشتاد و یکم

پیش از این گفتیم که عبدالرحمان به سال هشتادم به ولایت رتبیل رفت و درباره کارهای خویش در آنجا به حجاج نامه نوشت و بدو گفت که بعد چه باید کرد. اینک کار او را در سال هشتاد و یکم از روایت ابوالمخارق راسبی یاد می کنیم. گوید: حجاج در پاسخ نامه عبدالرحمان نوشت:

«اما بعد، نامه تو پیش من آمد و آنچه را در آن یاد کرده بودی فهمیدم، نامه تو نامه کسی است که متار که را دوست دارد و به آرامش دل بسته است و با دشمنان اندک زبون که یک سپاه سخت کوش و لایق مسلمانان را نابود کرده اند مدارا کرده. قسم به دینت ای پسر مادر عبدالرحمان، وقتی تو با سپاه و نیروی من از این دشمن دست می داری از مسلمانانی که کشته شده اند چشم می پوشی، رای تو را رای مدبرانه نمی دانم بلکه چنان دانم که ضعف و آشفته خیالی ترا بدین واداشته است. نظر مرا که گفته بودم در سرزمینشان پیش روی و قلعه هایشان را ویران کنی و جنگاوران را بکشی و فرزندانشان را اسیر کنی، عمل کن.»

گوید: آنگاه نامه‌ای از پی آن فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، مسلمانانی را که با تواند بگوی زراعت کنند و اقامت

«گیرند تا خدا ظفرشان دهد که آنجا خانه آنهاست»

آنگاه نامه‌ای دیگر فرستاد که چنین بود:

«اما بعد، به دستوری که درباره پیشروی در سرزمین دشمن داده

«بودم عمل کن و گر نه اسحاق بن محمد سالار کسان است، وی را با کاری که

«بدو سپرده‌ام و اگذار.»

گوید: عبدالرحمان وقتی نامه حجاج را خواند گفت: «من زحمت اسحاق را

تحمل می‌کنم» و بدو تعرض کرد.

اسحاق گفت: «چنین مکن»

گفت: «قسم به پروردگار این- مقصودش قرآن بود- اگر با کسی گفتمی ترا

می‌کشم»، اما او پنداشت که مقصودش شمشیر است و دست خویش را به دسته شمشیر نهاد.

گوید: پس از آن عبدالرحمان کسان را پیش خواند و حمد خدای گفت و

ثنای او کرد، سپس گفت: «ای مردم، من نیکخواه شمایم و مصلحت شما را دوست

دارم و به همه چیزهایی که مایه سود شماست نظر دارم. درباره کار شما و دشمن نظری

داشتم که با خردمندان و جنگ آزمودگان شما مشورت کردم و آنرا پسندیدند و به

صلاح حال و آینده شما دانستند، آنرا به امیرتان حجاج نوشتم و نامه‌ای از وی

برای من آمده که ناتوان و ضعیفم می‌خواند و دستور می‌دهد با شتاب، شما را در

سرزمین دشمن پیش ببرم، همان دیاری که دیروز برادرانتان در آن به هلاکت

رسیده‌اند. من یکی از شما هستم اگر عمل کنید، عمل می‌کنم و اگر نپذیرید

نمی‌پذیرم.»

گوید: کسان برجستند و گفتند: «نه، از دشمن خدا نمی‌پذیریم و شنوا و مطیع

اونیستیم.»

مطرف بن عامر کنانی گوید: پدرم نخستین کسی بود که آنروز سخن کرد وی شاعر و سخندان بود، از آن پس که حمد خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «اما بعد، حجاج در باره شما همان نظر دارد که گوینده سلف داشت وقتی به برادر خویش می گفت: غلامت را بر اسب نشان اگر هلاک شد، شده و اگر نجات یافت از آن تست. حجاج اهمیت نمی دهد که شما را به خطر افکند و شما را سوی دیاری پر از کوه و دره براند که اگر ظفر یافتید و غنیمت یافتید، ولایت را بخورد و مال را به تصرف آورد و موجب فزونی قدرت او شود و اگر دشمنان ظفر یافت شما دشمنان مبعوض باشید که رنجشان را اهمیت ندهد و نگاهشان ندارد. دشمن خدا را خلع کنید و با عبدالرحمان بیعت کنید شما را شاهد می گیرم که من نخستین کسم که او را خلع می کنم.»

گوید: کسان از هر سو بانگ زدند. «چنین کردیم، چنین کردیم، دشمن خدا را خلع کردیم.»

گوید: عبدالؤمن بن شبت تمیمی دومی بود که برخاست. وقتی عبدالرحمان آمده بود وی سالار نگهبانی او بود گفت: «ای بندگان خدا اگر اطاعت حجاج کنید تا هستید این ولایت را ولایت شما کند و چون فرعون که سپاه را دور از دیار می داشت شما را دیر بدارد، که شنیده ام وی نخستین کس بود که سپاهیان را دیر می داشت. و چنان دانم که هرگز محبوبان را نبینید تا بیشترتان بمیرید. با امیرتان بیعت کنید و سوی دشمنان باز گردید و او را از دیارتان برانید.»

گوید: پس مردم به طرف عبدالرحمان جستند و با وی بیعت کردند عبدالرحمان گفت: «با من بیعت می کنید بر خلع حجاج، دشمن خدا و یاری من و نبرد با وی به همراه من تا وقتی که خدا او را از سرزمین عراق برون کند»، و مردم با وی بیعت کردند.

گوید: در آنوقت از خلع عبدالملك سخنی نیاورد.

عمر بن ذر نقل گوی می گفت: که پدرش آنجا با عبدالرحمان بوده بود که وی را زده بود و بداشته بود به سبب آنکه وی همه به برادرش قاسم بن محمد پرداخته بود و چون کار مخالفت پیش آمد وی را پیش خواند و مرکب داد و جامه پوشانید و مقرری داد و او نیز با کسان همراه وی بیامد و نقل گوی و سخنور بود.

منخل بن حارث عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان باز آمد عیاض بن همیان بکری را امارت بست داد و عبدالله بن عامر تمیمی را امیر زرنک کرد، آنگاه کس پیش رتبیل فرستاد و با وی صلح کرد براین قرار که اگر ابن اشعث غلبه یافت مادام که هست خراج بر او نباشد و اگر هزیمت شد و سوی رتبیل آمد وی را پناه دهد.

خشینه بن ولید عبسی گوید: وقتی عبدالرحمان از سیستان حرکت کرد و راه عراق گرفت اعشی براسبی پیش روی او می رفت و شعری می خواند به این مضمون:

«بسیار فاصله است میان آن کس که

«خانه اش در ایوان است

«ایوان خسرو که گل ها دارد و دهکده ها

«و آنکه در زابلستان بوده است

«ثقیف دو دروغپرداز دارد

دروغپرداز سلف و دروغپرداز دومین

«پروردگارم يك روز يا شب

«ما را بر نصف همدان تسلط دهد

«تا هرچه بوده تسلی یابد

«ما سوی کفرانگر فتنه افکن می رویم

«که از پس ایمان

«در کار کفر طغیان کرده است
 «همراه ما سرور والا قدر، عبدالرحمان است
 «با جمعی از مردم قمحطان
 «به شمار چون مملخان
 «و گروهی انبوه و پر سرو صدا از پسران عدنان.
 «به حجاج دوستدار شیطان بگوی
 «در مقابل جمع مذحج و همدان
 «مقاومت آرد
 «که جام زهر قاتل به او نوشانند
 «و سوی دهکده‌های پسر مروانش رانند»
 گوید: عبدالرحمان، عطیه بن عمرو عنبری را بر مقدمه خویش گماشت. حجاج
 سپاه سوی او فرستاد و با هر سپاهی مقابل می شد آنرا هزیمت می کرد. حجاج پرسید.
 «این کیست؟»
 گفتند: «عطیه»
 اعشی درباره عطیه شعری دارد به این مضمون:
 «وقتی دربندهای فارس را
 «یکی یکی پشت سرمان نهادی
 «عطیه را با سپاه روان کن
 «که آنها را متوجه تو کند»
 گوید: عبدالرحمان با کسان روان بود. سراغ ابواسحاق سبیعی را گرفت
 که وی را جزو یاران خویش نوشته بود و می گفته بود: «دایی من هستی» بدو
 گفتند: «چرا پیش عبدالرحمان نمی روی که سراغ ترا گرفته»، اما نخواست پیش
 وی آید.

گوید: عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید و خرشۀ بن عمرو تمیمی را بر-
آنجا گذاشت، ابواسحاق نیز آنجا بماند و در فتنه‌ای دخالت نکرد تا جنگ جماجم
رخ داد.

گوید: وقتی کسان وارد فارس شدند، مردم با همدیگر فراهم آمدند و گفتند:
«ما که حجاج عامل عبدالملک را خلع کرده‌ایم، عبدالملک را نیز خلع کرده‌ایم» و
درباره عبدالرحمان هم سخن شدند.

نخستین کسی که عبدالملک بن مروان را خلع کرد چنانکه در روایت
ابوالصلت تمیمی آمده تیحان بن ابجر بود، از مردم بنی تیم الله، که به سخن ایستاد و
گفت: «ای مردم من ابوذبان را خلع می‌کنم چنانکه این پیراهنم را بیرون
می‌کنم.»

گوید: پس از آن مردم بجز اندکی، عبدالملک را خلع کردند و به طرف
ابن اشعث جستند و با وی بیعت کردند. بیعت وی چنین بود که بر کتاب خدا و سنت
پیمبر خدا و خلع پیشوایان ضلالت و جهاد با منحرفان بیعت می‌کنید؟ و چون
می‌گفتند: «آری» با آنها بیعت می‌کرد.

گوید: و چون خبر خلع به حجاج رسید به عبدالملک نامه نوشت و کار
عبدالرحمان را بدو خبر داد و خواست که با شتاب سپاه سوی وی روانه کند.
گوید: آنگاه پیامد و در بصره جا گرفت.

گوید: و چنان بود که مهلب از مخالفت عبدالرحمان همانوقت که در سیستان
بود خبر یافت و بدو نوشت:

«اما بعد، ای پسر محمد به مرحله طغیانی دراز بر ضد امت محمدپای نهاده‌ای،
خدا را، خدا را، به خویشتن بنگر و خودت را به کشتن مده و خون مسلمانان را مریز
و جماعت را به تفرقه مینداز و بیعت را مشکن، اگر گویی از این کسان بر خویشتن
بیم دارم، حق است که از خدا بر خویشتن بیشتر از مردم بترسی. به سبب ریختن

خون و شکستن حرام، خویشتن را به معرض عقوبت خدای میار و سلام بر تو باد.»

گوید: مهلب به حجاج نوشت:

«اما بعد، مردم عراق سوی توروان شده‌اند چون سیلی که از بالا سرازیر شود و چیزی آنرا باز ندارد تا به قرارگاه رسد. مردم عراق در آغاز حرکت حریصند و مشتاق زنان و فرزندان خویش و چیزی آنها را باز ندارد تا به نزد کسان خویش افتند و فرزندان خویش را ببینند. در آنوقت با آنها مقابله کن که خدا ترا برضد آنها یاری کند ان شاء الله.»

گوید: و چون حجاج نامه وی را بخواند گفت: «خدایش چنین و چنان کند به خدا در اندیشه من نبوده بلکه خیر خواهی عموزاده خویش کرده است.»

گوید: و چون نامه حجاج به عبدالملک رسید سخت بیمناک شد از سخت خویش به زیر آمد و کس فرستاد و خالد بن یزید بن معاویه را پیش خواند و نامه را بدو داد که بخواند و چون نگرانی سخت وی را بدید گفت: «ای امیر مؤمنان اگر این حادثه از جانب سیستان است بیم مکن اگر از جانب خراسان بود می‌بایست بررسی.»

گوید: عبدالملک برون شد و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «مردم عراق عمر مرا دراز یافته‌اند و در سرانجام من شتاب دارند، خدایا دلیران شام را بر آنها مسلط کن تا به رضایت تو واصل شوند و چون به رضایت تو واصل شدند به خشم تو نرسند»، آنگاه فرود آمد.

گوید: حجاج در بصره بماند، برای مقابله ابن اشعث آماده می‌شد و رأی مهلب را ندیده گرفت. هر روز صد و پنجاه و ده و کمتر از سواران شام بر اسبان برید از جانب عبدالملک به نزد وی می‌رسید. نامه‌ها و فرستادگان وی نیز هر روز به نزد عبدالملک می‌رسید با خبر ابن اشعث که به کدام ولایت فرود آمده و از کدام ولایت حرکت می‌کند و کدام یک از مردم بدو پیوسته‌اند.

فضیل بن خدیج گوید: من جزو دیوان کرمان بودم، چهار هزار کس از مردم کوفه و بصره آنجا بودند و چون ابن اشعث بر آنها گذشت با وی حرکت کردند. گوید: حجاج مصمم شد برای مقابلهٔ ابن اشعث حرکت کند با مردم شام برفت تا به شوشتر جای گرفت. مطهر بن حر عکی یا جذامی و عبدالله بن رمیثه طایسی را پیش فرستاد که مطهر، سالار جمع بود که برفتند تا به دجیل رسیدند، ابن اشعث گروهی را به سالاری عبدالله بن ابان خازنی جدا کرده بود با سیصد سوار که پیشتازان وی و سپاه وی بود بودند و چون مطهر بن حر به آنها رسید عبدالله بن رمیثه طایسی را بگفت که به آنها حمله برد، گروه عبدالله هزیمت شد و سوی وی بازگشت و یارانش زخم‌دار شده بودند.

ابوالزبیر همدانی گوید: جزو یاران ابن اشعث بودم که آنها را فراهم آورد و گفت: «از این محل به طرف حریف عبور کنید. کسان از همانجا که گفته بود اسب به دجیل راندند، به خدا خیلی زود بیشتر سواران ما عبور کردند و هنوز کامل نشده بودند که به مطهر بن حر و طایسی حمله بردیم به روز قربان سال هشتاد و یکم و هزیمتشان کردیم و بسیار کس از آنها را بکشتیم و اردوگاهشان را به تصرف آوردیم.»

گوید: وقتی خبر هزیمت به حجاج رسید که با کسان سخن می‌کرد ابو کعب ابن عبید بن سرجس بالای منبر رفت و خبر هزیمت کسان را با وی بگفت که گفت: «ای مردم سوی بصره حرکت کنید که محل اردو و جنگاوران و آذوقه و لوازم است و اینجا که ما هستیم تحمل سپاه نداید: آنگاه راه بازگشت گریافتند می‌کشتند و بنه‌ها را که از سواران مردم عراق از دنبال وی‌ها مانده‌ی را کونیک

زاویه رسیدند و کس فرستاد که آذوقهٔ بازرگانان را که در بازار بصره بود بگرفتند و پیش متعلق به آنها بود تصرف می‌کردند. حجاج برفت و به چیزی نمی‌پرداخت تا ب

وی آوردند و بصره را به مردم عراق وا گذاشت. عامل وی در آنجا حکم بن ایوب ثقفی بود.

گوید: مردم عراق بیامدند تا وارد بصره شدند. حجاج وقتی این آسیب را دید و راه بازگشت گرفت نامه مهلب را خواست و آنرا بخواند و گفت: «پدر خوب، چه جنگ آزموده مردیست، رای درست را به ما گفت، اما نپذیرفتیم.»

به روایت دیگر در آن هنگام عامل بصره حکم بن ایوب بود که کار نماز و زکات را عهده دار بود و عبدالله بن عامر بن مسمع عهده دار نگهبانی بود حجاج با سپاه خویش بیامد تا به رستقباد جا گرفت که از توابع دستوی بود از ولایت اهواز و آنجا اردو زد. ابن اشعث نیز بیامد و به شوشتر جا گرفت که میان آنها رودی فاصله بود. حجاج، مطهر بن حر عکی را با دوهزار کس فرستاد که پادگانسی را از آن ابن اشعث تار و مار کردند، ابن اشعث شتابان بیامد و با آنها نبرد کرد و این به شبانگاه عر فیه بود به سال هشتاد و یکم.

گویند که یک هزار و پانصد کس از مردم شام را بکشتند و باقیمانده به هزیمت پیش وی آمدند. حجاج پنجاه هزار هزار همراه داشت که میان سران سپاه خویش بخش کرد و متعهد آن کرد. آنگاه به هزیمت سوی بصره روان شد.

گوید: ابن اشعث با یاران خویش سخن کرد و گفت: «حجاج که چیزی نیست، ما آهنگ نبرد عبدالملک داریم.»

گوید: مردم بصره از هزیمت حجاج خبر یافتند، عبدالله بن عامر بن مسمع می خواست پل را در مقابل وی ببرد اما حکم بن ایوب یکصد هزار بدو رشوه داد که از این کار دست برداشت. حجاج وارد بصره شد و کس پیش ابن عامر فرستاد و یکصد هزار را از او پس گرفت.

ابو الزبیر همدانی گوید: وقتی عبدالرحمان بن محمد وارد بصره شد همه کسانی که آنجا بودند از قاریان و کهنسالان، بر نبرد حجاج و خلع عبدالملک با وی بیعت

کردند.

گوید: یکی از مردم ازد، از تیره جهاضم، به نام عقبه بن عبدالغافر که صحبت پیمبر یافته بود شتابان بیامد و با عبدالرحمان بر نبرد حجاج بیعت کرد.

گوید: حجاج به دور خویش خندق زد، عبدالرحمان نیز به دور بصره خندق زد. ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه سال هشتاد و یکم بود.

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج بود. از ابو معشر چنین روایت کرده اند، واقدی نیز چنین گفته است.

تولد ابن ابی ذئب در این سال بود.

در این سال عامل مدینه ابان بن عثمان بود، عامل عراق و مشرق، حجاج بن یوسف بود. عامل جنگ خراسان مهلب بود. و عامل خراج آنجا مغیره بن مهلب بود از جانب حجاج. قضای کوفه با ابو برده پسر ابو موسی بود، قضای بصره با عبدالرحمان بن اذینه بود.

آنگاه سال هشتاد و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال هشتاد و دوم

از جمله حوادث سال، نبردهایی بود که در زاویه میان حجاج و عبدالرحمان رخ داد.

ابن زبیر همدانی گوید: ورود عبدالرحمان به بصره در آخر ذی حجه بود، در محرم سال هشتاد و دوم نبرد کردند، روزی از دوسوی حمله آغاز کردند و نبردشان سخت شد و مردم عراق آنها را هزیمت کردند که تا پیش حجاج رفتند و عراقیان بر کنار خندقها با آنها نبرد کردند و همه قرشیان و ثقیفیان هزیمت شدند.

عبید بن موهب غلام حجاج در این باب شعری دارد به این مضمون:

«براء و عموزادہ اش مصعب

«گریزان شدند

«قرشیان نیز گریزان شدند

«مگر خاندان سعید.»

گوید: آنگاه در محرم، در آخرین روز ماه همان روز که مردم عراق مردم شام را ہزیمت کردند حملہ از دوسوی آغاز شد و پهلوی راست و چپ شامیان عقب رفت. نیزہ ہا در ہم ریخت و صفشان شکست چنانکہ عراقیان بہ ما نزدیک شدند و چون حجاج چنین دید زانو زد و در حدود یک وجب از شمشیر خود را از نیام در آورد و گفت: «چہ مردی بود مصعب، چہ بزد گوار بود وقتی حادثہ بر او فرود آمد» بہ خدا دانستم کہ آہنگ فرار ندارد.

گوید: با چشم بہ پدرم اشارہ کردم کہ اجازہ دہد و او را با شمشیر بزخم، اما پدرم اشارہ ای تند بہ من کرد کہ آرام ماندم، و چون نیک نگریستم سفیان بن ابرد کلبی را دیدم کہ از پهلوی راست بہ آنها حملہ برد و ہزیمتشان کرد. گفتم: «ای امیر بشارت کہ خدا دشمن را ہزیمت کرد» بہ من گفت: «برخیز و بنگر.»

گوید: برخاستم و نگریستم و گفتم، «خدا ہزیمتشان کرد»

گفت: «ای زیاد برخیز و بنگر»

گوید: پس او برخاست و نظر کرد و گفت: «درست است خدایت قرین صلاح

بدارد، بہ طور قطع ہزیمت شدہ اند» پس او بہ سجدہ افتاد.

گوید: وقتی باز گشتم پدرم دشنام داد و گفت: «می خواستی من و خاندانم

را بہ ہلاکت دہی»

گوید: عبدالرحمان بن عوسجہ پدر ابوسفیان نہمی در نبرد گاہ کشتہ شد، عقبہ

بن عبدالغافر از دی جہضمی و گروہ قاریان بہ یکجا کشتہ شدند. عبداللہ بن رزام

حارثی نیز کشتہ شد. عبداللہ بن عامر بن مسمع نیز کشتہ شد و سر او را پیش حجاج

آوردند که گفت: «نمی دانستم این از من جدا شده تا کنون که سر او را پیش من آوردند.»

گوید: سعید بن یحیی آنروز با یکی هماوردی کرد و او را بکشت پنداشته اند وی آزاد شده مفضل بن عباس بود و مردی دلیر بود به نام نصیر و چون حجاج راه رفتن وی را میان دو صف بدید و چنان بود که ترتیب راه رفتن وی را نمی پسندیده بود گفت: «هرگز او را بر این گونه راه رفتن ملامت نمی کنم.»

گوید: طفیل بن عامر بن وائله نیز کشته شد وی در فارس هنگامی که با عبدالرحمان از کرمان سوی حجاج می آمده بود شعری گفته بود به این مضمون:

«به حجاج بگوئید که عذاب

«بر اوسایه افکنده است

«وقتی به کوفه و بصره رسیدم

«اوفراری شود

«و ملعون زاده راه فرار ندارد»

حجاج گفت: «چیزی را برای ما خواستی که خدا می دانست در خور تو بود و در دنیا به توداد، در آخرت نیز عذابت خواهد کرد»

گوید: کسان هزیمت شدند، عبدالرحمان سوی کوفه رفت، کسانی از مردم کوفه که با وی بودند همراهش رفتند و نیز آن گروه از سواران بصره که نیروی رفتن داشتند.

گوید: وقتی عبدالرحمان سوی کوفه رفت مردم بصره به طرف عبدالرحمان ن عباس مطلبی رفتند و با وی بیعت کردند که به همدستی آنها پنج روز با حجاج به سختی نبرد کرد، آنگاه برفت و به ابن اشعث پیوست گروهی از مردم بصره نیز از پی مطلبی رفتند و به ابن اشعث پیوستند.

گوید: حریش بن هلال سعدی از مردم بنی انفالناقه، که زخمی بود سوی

سفوان رفت و از زخم خویش بمرد. زیاد بن مقاتل از مردم بنی قیس بن ثعلبه در نبردگاه کشته شد وی سالار جمع بنی بکر بن وائل بود و در سپاه اشعث سالاری پیادگان داشت.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: حجاج باقیمانده محرم و اول صفر را در بصره بیود آنگاه ایوب بن حکم ثقفی را بر بصره گماشت. گوید: ابن اشعث سوی کوفه رفت که حجاج، عبدالرحمان حضرمی را که جدش هم پیمان حرب بن امیه بوده بود بر آنجا گماشته بود. یونس بن ابی اسحاق گوید: وی چهار هزار کس از مردم شام را با خود داشت.

سهم بن عبدالرحمان جهنی گوید: شامیانی که با عبدالرحمان حضرمی بودند، دوهزار کس بودند.

گوید: وچنان بود که حنظله بن وراذ، از بنی ریاح و ابن عتاب بن ورقا کار مداین را به عهده داشتند، مطربن ناجیه یربوعی کار کمکها را داشت وقتی از کار ابن اشعث خبر یافت پیامد تا نزدیک کوفه رسید و ابن حضرمی از بیم وی با شامیانی که همراه داشت در قصر حصاری شد. مطر آنها را محاصره کرد که به صلح آمدند که برون شوند و قصر را به وی واگذارند و با آنها صلح کرد.

یونس بن ابی اسحاق گوید: آنها را دیدم که شتابان از قصر فرود می آمدند درهای قصر را برای مطربن ناجیه گشوده بودند، کسان بر در ازدحام کردند و مطر به زحمت افتاد شمشیر خویش را کشید و لب استری از آن مردم شام را که از قصر برون می شدند بزد و بینداخت، سپس وارد قصر شد و کسان بر او فراهم آمدند و هر کدام را دو بست درم داد.

گوید: دیدم که درمها را میان آنها تقسیم کرد، ابوالسفر از جمله کسانی بود که درم گرفت. پس از آن ابن اشعث به هزیمت سوی کوفه رفت و کسانی از دنبال

وی آنجا آمدند.

ابو جعفر گوید: به گفته بعضی ها جنگ دیرالجمام میان حجاج و ابن اشعث در همین سال بود.

واقعی گوید: جنگ دیرالجمام در شعبان همین سال بود.

اما به گفته بعضی ها به سال هشتاد و سوم بود

سخن از جنگ دیرالجمام
و سبب رفتن ابن اشعث به آنجا
و آنچه میان وی و حجاج رفت

ابو الزبیر همدانی ارحبی گوید: من زخم دار بودم وقتی ابن اشعث سوی کوفه رفت مردم کوفه به پیشواز وی آمدند و از پل زبارا گذشته بود که بدو رسیدند وقتی نزدیک پل رسید به من گفت: «رای من اینست که از راه بگردی که مردم زخم ترا نبینند که من خوش ندارم که باز خمیان به آنها برسم، چنین کن»

گوید: من از راه بگشتم و کسان بیامدند، وقتی ابن اشعث وارد کوفه شد همه مردم بدو گرویدند، مردم همدان پیش از همه آمدند و به نزدیک خانه عمرو بن حریث اطراف او را گرفتند. اما گروهی از مردم تمیم که زیاد نبودند پیش مطربن ناجیه رفتند و می خواستند به دفاع از او نبرد کنند اما تاب نبرد کسان نیاوردند. عبدالرحمان بگفت تا نردبانها و قرقره ها آوردند و نهادند که کسان بالای قصر روند که برفتند و قصر را گرفتند. مطر را پیش عبدالرحمان آوردند که بدو گفت: «مرا زنده بدار که من بهترین سواران توام و از همه کار آمدترم.»

گوید: عبدالرحمان بگفت تا مطر را بداشتند. پس از آن وی را پیش خواند و از اودرگذشت. مطر با وی بیعت کرد. آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند. مردم بصره نیز بیامدند، پادگانها و مرزداران نیز تسلیم شدند. از جمله کسانی که از بصره

پیش‌وی آمدند عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود که بدین شهره بود که پس از برون شدن ابن اشعث از بصره به مدت سه روز در آنجا با حجاج نبرد کرده بود. وقتی این خبر به عبدالملك بن مروان رسید گفت: «خدا عدی‌الرحمان را بکشد که فرار کرد اما جوانان قریشی سه روز پس از او جنگ کردند.»

گوید: حجاج از بصره بیامد و در دشت راه پیمود تا مابین قادسیه و عذیب رسید. وی را از ورود به قادسیه مانع شدند. ابن اشعث، عبدالرحمان بن عباس مطلبی را با سپاهی انبوه از مردم کوفه و بصره به مقابله او فرستاد که نگذاشتند وارد قادسیه شود. آنگاه هماهنگ وی راه پیمودند تا به وادی السباع رسیدند. آنگاه برفتند تا حجاج در دیرقره فرود آمد و عبدالرحمان بن عباس در دیرالجماجم فرود آمد. پس از آن ابن اشعث نیز بیامد و در دیرالجماجم جا گرفت و حجاج همچنان در دیرقره بود. بعدها حجاج می‌گفته بود مگر عبدالرحمان وقتی دید که من در دیرقره جای دارم و او در دیرالجماجم جای گرفته فال نمی‌زد.

گوید: مردم کوفه و بصره و مرزداران و پادگانها در دیرالجماجم فراهم آمدند و نیز قاریان دوشهر درباره جنگ با حجاج همسخن شدند که همگی وی را منفور داشتند. در این هنگام یکصد هزار جنگاور بودند، از جمله مقرری بگیران، و به همین شما را از آزادشدگان خویش همراه داشتند

گوید: برای حجاج نیز از آن پیش که در دیرقره فرود آمد از طرف عبدالملك ابن مروان کمک رسیده بود. حجاج پیش از آنکه در دیرقره جای گیرد می‌خواسته بود به طرف هیت و ناحیه جزیره رود به این منظور که نزدیک شام و جزیره باشد، که کمک شام از نزدیک بدو رسد و نیز به جزیره که قیمتهای آن از آن بود نزدیک باشد، اما چون به دیرقره رسید گفت: «این منزلگاه از امیر مؤمنان دور نیست. فلا لیج و عین‌التمر نیز مجاور ماست» و آنجا فرود آمد اما به دور اردوگاه خود خندق زده بود. ابن اشعث نیز خندق زده بود.

گوید: کسان هر روز برون می شدند و نبرد می کردند و چنان بود که یکی از دو گروه خندق خویش را به گروه دیگر نزدیکتر می کرد و چون گروه دیگر چنین می دید، خندق خویش را به حریف نزدیکتر می کرد.

گوید: نبرد میان دو گروه سخت شد و چون سران قریش و مردم شام که به نزد عبدالملك بودند و وابستگان او خبر یافتند گفتند: «اگر برداشتن حجاج مردم عراق را راضی می کند برداشتن حجاج، از نبرد با مردم عراق آسانتر است وی را بردار تا مردم عراق به اطاعت آیند و خونهای ما و آنها محفوظ ماند.»

گوید: عبدالملك پسر خویش عبدالله را فرستاد و کس پیش برادر خویش محمد بن مروان فرستاد که بسرزمین موصل بود و گفت پیش حجاج رود که هر دو به نزد وی فراهم آمدند و هر کدام با سپاه خویش بودند. به آنها دستور داده بود که با مردم عراق سخن کنند که حجاج از آنجا برداشته شود و مقرریهایشان را نیز چون مقرری مردم شام بدهند، ابن اشعث به هریک از ولایتهای عراق که بخواهد جای گیرد و تا زنده است و عبدالملك زمامدار است و لایتمدار آنجا باشد، اگر این را پذیرفتند حجاج از عراق برداشته شود و محمد بن مروان امیر عراق باشد و اگر نخواستند بپذیرند حجاج سالار جمع شامیان است و عهده دار نبرد و محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملك مطیع وی باشند.

گوید: هیچ چیز برای حجاج سخت تر و خشم انگیزتر و دردناک تر از این نبود که بیم داشت بپذیرند و از عراق برداشته شود. پس به عبدالملك نوشت:

«ای امیر مؤمنان، به خدا اگر مرا به خاطر مردم عراق برداری
«چیزی نمی گذرد که به مخالفت تو برخیزند و سوی تو آیند. این کار
«جرئتشان را فزون می کند. مگر ندیدی و نشنیدی که مردم عراق با اشتر
«برضد پسر عفان برخاستند و چون از آنها پرسید که چه می خواهند؟
«گفتند: برداشتن سعید بن عاص. و چون او را برداشت سأل به سر نرفته

«بود که سوی وی رفتند و خونسش بریختند، در آهن، آهن کارگر شود، خدا
 «در آنچه خواهی برای تونیکی آرد و سلام بر تو باد.»

گوید: اما عبدالملك مصر بود که به منظور جلوگیری از نبرد این چیزها
 به مردم عراق عرضه شود. وقتی محمد و عبدالله با حجاج فراهم آمدند، عبدالله بن
 عبدالملك برون شد و گفت: «ای مردم عراق، من عبدالله پسر امیر مؤمنانم و او چنین
 و چنان به شما عرضه می کند» و آن چیزها را یاد کرد.

گوید: گفتند: «امشب باز می گردیم» و رفتند و پیش ابن اشعث فراهم آمدند
 و هیچ سردار و سرور قوم و یکه سواری نبود که نیامد. ابن اشعث حمد خدای گفت
 و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد اکنون چیزی به شما می دهند که گرفتن آن فرصتی است و بیم دارم
 که فردا برای مردم صاحب رأی مایه حیرت شود اکنون با آنها برابرید، اگر زاویه
 را به حساب می گیرند شما نیز جنگ شوشتر را به حساب دارید، آنچه را عرضه
 می دارند بپذیرید که نیرومندید و توانا و قوم از شما بیمناکند و شما آنها را به کاستی
 برده اید به خدا اگر بپذیرید تا وقتی که هستید پیوسته نسبت به آنها جسور باشید و
 به نزد آنها نیرومند به شمار آید»

گوید: اما کسان از هر سوی برجستند و گفتند: «خدای آنها را به هلاک انداخته
 و اینک در سختی و تنگی و گرسنگی و کمبودی و ذلت اند و ما شمار بسیار و
 نرخ ارزان و اذوقه نزدیک داریم، نه به خدا نمی پذیریم.» و بار دیگر عبدالملك را
 خلع کردند.

گوید: عبدالله بن ذواب سلمی و عمیر بن تیحان، نخستین کسانی بودند که در
 حجاج عبدالملك را خلع کردند، و اتفاق قوم در کار خلع وی که در حجاج رخ داد،
 از اتفاقشان که در فارس بود، کاملتر بود.

گوید: محمد بن مروان و عبدالله بن عبدالملك پیش حجاج رفتند و گفتند:

«اینک تو و اردوگاه و سپاه، مطابق رای خویش کار کن که ما دستور داریم شنوا و مطیع تو باشیم.»

حجاج گفت: به شما گفته بودم که در این کار جز شما هدفی ندارند.» سپس گفت: «من برای شما نبرد می کنم، که قدرت من قدرت شماست»
گوید: از آن پس وقتی با وی ملاقات می کردند به عنوان امارت به وی سلام می گفتند.

گوید: به پندار ابو یزید سکسکی حجاج نیز وقتی آنها را می دید سلام امارت می گفت اما کار نبرد را به وی وا گذاشتند که به عهده گرفت.
محمد بن سائب کلبی گوید: وقتی کسان در جماعه همراه آمدند شنیدم که عبدالرحمان بن محمد می گفت: «به خدا پسران مروان را به زن کبود چشم عیب می کنند، به خدا نسبتی درستتر از آن ندارند، بدانید که پسران ابی العاص کافرانی از مردم صفوریه اند، اگر خلافت از آن قریش باشد شوکت قریش به دست من شکسته شد، و اگر از آن عربان باشد من پسر اشعث بن قیس»، و صدای خود را بلند کرد که کسان بشنوند.

گوید: آنگاه برای نبرد آماده شدند، حجاج، عبدالرحمان بن سلیم کلبی را بر پهلوی راست خویش نهاد و عماره بن تمیم لخمی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و سفیان بن ابرد کلبی را بر سواران خویش گماشت و عبدالرحمان بن حبیب حکمی را بر پیادگان خویش گماشت.

ابن اشعث نیز حجاج بن جاریه خثعمی را بر پهلوی راست خویش گماشت، ابرد بن قره تمیمی را بر پهلوی چپ گماشت، عبدالرحمان بن عباس بن ربیع هاشمی را بر سواران خویش گماشت و محمد بن سعد بن وقاص را بر پیادگان خویش گماشت عبدالله بن رزام حارثی را بر سوارانی گماشت که اسبان شان زره داشت، جبلة بن زحر بن قیس جعفی را بر قاریان گماشت، پانزده کس از مردم قریش و از جمله عامر

شعبی و سعید بن جبیر و ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی لیلی با وی بودند. گوید: پس از آن هر روز به یکدیگر حمله می بردند و نبرد می کردند لوازم مردم عراق از کوفه و اطراف آن می رسید و چنانکه می خواستند در رفاه بودند اما برادرانشان از مردم بصره و شام در سختی بودند، قیمت هاشان گران بود و خوردنی کم داشتند و گوشت نداشتند و چنان بودند که گفتی در محاصره اند.

با وجود این صبحگاه و پسین سوی مردم عراق می آمدند و به سختی نبرد می کردند. یکبار حجاج خندق خویش را نزدیک می برد، بار دیگر آنها نزدیک می آوردند، تا روزی که جبلة بن زحر کشته شد.

در آن روز، کسان را به مقابله کمیل بن زیاد نخعی فرستاد که مردی بود در نبرد معتبر و دلیر و به نزد کسان معتمد، و دسته سوار وی دسته سوار قاریان نام داشت، که از حمله حریفان از جای نمی رفتند و چون حمله می بردند به جان می کوشیدند و به این ترتیب شهره بودند. روزی این دسته به نبرد آمدند، کسان نیز آمدند، حجاج نیز یاران خویش را بیاراست آنگاه با صفهای خویش حمله آورد، ابن اشعث با هفت صف بیامد که یکی از پی دیگری بود، حجاج برای مقابله با دسته سوار قاریان که با جبلة بن زحر بود، سه دسته سوار معین کرد و جراح بن عبدالله حکمی را بر آنها گماشت که سوی دسته سوار قاریان رفتند.

ابویزید سکسکی گوید: به خدا من جزو سپاهی بودم که برای مقابله جبلة بن زحر معین شد.

گوید: سه بار براو و یارانش حمله بردیم، هر دسته سوار یکبار حمله می برد و به خدا چیزی از آنها نکاستیم.

در این سال مغیره بن مهلب در خراسان در گذشت.

مفضل بن محمد گوید: مغیره بن مهلب در مرو جانشین پدر بود بر همه کار وی، و در رجب سال هشتاد و دوم بمرد. خبر به یزید رسید و مردم از او بدانستند

اما به مهلب نگفتند، یزید می‌خواست وی را خبردار کند و بگفت تا زنان فغان برداشتند.

مهلب گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مغیره بمرد»

گوید: مهلب انالله گفت و بنالید چنانکه نالیدن براو چیره شد و یکی از خاصانش او را ملامت کرد، پس مهلب، یزید را پیش خواند و سوی مرو فرستاد، هنگامی که درباره کارها بدو دستور می‌داد اشک بر ریشش سرازیر بود. گوید: حجاج به مهلب نامه نوشت و مرگ مغیره را تسلیت گفت که سرور بود.

گوید: وقتی که مغیره بمرد مهلب مقیم کش ماوراءالنهر بود که با مردم آنها جنگ داشت.

گوید: یزید با شصت و به قوای هفتاد سوار روان شد که مجاعة بن عبدالرحمان عتکی و عبدالله بن معمر بن سمیریشکری و دینار سیستانی و هیشم بن منخل جرموزی و غزوان اسکاف، بزرگ زم که به دست مهلب مسلمان شده بود، و ابو محمد زمی و عطیه وابسته عتیک از آنجمله بودند.

گوید: در بیابان NSF پانصد کس از ترکان به آنها رسیدند و پرسیدند: «شما کیستید؟»

گفتند: «بازرگانانیم»

گفتند: «پس بارهایتان کو؟»

گفتند: «از پیش فرستاده ایم»

گفتند: «چیزی به ما بدهید»

گوید: یزید دریغ کرد، اما مجاعة جامه و مقداری کرباس و یک کمان به آنها داد که برفتند، آنگاه نامردی کردند و باز سری آنها آمدند.

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»
 گوید: با ترکان نبرد کردند و نبردشان سخت شد، یزید بر اسبی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید او را گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» و یزید از او در گذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد و با آنها در آمیخت و پشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد و با آنها در آمیخت و از آنها جلو افتاد و یکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید باز گشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیر خورد، کار ترکان بالا گرفت، ابو محمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسوشدند و گفتند: «ما نامردی کرده‌ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یا شما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.
 مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاک شد و دیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»
 گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند و من نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه يك عمامه زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند و برفتند.
 گوید: آنگاه ابو محمد زمی با چند سوار و خوراکی بیامد. یزید بدو گفت:
 «ای ابو محمد مارا به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمک و خوراکی بیارم»
 گوید: رجزگوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابو سعید
 «کسان و سپاهیان و جماعت دانند

« که در جنگ ترکان سر سخت بودی.»

و هم اشقری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ترکان دانند که وقتی

با جمعشان مقابل شد

«شهابی دیدند که ظلمات را می شکافت

با جوانانی همانند شیران بیشه

« که بجز همیاری و صبوری

«پناهگاهشان نبود

«می دیدیم که خون بر قوم می ریخت

«اما باک نداشتند و آزرده نبودند.

«براسبانی بودند که چندان

«در نبردگاه می رفتند

« که خون می بلعیدند

«در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریک شد

«هیچیک از دو گروه

«نه پشت بکردند

«ونه هزیمت شدند.»

در این سال مهلب با مردم کش در مقابل فدیهای صلح کرد و از آنجا به آهنگ

مرو حرکت کرد

سخن از سبب

باز آمدن مهلب از کش

مفضل بن محمد گوید: مهلب از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، و چون از کش بیامد آنها را به جا گذاشت، حریث بن قطبه آزاد شده خزاعه را نیز آنجا نهاد و گفت وقتی فدیة را به تمام گرفتگی گروگانها را پس بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد و چون به بلخ رسید آنجا بماند و به حریث نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به آنها بدهی به تو حمله آرند وقتی فدیة را گرفتگی گروگانها را رها مکن تا به سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریث به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگه دارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به عهده داری زودتر به من دهی گروگانهاست را بدهم و بروم و به او بگویم که وقتی نامه او رسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم و گروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت و کسانی از آنها را که به دست داشت پس داد و به راه افتاد. ترکان راه بر او گرفتند و گفتند: «برای خودت و همراهانت فدیة بده که ما به یزید بن مهلب برخوردیم و او نیز برای خویشان فدیة داد.»

حریث گفت: «در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده» و با آنها نبرد کرد و از آنها بکشت و اسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیة دادند که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و فدیة را نیز پس داد.

گوید: این سخن حریث که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به مهلب رسید و گفت: «این بنده خوش ندارد که خویشاوندش او را زاده باشد» و خشمگین شد.

گوید: و چون حریث به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی را که به عهده داشتند گرفتم و آنها را رها کردم»

گفت: «مگر ننوشته بودم که آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامه تو رسید که آزادشان کرده بودم و چیزی را که از آن بیمناک

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می گویی، به آنها و شاهشان تقرب جستی از نامۀ من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» و بگفت تا او را برهنه کنند.

گوید: حریت از برهنه شدن بنالید چندان که مہلب پنداشت که پیس دارد. پس او را برهنه کرد و سیصد تازیانه بزد.

حریت گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه زده بود اما برهنه ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم و از آن شرم داشتم.»
گوید: آنگاه حریت قسم یاد کرد که مہلب را بکشد.

گوید: يك روز مہلب برنشسته بود، حریت نیز برنشسته بود وقتی پشت سر مہلب می رفت به دو غلام خویش گفت که او را ضربت بزنند. یکیشان دریغ کرد و از او جدا شد و برفت و آن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مہلب حمله کند.

گوید: وقتی حریت باز گشت به غلام خویش گفت: «چرا از کشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم داشتم، به خدا درباره خودم نگران نبودم، می دانستم که اگر او را بکشم تو کشته می شوی، ما نیز کشته می شویم، با تو نظر داشتم و اگر می دانستم از کشته شدن مصون می مانی او را کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریت پیش مہلب نرفت و چنان وانمود که بیمار است. مہلب خبر یافت که او بیمارنمایی می کند و قصد کشتن وی دارد و به ثابت بن قطبہ گفت: «برادرت را پیش من بیا که او مانند یکی از فرزندان من است و آنچه درباره وی کردم به خاطر وی و تأدیب وی بود. گاه باشد که یکی از فرزندانم را بزنم و ادب کنم.»

گوید: ثابت پیش برادر رفت و او را قسم داد و از او خواست که برنشند و پیش مہلب

رود، اما حریت دریغ کرد و از مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی نمی آیم، از او اطمینان ندارم، او نیز از من اطمینان ندارد.»
 گوید: «و چون ثابت برادر حریت چنین دید بدو گفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است بیا پیش موسی بن عبدالله بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریت مهلب را به غافلگیری بکشد و همگی شان کشته شوند.
 گوید: پس با سیصد کس از خدمه و خاصان عرب خویش حرکت کردند.
 ابو جعفر گوید: در این سال مهلب بن ابی صفره درگذشت.

سخن از سبب در گذشت مهلب و جای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب از کش بازگشت آهنگ مرو داشت و چون به زاغول مرو روز رسید بیماری باد در تنش افتاد و به قولی بیماری ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب و دیگر فرزندان خویش را که آنجا بودند پیش خواند و چند تیر بخواست که به هم بسته شد و گفت: «می توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «می توانید وقتی پراکنده شد آنرا بشکنید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. درباره رعایت خویشاوند به شما سفارش می کنم که رعایت خویشاوند عمر را دراز می کند و مال را بسیار می کند و شمار را فزون. مبادا از خویشاوندان ببرید که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد و مایه ذلت و کاستی می شود، دوستی کنید و رعایت همدیگر کنید و کار خویش را فراهم آرید و اختلاف نکنید. با همدیگر نیکی کنید تا کارتان فراهم آید، فرزندان یک مادر اختلاف می کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت و قرین جماعت

باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر از سخن باشد، از خیره گویی و خطای گفتار پرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح و پسین پیش شما آید همین خدمت او را بس، بخشش را برامساك برگزینید. مرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می کند؟ در کار نبرد تأمل و تدبیر کنید که در کار نبرد، از شجاعت سودمندتر است و چون تلاقی شود قضا فرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند و بردشمن چیره شود گویند: به کار از راهش در آمد و ظفر یافت و او را ستایش کنند و اگر از پس تأمل ظفر نیافت گویند: خطر نکرد و تباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز نمانید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی پرهیزید. یزید را جانشین خویش می کنم حبیب را به کار سپاه می گمارم تا آنها را پیش یزید برساند، بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حبیب وصیت کرده بود و حبیب بر او نماز کرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك نوشت و اینکه وی را جانشین خویش کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت گفته بود اگر کار به دست من بود سرور فرزندانم حبیب را به کار می گماشتم.

گوید: درگذشت وی در ذی حجه بود به سال هشتاد و دوم.

گوید: نهار بن توسعه تمیمی در رثای وی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که از پس مهلب

«غزای غنابخش برفت

«و گشاده دستی و بخشش بمرد
 «که این هردو در مرور روز
 «در گور وی جای گرفت
 «و از مشرق و مغرب نهان ماند
 «وقتی گویند کدام يك از كسان
 «بیش از همه به كسان نعمت داد؟
 «مهلَب را نام بریم و باك نداریم
 «سرزمینهای هموار و سنگلاخ را
 «بر روی ما گشود
 «با سپاهیان که گفتی
 «دسته های شتر مرغ بودند
 «که با نیزه ها بدان می زدیم
 «و گفتی آنرا با ارغوان تازه می آراستیم
 «مردم قحطان و قبایل هم پیمان آن
 «از طوایف بکرو تغلب
 «آنجا فراهم آمدند
 «قبایل معد به پرچم او پناه آورده بودند
 «و جان و مادر و پدر به فدای او می کردند.»
 در این سال حمّاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزید بن مهلب را ولایتدار
 خراسان کرد.
 در همین سال عبدالملك، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفته واقعی
 برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی الآخر بود.
 گوید: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد و چون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل بن مساحق عامری را از قضای مدینه برداشت، یحیی بن حکم بود که نوفل بن مساحق را به قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد و ابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال و سه ماه و سیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمرو بن خالد زرقی را به جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه و مشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتاد و سوم در آمد

سخن از حوادث

سال هشتاد و سوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود که در دیر العجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت

عبدالرحمان بن محمد

ابوزبیر همدانی گوید: من جزو سواران جبلة بن زحر بودم و چون مردم شام پیایی بدو حمله بردند عبدالرحمان بن ابی لیلی فقیه به ما بانگ زد و گفت: «ای گروه قاریان، فرار هیچیک از مردم زشت تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا برد و وی را نیکوترین پاداش شهیدان و صدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می گفت: «ای مردم هر که ببیند ستمی

می کنند یا به منکری می خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد
و اگر به زبان منکر آن شود پاداش یابد و از یار خویش برتر باشد و هر که باشمشیر
به انکار آن برخیزد که کلمه خداوند برتر شود و کلمه ستمگران پایین رود، راه هدایت
یافته و قلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه آور بدعتگر که جاهل حقند
و آنرا شناخته اند و به ستم پرداخته اند و منکر آن نیستند فبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها
نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایتان مسلط
شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، با آنها نبرد کنید و از نبردشان باکمدارید
که به خدا در بسیط زمین قومی را نمی شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار
حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعید بن جبیر گفت: «با همت و یقین با آنها نبرد کنید و از نبردشان باز
نمانید که گنهکارند و در کار حکومت جبار و در کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون
کرده اند و نماز را از میان برده اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به آنها مهیا شدیم، جبلة به ما گفت: «وقتی حمله
بردید از سر صدق حمله کنید و روی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به آنها حمله بردیم و در کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم و سه
گروه را بزدیم تا از هم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان
ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه باز گشتیم و جبلة را دیدیم که از پا در آمده
بود و ندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: و این، ما را متزلزل کرد و بترسیدیم و به جایی که بودیم توقف کردیم،
قاریان ما فراهم بودند و با همدیگر از مرگ جبلة بن زحر سخن داشتیم، گفتی هریک
از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ما گفت: «مرگ جبلة بن زحر چنین در شما اثر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلش پیش و پس شود، همه تان آنچه را که وی چشیده می‌چشید و دعوتان می‌کنند و اجابت می‌کنید.»

گوید: در چهره قاریان نگریستم، آثار غم بر چهره‌هاشان عیان بود، زبانها از کار افتاده بود و نومیدی آنها آشکار بود.

ابویزید سکسکی گوید: وقتی جبلة و یارانش به ما حمله کردند عقب رفتیم، به تعقیب ما آمدند و يك گروه ما جدا شد و به يك سو رفت. نيك نگریستیم یاران جبلة یاران ما را تعقیب می‌کردند و او در انتظار بازگشت یاران خویش بر بلندی ایستاده بود، یکی از ما گفت: «به خدا این جبلة بن زحر است، اکنون که یارانش به نبرد اشتغال دارند و از او غافلند حمله برید شاید او را بکشید.»

گوید: پس بدو حمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیر به ما حمله آورد و چون از بلندی فرود آمد بانیزه‌ها بدو ضربت زدیم و از اسبش پینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش ما را بدیدند و چون آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم و چون او را کشته دیدند، از اناالله گفتن و نالیدنشان خرسند شدیم و این را در اثنای نبرد کردن و حمله آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی گوید: وقتی جبلة کشته شد، کسان از کشته شدن وی متزلزل بودند تا بسطام بن مصقلة شیبانی پیش ما آمد و مردم از آمدنش دل گرفتند و گفتند: «این، جای جبلة را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنید و گفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان کشته شد پندارید که بر شما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقلة کشته شود، دل به هلاکت نهید و گوید هیچکس نماند که همراه وی نبرد توان کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج و مردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان و مردم عراق خوانده بود و هیچیک از دیگری نپذیرفته بود. بسطام گفته بود: «اگر با مردم عراق بمیرم بهتر از آنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی پیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعہ کن» و عبدالرحمان چنان کرد. بسطام به سواران ربیعہ گفت: «ای مردم ربیعہ، مرا هنگام جنگ خشونتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، یک روز برای نبرد با کسان برفت و با سواران ربیعہ حمله برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد و آنجا نزدیک به سی زن از کنیز و آزاده گرفتند که آنها را بیاورد و چون نزدیک اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگر آنها را پس نفرستاده بودند، فردا که غلبه می یافتم زنانشان را اسیر می کردم.»

گوید: پس از آن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله بن ملیل همدانی با گروه سواران خویش حمله برد تا وارد اردوگاه حریفان شد و هیچجده زن را اسیر کرد. طارق بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بود با وی بود. پیری از مردم شام از خیمه خویش در آمد، اسدی به یکی از یاران خویش می گفت: «حایل این پیرمباش شاید به تیرش بزنم یا بدو حمله برم و با نیزه بزنمش» اما شنید که پیر با صدای بلند می گفت: «خدایا ما و آنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»

گوید: آنگاه ابن ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد. آنگاه رهاشان کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.
 هشام به نقل از پدرش گوید: ولید بن نحیت کلبی از مردم بنی عامر با گروه خویش سوی جبله بن زحر آمد و از بلندی ای سوی وی سرازیر شد و لید مردی چهارشانه بود و چون تلاقی کردند ضربتی به سر جبله زد که بیفتاد و هزیمت در یارانش افتاد و سر او را بیاوردند.

عوانه کلبی گوید: وقتی سر جبله بن زحر را پیش حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه ای نبوده که خاموش شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: يك روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هم‌آورد خواست، حجاج بن جاریه سوی او رفت و حمله برد و با نیزه بزد و وی را بینداخت، یارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هم‌آوردی نمی کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابو حمید، عبدالرحمان بن عوف رواسبی، به نبردگاه آمد و هم‌آورد خواست، پسر عموی وی که از مردم شام بود سوی وی آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می گفتند: «من جوان کلیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی سوی گروه حجاج رفت و گفت: «یکی یکی سوی من آید» یکی سوی وی آمد که او را بکشت و سه روز چنین کرد که هر روز یکی را می کشت، و چون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هم‌آورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابله او رو.»

گوید: پس جراح به مقابله او رفت و عبدالله بن رزام که دوست وی بود بدو گفت: «وای تو، ای جراح چرا به مقابله من آمدی؟»

گفت: «به بلیه افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل تو هزیمت شوم و تو سوی حجاج برگردی و به نزد وی جلوه کنی و ستایش تو کند. من نیز گفته‌ام کسان را درباره هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندن تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تو را بکشم.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: پس حمله آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: و چنان بود که زبان کوچک حارثی قطع شده بود و زود تشنه می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقمه آبی همراه داشت و همین که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدو حمله برد که قصد کشتن وی داشت. غلامش بدو بانگ زد که این مرد به کشتن تو مصمم است. پس حارثی به طرف او رفت و با گرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد و به غلام خویش گفت: «از آب قمقمه به چهره‌اش بزن و آبش بده» و غلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای تو سلامت خواستم و تو می‌خواستی مرا بکشی»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم»

حارثی گفت: «برو که ترا به سبب خویشاوندی و هم‌طایفگی رها می‌کنم.»

صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامه بن حریش تمیمی بیامد و میان دو صف ایستاد و گفت: «ای گروه عجم زادگان شام، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی دعوت می کنیم، اگر نمی پذیرید یکی از شما به مقابله من آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابله وی آمد که او را بکشت و همچنان تا چهار کس را بکشت و چون حجاج چنین دید، بانگ زنی را گفت که بانگ زد: کسی به مقابله این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابله وی خودداری کردند.

سعید حرشی گوید: من به حجاج نزدیک شدم و گفتم: «خدای، امیر را قرین صلاح بدارد، تو چنان دیده ای که کس به مقابله این سگ نرود. این کسان که هلاک شده اند به سبب اجلشان هلاک شده اند، این مرد نیز اجل دارد و امیدوارم اجلش رسیده باشد، به یاران من که همراه آمده اند اجازه بده که یکی از آنها به مقابله وی رود.»

حجاج گفت: «عادت این سگ چنین است و مردم را مرعوب کرده است، به یارانت اجازه می دهم هر که می خواهد برود.»

صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به آنها خبر داد، و چون آن مرد بانگ زد و همآورد خواست یکی از یاران حرشی به همآوردی وی رفت و قدامه او را بکشت و این به سعید گران آمد و تحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس از آن قدامه بانگ زد و همآورد خواست. سعید نزدیک حجاج رفت و گفت: «خدا، امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابله این سگ روم.»

گفت: «این کار از تو ساخته است؟»

سعید گفت: «آری چنانم که خواهی»

حجاج گفت: «شمشیرت را به بینم»
 گوید: پس او شمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری
 سنگین تر از این به نزد من هست» و شمشیر را بدو داد. آنگاه به سعید نگریست و
 گفت: «زرهات خوب است و است نیرومند، نمی دانم با این سگ چگونه خواهی بود؟»
 سعید گفت: «امیدوارم خدا مرا بر او ظفر دهد»
 حجاج گفت: «با برکت خدای برو»
 سعید گوید: به مقابله وی رفتم و چون نزدیکش رسیدم گفتم: «ای دشمن خدای
 بایست» و من ایستادم و از این کار وی خرسند شدم، گفتم: «برگزین: یا فرصت دهی
 و من سه ضربه به تو زنم یا من فرصت دهم و سه ضربه به من زنی، آنگاه فرصت
 دهی که من بزنی.»
 گفتمش: «به من فرصت ده»
 گوید: پس او سینه به قریوس* زین نهاد و گفت: «بزنی» و من شمشیرم را بادو
 دست گرفتم و به زره سر او زدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت و از شمشیر و
 ضربه خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانه او بزنی که یا آنرا
 قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری
 نساخت و از این، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضر نبودند و در اردوگاه بودند و کار
 مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.
 گوید: او شمشیر کشید و گفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی
 به من زد که مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و بر سینه ام نشست و از
 پاپوش خویش خنجر، یا کاردی، در آورد و آنرا به گلوی من نهاد و می خواست سرم
 را ببرد بدو گفتم: «ترا به خدا، از کشتن من به اندازه رها کردنم اعتبار و نیکنامی
 نخواهی یافت.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعید حرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعید گوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزید گوید: ابوالبختری طایی و سعید بن جبیر می گفتند: «روا نیست که هیچکس بمیرد مگر با اجازه خدا که مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آتش دهیم» آنگاه حمله می بردند تا صف را بشکافند.

ابوالمخارق گوید: یکصد روز با آنها نبرد کردیم که من روزها را شمار می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه يك روز رفته از ماه ربیع الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجماجم جای گرفتیم و به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الآخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی الآخر به مقابله آنها رفتیم، آنها نیز به مقابله ما آمدند. بیشتر روز به خوبی با آنها نبرد کردیم. از هزیمت بیمی نداشتیم که بر آن قوم برتری داشتیم، در آن هنگام سفیان بن ابرد کلبی با سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیک ابرد بن قره تمیمی رسید که بر پهلوی چپ سپاه عبدالرحمان بن محمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد و کسان از کار وی متحیر شدند که مردی دلیر بود و به فرار

۱- ما کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتاباً مؤجلاً ومن یرد ثواب الدنيا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها (سوره آل عمران آیه ۱۳۹)

عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: و چون ابرد تمیمی به هزیمت رفت در سمت وی صفها درهم ریخت و کسان سرخویش گرفتند و به هرسو روی نهادند، عبدالرحمان به منبر رفت و بنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خداسوی من آیید، من ابن اشعث.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی پیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز پیامد و نزدیک وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم شام بدو نزدیک شدند که تیرهایشان بدومی رسید. گفت: «ای ابن رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.» پس ابن رزام به آنها حمله برد تا دور شدند آنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدند که گفت: «ای ابن ذواب به آنها حمله کن» و او حمله برد تا دور شدند و او همچنان بیود و از منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند و تکبیر گفتند.

گوید: عبدالله بن یزید ازدی که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت و گفت: «فرود آی که بیم دارم اگر فرود نیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم آری که خدا به وسیله آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرود آمد. مردم عراق اردوگاه را رها کردند و هزیمت شدند و به چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن جعد بن هبیره برفت، کسانی از خاندانش نیز با وی بودند و چون در فلوجه مقابل دهکده بنی جعد رسیدند وسیله عبوری خواستند و برای عبور در آن نشستند، بسطام بن مصقله به آنها رسید و گفت: «ابن اشعث در این کشتی است؟» اما بدو جواب ندادند و بدانست که میان آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که بر آن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را بہ آتش کشید

«و چون بی فروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا بہ خانہ خویش رسید، سلاح داشت و بر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی آمد و در او آویخت، کسانش نیز آمدند و گریستن آغاز کردند، آنها را اندرز داد و گفت: «گریہ مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چہ مدت میان شما می مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکہ اکنون روزیتان می دہد زندہ است و نمرد نیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زندہ بودنم شما را روزی می دہد» آنگاہ با کسان خویش وداع گفت و از کوفہ برون شد.

محمد بن سائب کلبی گوید: بہ وقت نیمروز بود کہ ہزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزہ و شمشیر و سپر ہمراہم بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم و چیزی از سلاح را نینداختہ بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید کہ پراکنده شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن بانگ زد کہ ہر کہ برود در امان است. پس از جنگ نبرد، محمد بن مروان سوی موصل بازگشت و عبداللہ بن عبدالملک سوی شام رفت و عراق را بہ حجاج وا گذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفہ شد و مصقلہ بن کرب عبدی را کہ مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید و گفت: «صفت ہر کس را روبرو بگوی، کسانی را کہ با آنها نکویی کردہ ایم ناسپاسی و زشت پیمانیشان را بگوی و از ہر کس عیبی می دانی عیب او را بگوی و تحقیرش کن.»

گوید: و چنان بود کہ ہر کس می خواست بیعت کند بدو می گفت: «شہادت می دہی کہ کافر شدہ ای؟»

اگر می گفت: «بلہ» با وی بیعت می کرد و گرنہ او را می کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم کہ آن سوی فرات از کسان کنارہ گرفتہ بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده‌ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه شدن خری نمانده و صبح و شب در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید» و گردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی و شامی یا کسی از دو گروه نبود که بر او رحمت نفرستاد و از کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که می خواستی از عثمان امیر مؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی دانم از کدامان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشان را به معرض قصاص آورد یا از من که از او در گذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقفی، دندان برای من مفشار و چون توده شن بر من مریز و چون گرگ دندان منمای! به خدا از عمر من بیشتر از مدت تشنه شدن خری نمانده که صبحگاه آب می خورد و شامگاه می میرد شبانگاه آب می خورد و صبحگاه می میرد، هر چه می خواهی بکن که وعده گاه به نزد خداست و از پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت بر ضد تو است»

گفت: «اگر دآوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیر مؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس او را پیش آوردند و بکشتند. قاتل وی ابوالجهیم بن کنانه کلبی بود، از بنی عامر بن عوف پسر عم منصور بن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی رامی بینم که گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خودم می‌فریبی، من کافرترین مردم روی زمینم، و کافرتر از فرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید و او را رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند و مردم کوفه را از خانه‌های کوفه برکنار داشت.

گوید: وهم در این سال، از آن پس که ابن اشعث در دیر الجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی و حجاج نبرد رخ داد.

سخن از سبب نبرد
مسکن و کیفیت آن

ابویزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمد بن سعد بن ابی وقاص برفت و در مداین جا گرفت و بسیار کس بر او فراهم آمد. عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت که ایوب بن حکم عموزاده حجاج عامل آنجا بود و شهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان بن اشعث سوی بصره رفت و عبیدالله پیش وی آمد و گفت: «قصد جدایی از تو نداشتم و بصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد و از مداین آغاز کرد و پنج روز آنجا بماند و کسان را بنزد گذرگاه‌ها مهیا کرد و چون محمد بن سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان بابسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از يك سوی آب انداخت که جنگ از يك سمت باشد.

گوید: خالد بن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد و پانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته شدن وی حجاج و یاران وی را به سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم از دی گوید: حجاج همه شب میان ما راه می رفت و می گفت: «شما اهل اطاعتید و آنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می کوشید و آنها در کار خشم خدا می کوشند، خدای را با شما رسمی نکوهست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید و در مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت و ظفرتان دهد. صبحگاهان مصممانه سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم ان شاء الله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود و چون صبح شد به مقابله آنها رفتیم و سخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملك بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آنوقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملك این پراکندهگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» و چنان کرد و کسان از هر سو حمله بردند و مردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی بلیلی کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «هردم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهار هزار کس از مردم مصمم کوفه و بصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصقله به آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقیقت، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام و یارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب‌رانند و عاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید و جز آنها کسی با اینان نبرد نکند». و چون تیراندازان به مقابله آنها آمدند و کسان از هرسو درمیانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعہ ضبی را به اسیری گرفتند و پیش حجاج آوردند که او را بکشت.

ابوالجهم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج او را به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» و او را کشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عماره بن تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برفت و در شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تا به شاپور رسیدند، کردان نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند و به دور وی فراهم آمدند و عماره بن تمیم بر سر گردنه با آنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیار کس از یارانش زخم‌دار شدند و گردنه را به آنها وا گذاشتند و عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید.

واقعی گوید: نبرد زاویه به نزدیک بصره در محرم سال هشتاد و سوم رخ داد.

منخل بن حابس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان بن محمد وارد کرمان شد، عمرو بن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود پیامد و ضیافتی ترتیب داد که فرود آمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل پیامد و گفت: «به خدا ای ابن اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسو نبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم و عرصه را به حریف وانگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.» گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت و به بیابان کرمان زد.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم شام در بیابان وارد قصری شد. در آنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعر ابو جلدۀ یشکری را نوشته بود، از قصیده‌ای دراز، به این مضمون:

«ای دریغ وای اندوه وای داغ دل

«از آنچه بر ما رخ داد

«دین و دنیا هر دو را وا گذاشتیم

«حلیله‌ها و فرزندان را رها کردیم

«نه مردم دیندار بودیم که

«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم

«و نه مردم دنیا بودیم که اگر

«به دینی امیدوار نیستیم

«از دنیا دفاع کنیم

«خانه‌های خویش را

«به او باش عك ونبطيان دهكدهها و اشعريان

«وا گذاشتيم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرننگ رسید که شهر سیستان بود و یکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله بن عامر بعار از طایفه بنی مجاشع بن دارم عامل آنجا بود که عبدالرحمان وی را گماشته بود و چون عبدالرحمان به هزیمت آنجا رسید در شهر را بیست و نگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهر گشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس ندارد حرکت کرد و سوی بست رفت که یکی از مردم بکر بن وائل به نام عیاض پسر همیان پدر ابو هشام سندوسی را بر آنجا گماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد و گفت: «فرود آی» و عبدالرحمان بیامد و آنجا فرود آمد. عیاض انتظار کشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدو تاخت و او را به بند کرد که می خواست با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد و به نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل که از آمدن عبدالرحمان خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی روان شد، و بیامد تا بست را محاصره کرد و آنجا فرود آمد و کس پیش مرد بکری فرستاد که به خدا اگر آزارش کنی که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا يك موی از او کم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم و با همه کسانت بکشم و فرزندان را اسیر کنم و اموالتان را میان سپاه تقسیم کنم.

گوید: بکری بدو پیغام داد: «ما را به جان و مال امان بده و ما عبدالرحمان را به حال سلامت با همه اموالش به تو تسلیم می کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار با آنها صلح کرد و امانشان داد که در را بر روی ابن اشعث گشودند و او را رها کردند که پیش رتبیل آمد و گفت: «این، برای شهر عامل من بود و وقتی او را گماشتم مورد اعتماد و اطمینان من بود و اما خیانت کرد و با من

چنان کرد که دیدی، اجازه بده او را بکشم.»
 گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام و خوش ندارم که با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازه ده او را فرو کشم و بیازارم و تحقیر کنم»
 گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بکری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت او شد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد و حرمت کرد و بزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان و جمع یاران عبدالرحمان و کسانی از سران و سرداران که امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند و بار اول امان او را نپذیرفته بودند و برضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث و به جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند که در آنجا جمع آنها و پیروانشان از مردم سیستان و مردم شهر نزدیک به شصت هزار کس فراهم شد که به نزدیک عبدالله بن عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان که به نزد رتبیل بود نامه نوشتند و از آمدن و شمار و جماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان بن عباس مطلبی، پیشوای نماز آنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم که سپاهی بزرگ از ما آنجا هست و شاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان و قلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران خویش سوی آنها رفت و عبدالله بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرود آوردند و عبدالرحمان بگفت تا او را بزدند و عذاب دادند و بداشتند.

گوید: عمارة بن تمیم با مردم شام سوی آنها آمد، یاران عبدالرحمان بدو گفتند: «از سیستان برویم و اینجا را به وی واگذاریم و سوی خراسان شویم.»

عبدالرحمان گفت: «یزید بن مهلب در خراسان است، جوانی است دلیر و سرسخت و حکومت خویش را به شما وانمی‌گذارد، اگر وارد آنجا شوید با شتاب سوی شما آید، مردم شام نیز از تعقیبتان دست بر نمی‌دارند نمی‌خواهم که مردم خراسان و مردم شام برضد شما فراهم آیند و بیم دارم که به منظور نرسید.

گفتند: «مردم خراسان از ما هستند و امیدواریم اگر وارد آنجا شدیم کسانی از آنها که تبعیت ما می‌کنند، بیشتر از آنها باشند که با ما نبرد می‌کنند، خراسان سرزمینی دراز و پهناور است. در آنجا هرچه خواهیم دور رویم و بمانیم تا خدا حجاج یا عبدالملک را هلاک کند، یا کار خویش را بنگریم.»

عبدالرحمان گفت: «به نام خدای حرکت کنید»

گوید: پس برفتند تا به ولایت هرات رسیدند و ناگهان عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی با دوهزار کس از اردوی ابن اشعث برون شد و از اوجدایی گرفت و راهی جز راه آنها گرفت. صبحگاهان ابن اشعث میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، در این نبرد با شما بودم و در هر نبرد همراهمان ثبات آوردم تا وقتی که کس از شما در نبردگاه نماند و چون دیدم که نبرد نمی‌کنید به پناهگاه و امانگاهی آمدم و آنجا بی‌بوم. آنگاه نامه‌هایتان پیش من آمد که سوی ما بیا که فراهم شده‌ایم و کارمان یکی شده شاید با دشمن خویش نبرد کنیم. من پیش شما آمدم و چنان دیدید که سوی خراسان شوم و پنداشتید که به دور من فراهم می‌شوید و از من جدا نمی‌شوید. اینک عبیدالله بن عبدالرحمان چنان کرد که دیدید، مرا همین حادثه از شما بس، هرچه می‌خواهید بکنید، من نیز سوی همان یارم می‌روم که از پیش وی به نزد شما آمدم، هر کس از شما که خواهد همراه من بیاید و هر که این را خوش ندارد، در پناه خدا هر جا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از آنها از وی جدا شدند و گروهی با وی بماندند، بیشتر سپاه بجای ماند و چون ابن اشعث برفت سوی عبدالرحمان بن عباس رفتند و با وی بیعت کردند ابن اشعث به نزد رتبیل رفت. آن گروه نیز راه خراسان گرفتند تا به هرات رسیدند و آنجا به رقاد ازدی برخوردند که از طایفه عتیک بود و او را بکشتند و یزید بن مهلب به مقابله آنها آمد.

اما مفضل بن محمد گوید که وقتی ابن اشعث در نبرد مسکن هزیمت شد، سوی کابل رفت و عبدالله بن عبدالرحمان سوی هرات رفت و ابن اشعث را به سبب فراری شدن نکوهش کرد و عیب او گفت.

گوید: عبدالرحمان بن عباس به سیستان آمد که یاران فراری ابن اشعث بدو پیوستند و با جمعی که گویند بیست هزار کس بود سوی خراسان رفت و در هرات جای گرفت که آنجا با رقاد بن عبیدعتکی روبه رو شدند و او را بکشتند.

گوید: عبدالرحمان بن منذر از مردم عبدالقیس نیز همراه عبدالرحمان بن عباس مطلبی بود.

گوید: یزید بن مهلب کس پیش عبدالرحمان مطلبی هاشمی فرستاد که ولایتهای دیگر گسترده است و کسان هستند که آسانتر از من خورده می شوند و نیروی کمتر دارند. سوی ولایتی رو که جزو حکومت من نباشد که نبرد ترا خوش ندارم، اگر خواهی برای کمک به این سفر مالی بتو دهم دریغ نکنم.

گوید: عبدالرحمان هاشمی بدو پیغام داد که ما برای نبرد یا اقامت به این ولایت نیامده ایم می خواهیم بیاساییم آنگاه برویم ان شاء الله و حاجتی به مال تو نداریم.

گوید: فرستاده یزید برفت، اما هاشمی خراج گرفتن آغاز کرد و چون خبر به یزید رسید گفت: «کسی که می خواهد بیاساید و برود خراج نمی گیرد» پس مفضل را با چهار هزار و به قولی شش هزار کس فرستاد و خود با چهار هزار کس از

پی وی روان شد.

گوید: یزید خویشتن را با سلاح وزن کرد که چهارصد رطل بود. گفت: «چنین می بینم که برای جنگیدن سنگین شده ام، کدام اسب مرا تواند برداشت.» آنگاه اسب خویش، کامل، را خواست و بر آن نشست و جدیع بن یزید دایی خویش را بر مروجانشین کرد و از راه مروروز حرکت کرد و پیش قبر پدر رسید و سه روز آنجا بیود و به هر کدام از همراهان خویش صد درهم داد. آنگاه سوی هرات رفت و کس پیش عبدالرحمان هاشمی فرستاد که «بیاسودی و چاق شدی و خراج گرفتی خراجی که گرفته ای از آن تو باشد اگر بیشتر خواهی بیشتر دهیم برو که به خدا خوش ندارم که با تو نبرد کنم.

گوید: اما عبدالرحمان هاشمی جز نبرد نخواست. عبیدالله بن عبدالرحمان نیز با وی بود. آنگاه هاشمی نهانی کس پیش سپاهیان یزید فرستاد و وعده های خوب داد و آنها را سوی خویش خواند، بعضی از آنها به یزید خبر دادند که گفت: «کار از حدود گله گذشت از آن پیش که این، مرا شام کند او را ناشتا کنم.» گوید: آنگاه یزید سوی هاشمی رفت و دو سپاه نزدیک هم رسیدند و برای نبرد آماده شدند، برای یزید کرسی ای نهادند که بر آن نشست و مفضل برادرش را به کار نبرد گماشت.

گوید: یکی از یاران هاشمی به نام خلیل عینین از مردم عبدالقیس بر اسب خویش بیامد و به بانگ بلند شعری خواند که می خواست یزید را تحریک کند و او دیرمدت خاموش ماند چندان که پنداشتند به هیجان آمده آنگاه یکی را گفت بانگ بزن و صدای خویش را به گوش اینان برسان.

خلیل بار دیگر شعری خواند و یزید را تحقیر کرد. یزید به مفضل گفت: «سواران خویش را سپاه پیش ببر» پس او با سواران پیش رفت و دو گروه درگیر شدند و چندان جنگی در میانه نرفت که کسان از اطراف عبدالرحمان هاشمی پراکنده

شدند. عبدالرحمان پایمردی کرد و جمعی از اهل همت با وی ثبات ورزیدند. بنی عبد نیز با وی ثبات کردند، سعد بن نجد قردوسی به حلیس شیبانی که پیش روی عبدالرحمان بود حمله برد، حلیس با نیزه او را بزد و از اسبش بینداخت، اما یارانش به حمایت او آمدند. حریفان بر یاران عبدالرحمان فزونی گرفتند و آنها هزیمت شدند، یزید گفت: «از تعقیبشان دست بدارند.» هر چه را که در اردوگاهشان بود به تصرف آوردند و گروهیشان را اسیر گرفتند، یزید، عطاء بن ابی سائب را به اردوگاه گماشت و گفت: «هر چه را در آنجا هست مضبوط دار.» سیزده زن گرفتند که پیش یزید آوردند که آنها را به مره بن عطا سپرد که سوی دو طبس برد، آنگاه به عراق فرستاد.

گوید: یزید به سعد بن نجد گفت: «کی با نیزه ترا زد؟» گفت: «حلیس شیبانی، اما به خدا من وقتی پیاده باشم از او در حال سواری نیرومندترم.» گوید: این سخن به حلیس رسید و گفت: «به خدا دروغ می گوید، من سوار باشم یا پیاده از او نیرومندترم» گوید: عبدالرحمان بن منذر فراری شد و سوی موسی بن عبدالله بن خازم رفت.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص و عمر بن موسی بن عبید و عیاش بن اسود زهری و هلقام بن نعیم و فیروز حصین و ابوالعلج و ابستة عبیدالله بن معمر و یکی از خاندان ابی عقیل و سوار بن مروان و عبدالرحمان بن طلحه و عبدالله بن فضاله زهرانی جزو اسیران بودند.

گوید: عبدالرحمان هاشمی سوی سند رفت و عبیدالله بن عبدالرحمان سوی مرو رفت.

گوید: پس از آن یزید سوی مرو رفت و اسیران را همراه صبرة بن نخف

سوی حجاج فرستاد و ابن طلحه و عبدالله بن فضاله را آزاد کرد، کسانی درباره عبیدالله ابن عبدالرحمان سعایت کردند که یزید او را بگرفت و به زندان کرد.

جابر بن عماره یکی از مردم بنی حنیفه گوید: یزید بن مهلب، عبدالرحمان بن طلحه را به نزد خویش برداشت و او را امان داد و او قسم یاد کرده بود که هر جا یزید ابن مهلب را ببیند به سپاسداری از منت وی، برود و دستش را ببوسد.

گوید: محمد بن سعد بن ابی وقاص به یزید گفت: «ترا به حق دعوتی که پدرم از پدرت کرد قسم می‌دهم» و یزید آزادش کرد و این سخن که درباره دعوت پدرش از پدر یزید گفت حدیثی دارد که تا حدی دراز است.

هشام بن ایوب ثقفی گوید: یزید بن مهلب باقیمانده اسیران را پیش حجاج فرستاد، از جمله عمر بن موسی بود که حجاج بدو گفت: «تو سالار نگهبانی عدی-الرحمان بودی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد فتنه‌ای بود که نکو کار و بدکار در آن افتاد. خدا ترا بر ماسلط داد اگر ببخشی از بردباری و بزرگواری تو است و اگر عقوبت کنی ستمگران گنهکار را عقوبت کرده‌ای»

حجاج گفت: «این که گفتی که نیکو کار و بدکار به فتنه افتاد دروغ گفتی که بدکاران در آن افتادند، و نیکو کاران بر کنار ماندند. این که به گناه خویش معترف شدی شاید سودت دهد»، پس او را کنار زدند و کسان امید داشتند به سلامت ماند تا وقتی که هلقام بن نعیم را بیاوردند و حجاج بدو گفت: «به من بگوی از پیروی عبدالرحمان چه امید داشتی؟ امید داشتی که جانشین شوی؟»

گفت: «آری، چنین امید داشتم و طمع می‌داشتم که مرا به مقامی برد که تو نسبت به عبدالملک داری.»

گوید: پس حجاج خشمگین شد و گفت گردنش را بزنند که او را کشتند.

گوید: در این وقت به موسی بن عمر نگر است که وی را به کناری نگه داشته

بودند و گفت: «گردنش را بزنید» آنگاه بقیه اسیران را نیز کشتند.
 گوید: حجاج، عمرو بن ابی قره کندی حجری را که مردی معتبر بود و
 خاندانی کهن داشت امان داده بود، بدو گفت: «ای عمر توبه من می‌گفتی که ابن
 اشعث را خوش نداری و پیش از او اشعث را خوش نمی‌داشته‌ای آنگاه پیرو
 عبدالرحمان شدی به خدا پیروی آنها را ناخوش نداشتی، اما از این کار طرفی
 نیستی.»

گوید: وقتی کسان در جماجم هزیمت شدند بانگزن حجاج بانگ زده بود که
 هر که به ری پیش قتیبه بن مسلم رود، همین رفتن امان اوست، و بسیار کس پیش قتیبه
 رفتند که عامر شعبی از آن جمله بود.

گوید: روزی حجاج از شعبی سخن آورد و گفت: «کجاست و چه می‌کند؟»
 یزید بن مسلم بدو گفت: «ای امیر شنیده‌ام به ری پیش قتیبه بن مسلم رفته
 است.»

گفت: «کس می‌فرستم که او را پیش ما آرند.»
 گوید: پس حجاج به قتیبه نوشت: «اما بعد وقتی در این نامه من نگریستی
 شعبی را پیش من فرست و سلام برتو باد» و شعبی را سوی حجاج روانه کردند.
 شعبی گوید: من دوست ابن ابی مسلم بودم، وقتی مرا پیش حجاج می‌بردند
 ابن ابی مسلم را دیدم و گفتم: «مرا مشورت گوی»
 گفت: «به خدا نمی‌دانم چه مشورت دهم اما هر چه می‌توانی پوزش
 بخواه.»

گوید: دیگر نیکخواهان و دوستان من نیز چنین گفتند. وقتی پیش حجاج رفتم به
 خدا چنان دیدم که به خلاف رأی آنها کار کنم، سلام امارت گفتم آنگاه گفتم: «ای
 امیر! کسان به من گفته‌اند به خلاف آنچه به نزد خدای، حق به شمار است، از تو پوزش
 بخواهم اما به خدا در اینجا جز حق نخواهم گفت، به خدا برضد تو برخاستیم و

تحریر کردیم و هر چه توانستیم کوشیدیم اما کاری از پیش نبردیم، نه نیرومندان بدکار بودیم نه پرهیزکاران نکوکار، خدا ترا یاری کرد و بر ما ظفر داد اگر سطوت کنی به سبب گناهان ماست و کارهایی که کرده‌ایم و اگر ببخشی به اقتضای بردباری تو است که بر ضد ما حجت داشته‌ای.»

حجاج گفت: «به خدا سخن ترا خوشتر دارم از آنکه پیش ما آید که شمشیرش از خونه‌های ما چکان است و گوید نکردم و نبودم، ای شعبی به نزد ما امان داری، برو.»

گوید: چون کمی برفتم گفت: «شعبی بیا»

گوید: دلم بیمناک شد، اما گفتار وی را که شعبی امان داری بیاد آوردم و دلم آرام گرفت، حجاج گفت: «شعبی پس از جدایی از ما مردم را چگونه یافتی؟»

گوید: وی مرا حرمت می‌کرده بود، گفتمش: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به خدا از پس تو پیوسته ببخواب بودم، عرصه را تنگ یافتم، قرین ترس شدم و یاران شایسته را از دست دادم و کسی را همانند امیر نیافتم.»

گفت: «شعبی برو» و من برفتم.

خالد بن قطن حارثی گوید: اعشی همدان را پیش حجاج آوردند که گفت: «بیا، ای دشمن خدا شعر خویش را که گفته‌ای: بزرگواری بین اشج است و قیس، بخوان، بیت خویش را بخوان.»

اعشی گفت: «شعری را که درباره تو گفته‌ام می‌خوانم»

گفت: «بخوان»

گوید: واو شعری را خواندن گرفت به این مضمون:

«خدا نور خویش را کامل می‌کند

«و نور بدکاران را خاموش می‌کند»

«اهل حق را در همه جا غلبه می دهد
 «وهر که را سرسخت باشد
 «با ضربت شمشیر اصلاح می کند
 «وعراق و مردم آنرا ذلیل می کند
 «به سبب آنکه پیمان محکم را شکسته اند
 «وبدعت آورده اند و گفتاری حیرت آور
 «که به پیشگاه خدا راه ندارد
 «وبه سبب این که بیعت از پس بیعت شکسته اند
 «که امروز بسته اند و فردا خلاف آن کرده اند
 «پروردگارشان دلهایشان را
 «از قوس آکنده است
 «که تنها از روی بیم به کسان نزدیک شوند
 «نه راستی گفتار دارند نه صبوری
 «همه گردنفرازی دارند و زیاده طلبی
 «دیدید که خدای جمعیشان را پراکنده کرد
 «ودر ولایتها متفرق کرد
 «کشتگانشان، کشتگان ضلالت و فتنه اند
 «و قومشان ذلیل و فراری شده
 «آن صبحگاه که به ابن یوسف حمله بردیم
 «وجوش و خروش به راه انداختیم
 «دو خندق را سپردیم اما
 «سوی مرگ رفتیم که در کمینگاه بود
 «حجاج مقابل صفهای ما بکوشید

«و برای این کار وعده‌ای نهاده بود
 «با صفی که وقتی خودهای آن جلوه می کرد

«گفتی برق در اطراف آن بود

«با صفهای فشرده سوی او رفتیم

«و چیزی نگذشت که حجاج شمشیر کشید

«و جمع ما هزیمت شد و پراکنده شد

«سپاه امیر مؤمنان و سواران و قدرت وی

«عزیز و مؤید شد

«امیر مؤمنان را این ظفر

«بر قومی که ستمگران و حسودان بودند

«مبارک باد

«قومی که به پا خاستند

«واز ستم امیران خویش شکایت داشتند

«ولی خودشان از همه ستمگران ستمگرتر بودند

«بنی مروان را بهترین پیشوایان یافتیم

«و به حلم و بزرگواری از همه مردم برتر.»

با اشعاری دیگر که دراز است.

گوید: مردم شام گفتند: «خدا او را قرین صلاح بدارد نکو گفته» اما حجاج

گفت: «نه نکو نگفته، شما نمی دانید از آن چه منظور داشته» آنگاه گفت: «ای دشمن

خدا ما ترا بر این گفتار نمی ستاییم که این سخنان را از روی تأسف گفته‌ای که چرا

حریفان ما غلبه نیافته‌اند و مظفر نشده‌اند، ترا از این نپرسیدیم، گفته خویش را بیار

که گویی: بزرگواری میان اشج است و قیس»

گوید: اعشی آن شعر را بخواند تا به آنجا رسید که گفته بود: «به به از این

پدر و فرزند.»

در اینجا حجاج گفت: «به خدا پس از این هرگز برای کسی به به نخواستی

گفت.»

گوید: پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

ابو جعفر گوید: ابو مخنف درباره کسانی که یزید بن مهلب اسیر کرده بود و پیش حجاج فرستاده بود و هزیمتیان ابن اشعث در نبرد مسکن روایت دیگر آورده از جمله این که وقتی ابن اشعث هزیمت شد با دیگر هزیمتیان سوی ری رفت که عمرو بن ابی الصلت وابسته بنی نصر بن معاویه بر آنجا تسلط داشت، عمر سواری به نام بود، هزیمتیان بدو پیوستند پس از آن قتیبه بن مسلم از جانب حجاج سوی ری آمد که وی را ولایتدار آنجا کرده بود و آن کسان که از پیش گفتم که مهلب اسیرشان کرد و پیش حجاج فرستاد و دیگر هزیمتیان ابن اشعث که به ری رفته بودند، به عمر ابن ابی الصلت گفتند ترا سالار خویش می کنیم که همراه ما با قتیبه نبرد کنی. عمر با پدرش، ابو الصلت مشورت کرد که گفت: «پسر کم به خدا اگر اینان زیر پرچم تو بیایند، اهمیت نمی دهم که همین فردا کشته شوی.»

گوید: پس عمر پرچم بست و روان شد اما هزیمت شد و یارانش نیز هزیمت شدند و سوی سیستان گریختند، هزیمتیان، آنجا فراموش آمدند و به عبدالرحمان بن محمد نامه نوشتند که نزد ربیع بود. پس از آن کار آنها با یزید بن مهلب چنان شد که از پیش یاد کردم.

ابو عبیده گوید: وقتی یزید بن مهلب می خواست اسیران را پیش حجاج فرستد، برادرش حبیب گفت: «اگر ابن طلحه را بفرستی با چهره رویی به مردم یمنی نگاه خواهی کرد؟»

یزید گفت: «در کار حجاج دخالت نمی توان کرد»

گفت: «دل به معزولی ده و ابن طلحه را نفرست که وی را بر ما منت

است.»

گفت: «منت او چه بوده؟»

گفت: «در مسجد جماعت مہلب را بہ مطالبہٗ دوہست ہزار نگہداشتہ بودند کہ طلحہ پرداخت.»

گوید: پس یزید، ابن طلحہ را رها کرد و دیگران را فرستاد و فرزدق شعری گفت بہ این مضمون:

«ابن طلحہ در جنگ ہرات

«وقتی قوم خویش را بدید

«آنها را قومی نکویافت.»

گویند: وقتی اسیران را از پیش یزید بن مہلب بہ نزد حجاج آوردند بہ حاجب خویش گفت: «وقتی سرور آنها را خواستم فیروز را بیار» تخت وی را نہادند، در آن ہنگام وی در واسط نی بود کہ هنوز شہر واسط بنیان نشدہ بود آنگاہ بہ حاجب خویش گفت: «سرورشان را بیار» واوبہ فیروز گفت: «برخیز» حجاج بہ فیروز گفت: «ای ابو عثمان چرا با اینان ہمراہ شدی کہ نہ گوشت تو از گوشت آنهاست ونہ خونت از خونشان؟»

گفت: «فتنہ ای بود کہ ہمہ را گرفت ما نیز در آن بودیم»

گفت: «اموال خویش را بنویس.»

گفت: «پس از آن چہ؟»

گفت: «اول بنویس.»

گفت: «پس از آن جانم در امان است؟»

گفت: «بنویس. سپس بیندیشم»

گفت: «غلام، بنویس: یک ہزار ہزار، دو ہزار ہزار» واز مال بسیار سخن

آورد.

حجاج گفت: «این مالها کجاست؟»

گفت: «پیش من است.»

گفت: «همه را بده»

گفت: «جانم در امان است؟»

گفت: «به خدا می‌دهی و پس از آن ترا می‌کشم»

گفت: «به خدا مال و جانم را باهم نگیری»

حجاج به حاجب گفت: «کنارش ببر» که او را کنار برد.

سپس حجاج گفت: «محمد بن سعد بن ابی وقاص را بیار». حجاج او را پیش

خواند و گفت: «هی، ای سایه شیطان و گردنفراتر و مغرورتر از همه کسان، از

بیعت یزید بن معاویه باز میمانی و مانند حسین و ابن عمر می‌شوی، پس از آن بانگزن

بنده بنی نصر - منظورش عمر بن ابی الصلت بود - می‌شوی»، این بگفت و با چوبی

که به دست داشت چندان به سراو زد که خونین شد.

محمد بدو گفت: «ای مرد تسلط یافته‌ای، تساهل کن»

حجاج دست از او برداشت. محمد گفت: «اگر خواهی به امیر مؤمنان بنویس

اگر جواب بخشش آمد در آن شریکی و مورد ستایش، و اگر جز آن باشد معذور

باشی.»

حجاج دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «گردنش را بزن» و گردنش را زدند.

آنگاه عمر بن موسی را پیش خواند و گفت: «ای بنده زن، با گرز بالای

پسر زن بافنده می‌ایستی، در حمام فارس با وی شراب می‌خوری و چنان سخن

می‌گویی، فرزدق کجاست؟ برخیز و شعری را که درباره او گفته‌ای بخوان.» و فرزدق

شعری به این مضمون خواند:

«...ت را برای زنان رنگ کردی

اما کسی نبود که به روز نبرد

«دلیران را رنگ کنی»

گفت: «به خدا آنرا از زنان والا قدر تو برداشتم»

پس حجاج بگفت تا گردن او را زدند.

پس از آن عبدالله بن عبدالرحمان را پیش خواند که پسر نو سال بود و

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من گناهی ندارم پسر کی سال بودم همراه

پدر و مادرم، کاری به دست من نبود، هر جا بودند با آنها بودم»

گفت: «در همه این فتنه ها مادرت همراه پدرت بود؟»

گفت: «بله»

گفت: «لعنت خدا بر پدرت»

آنگاه هلقام بن نعیم را پیش خواند و گفت: «گیرم ابن اشعث آن خواست که

می خواست، تواز همراهی او چه امید داشتی؟»

گفت: «امید داشتم ملك از آن وی شود و مرا ولایتدار عراق کند چنانکه

عبدالملك ترا ولایتدار کرد.»

گفت: «حوشب گردنش را بزن»

حوشب برخاست، هلقام بدو گفت: «ای پسر لطیفه، دمل را می فشاری؟» و

حوشب گردنش را بزد.

آنگاه عبدالله بن عامر را پیش آوردند و چون پیش روی حجاج

بایستاد بدو گفت: «ای حجاج چشمت بهشت نبیند اگر از کارهای پسر مهلب در

گذری؟»

گفت: «چه کرد؟»

عبدالله شعری خواند به این مضمون:

«وی در رها کردن کسان خاندان خویش

«ز رنگی کرده اما مردم مضر را

«در بندهای آهنین سوی تو کشانیده است
 «قوم ترا در مقابل مرگ خاندان خویش
 «سپر کرده که قوم توبه نزد وی
 «کم اهمیت تر بوده است.»

گوید: حجاج سر فرو برد و دیر بیندیشید، سخن در قلب وی نشست اما
 گفت: «این به توجه مربوط! گردنش را بزن» که گردنش را زدند.
 گوید: اما این سخن در خاطر حجاج بود تا وقتی که یزید بن مهلب را از
 خراسان برداشت و وی را بداشت.

گوید: آنگاه بگفت تا فیروز را شکنجه دادند، از جمله شکنجه ها که بوی داد این
 بود که تراشه های نی پارسى بر او می بستند و روی زمینش می کشیدند تا تنش را
 بدرد آنگاه سر که و نمک بر او می ریختند و چون به حال مرگ افتاد به مأمور
 شکنجه گفت: «مردم تردید ندارند که من کشته شده ام، مالهایی پیش کسان سپرده ام
 که هرگز به شما نخواهند داد، مرا به مردم بنمایانید تا بدانند که من زنده ام و مال
 را بدهند.»

گوید: پس او را به در شهر بردند که میان کسان بانگ زد و گفت: «هر که
 مرا می شناسد می شناسد، و هر که نمیشناسد من فیروز حصینم، مرا پیش کسان مالهاست،
 هر که چیزی از من پیش وی هست بر او حلال است و یکدرم از آنرا به کسی ندهد،
 حاضر به غایب بگوید.»

گوید: پس حجاج بگفت تا او را بکشتند.
 این را از ابوبکر هذلی روایت کرده اند.

ابن شاذان گوید: عاملان حجاج بدو نوشتند که ذمیان مسلمان شده اند و به
 شهرها آمده اند.

گوید: پس حجاج به بصره و دیگر شهرها نوشت که هر که ریشه از دهکده ای

دارد باید به آنجا رود. کسان برون شدند و اردو زدند، و گریستن آغاز کردند و بانگ می زدند: «وای محمدم، وای محمدم» و نمی دانستند کجا روند، و قاریان بصره به فکر افتادند که همراه ابن اشعث با حجاج نبرد کنند.

شیبانی گوید: حجاج در جنگ زاویه یازده هزار کس را کشت تنها یکی از آنها را نگهداشت که پسرش در مکتب حجاج بوده بود و بدو گفت: «می خواهی به خاطر تو پدرت را ببخشم؟»

گفت: «آری»

گوید: پس او را به پسرش وا گذاشت

گوید: حجاج کسان را به عنوان امان فریب داد، بانگ زنی را گفت که هنگام هزیمت بانگ زد: «بدانید که فلانی و فلانی امان ندارند» و کسانی از بزرگان قوم را نام برد اما نگفت مردم امان دارند. و عامه گفتند: همه مردم جز این چند کس امان یافته اند و به حوزه تسلط وی آمدند و چون فراهم آمدند به آنها گفت: اسلحه خود را بگذارند، آنگاه گفت: «اکنون کار شما را با کسی وامی گذارم که میان شما و آنها خویشاوندی ای نیست» و عماره بن تمیم لخمی را بگفت تا آنها را پیش آورد و همه را بکشت.

هشام بن حسان گوید: شمار کسانی که حجاج دست بسته آنها را کشت به یکصد و بیست یا یکصد و سی هزار رسید.

در باره هزیمت ابن اشعث روایت دیگری جز آنچه گذشت آورده اند از جمله این که ابن اشعث و حجاج در مسکن از سرزمین ابزقباذ فراهم آمدند، سپاه ابن اشعث بر کنار رودی بود به نام خداش که منتهای رود تیری بود، حجاج نیز بر کنار رود افرید فرود آمد، هر دو سپاه مابین دجله و سیب و کرخ بود. یکماه و به قولی کمتر، نبرد کردند و حجاج به جز راهی که در آنجا دو گروه تلافی می کردند راهی به طرف حریفان نمی دانست. پس از آن یک پیر چوپان را به نام زورقا پیش وی آوردند

که راهی را از پشت کرخ بدونشان داد که شش فرسنگ طول داشت و از بیشهزارها و باتلاقها می گذشت. حجاج چهار هزار کس از معتبران مردم شام را برگزید و به سردارشان گفت: «این بومی پیش روی تو برود، این چهار هزار درم نیز با تو باشد، اگر ترا نزدیک اردوگاه آنها برد این مال را بدو بده و اگر دروغ گفته بود گردنش را بزن، اگر دیدیشان با همراهان خویش به آنها حمله کن و شعارتان ای حجاج ای حجاج باشد.»

پس سردار هنگام نماز پسین برفت، و چون او با همراهان خویش برفت سپاه حجاج و سپاه ابن اشعث مقابل شد و این به وقت نماز پسین بود و تا شبانگاه نبرد کردند، آنگاه حجاج عقب نشست و از سیب عبور کرد که بر آن پل بسته بود، ابن اشعث وارد اردوگاه وی شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد. بدو گفتند بهتر است حجاج را تعقیب کنی.

گفت: «خسته و وامانده ایم.» و سوی اردوگاه خویش باز گشت، یاران وی سلاح بیفکندند و بیارمیدند که از جان خویش ایمن بودند که ظفر یافته بودند. گوید: هنگام نیمشب آن گروه به کسان ابن اشعث حمله بردند و شعار خویش را بانگ می زدند و کسی که از گروه ابن اشعث بود نمی دانست به کدام سو رو کند، دجیل از راست بود و دجله پیش روی که سیلابی بیمانند در آن روان بود، غرق شدگان بیشتر از کشتگان بودند، حجاج بانگ را شنید و از سیب به طرف اردوگاه خویش عبور کرد و سواران خویش را به طرف حریفان روان کرد. دو گروه در اردوگاه ابن اشعث تلاقی کردند، ابن اشعث با سیصد کس از نبردگاه کناره گرفت و از کناره دجله برفت تا به دجیل رسید و با کشتی از آن گذشت، اسبان خویش را پی کردند و در کشتی ها به طرف بصره سرازیر شدند.

گوید: حجاج وارد اردوگاه ابن اشعث شد و هر چه را آنجا بود غارت کرد و هر که را به دست می آورد می کشت تا آنجا که چهار هزار کس را بکشت گویند

عبداللہ بن شداد جزو کشتگان بود. بسطام بن مصقلہ و عمر بن ضبیعہ رقاشی و بشر بن منذر و حکم بن مخرمہ، ہردوان عبدی، و بکیر بن ربیعہ ضبیعی نیز کشتہ شدند و سرہاشان را بر سپری پیش حجاج آوردند و او سر بسطام را می نگریست و شعری بہ این مضمون می خواند:

«وقتی بہ درہ مار نری می گذری

«برو و بگذار تا من زحمت مار درہ را

«تحمل کنم»

آنگاہ سر بکیر را دید و گفت: «چرا این تیرہ روز را با اینان افکنده اید غلام گوشش را بگیر و از این میانہ بینداز»

سپس گفت: «این سر را پیش روی مسمع بن مالک بگذار»

گوید: و چون سر را یش روی مالک نہادند بگریست.

حجاج بدو گفت: «چرا می گری، از غم آنها؟»

گفت: «نہ، بلکہ از این غم کہ بہ جہنم می روند»

در این سال حجاج واسط را بنیان نہاد.

سبب بنای واسط چنانکہ گفتہ اند، آن بود کہ حجاج سپاہی بر مردم کوفہ

مقرر کردہ بود کہ سوی خراسان روند و در حمام اعین اردو زدند، یکی از جوانان

کوفہ از مردم بنی اسد کہ همان تازگیہا با دختر عم خویش عروسی کردہ بود شبانہ

از اردو گاہ سوی دختر عم خویش رفت، یکی پشت در آمد و سخت بکوفت، معلوم

شد مستی از مردم شام است، دختر عمو بہ مرد خویش گفت: «از این شامی بہ زحمت

افتادہ ایم، ہر شب چنین می کند کہ می بینی و قصد بد دارد، از او بہ پیران قومش

شکایت بردہ ام و این را دانستہ اند.»

مرد گفت: «بگذار بیاید»

گوید: چنان کردند و در را بست، زن منزل خویش را آراستہ بود و بوی

خوش زده بود. شامی گفت: «وقتشه» و مرد اسدی بدو حمله برد و سرش را بیفکند. و چون اذان صبحدم گفته شد، مرد سوی اردوگاه رفت و به زن خویش گفت: «وقتی نماز صبح بکردی، کس پیش شامیان فرست که یار خویش را ببرد، ترا پیش حجاج می برند خبر را چنانکه بوده باوی بگوی.»

گوید: زن چنان کرد، کشته شدن شامی را به حجاج خبر دادند، زن را به نزد وی بردند. عنبسه بن سعید پیش وی بر تخت بود، به زن گفت: «چه شده؟» و زن قصه را با وی بگفت.

حجاج گفت: راست گفتی آنگاه به کسان شامی گفت: «یارتان را به گور کنید که مقتول خداست و به جهنم می رود. نه قصاص دارد نه خونبها.»
گوید: آنگاه بانگزن حجاج بانگ زد: هیچکس نباید پیش کسی منزل گیرد، که همه برون شدند و اردو زدند و حجاج کسان فرستاد تا برای وی منزلگاهی بجویند، و برفت تا در اطراف کسکر فرود آمد، در آن اثنا که در محل واسط جای گرفته بود راهبی بر خر خویش بیامد و از دجله گذشت و چون به محل واسط رسید خرپا فراخ کرد و زهراب ریخت، راهب فرود آمد و جای زهراب را بکند و برداشت و در دجله انداخت حجاج این را می دید و گفت: «راهب را پیش من آرید.»

گوید: و چون راهب را بیاوردند، گفت: «چرا چنین کردی؟»
گفت: «در کتابهای خویش می یابیم که در این محل مسجدی ساخته می شود که تا وقتی یکی در زمین باشد که خدا را یکتا شمارد خدای را در آن عبادت کنند.»

گوید: پس حجاج شهر واسط را خط کشی کرد و مسجد را در همانجا بنا

نهاد.

در این سال چنانکه واقعی گوید، عبدالملک، ابان بن عثمان را از مدینه

برداشت و هشام بن اسماعیل مخزومی را عامل آنجا کرد.
و هم در این سال هشام بن اسماعیل سالار حج بود، این را از ابو معشر روایت کرده‌اند.

و هم در این سال عاملان ولایات بجز مدینه، همان عاملان سال پیش بودند، عامل مدینه را نیز یاد کردیم.
آنگاه سال هشتاد و چهارم در آمد

سخن از حوادث سال هشتاد و چهارم

در این سال عبدالملک بن مروان به غزای روم رفت و مصیصه را بگشود و اقدی چنین گفته است.

و هم در این سال، حجاج، ایوب بن قریه را کشت. وی جزویاران ابن اشعث بوده بود. سبب قتل وی، چنانکه گویند، این بود که پس از بازگشت از دیر-الجماجم پیش حوشب بن یزید می‌رفت که از جانب حجاج عامل کوفه بود و حوشب می‌گفت: «این را که با من ایستاده بنگرید که فردا یا پس فردا نامه‌ای از امیر می‌رسد که چاره‌ای جز اجرای آن ندارم.»

يك روز که حوشب ایستاده نامه‌ای از حجاج به حوشب رسید:

«اما بعد، تو پناهگاه منافقان مردم عراق و مرجع آنها شده‌ای، وقتی در این نامه من نگرستی، دست ابن قریه را به گردنش ببند و همراه یکی از معتمدان خویش پیش من فرست.»

وقتی حوشب نامه را خواند آنرا پیش وی افکند که خواند و گفت: «شنوایی و اطاعت داریم» پس حوشب او را به بند کرد و پیش حجاج فرستاد و چون به نزد وی وارد شد بدو گفت: «ای ابن قریه، برای چنین موقعی چه چیز مهیا کرده‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، سه کلمه که گوی بی کاروانی مهیا است. دنیا و آخرت و نیکی.»

گفت: «آنچه را گفتی توضیح کن»

گفت: «چنین می کنم، دنیا مال آماده است که نیکو کار و بد کار از آن بخورد آخرت میزان عادل است و مقامی که باطل در آن راه ندارد، نیکی این است که اگر چیزی برضد من باشد اعتراف کنم و اگر از آن من باشد برگیرم.»

گفت: «و اگر چنین نباشد، به شمشیر که بر تو فرود آید گردن نهی»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، از خطای من در گذر و آسوده خاطر مکن که اسب اصیلی نیست که نلغزد و دلیری نیست که هزیمت نیابد.»

حجاج گفت: «نه به خدا جهنم را به تو نشان می دهم»

گفت: «پس راحت مکن که گرمی آنرا می یابم»

گفت: «کشیک بان او را پیش بیار و گردنش را بزن»

و چون حجاج او را نگریست که در خون خویش غوطه می زد گفت: «بهتر بود این قریه را و امی گذاشتیم که از سخنان وی بشنویم» آنگاه بگفت تا او را بیرون بردند و بینداختند.

عوانه گوید. وقتی حجاج ابن قریه را از سخن کردن منع کرد، ابن قریه گفت: «به خدا اگر من و تو برابر بودیم آرام می گرفتیم یا به من دست نمی یافتی.» در این سال یزید بن مهلب در بادغیس قلعه نيزك را بگشود.

سخن از سبب فتح قلعه نيزك

به دست یزید بن مهلب

مفصل بن محمد گوید: نيزك در قلعه بادغیس مقر داشت، یزید برای گشودن قلعه فرصت می جست خبر گیران نهاده بود و خبر یافت که نيزك از قلعه برون شده و

سوی آنجا رفت، نیزك خبر یافت و باز آمد و بایزید صلح کرد که خزاینی را که در قلعه هست بدهد و با زن و فرزند خویش از آنجا برود.

کعب بن معدان اشعری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«دژ بادغیس که هر که

«در اوج آن جامی گرفت

«بر شاهان تفوق داشت

«و هر چه می خواست می کرد،

«دژ بلند جای که پیش از آن

«هر پادشاهی قصد آن کرده بود

«با سپاهی مقابل شده بود که او را

«عقب رانده بود

«از بس که دور است پنداری آتش آن

«به هنگام شب یکی از ستارگان است

«وقتی آنرا محاصره کرد

«دلهایشان در سینه تنگ شد

«و به حکم وی تسلیم شدند

«ساکن قلعه از پس دوران عزت

«به ذلت افتاد و خراج داد

«و به ذلت و مغلوبیت اعتراف کرد

«از پس آن و از پیش نیز

«روزها بود که تو

«محنت و ستم را از پیش برداشتی

«خدای روزی رسان

«که روزی را میان کسان تقسیم می کند
 «این را به توداد و هر که را
 «محروم کند محروم ماند
 «دو دست تو چنانست که با یکی
 «به دشمن زهر می خورانی و دست دیگر
 «بخشش آن دایم است
 «عطای یزید و عطا گیر وی
 «همانند فرات است و نیل
 «وقتی که طغیان کرده باشد.
 «فرات و نیل وقتی سرشار باشد
 «وزمینهای بلند را بپوشاند
 «از او بخشنده تر نباشد»
 گوید: نیزك قلعه را اهمیت می داد و چون آنرا می دید سجده می برد.
 گوید: یزید خبر فتح قلعه را برای حجاج نوشت. نامه های یزید را که برای
 حجاج می فرستاد، یحیی بن عمر عدوانی می نوشت که هم پیمان طایفه هذیل بود و
 چنین نوشت:
 «اما بعد، با دشمن مقابل شدیم، خدای آنها را مغلوب ما کرد، گروهی از آنها
 را کشتیم و گروهی را اسیر گرفتیم و گروهی به قلعه کوهها و عمق دره ها و کنار شیبا
 و دل رودها پیوستند.»
 حجاج گفت: «دبیر یزید کیست؟»
 گفتند: «یحیی بن عمر.»
 گوید: حجاج به یزید نوشت که او را بر اسبان برید فرستاد و او را دید که از
 همه کسان فصیحتر بود. بدو گفت: «کجا زاده ای؟»

گفت: «در اهواز»

تست: «و این فصاحت از کجاست؟»

گفت: «سخنان پدرم را که مردی فصیح بود به خاطر سپردم.»

گفت: «از آنجا بوده، به من بگو آیا عبسه بن سعید غلط می گوید؟»

گفت: «آری، بسیار»

گفت: «فلانی»

گفت: «آری»

گفت: «به من بگو، من نیز غلط می گویم»

گفت: «آری، غلط نامعلوم می گویی، حرفی میفرزایی و حرفی می کاهی

آن را (با الف زیر دار و نون تشدید دار) به جای آن (با الف زیر دار و نون

تشدید دار) می آری و آن (زیردار) را به جای آن (زیردار) می آری.»

حجاج گفت: «سه روز مهلت می دهم، اگر پس از سه روز به سرزمین عراق

یافتمت ترا می کشم» و اوسوی خراسان باز گشت.

در این سال هشام بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابو معشر

روایت کرده اند. عاملان ولایات در این سال، همان عاملانی بودند که از این پیش

ضمن سال هشتاد و سوم نام بردم.

آنگاه سال هشتاد و پنجم در آمد

- سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار
- سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی
- گنجعلیخان
نوشتۀ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم
- تاریخ طبری (جلد ۱۵)
نوشتۀ محمدبن جریر طبری
ترجمۀ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- دنباله تاریخ طبری
نوشتۀ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمۀ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم
- احوال و آثار طبری
نوشتۀ دکتر علی‌اکبر شهابی
- الکامل فی التاریخ (جلد اول)
نوشتۀ عزالدین ابن اثیر
ترجمۀ دکتر محمد حسین روحانی
- الکامل فی التاریخ (جلد دوم)
نوشتۀ عزالدین ابن اثیر
ترجمۀ دکتر محمد حسین روحانی
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشتۀ ممتحن‌الدوله شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار
- خاطرات ظل‌السلطان (جلد ۳)
نوشتۀ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوچم
- تاریخ اسماعیلیه
نوشتۀ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
به‌اهتمام دکتر الکساندر سیمونوف
- سمط‌العلی للحضرة العلیا
نوشتۀ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- تاریخ سلاجقه
نوشتۀ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفیسور عثمان توران
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)
نوشتۀ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به‌اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
نوشتۀ حسین محبوبی اردکانی
به‌اهتمام ایرج افشار
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
تنظیم و استخراج ایرج افشار
- چنگیزخان
نوشتۀ ولادیمیر تسف
ترجمۀ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم
- رجال عصر مشروطیت
نوشتۀ ابوالحسن علوی
به‌اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی
- زین‌الاکخبار
نوشتۀ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی
- گفتارهای تاریخی (جلد ۲)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
- رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتۀ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ دیوان سید حسن غزنوی

به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی

□ ترجمان البلاغه

نوشته محمد بن عمر رادویانی

به اهتمام پروفیسور احمد آتش

□ مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)

به اهتمام عبدالکریم جربزه دار

□ شرح التعرف لمذهب التصوف (جلد ۵)

نوشته مستملی بخاری

به اهتمام محمد روشن

هفت بند نای (جلد ۲)

نوشته ادوارد ژوزف

□ تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام

منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی

به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ منطق الطیر

سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به اهتمام دکتر احمد رنجبر

□ سخنی چند درباره شاهنامه

نوشته عبدالحسین نوشین

حافظ خراباتی (جلد ۵)

نوشته دکتر رکن الدین همایون فرخ

کتاب تعرف

نوشته محمد کلاآبادی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

کاخ بی گزند

نوشته دکتر پرویز اهور

حافظ عارف

نوشته دکتر رکن الدین همایون فرخ

نامه های جمال زاده

به اهتمام علی دهباشی

□ دیوان دقیقی طوسی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ دیوان حافظ

تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم

به اهتمام عبدالکریم جربزه دار

چاپ دوم

شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر

نوشته دکتر احمد رنجبر

مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)

به اهتمام عبدالکریم جربزه دار

جامع حافظ (جلد ۸)

نوشته دکتر محمد جواد شریعت

کلك خیال انگیز (جلد ۳)

نوشته دکتر پرویز اهور

نهیج الادب

نوشته نجم الفنی

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

□ طوطیان

نوشته ادوارد ژوزف

اسرار الغیوب

نوشته خواجه ایوب

به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی

نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

بانو با سگ ملوس

آنتوان چخوف

ترجمه عبدالحسین نوشین

چاپ اول اساطیر

موشها و آدمها

جان اشتاین بک

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم

آوای وحش

جک لندن

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم

سیذارتا

هرمان هسه

ترجمه پرویز داریوش

چاپ سوم

مایدماهای زمینی

آندره ژید

ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد

چاپ اول اساطیر

آنها که دست دارند (جلد ۴)

ایروینگ استون

ترجمه بابک بهداد

چاپ سوم

چمنزارهای بهشت

جان اشتاین بک

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

دوبلینی‌ها

جیمز جویس

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

سایه گریزان

گراهام گرین

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول اساطیر

وزارت ترس

گراهام گرین

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

خیزابها

ویرجینیا وولف

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

خانم دالووی

ویرجینیا وولف

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ